McGill University Library
431 249

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

مؤسسه مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

کلیات دیوان

شوریده شیرازی

فصیح الملک

به خطّ و شرح و تحشیهٔ حسن فصیحی شیرازی (احسان)

پسر شوریده

جلد اوّل

قصائد، غزلیّات، مخمّسات، مستزاد، قطعات، ترجیع بند، اخوانیّات، متفرّقات

به اهتمام

دکتر خسرو فصیحی

تهران ۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم

به مناسبت

چهل و یکمین سال تأسیس

موسسه مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل

۱۴ دی ماه ۱۳۴۷ - ۴ ژانویه ۱۹۶۹

انتشارات
انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
شمارهٔ ۲۳

زیر نظر و اشراف
دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

کلیّات دیوان

شوریده شیرازی

فصیح الملک

به خطّ و شرح و تحشیهٔ حسن فصیحی شیرازی (احسان)

پسر شوریده

جلد اوّل

قصائد، غزلیّات، مخمّسات، مستزاد، قطعات، ترجیع بند، اخوانیّات، متفرّقات

به اهتمام

دکتر خسرو فصیحی

تهران ۱۳۸۸

McGill University
Library
7292 48218
ISLM

ISLAMIC
PK6549
S566
2009

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
۲۳
زیر نظر واشراف **دکتر مهدی محقق**
ناشر:
موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران دانشگاه مک گیل
خیابان انقلاب شماره ۱۰۷۶ تلفن ۶۶۷۲۱۳۳۳ ۶۶۷۲۱۳۳۲
دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹ صندوق پستی ۱۳۳ ۱۳۱۴۵ تهران
چاپ و ترجمه و اقتباس از این کتاب منوط به اجازه موسسه مطالعات اسلامی می باشد .

کلیات دیوان شوریده شیرازی

محمدتقی شوریده

به اهتمام: خسرو فصیحی

صفحه‌آرا: حدیث اشرف

پردازش رایانه‌ای: نرگس عباسپور

طرح و تنظیم نهایی: محمّدعلی منصوری

لیتوگرافی، چاپ ، صحافی: طیف‌نگار

شابک: ۱-۴۷-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ 978-964-5552-47-1 ؛ ۴-۴۶-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ 978-964-5552-46-4

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۸

سرشناسه	شوریده شیرازی، محمدتقی، ۱۲۳۶ - ۱۳۰۵.
عنوان و نام پدیدآور	کلیات دیوان شوریده شیرازی (فصیح الملک)/به اهتمام خسرو فصیحی ؛ بخط و شرح و تحشیه حسن فصیحی شیرازی (احسان)؛زیر نظر و اشراف مهدی محقق
مشخصات نشر	تهران: موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران-مک گیل، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	ج.:مصور
فروست	مجموعه انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی؛ ۲۳
شابک	978-964-5552-47-1 ؛ 978-964-5552-46-4 قیمت ۱۲۰۰۰تومان
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	به مناسبت چهل و یکمین سال تاسیس موسسه مطالعات اسلامی
مندرجات	ج.۱ . قصائد،غزلیات، مخمسات، مستزاد، قطعات، ترجیع بند، اخوانیات، متفرقات
موضوع	شعر فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده	فصیحی، خسرو، ۱۳۲۵ -
شناسه افزوده	فصیحی شیرازی، حسن، ۱۲۹۰ -
شناسه افزوده	محقق، مهدی، ۱۳۰۸ -
شناسه افزوده	موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل
رده بندی کنگره	۱۳۸۸ ۹ د / PIR۷۷۲۲
رده بندی دیویی	۱/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی	۹۱۴۶۱۸۱

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱- گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی، مشتمل بر سخنرانی‌های ایرادشده، به کوشش دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۵۴)

۲- قرّةالعین، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق (تبریز۱۳۵۴)

۳- همایی‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۵۵)

۴- جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن (تهران ۱۳۵۶)

۵- ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق (تبریز۱۳۵۷)

۶- حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی (تهران ۱۳۵۸)

۷- بوستان سعدی، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخه بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۵۹)

۸- آرام‌نامه، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق (تهران۱۳۶۱)

۹- ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۶۰)

۱۰- یادنامهٔ ادیب نیشابوری، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظردکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۶۵)

۱۱- نکته‌هاو نقدها در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقق (تهران ۱۳۸۰)

۱۲- جهانگیرنامه، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکترمهدی محقق (تهران ۱۳۸۰)

۱۳- دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری(سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقق، کبری بستان‌شیرین (تهران۱۳۸۱)

۱۴- فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۸۲)

۱۵- نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران (مشتمل بر واژه‌های انگلیسی با معادل فارسی و عربی)، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۸۴)

۱۶- مثنوی معنوی، مولانا جلال الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال الدّین همایی با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق(تهران۱۳۸۵)

۱۷- رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی، تألیف حمیده حجازی، با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق، (تهران، ۱۳۸۵)

۱۸- مقدّمةالأدب، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. وتزشتاین، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق(تهران ۱۳۸۶)

۱۹- مجموعه مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران، زیر نظر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق(تهران۱۳۸۷)

۲۰- فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو، جلداول آ ـــ ث، دکتر مهدی محقّق ، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان(تهران۱۳۸۷

۲۱- فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو، جلد دوم ج ــ ژ، ،دکتر مهدی محقّق،کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان(تهران۱۳۸۸

۲۲- برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، با مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۴- کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۵- دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قاموس‌المعارف)، علامهٔ فقید مرحوم میرزامحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حال مؤلف از استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقق (تهران ۱۳۸۸).

فهرست

۱	مقدمهٔ خسرو فصیحی	۵
۲	مقدمهٔ حسن فصیحی	۲۳
۳	قصائد	۱۴۷
۴	غزلیات	۴۹۱
۵	مخمسات	۶۱۷
۶	مستزاد	۶۸۳
۷	ترجیع بند	۶۸۷
۸	قطعات	۶۹۵
۹	اخوانیات	۷۱۱
۱۰	متفرقات	۷۳۵
۱۱	لغات	۸۴۷
۱۲	توضیحات و تعلیقات	۸۷۷

کلیّات دیوان

شوریده شیرازی

فصیح الملک

به خطّ و شرح و تحشیهٔ حسن فصیحی شیرازی (احسان)

پسر شوریده

جلد اوّل

قصائد، غزلیّات، مخمّسات، مستزاد، قطعات، ترجیع بند، اخوانیّات، متفرقّات

به اهتمام

دکتر خسرو فصیحی

تهران ۱۳۸۸

محمد تقی شوریده شیرازی (فصیح الملک)

مقدمهٔ خسرو فصیحی

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

منّت خدای را عزّوجلّ که به این بنده، نوهٔ شوریده فصیح الملک توانائی ذهنی وجسمی عطا فرمود تا بتوانم در زمینهٔ تهیه، تنظیم و چاپ این کتاب پرارزش که سالیان دراز مشتاقان و هموطنان اهل ادب خواستار طبع آن بوده اند، بپردازم.

شوریده فصیح الملک، شاعر نابینا و روشندل شیراز، یکی از مشهورترین شعرای عصر حاضراست که با وجود نابینائی، بعلّت نبوغ و استعداد فطری توانست خود را از گمنامی به اشتهار رساند، مورد احترام خاص وعام قرار گیرد، و به القابی چون سعدی دوّم، مجدالشعرا و فصیح الملکی نائل آید. در سالهائی که در ایران رشد اجتماعی و

اقتصادی سطح پائینی داشت وفقر ومسکنت گریبانگیر عوام بود، میتوان به اوضاع و احوال حیاتی افراد مریض وعلیل پی برد که تا چه مایه دچار محنت ونحتی بودند بطوری که یا از جملهٔ فراموش شدگان محسوب می گردیدند و یا سرکوچه و بازار بگدائی دست جلو مردم دراز می کردند ! با تمام این شرائط ، پدربزرگ والاگهر من از همان دوران کودکی مصمم بود تا نگذارد ضرارت مایهٔ مرارت وی گردد . روی این اصل ادبیات فارسی وعربی، الهیات، تاریخ، فلسفه، عروض وقافیه، نقدالشعر، موسیقی و نواختن بعضی از سازها را از استادان و مشایخ معروف زمان خود از راه گوش فرا گرفت و چندی نگذشت که خود از جملهٔ استادان سخن و علمای محسّن گردید تا آنجا که بقول میرزا محمود، منشی

خوشنویس او: «استادان سخن همه به استادیش متحدالسان و مسلّمان علم کلام همه به مسلّمی او متفق البیان بودند»؛ یا که صدرالشعراء ایرج میرزا شاعر نامی همزمان شوریده، وی را چنین توصیف میکند:

استاد کل فی الکل شوریده است در شعر

تنها نه من برآنم مردم همه برآنند

دیوان اشعاری که از نظر خوانندگان و دوستداران شعر و ادب فارسی میگذرد، حاصل کوششها و زحمات بی دریغ پدر فاضل و گرامیم آقای حسن فصیحی شیرازی فرزند دوم شوریده است که خود شاعری خوش گفتار و ادیبی بی بدیل بود و در شعر تخلص «احسان» اختیار میکرد. علاوه بر تسلط بر شعر و ادب فارسی، پدر مهربانم در هنر خط

فارسی استاد بود و خط نستعلیق او که در سراسر این کتاب مندرج و مشهود است، شیوه‌ای بسیار شیرین و جذاب داشت.

پدر والاگهرم متجاوز از ۵۰ سال از عمر شریف خود را صرف جمع آوری، تحشیه و نگارش اشعارِ باب گرانمایه اش فرمود و در طول این مدت با وجود تمام مشاغل شخصی، دولتی، ادبی و فرهنگی کل دیوان را با خط زیبای نستعلیق نگاشت تا که خواننده نه تنها مجذوب بلاغت وفصاحت شعر پدر گردد، بلکه از خوشی خط پسر نیز خط بصر بَرَد.

با این حال، انتشار کلیات اشعار شوریده در زمان حیات پدرم جامهٔ عمل نپوشانید زیرا که مرحوم ابوی مشاغل و گرفتاریهای بسیار داشت و همچنین در حدود ۲۵ سال در امر مراقبت و پرستاری

از مادر نازنینم بانو زرین تاج فصیحی که بعارضهٔ دیابت مبتلا بود، کوشید.

بنابراین مسئلهٔ چاپ و نشر کلیات به این بنده که از نظر ادبی بضاعتی مُزجات دارم، واگذار گردید.

بنا به وصیت پدرم، پس از فوت آمزجوم، تمام آثاری که با خط خود ایشان نگاشته شده بود منجمله این اثر پر بها بانجانب به ارث رسید که زایدالوصف مرا مفتخر و شادمان گردانید و برای اوّلین بار فرصت یافتم که از نزدیک کلیات شوریده را مطالعه و مورد بررسی قرار دهم.

البتّه تا این مرحله، بغیر از غزلیات و اشعار مذهبی شوریده (آئینهٔ حق نما) که پدرم بصورت جداگانه در زمان حیات خود چاپ و منتشر کرده بودند و همچنین قصائد، اشعار و آثار پراکنده ای که جسته و گریخته در کتابها

و مجلات بوسیلهٔ فضلا و ادبای دیگر فارسی از شوریده ضبط و نقل گردیده بود و آشنائی با مقداری از اشعاری که پدرم در محافل و مجالس قرائت میکردند ، مرجع دیگری در دسترس نداشتم تا که به کُنه مقام علمی و ادبی پدر بزرگم شوریدهٔ فصیح الملک پی ببرم .

از آنجا که سالیان دراز است که از موطن عزیز خود ایران بدور بوده ام و پس از دوران تحصیلات عالی و زندگانی در انگلستان حالیه در کانادا بسر میبرم و به شغل « طب فشاری » شاغلم و از نظر فرصت ، وقتم ضیق ، با وجود این باورم نمیشد که مطالعه و پژوهش در این کتاب والا تا به این اندازه مرا مجذوب ومحصور دارد و اکثر اوقات تعطیل و تفریحم را معطوف خویش سازد. اکنون متجاوز از چهار

سال است که اینجانب مشغول تفحص و تکمیل جنبه های مختلف این کتاب بوده ام تا که بنحوی قابل پسند به خوانندگان گرامی ارائه شود.

حقیقت اینست که قبل از فوت پدرم، من و سایر خواهران و برادرانم فکر می کردیم که دیوان شوریده تکمیل بود و آماده برای چاپ؛ اما پس از رؤیت و بررسی آن مشاهده شد که نه تنها کتاب کامل نبود، بلکه دشواریهائی داشت که مرحوم پدرم دانسته یا ندانسته و شاید بواسطهٔ کبرسن موفق به اتمام آنها نگردیده بودند. یکی از مشکلات واقعا قابل تأسف این بود که ابوی پس از نوشتن تمام دیوان بخط نستعلیق، معانی کلمات دشوار و شرح مختصری از برخی از اشعار، مخصوصا قصیده ها را در حواشی صفحات با خط ریز مداومی نگاشته بودند که

متأسفانه به هنگام صحافی موقت ، مقدار زیادی از کلمات و جُمل تحشیات بریده شده و از بین رفته بود و روی این اصل تشخیص کلمات و ارتباط جملات با یکدیگر و درک مفاهیم آنها کار بسیار دشواری بود !این مسئله مدتها همّ و غم مرا بخود مصروف داشت تا با مطالعه و مداقّه در اشعار و نوشته های پراکندهٔ پدرم در مورد شوریده توانستم تحشیات را دوباره تکمیل و قابل تفهیم نمایم .البته بخاطر آنکه شیوهٔ خط زیبای نستعلیق در سراسر کتاب حفظ شده باشد ،تحشیات را هم که شامل : « عنوان ها » ، « لغت های مشکل و معانی آنها » و « زیرنویس ها » می باشد بهمان سبک برشتهٔ تحریر در آوردم . هر چند که دوگانگی خطی ممکن است بارز بنظر برسد ، اما فکر کردم که آمیختن خط نستعلیق

اصلی با مثلاً خط نسخ رایج در کتاب ها ممکن است دوگانگی بیشتری بنظر آورد.

نکتهٔ قابل ملاحظهٔ دیگری را که میل داشتم با خوانندگان محترم در میان بگذارم اینست که پدرم قسمت «هزلیّات و مطایبات» را با شرح و تحشیهٔ کامل بصورت جداگانه نوشته بودند و خوشبختانه با بقیهٔ دیوان ممزوج و مختلط نشده بود که آنهم دچار تیغهٔ تیز صحاف گردد !! مثل اینکه بعلت شهرت و محبوبیت مطایبات شوریده، قصد بر آن بوده که این قسمت را بصورت یک کتاب جداگانه بچاپ برسانند؛ زیرا که بعنوان مثال در مبدأ آن، «صفحهٔ عنوان کتاب» نگاشته گردیده بود که خود دلیل واضحی بر این ادّعاست. بنابراین جای

خوشوقتی است که این جزو از دیوان ، آسیب ندیده و دست نخورده و بهمان صورت اصلی در کتاب کلیات مندرج گردیده است. تا آنجائی که میدانم این نسخهٔ دیوان شوریده کاملترین نسخهٔ موجود است . از معتبرترین و نفیس ترین آثار موجود تا بحال ، دیوان مذهب بخط میرزا علی نقی مذهب باشی است که بدستور و سرمایهٔ میرزا محمد تقی خان مؤیدالملک که از اعیان و رجال حمدورهٔ شوریده بود ، نگاشته شد ؛ و پسرش میرزا احمدخان پس از مرگ پدر این کتاب نفیس و قیمتی را با اکراه فراوان به شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله که در آنموقع حاکم فارس بود ، اهداء نمود نسخهٔ دیوان کتابخانهٔ مجلس بر اساس دیوان باخط میرزا علی نقی مذهب باشی نوشته شده و در

حدود ۵۲۰۰ شعر دارد که شامل قصائد، غزلیات، قطعات و مثنویات می باشد. اسم خطاط و تاریخ نگارش آن نیز مندرج نیست. دیگر نسخهٔ کتابخانهٔ ملی است که تنها گلچینی از اشعار شوریده است و بیشتر از ۲۶۰ صفحه ندارد. عموی ادیب اریبم مرحوم حسین فصیحی «شیفته» نیز در زمان حیات، کلیات اشعار پدرخویش را با خط خوش خود نگاشته که همانند این نسخه کامل و بارز است و در حال حاضر در کنف پسر عموی فاضل گرامیم آقای علی فصیحی که درشیراز اقامت دارند، می باشد. ایکاش زمانه یاری کرده بود و من و ایشان توانسته بودیم چند ماهی بهم گرائیده تا اشعار دو دیوان را با هم مقایسه و مقابله نمائیم و اثرخفی شایسته تری به دوستداران ادب عرضه کنیم، اما بُعدمسافت

وگرفتاریهای زندگی دو جانبه ، همواره مانع اجابت این امر مهم بوده است .

وظیفهٔ خود میدانم که در اینجا از زحمات و برادر نوازیهای خواهر عزیز و دانشمندم خانم فرشته فصیحی که در امر مقابلهٔ تخیّات و لغات و همچنین چاپ این اثر گرانبها همکاری کرده واز همه جهت مرا غریق الطاف و عنایات بیدریغ خویش ساخته اند، صمیمانه تشکر وامتنان نمایم .

امیداست که این دیوان اشعار شوریده که حاصل اهتمام سه نسل خاندان فصیحی است مورد قبول صاحبدلان و دوستداران ادب فارسی قرار گیرد و چنانچه درآن اغلاط وغلطهائی می بینند بدیدهٔ اغماض بنگرند زیرا که چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم !

خسرو فصیحی، نوهٔ شوریدهٔ فصیح الملک،

اردیبهشت ماه ۱۳۸۸ شمسی، کانادا

خسرو فصیحی نوه شوریده شیرازی فصیح الملک

مقدمهٔ حسن فصیحی

بسمه تعالی

پدر سخنوری بی‌بدیل شوریده فصیح‌الملک شاعر شیرین‌گفتار شیراز، که گوی فصاحت را از اکابر سخنوران ربوده و سرآمد فضلای زمان و سردفتر فصحای عهد خود بشمار میرود سخن پرداز یکتا و معروف بی‌نیاز از توصیف و مستغنی از تعریف است. حقا که کلمات فصیحش چون انفاس مسیح، دل مرده را حیات تازه داده و شیرین زبانان و فارسان میدان ادب فارسی تا شنیدند اشعارش نوشیدند و دیگر انگشت بر نمکدان ملیح گویان نزدند. خلاصه، نادرهٔ زمان خود بود و اعجوبهٔ جهان.

تا در قید حیات بود آنقدر نویسندگان بزرگ و شعرای سترگ دربارهٔ کمالات و فضایل او داد سخن دادند که برای ثبت آنها مجلدی جداگانه باید.

در عین حال، بهمان اندازه که خودستائی ممدوح نیست

بهمان اندازه هم قدرشناسی از انصاف دور و ناپاسی
از الطاف بی ریای دوستان دانش پژوه و منشآت ادبا
و فیلسوفان عالیقدر نیز شاید مذموم باشد. ازین رو در نعم
آمد که اثری از آن آثار ولو مختصر بمضمون مالایدرک کله لایترک
کله، در مقدمهٔ دیوان آن مفلق ضریر واوستاد روشن ضمیر
نیاورم و در معرض توجه و استفادهٔ ارباب علم و هنر قرار دهم
اکنون قسمتی از آثار ارزندهٔ نویسندگان و بزرگان
علم و ادب، اعم از داخلی و خارجی را که با شوریده مؤانست
یا مجالست یا مصاحبت داشته اند بنقاب نمونه و مثال
مینگارم تا معتقدان شوریده و طالبان گفتار اشعار وی
بیش از پیش بجلالتش واقف و بعظمت مقام علمی و ادبی او
تجلیل و تکریمی که در حق او مبذول داشته اند پی برند.
و من الله التوفیق و علیه التکلان. حسن فصیحی «احسان»

نقل از فارسنامهٔ ناصری (چاپ ۱۳۱۳ هجری قمری)

حال شرح «حاجی محمدتقی شوریده» سال ۱۳۰۵ قمری

شوریده تخلص - طینتش از صدق و صفا سرشته، در مزرع خاطرش جز تخم وفا نکشته، با کمی عمر به بسیاری هوش معروف و با نداشتن بصر، بنور بصیرت موصوف اگر چشمش از جهانیان بسته است فکرتش از نه سپهر نگسسته تا پای در دائرهٔ شاعری گذاشته روح حکیم رودکی و شیخ ابوالعلاء معری را شاد داشته، در انشاد قطعات و قصائد، طرحی تازه انداخته است و صورت نفلات خود را برای نگارندهٔ این فارسنامه نگاشته و فرستاده.

«در سال ۱۲۷۴ زحمت افزای این سرای سپنجی شدم. در هفت سالگی هر دو جهان بیم را آبله پوشید. آنچه کسانم در معالجه کوشیدند بیفایده افتاد. از هشت سالگی مشغول تحصیل مرا به کتابه گذشتم. در سال هشتاد و پنج والد ماجدم طومار زندگی را درنوشته درگذشت و گاهی چند شعری گفته است و بنام خود کرعباس بود تخلص مینمود. از او شنیدم که از پدرش میگفت

در نسب نامه دیدم که نسبم به «اهلی شیرازی» منتهی میشد و در سال هشتاد و هشت با خال ستوده خصال خودم به مکهٔ معظمه و مدینهٔ طیبه مشرف شدم. این چند شعر از شوریده نوشته شد

ساقی می پاک ده که پاکم ببرد — وین درد ز جان دردناکم ببرد
برخیز و به آبی آتشم را بنشان — زآن پیش که باد آید و خاکم ببرد

رویت به نیم جلوه در عشق باز کرد — چشمت بیک کرشمه مرا عشقباز کرد
چون چشم باز، دیده ز دیدن بدوختم — زیرا که هرچه کرد بمن چشم باز کرد
عنقای قاف عالم نظمم ولی غمت — با من همان کند که به گنجشک باز کرد

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زن — موی برهم زن و کار دو جهان برهم زن
برفکن پرده ز روی و بفروز آتش حسن — شعله بر خرمن هستی بنی آدم زن
ترک هستی کن و می درکش و مستی کن — جام بر دست نه و پای بملک جم زن
تا همه تن نشوی جان همه جانان نشوی — شو چو منصور و پس آنگه ز انا الحق دم زن
گرچه شوریده زنی غوطه بجیحون سرشک — گوهرت باید، هیچون چه کنی در یم زن

الا که چون تو لئیمی ندیده در گیتی — فلک بر اهل زمین تا که آسمانی کرد
چهار عنصر شد آنگه وجود تو را — خدای خلق همین محض قلتبانی کرد
خدنگ هجو من ایدون همی کند با تو — که تیر رستم بن زال با کمانی کرد

خسروی در جلد دوم دیباچی خسروی که تاریخی مبسوط
از ادبیات عرب است، پس از ذکر ترجمه
«بشار ابن برد» که با وجود کوری، در فنون
ادب استاد بوده در حق شوریده شرحی مینویسد
که برای معرفی این شاعر مستند است. اینک بعلاوه
نمونه‌ای از نثر خسروی و سبک متین دیباچی خسروی
را نشان میدهد:

در هر دور، از اینگونه اشخاص که وجود آنها دلالت
بر کمال قدرت خالق آنها، تعالی و تقدس کند ظهور آمد
چنانکه در این عصر، شاعری در شیراز طلوع کرده شوریده
تخلص، ملقب از دولت به فصیح الملک که او نیز از کودکی
نابینا شده و در شش سالگی، آله بینندگان او را از دیدن
این جهان فروبسته، لکن خداوند قدیر و رئوف بعوض
آن، نعمت هوش و فراست و حفظ و ذکاوتی او را عطا
فرموده که مایهٔ حیرت بینندگانست.
در سال ۱۳۲۰ هجری قمری، که این بنده راسفر پارس

پیش آمد

پیش آمد، وی را در شیراز بدیدم و مخالصتی در میانه پیدا شد
علم الله آنچه در حال نثار نگاشته آمد کاملاً با حال او مطابق
آید خلقاً و خلقاً و منطقاً با او مشابه است، از قدّ بلند
چهرهٔ مجدّر، چشمان عاری از مردمک، زبانی طلیق و جدّ
و هزلی متین و شیرین و طبعی مزّاح و نفسی أبی و جسور و اشعاری
بلند از هر نوع و فراستی هرچه تمامتر از اغلب علوم که شاعران
و دبیران را ضرورت است یا بهره است مانند نحو و اشتقاق
و لغت تازی و پارسی و تاریخ و عروض و قافیت و نقد الشعر
از موسیقی و نواختن بعضی از سازها با بهره دارای صوتی ملیح و
دلکش، اگرچه از خاندان غنا و ثروت نبوده، لکن بواسطهٔ این
هنرها از پرتو بزرگان و حکام فارس و انعام و رسوم سلطانی
مالی کافی اندوخته و وضعی نیکو و عیشی رغید و روزگاری قرین
رفاهیت دارد. با اینکه او را عیال[1] و اولادی نیست چنان
گفته و من خود گاه بسیدم که تمیز نیک و بد همه چیز را بقوّهٔ
لامسه تواند داد حتی جواهرات را، بلکه خوبی و زشتی آدمیان را

[1] این نوشته مربوط به سال ۱۳۲۰ میباشد و در ده سال بعد یعنی در
سال ۱۳۳۰ هجری قمری در شیراز تأهل اختیار کرده و دارای اولاد شد

به لمس ادراک کند.

موهبتی بزرگتر، قوّت حفظ است که خداوندش عطا کرده و اغلب اشعاری که سروده از بر دارد. در یک شب قصیده‌ئی افزون از پنجاه بیت همه فصیح و متین و بدیع بنظم آرد و دیگر روز یا پس از ایامی، آن را در حضور ممدوح انشاد کند بی لکنت و سهوی.

خالی از گزاف، در شعر مجرّد امروز بر بیشتر اهل عصر برتری دارد و هر قسم از اقسام شعر را از غزل و قصیده و مدح و هجا و فخریّه و مرثیه، در نهایت خوبی و استادی گوید بلکه در انشاء نثر نیز شایستهٔ ستایش است. محض نمونه چند شعر از قصیده‌ایکه در مدح یکی از بزرگان فارس بنظم آورده و تقاضای لباس سیاه محرّم کرده می‌نگارم تا قدرت طبع او روشن گردد.

گوهر اشک نیم گوهر بحر هنرم — الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
گر سلیمان کُندم بخت، همان مور توام — ور بگردون بَرَدم باد همان خاک درم
من نه شوریدهٔ اعمایم، کاندر این عصر — بوالعلای دگر و ابن عباد دگرم
لیک چندیست که بی سیم و زرم گرچه مدام — میچکد اشک چو سیماب بروی چو زرم

نیستم بسته که گر خندم خوشدل باشم — غنچه‌ام غنچه که میخندم و خونین جگرم

راستی گوئی سروم که به بستان کمال — بجز از بار تهیدستی، نبود ثمرم

ها محرم شد و من سوک زده خواهم شد — زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم

گر غلام سیهی داشتمی، کشتمیش — پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و در پوشم — گر بناگه نرسد از پی، شحنهٔ سحرم

جامه چون موی سیاووش بتن در پوشم — بسفیدی بزیم چند مگر زال زرم

در سیه جامه شوم تا که بدانند که من — چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم

می بخواهم شدن اندر سلب عباسی — گرچه بی شک حسنی کیش و حسینی سیرم

باری بطوریکه از مآثر و مآخذ و متون اشعار و نوشته‌ها برمیآید، سبب آشنائی و دوستی شوریده با شادروان خسروی، ارسال انگشتری الماسی بوده که از جانب مرحوم مظفرالدین شاه قاجار بشوریده اعطا و مرحوم خسروی حامل آن بوده و فرمان شاهانه مربوط به انگشتری مزبور با خط خوش خسروی ترقیم یافته چنانکه قطعهٔ سرودهٔ شوریده بر این مطلب حاکیست و آن این است :-

خسروی ای کز همه شیرین‌تر خطان شیرین‌تری — گاه شور شعر از شکرلبان دل میبری

تا مگر دیباچهٔ نظم تو را زرّین کند — افکند هر صبحدم خورشید نطع زرگری

گرچه کلک تو وجود لاغری دارد ولی — فربهان معنی آرد با وجود لاغری

حلقهٔ انگشتری شه چو آوردی مرا — حلقه در گوش تو شد در کاخ گردون مشتری

خطّ شیوای تو بر آن نامهٔ خاطر فریب — نقش مانی بود گوئی بر پرند ششتری

گفتهٔ دعوت نکردی مر مرا در بزم خویش — هان و هان تا از من این را بر جنایت نشمری

هیچ صاحبخانه را در خانه کس دعوت نکرد — خانه چون آن تو بُد، باری چه پاسخ آوری

حامل انگشتری الحق همایون فال بود — آنکه دارد از دبیر چرخ صدره برتری

پا یریخ خواجه را شایان ندارم هیچ چیز — یا مگر دُرج دری یا زین نمط نظم دری

شوریده و ملک الشعرا صبوری خراسانی

در سال ۱۳۲۲ هجری قمری که حکومت فارس با شاهزاده ملک منصور میرزا شعاع السلطنه (پسر مرحوم مظفرالدین شاه قاجار) بود و شوریده کمال محبت و صمیمیت و احترام را داشت میرزا نصرالله خان معروف به صبوری (که زیر نظر کمال السلطنه که ظاهراً از فضلا و در دستگاه مرحوم شعاع السلطنه کار میکرد) که تصدی پرداخت حقوق و وظائف دیوانی را بعهده داشته در پرداخت مواجب و وظیفهٔ دیوانی شوریده تعلل میورزید و مطالبه رسوم وظیفه را مینمود و کار بجائی رسید که این قطعه را سرود :-

«سیاق دفتر مستوفیان سرکار است — که بی رسوم، کسی صاحب مواجب نیست»
«اگر مواجب خواهی رسوم ده ورنه — مواجبی که ندارد رسوم واجب نیست»

شوریده هم که از پرداخت رسوم برات امتناع داشته و برادگران میداده این قطعه را سرود :-

در زمان خسرو عادل شعاع السلطنه — هرچه می بینم ستم، از بخت و دوری میکنم
با ستیز کس سر تیزی ندارم لاجرم — احتمال بار هر سبلت ضروری میکنم

من بشمشیر ملک مانم که بی خون ریختن — جوهر خود مینمایم گرچه عوری میکنم

من کنم بهر فرجهای خداوندی نماز — شیخ پندارد که بهر فرج حوری میکنم

سخت بی رسم است آن کز بنده میخواهد رسوم — گر بر خسرو رسم عرض حضوری میکنم

آنکه پیشش خرمنی شعر است کمتر از شعیر — من شعار ذوق جویم؟ بیشعوری میکنم

تا سر خامه است در دست کمال السلطنه — هرچه خواهد گو بکن، من هم صبوری میکنم

پس از آنکه این جریان و این سخنان به سمع مرحوم شعاع السلطنه میرسد، دستور میدهد مواجب شوریده را بدون هیچگونه رسومی بپردازند و کمال السلطنه و صبوری هم از او معذرت بخواهند اما با همهٔ این احوال، این دو قطعه مشهور میشود و پس از چندی بگوش ملک الشعرا حاج میرزا محمد کاظم صبوری در مشهد میرسد با سابقهٔ آشنائی و محبتی که فیمابین آنان بوده برای صبوری خراسانی این توهم پیش آید که ممکن است مردم صبوری شیرازی را با صبوری خراسانی اشتباه کنند و فرقی نگذارند. شوریده که از توهم و ناراحتی فکر صبوری با خبر و آگاه گردید این قطعه را برای رفع هرگونه شبهه سرود:

صبوری است حقیقی در آستانهٔ طوس — که چون بسیج سخن کرد در معنی سفت

صبوری است دروغی کنون هم اندر فارس — چنانکه ماده و نر با کمال سلطنه جفت

بکمال

کجاست آنکه بدین قلتبان همی گوید — همان سخن که بخاقانی دروغی گفت

ملک الشعرا صبوری نیز پس از دریافت ابیات فوق در مقام جواب برآمده این اشعار را سروده:-

«فروغ دیده اهل سخن فصیح ملک — که زیر طاق سپهر برین ندارد جفت»

«برای زینت تاج ملوک باید برد — هر آن گهر که وی از مثقب[1] بلاغت سفت»

«مشرف آمده چشمی که روی او نگریست — مشنف[2] آمده گوشی که شعر او بشنفت»

«مگو دو چشم جهان بین او بود مکفوف[3] — از آنکه مردم چشم جهانش باید گفت»

«نوشته بود که خاقانی دروغی را — بنزد خواجه کنم آشکار راز نهفت»

«ز مشتری بود این شعر واسط العقد است[4] — که در فروغی و خاقانی دروغی گفت»

«نخست باید گادن زن فروغی را — وز آن سپس زن خاقانی دروغی را»

این شعر را هم از زبان استاد سخن محمد تقی ملک الشعرا بهار فرزند برومند و شایسته مرحوم صبوری شنیدم که میفرمود شوریده قطعه دیگر نیز با این مطلع سروده و برای پدرم فرستاده که نسخه آن در سترس نیست

سحر چو عطسه مشکین بزد نسیم عطوس — رسید نامه مشکین ختامه ایم ز طوس

«حسن فصیحی»

---

(۱) مثقب - آلت سوراخ کردن (۲) مشنف - گوشی که مزین به گوشواره باشد چه شنف بمعنی گوشواره است (۳) مکفوف - بسته شده (۴) واسط العقد - یا واسطة العقد - گوهر کلان و گرانبها که در وسط حقیقی گوهرهای گلوبند و حمایل باشد

شوریده و ملک الشعرا بهار «محمد تقی»

شوریده هنگام ولادت فرزند خود این اشعار را سرود

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد — نور بصری بهر چو من بی بصری زاد

این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچه گشت — زان باغچه سروی شد و زان سرو سری زاد

از گریهٔ او شب همه شب دوش نخفتم — پیداست ز شوریده که شوریده تری زاد

با سرخ سرشک مژه آن مست چه خوش گفت — کاین طفل جگرگوشه بخون جگری زاد

آنان که بمن بر سر الطاف و وفا قند — گویند ملک وش بچهٔ از بشری زاد

وآنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند — گویند که از نره خری کره خری زاد

هر شیعه که دیدار وی و هیکل من دید — زد خنده که یاران علی از عمری زاد

ای معشر احباب گه تربیت آمد — کز بهر شما همسر من دردسری زاد

من زین همگان بیشتر ایدون بشگفتم — کاینسان پسری از چه ز چون من پدری زاد

این از در شوخیست که تا زن نبرد ظن — کاو گر پسری زاد درخشان گهری زاد

ز اولاد، خرد جوی تو ای خواجه وگرنه — هر دو بجهان مادهٔ آورد و نری زاد

نی هر که بزاید پسری در خور فخر است — یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

ملک الشعرا بهار پس از آنکه از پدر شدن شوریده مستحضر گردید ضمن نامهٔ تبریکی، این سه بیت را بر همان وزن و قافیه شعر شوریده سرود و پیشتر از

سروده به شیراز فرستاد :-

«همخوابهٔ شوریده گرامی پسری زاد — خورشید سرایش ز برایش قمری زاد»

«شک نیست که از شاخ گلی شاخ رست — پیداست که از ناموری ناموری زاد»

«این برق همایون ز مبارک افقی جست — وین شعلهٔ رخشان ز همایون شجری زاد»

شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما نیز این ولادت را تبریک گفت و بنا بتقاضای وی، سخن سرائی فاضل این منظومه را سروده برای شوریده فرستاد :- (۱)

«کدبانوی شوریده ز شوکر پسری زاد — از کان نبود طرفه اگر خود گهری زاد»

«روشن شد از و دیدهٔ شوریده اکمه (۲) — مانا که برایش زن، نور بصری زاد»

«بد قامت شوریده ازین پیش درختی — بی بار چو بید، اکنون نیکو ثمری زاد»

«بس شاخ کهن خشک نمودی به زمستان — پس تازه شد و برگ و گل آورد و بری زاد»

«شوریده بشیرین سخنی نیشکری بود — چون زرد شد و خشک به پیری شکری زاد»

«گر کوکب اقبال تو شوریده فرتوت — تابان شد و شمس تو برایت قمری زاد»

«یاد از زکریا کن و ایشاع زن او — کز شوهر فرتوت چو یحیی پسری زاد»

---

(۱) این اشعار ضمن یادداشتهای مرحوم میرزا بزرگ مقبل لشکر، بوسیلهٔ آقای صلاح السلطنه (داماد مقبل لشکر) بدست من آمد که ناظم آن را ندانستم (۲) اکمه - بمعنی کور مادرزاد است ولی شوریده کور مادرزاد نبوده

و آن (ساره) بیاد آر که از بعد نود سال — عُقم، او ز خلیل الله پیغامبری زاد»

«فرزند تو را بی ادبان از در شوخی — گفتند گر از نره خری کره خری زاد»

«گویند خردمندان در موقع تشبیه — یا للعجب آهو بچه از شیر نری زاد»

«باداش زبان لال و دهان بسته که گوید — در حق تو و او علیی از عمری زاد»

«تو گلبن شادابی و او غنچهٔ نورس — یا میوهٔ نوبر که ز شاخ شجری زاد»

«در خاطر احباب ز باکوره[1] باغت — چون زاده شد از مادر، بوک مگری زاد»

«این گفت که او روشنی چشم پدر شد — آن گفت که از بهر خود او دردسری زاد»

«امید که بی دردسر افتد بهمه عمر — زیبا پسری کاو ز تو میمون پدری زاد»

«احباب تو در تربیتش جمله سر بکند — تا ظن نبری بهر تو آن زن جگری زاد»

«امید که از خطهٔ شیراز بهر سال — آید خبری کان زن طفل دگری زاد»

«احفاد تو اطراف تو گیرند و تو گوئی — یا للعجب این خیل بلا از ذکری زاد»

«نی نی تو یکی گلبن شادابی و گلبن — نبود عجب ار چند گل جلوه گری زاد»

---

(۱) باکوره - بمعنی میوهٔ نورسیده که اول از همه نوع خود پخته شده باشد.

شوریده و ایرج (شاهزاده جلال الممالک)

استاد کُلّ فی الکُل شوریده است در شعر — تنها نه من بر آنم، مردم همه بر آنند

از اهل ذوق شیراز خواهم که گاه گاهی — با خوبرو نگاری چون کام دل برانند

هر عضو او که بینند از عضو دیگرش به — زآن عضو، بوسهٔ چند بر یاد من ستانند

وآنگاه با سه انگشت آن لذت از لب خویش — گیرند و رو به طهران از بهر من پرانند

ذرّات آسمانی این هدیه روان را — زآنجا که باز گیرند در قلب من نشانند

تا من بذوق آیم شعر و غزل سرایم — خوبان شهر باید قدر مرا بدانند

«قطعهٔ دیگر»

حضرت شوریده اوستاد سخن سنج — آنکه همه چیز بهتر از همه داند

باد صبا گر گذر بفارس نماید — شعر مرا از لحاظ او گذراند

بنده ندانم که در کجا روم آخر — جذبهٔ شیرازیان مرا بکشاند

مسکن شوریده است و مدفن سعدی — شهر دگر همسری به او نتواند

بازم ازین جایگاه نغز دل افروز — تا بکجا دست روزگار براند

میروم آنجا که روزگار بخواهد — میکشم آنجا که آسمان بکشاند

بنده همینقدر شاکرم که بشیراز — هر که شبی دلبری ببر بنشاند

یاد من افتد در آن دقیقه و از دور — بوسهٔ چندی بجای من بستاند

گوید جای «جلال» خالی و آنگاه — لذّت آن بوسه را بمن بپراند
بعد وفاتم میان مردم شیراز — این سخن از من بیادگار بماند

شوریده و شاهزادهٔ فرمانفرما

ملک الشعرا بهار - ایرج (جلال الممالک) - بدیع الزمان
فروزانفر - محمّد هاشم میرزا افسر - مرآت السّلطان

با آشنائی و دوستی دیرینه و ارتباط مستمری که بین شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما و شوریده بود، در یکی از اعیاد نوروز این دو شعر را شوریده بعنوان تبریک تلگرافی از شیراز بطهران مخابره کرده :-

گرچه در موسم نوروز بود رسم که خلق — عرض تبریک کنند از شرف عید سعید
لیک ما از شرف حضرت فرمانفرما — لازم آنست که تبریک بگوئیم به عید

این تلگراف که بفرمانفرما میرسد جواب تشکر عادی و معمولی را خلاف مقام علمی و ادبی شوریده دانسته بفکر میافتد متقابلاً جواب منظومی بدهد بنابراین دعوتی از اساتید سخن مانند ملک الشعرا بهار و ایرج میرزا (جلال الممالک) و محمّد هاشم میرزا شیخ الرّئیس متخلّص به افسر و بدیع الزمان فروزانفر و مرآت السلطان میکند و موضوع

میکند و موضوع لزوم تهیهٔ جواب منظوم را با آنان در میان
میگذارد و نتیجهٔ هر کدام قطعه میسرایند و ضمن تلگرافی مبنی بر
تشکر بشیراز مخابره میشود. اینک آن اشعار:

از ملک الشعرا بهار

قطعهٔ شعر ز شوریده شنیدم که دران — گفته بر یک بشهزاده درین عید سعید
شعر شیرین ز فصیح الملک امروز شنید — زانکه رسم است که نقل و شکر آرند بعید
سخنش بسکه بلند است هم از راه سخن — میتوانم به لبش بوسه زد از راه بعید

از ایرج جلال الممالک

گفت شوریده بمن تهنیت از فارس — گشت از تهنیت او بمن این عید سعید
کاش شوریده درین سال همایون بود — تا همه روز بمانیم فرخنده چو عید
شعر او از لب او لذت دیگر میداد — دیده را فایده نیست چو شوریده ندید

از بدیع الزمان خراسانی

ای فصیح آمد آن گفته پاکیزه نغز — که همی داد مرا تهنیت عید بعید
این دو بیتی که درین قطعه نغز آورد — همه عید است همایون و سعید

از مرآت السلطان

تلگرافی که ز شوریده درین عید رسید — سال نو را به همایونی میداد نوید

گرچه مضمونش بود از عرب و تازه نبود — لیک من تازه قبولش بنمودم چون عید

این تلگراف که بشوریده رسید بهمان اندازه که از توجه و احترام شاهزاده فرمانفرما و اشعار سخن سرایان معاصر خوشوقت و ممنون گردید بهمان اندازه از اظهار نظر بیجای مرآت السلطان که گفته بود «گرچه مضمونش بود از عرب و تازه نبود» در شگفت و درهم شد و چون او را نمی شناخت در صدد شناسائی وی برآمد و چند تن از دوستان شوریده که می شناختندش او را معرّفی کردند. شوریده مجدداً اشعاری خطاب بشاهزاده فرمانفرما سرود و به طهران فرستاد. اینک چند بیت از آن در اینجا نقل میگردد:

شه نسب عبدحسین حضرت فرمانفرما — ایکه در صفت مهانت سرف سرصفی است

پاسخ بنده رسید از تو و حوزهٔ فضلا — الحق از آب سخنشان تف غم منطفی است

خاصه گفتار «بهار» آن ملک نقادان — که بسوق سخن امروز اول صیرفی است

شعر او را چو نهی در بر شعر دگران — گر غلط می نکنم مرتبه مصحفی است

وه وه از پاسخ رأس الرؤسا شیخ رئیس — هاشمی کش بسخن معجزه مصطفی است

پاسخی هم ز «بدیع» و ز جلال است بدیع — کش بهر دُرّ لطیفی سمت الطفی است

هم شنیدم که

هم شنیدم که به بنگاه سلیمانی تو — هست «مرآتی» کش داعیهٔ اصفی است

گفته تبریک مرا کز عربان مأخوذ است — وین سخن سست چو اقوال ابی مخنفی است

زانکه اندر عربان رسم نباشد نوروز — اندرین سالبه موضوع بسی منتفی است

آری این عیب نمائی صفت مرآتست — لیک عیب خودش از دیده همی مختفی است

یکی از جمله عیوب سخنش نک حاضر — دال و ذالیست که بیچاره بدان مقتفی است

غرش خم تهی ما ناکز بی آبی است — نعرهٔ کوس کلان ما ناکز اجوفی است

تو ورا گوی بهش باش که این مسوریده — که ز ابلیس بر از اشهری و اعرفی است

آنکه او را بفصاحت هنر سحبانی است — آنکه او را به بلاغت نکت احنفی است

اوست پیغمبر این عهد و بمعراج سخن — طبع او را بگه پویه، تک رفرفی است

اندرین بحث، میان من و او ساز حکم — آن ملک وش ملکی کش حکم فلسفی است

«شوریده»

نقل از مجلهٔ ادبی «پارس» چاپ استانبول شماره ۲
از سال اول مورخه ۲۲ شعبان سال ۱۳۲۹ هجری قمری

بقلم آقای لاهوتی

شوریده مولدش شیراز پرناز است. در خردی، پدر محمد تقی اش نامیده و در جوانی «شوریده» تخلص گرفته. پس از زیارت کعبه ملقب حاجی شده و در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه که بلندان آمده و اشعارش مورد پسند خاطر شاهانه افتاده فصیح الملک لقب گرفته، از عمر شریفش اکنون قریب شصت سال میگذرد، با وجود یکه در سن هفت سالگی مرض آبله از هر دو چشم نابینایش کرده چشم دلش از همه روشنتر است براسطه هوش و حافظهٔ فوق العاده در تحصیل علوم متداولهٔ شرق پایهٔ بلند گرفته و در میان متأخرین شعرای ایران بمقامی ارجمند رسیده و متجاوز از سی سال است که در ممالک پارسی زبان معروف خاص و عام گشته و دیوانش که شاید هنوز هم بطبع نرسیده از کنار ارس تا سواحل عمان و گنگ دست بدست گردیده. در اقسام شعر، دیدی طولی دارد. قصایدش غرا و متین است و غزلیاتش

عموماً [illegible]

عموماً آمیخته با آن بوی خوش فتنه انگیزیست که از کلمات اوستاد بیمانند شیراز شنیده میشود. نیش هجوش گزنده و خار قدحش خلنده است. با اندام لاغر و چهرهٔ مجدّر، گفتگویش بس شیرین و مصاحبتش دلنشین است. از موسیقی بهرهٔ کامل دارد، تار و پیانو هر دو را بخوبی مینوازد و با لهجهٔ دلفریب فارسی، تصنیفهای شوخ و شنگ خود را غالباً در دشتی میسراید.

اگرچه بیست سالست که از شیراز و صحبت یاران پارسی دور و مهجورم ولی هنوز بدام محبتشان گرفتارم و امید دیدارشان هوای منزل یار آب زندگانی را دارم ماست

صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

استانبول - ۱۶ شعبان ۱۳۳۹

- غزلی از شوریده -

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی — تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی

حسن گویند که چون دیده شود دل برباید — تو بدین حسن، دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پری وارستانی — طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه او را نتوان زد بدو صد شیوه ربودن — تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی

با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری — گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من — نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

شوریده. و
تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن
دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی × حسین کاظم زاده

چنانکه میدانیم مجلهٔ «ایرانشهر» سابقاً بمدیریت آقای حسین کاظم زاده در المان - برلین چاپ و توزیع میشد آقای کاظم زاده یک مجلد از شماره های آن مجله را بوسیلهٔ آقای میرزا محمود ادیب مصطفوی (منشی شوریده) برای شوریده فرستاد. شوریده هم پاسخی مبنی بر تشکر از ارسال آن سالنامه نگاشت و در ضمن راجع به وجه تسمیه ایرانشهر و نکاتی چند مندرج در مجله مزبور تذکر داد که در اینجا عین نامه مندرجه در شماره ۳ از صفحهٔ ۱۴۲ تا صفحهٔ ۱۵۱ مجلهٔ نامبرده نقل میگردد.

ادبیات

۱- نامه و چکامهٔ حضرت فصیح الملک شوریده شیرازی

از کتاب آثار العجم تالیف آقای فرصت شیرازی

(سید محمد میرزا آقا نصیر محسنی فرصة الدوله)

بخط مرحوم قدسی - چاپ بمبئی - سنه ۱۳۱۴-۱۳۱۲

قمری

جناب شوریده - نام نامیش حاجی محمد تقی، لقب گرامیش ابتدا مجد الشعرا و در این اوقات ملقب به فصیح الملک گردیده مولدش شیراز است. با وجودیکه دست قضا سر انگشت بر چشم جهان بینش گذاشته و سرپنجهٔ قدر مردمک دیده اش را از حلیهٔ بینائی عاری داشته، از بدایت شباب تاکنون همواره بکسب فضائل و تحصیل معارف و تکمیل اخلاق همت گماشته با اکابر معاشرت و مصاحبت گزیده تا جامع کمالات صوریه و معنویه گردیده. در گفتن هرگونه از اشعار قادر است و علو طبعش از اشعارش ظاهر. کلامش شیرین و ملیح است و عرصهٔ خیالش فسیح. هم آن فصیحی که تیغ زبانش چون فرزدق و جریر است دیدهٔ ادراک بمعانی بیانش چون چشم ابوالعلاء ضریر. صاحب دیوان است ولی از اشعارش بجز قصیدهٔ حاضر نداشتم و آن

این است :

صبح است و مرمرا ز خمار است دردسر — دُردی که دردسر ببرد دردهٔ ای پسر

کن در پیاله آن می چون آفتاب را — زان پیش کآفتاب برآید ز باختر

رطلی از آن می آر و نشاط مرا بیار — جامی از آن خُم آر و خمار مرا ببر

ده زان شراب روشن نغزم که از خوشی — نوزش بلب نبرده بمغزم کند اثر

صبح است و موسم دی و کانون پر آذر است — وز بهمنی سحاب، حُبابست بر شمر

گویند آب را بتوان خورد با شراب — این حکمتی است شایع و قولیست مشتهر

زنهار روز ابر، قدح زیر ابر گیر — کاندر میان باده چکد قطرهٔ مطر

بر خنگ خیرهٔ فلک از باده چیره باش — کاین بدلگام رام نگردد به زور و زر

من با نظر تو را نتوانم که بنگرم — بگذار تا بجای نظر گیرمت ببر

از قد و چهره کاخ مرا باغ کن که تو — هم ماه نخشب استی و هم سرو غالفر

شمشاد کی بقد تو ماند، که بر فراز — شمشاد راست قمری و قد تو را قمر

گر ماه شد به بی سخنی بر فلک مثل — ور سرو شد به بی ثمری در چمن سمر

نک خد تو چو ماه و ز شکر تو را حدیث — نک قد تو چو سرو و ز عنبر تو را ثمر

عهد تو را خلل ندهد سیر سعد و نحس — دور تو را کهن نکند دور ماه و خور

چون من همی بدیدهٔ دل در تو بنگرم — تو نیز هم بدیدهٔ سر سوی من نگر

سؤال و جواب بین شوریده و فیلسوف و حکیم بزرگ میرزا ابوالحسن جلوه دربارهٔ مقایسه ملای رومی و حکیم سنائی غزنوی

شعر شوریده

فیلسوف عصر و نحریر زمانه بوالحسن — ایکه جان کهنه را دادستی از دانش نوی

نام نامی تو در معنی بحکمت جلوه داد — ورنه معنی مختفی بودی و حکمت منزوی

شاعر بی دیده گر شوریده بشنیده — خود منم کز نظم من بر نسر گردون شد روی

دختران طبع من هر یک بطرزی میچمند — در پس پردهٔ سخن هر یک بفر بانوی

یکرهی سوی رهی بنگر که اندر حضرتت — حاجتی دارم ضعیف و حجتی خواهم قوی

زانکه اندر خطهٔ شیراز کس امروز نیست — کاو تواند کرد حل مشکلات معنوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه ضلال — یاری ما کن که در بحثیم با خصم قوی

جز تو در پهنهٔ سخن کس را نشاید صفدری — جز تو در عرصهٔ هنر کس را نزیبد پهلوی

گوی، کاندر دانش و حکمت کدامین برترند — زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

هر دو خواهی گفت در اقلیم معنی خسروند — دانم، اما گو کدامین برترند از خسروی

گوی برهانی که برهانی مرا زین دردسر — ورنه از من دردسر یابی بقطعهٔ بانوی

«جواب حکیم جلوه»

ای پژوهندهٔ حقایق دوستدار علم و فضل — بینمت بس با دل بینا و با رای قوی

گفتهٔ در معرفت برگو کدامین برترند — زین دو تن، ملای رومی یا حکیم غزنوی

ره بجزئیات نتوان برد جز از راه حس — منطقی گفت این و باید منطقی را پیروی

پس قدیمی رفتگان را حکم کردن زین نمط — نیست ممکن گر بانصاف و مروت بگروی

از کتاب این دو هم این حکم می‌ناید درست — گر مکرر خوانی و هم گر مکرر بشنوی

هر دو با الفاظ نیکند و معانی بلند — مر مرا بر فرق نبود قهرمان و خسروی

هم بود سوء ادب ز امثال ما اینگونه حکم — نی گمانم که بدین سوء ادب راضی شوی

لیک بستاید حکیم غزنوی را چند جای — مولوی، دور از گزاف اندر کتاب مثنوی

گرچه نبود این دلیل برتری در رتبه، لیک — خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی

تا که معلوم است حال این دو تن دارم امید — که نگردی هیچگه محتاج قطعهٔ ثانوی

مدیر شرافت بهر مجلهٔ ایرانشهر را بدین مختصر دردسر میدهم

نخست از اعطای یک مجلد مجلهٔ سالیانهٔ ایرانشهر که بنام این گمنام، چندی قبل گسیل داشته بودید زاید الوصف متشکرم و بدین موهبت در همه جا با همه کس متذکر با کمال افتخارم و زمین امتنان و حدیث نبوی را تحریف کرده همواره میگویم شممت رایحة الرحمن من ناحیة الألمان و نیز جای بسی شکرانه است که آن خمود و خمول و دماغ سوختگی و فرط یأس که از جهل این مردم نامردم نسبت بعالم ادب و شناسائی پایهٔ نظم و نثر بخاطر چیره شده بود از میان برفت چنانکه خود ازین در گفته بودم:

قومی همه چون مجنون از بی‌ثمری چون بید — مجنون‌تر ازینان من کز بیدثمر خواهم

الحمد لله که این کشتهٔ افسرده بل مرده و این شاخ خوشیده بل پوسیده را از سحاب فضل و از نسیم عزم حضرتی داده و نضرتی بخشودید، میسزد که مدعیان از باد این مجله چون بید مولّه بلرزند که «حق همین است سخندانی و زیبائی را»، و نیز از جناب اریب لبیب آقای میرزا محمود ادیب بایست

بخاصه ممنون بود که این تشنه را خضروار به این آب حیوان راهنمونی نمودند
و این خسته را پزشک آسا به نوشدارو ی دانش شناسائی دادند
و نیز این جمله راجع بدان مجلّه نهفته و نگفته نماند که بایست
منشی و مُملی، چنانکه وقّاد نثرند نقّاد نظم هم باشند.
برخلاف، غالب جریده ها دیده میشود با وجودیکه با کمال
جزالت است و با نهایت بلاغت، شعرهای سُست نادرستی
در آنها نگاشته اند که همان نثر خودشان را هم از آن اُسلوب
انداخته است. بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است
لاجرم استدعا میرود که دیگر از غبار اشعار کلپترهٔ سُست
مثل سایر جراید به اصرار متشاعران، چشمهٔ صاف روشن
ایرانشهر را تیره و مکدّر نفرمائید.
و دیگر در یک مجلّه دیده شد که شعر «مهری» را بخواجه
حافظ نسبت داده بودید و آن شعر این است:

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می — در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

معلوم باد که شعر خواجه این است:

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مُفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

و این بیت را

و این بیت را در ذیل رثای واقعهٔ شیخ ابو اسحق انجوی ایراد کرده است

ایضاً در تجلّیات روح ایرانی در بند «جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک»، این مصرع آخر که «گنبد و کاخش را ز آسیب نلرزید ارکان»، کاخ و رای آن مصراع زاید است شعر را می‌شکند، مصرع را بدین نمط باید تطبیق داد: «گنبد او را ز آسیب نلرزید ارکان».

باری بگذاریم و بگذریم - در حوزهٔ سخن درین بحث بود که معنی «ایرانشهر» چیست و وجه تسمیه کدام؟ بنده گذشته از مناسبت «شادباخ» که نیشابور است وجهی روشنتر از قصیدهٔ فرّخی گواه آورد و همگان را در این معنی معترف نمود و آن شعر فرّخی از جمله قصیده ایست که در صفت لاغری فرموده از این مطلع بمدیحه گریز زده است:

دل من لاغری دارد شاهد کردار لاغرم من چکنم گر نبود فربی یار

تا بدین شعر:-

از پرستیدن آن شاه که در ایرانشهر گردنی نی که نه از منت او دارد بار

با آنکه از جناب محمودی گذشته، همگان گواهند که این بنده

حتی المقدور چندانکه مدیران جرائد مهملاتم را خواسته که درج کنند تن در نداده و دل ننهاده بلکه بجدّ و سختی در این معنی استنکاف دارم لیکن چندان از مجلّهٔ ایرانشهر و از نگارش اخلاق و تواریخ صحیحهٔ آن امیدوار شده که خاطر افسرده‌ام بهیجان آمده و دماغ سوخته باز بروغن شوق افروخته شد چکامه‌ئی هم بر وفاق و هم برخلاف چکامهٔ فرّخی سیستانی سروده ایفاد داشت. از آن در که برخلاف فرّخی است او لاغران را ستوده و من بنده فربهان را.

و امّا وفاق با فرّخی، از آن در است که بهمان بحر رمل مخبون مقصور و قافیهٔ راء آن اشعار را به اشعار مجلّه و فضایل آن جناب اختتام داده‌ام و در ورقهٔ جداگانه ثبت افتاد.

العبد - شوریده فصیح

«چکامه»

لعبت فربه من چونکه مرا دید نزار — شد دژم کز چه بدین مایه شدی لاغر و زار
این بدیهی است که فربه بدنان شادانند — نه چو لاغر بدنان تیره و افسرده و خوار
فربه ار چند سقیم است سلیم است بچشم — لیک بیمار نماید بنظر جسم نزار
لاغری در خور عضوی نبود غیر میان — باید آن نیز سرین فربه باشد ناچار

بچکس فدیهٔ لاغر

هیچکس فدیهٔ لاغر نپسندد پی عید — هیچکس هدیهٔ ناقص نفرستد سوی یار

به یکی تل سمن ماند کانباشته باد — چون بیک پهلو جسد تن فربی نگار

لاغران را چه بجز پوستی و استخوانست — پوست و استخوان را گو که چه باشد مقدار

به بود هرچه سمین‌تر تن سیمین صنم — خوش بود هرچه کلان‌تر برد ساقین نگار

باد کز یک حرکت خرمن که برباید — می نیارد که بصد حمله تند کهسار

تن لاغر را پیوسته شتاب و سبکی است — جسم فربی را همواره سکینه است و وقار

قرصهٔ بدر فلک بین و نحیفی هلال — قامت سرو کلان بنگر و مهر ولی خار

با بهاتر ز در خرد بود دُر کلان — هر دو هرچند موافق بصفا اند و عیار

هر سطبریم خوش آید بنظر جز دو سطبر — گردن شیخ ریائی و دگر آن دستار

گفتم ای ماه میان لاغر فربی اندام — گفتم ای سرو سمن عارض نسرین رخسار

اینهمه فرقهٔ منحوفان را قدر مکاه — آنقدر خاطر مهزولان را خوار مدار

من اگر لاغر زارم، تو بدین مایه مرا — خوار و بی فر مبین ای صنم فربی وار

خوش بمنزل برسد هر که سبکبارتر است — وآن دگر دیرتر آید که گران دارد بار

فرخی مغلق پیشینه چه خوش گفت که گفت — «دل من لاغر کی دارد شاهد کردار»

گوه گفته من، مملی ایرانشهر است — که بود بر سخن فرخی او را اشعار

آنکه از نکهت نکتهٔ خوش ایرانشهر — شده هر شهر ز ایران ز طراوت چو بهار

هشته از گفتهٔ او نام مجلهٔ خود را — اقتفا کرده بدین شعر مدیح ستوار

«ار پرستیدن آن شاه که در ایرانشهر — گردنی نی که نه از منت او دارد بار»

هر کرا ایرانشهر است بود ز ایمان بهر — هر که را ز ایمان بهر است بودش ایزد یار

این مجله است نه، کاو دفتر انگلیونست — صورت ما نیست ما نا بچنین نقش و نگار

میسزد کش تو بخوانی بلقب کیهانشهر — اینکه ایرانشهرش نام نگاری هموار

راست پرسی یکی استاد مرصع کاراست — کآنچه از در و گهر دیده در او برده بکار

مشک تاتار است گوئی نفحات سخنش — نی خطا گفتم کاین مشک ندارد تاتار

عطر عطار است گوئی نسمات نکتش — نی غلط گفتم، کاین عطر ندارد عطار

ای ز شیرین نثرت گشته محلی افواه — وای ز ایرانشهرت گشته مطرا اقطار

شد فرا دایرهٔ برلین از علیین — تا گرفتی تو در آن دایره چون نقطه قرار

تو حکم باش میان من و معشوقه که ما — هر دوان بر حکم و فضل تو داریم اقرار

تن فربی بر تو بهتر یا جسم نحیف — کج نشین راست بگو عشوه مخر گوش مخار

گر بیرهانی ازین درد سرم نرهانی — خود بری درد سر از گفته من دیگر بار

چکامهٔ آقای میرزا حسینخان فصیح زاده فرزند حضرت شوریده

که حد اعتدال را ستوده است.

دوش دیدم صنم سرو قدی گلرخسار — کاعتدال قد او جان مرا کرد شکار

وان دو مار

نه چنان فربه باشد که چو کوه است گران — نه چنان لاغر باشد که چو مویست بزار

نه چنان لاغر لاغر که نیاید بنظر — نه چنان فربه فربه که نگنجد بکنار

نه چنان لاغر کز ضعف سخن نارد گفت — نه سمین کش گه رفتن نفس افتد بشمار

آن نه کاواز در خانه نتوان شد بدرون — وآن نه کز روزن سوزنش بود راه گذار

نه نحیفی ز نحیفی شده چون تار کتان — نه کلانی ز کلانی شده چون شاخ چنار

کز نحیفی کتانست گسستن ناگاه — وز کلانی چنار است شکستن ناچار

از سطبریست که ناخوش بود آهنگ دهل — وز نحیفی است که آسان گسلد رشتهٔ تار

از نحیفی است که هر دم برود زاهد خشک — از پی وسوسه سوراخ بسوراخ چو مار

وز کلانی است که آید بنظر همچو ستون — گردن شیخ ریاکار بزیر دستار

دلبر فربه در چشم ثقیل است و گران — دلبر لاغر در دیده حقیر آید و خوار

آن ز جان خود هر لحظه فغان دارد و این — هر دمش خستگی آید ز گران بودن بار

این یک از فربهی خویش بر نجست بدرد — وآن یک از لاغری خویش بننگست بعار

این ز افزون سمن خویش ملول است ز دوست — وآن ز مهزولی بسیار خجل مانده ز یار

بر بهر کاری تأخیر کند فربه تن — غافل از اینکه بتأخیر است آفت بسیار

پی هر چیزی تعجیل نماید لاغر — بیخبر کارد تعجیل، پشیمانی بار

معتدل خواهد دلبر دل من خود چکنم — که بود خاطرم از فربه و لاغر بیزار

معتدل نزد هنرمند نباشد منکر — معتدل پیش خردمند ندارد انکار

ز اعتدال است که محبوب بود سرو چمن — ز اعتدال است که ممدوح بود فصل بهار

بر مضمون خوش خیر الامور اوسطها — در همه چیز میانه روی اولی صد بار

چون شنید این سخنان دلبر من گفت مرا — کای شده عنصری عصر بشیرین گفتار

گرچه خود شعر روان گوئی چون آب زلال — ور چه از طبع شکرباری لیکن هشدار

به بر فرخی و نظم فصیح الملکی — سخن از حد ادب بیش نرانی زنهار

عرض جواب — فرخی عصر

اینکه در قصیدهٔ مزبور، مخلص را حکم قرار داده اید که هر طور بین فربهی و لاغری حکم کنم آن صحیح است. البته در این باب اظهار عقیده از مخلص، جسارت و خلاف ادب در پیشگاه آنحضرت است ولی من در اغلب کارها تکامل را دوست میدارم و چنانکه آقازادهٔ محترم سروده اند اعتدال را می پسندم و از افراط و تفریط کناره جوئی میکنم و در این صورت از آنجائیکه آقازاده، پروردهٔ دست خود آنحضرت و فکرشان هم زادهٔ فکر خود آنحضرت است در واقع

من نظر

من نظریه، خود حضرتعالی را تصویب کرده خواهم شد.

ولی اینهم بدیهی است که فرهی و لاغری را بطرزی دیگر هم میتوان تعریف و تفسیر نمود و در موقع حکمیت بنوع دیگر هم میتوان بر یکدیگر ترجیح و فوقیت داد و یقین است که نظر حضرتعالی هم بدین جهت معطوف بوده است یعنی اگر مقصود از فرهی و لاغری قوت و ضعف روحی و یا استغناء و فقر معنوی باشد آنوقت حاشا و کلا من نه گفته، فرخی را در اینجا فرخ می پندارم و نه اعتدال را در این موقع مسعود میشمارم. و در این مقام:

هر چه افزونتر بود نیکوتر است هر که فربه تر بود او بهتر است

زیرا یقین است که این علامت حائز سعادت است و این قوت حاوی عزت است و این فرهی روحی در همه ملتی حاکی علویت است و از اینجا که اروپا در نظر دانایان تا درجهٔ فاقد معنویات و در آسیا هم معنویات در زیر کوه کوه خرافات پنهانست امید چنان است که سروران ملک دانائی و بخشندگان موائد معنوی مثل جنابعالی فقیران شرق و غرب و مخصوصاً نوابغان ایرانی را از خوان معنویات نصیبی بخشند و از کاس حقایق سرمست کنند تا این

فقر و جهالت مبدل به استغنا و معرفت گردد و از افق بیره و تار ایران انوار تربیت و اهمیت طلوع کند و آفتاب عزت و سعادت ایرانیت ساطع گردد .

اگرچه در اینگونه مسائل، حکمت و اقصی را عرفا و حکمای ایران و افراد نژاد جدید آن خواهند کرد ولی تربیت فکری آن نژاد هم موقوف به همت والا و عزم متین و طبع نقاد و فکر زندگی بخش و روح مهیج و قلب حساس امثال آنحضرتست که پیش ازین در اینموقع که افسردگی شهرستان دلها را تسخیر کرده است مانند عیسی از خطهٔ پاک پارس با انفاس جانبخش و سرودهای مهیج و تشویق آمیز بکالبد ساکنان این مرز و بوم روح تازه بخشید و از قعر دریای یأس و نومیدی بدر آورده بگلزار عزم و مردانگی و نشاط دعوت و براو رنگ شجاعت و شهامت و شرافت بنشاند تا یادگار روزگار باشکوه دیرین تجدید شود و بجهانیان ثابت گردد که خاک ایران خالی از موسی صفتان و عیسی نفسان نیست و هنوز ادبائی در آغوش این مادر سالخورده پرورش یافته اند که میتوانند برای طی مراحل ترقی و تمدن صحیح، چراغ هدایتی در سر راه نژاد نوزاد ایران بگذارند و او را بسر منزل سعادت برسانند . ح . ک . ایرانشهر

شوریده - ادیب پیشاوری - نصرة الدوله

شاهزادهٔ فیروز میرزا «نصرة الدوله» پسر شاهزادهٔ عبدالحسین میرزا فرمانفرما که در سال ۱۳۴۲ هجری قمری حکومت فارس را داشت این غزل شیخ اجل سعدی را

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

بوسیلهٔ مرحوم تقی دانش (ضیاء) لشکر مستشار اعظم رئیس جنبهٔ ایالتی فارس که از استادان سخن و ادب و خط فارسی بود بمسابقه گذاشت. و این مسابقه در جراید آن روز شیراز درج گردید و پنجاه اشرفی یکتومانی سکهٔ احمدشاهی را معین نمود که بنا به تشخیص دانش و مستشار اعظم به برنده مسابقه داده شود

پس از انتشار آگهی مسابقه، چون وزن و قافیه و ردیف آن غزل سهل و آسان بود بیشتر طبقات و هر شاعر و متشاعر اشعاری ساخته و پرداخته بروزنامه ها دادند و درج گردید و تا مدتی مندرجات جرائد را غزلیات ردیف «تا چند» تشکیل میداد.

شوریده فصیح الملک نیز بنا به پیشنهاد شاهزاده نصرة الدوله و اصرار دانش این غزل را استقبال نمود و چنین فرمود:

نادک ناز نهی بر سر مژگان تا چند — به یکی صید زبون زخم دو پیکان تا چند

سخن از وصل تو و آن رخ و آن زلف نکوست — گله از روز فراق و شب هجران تا چند

نرخ بوسهٔ تو که زر بدهله گوئی جانست — نرخ این بوسه بهر لحظه دو چندان تا چند

گفتم از نرگس چشمان تو مسکین دل من — بی دوا چند خراب افتد و پژمان تا چند

گفت، دو چشم من ای سوخته خود بیمارند — از دو بیمار طلب کردن درمان تا چند

خفته در خیمهٔ لیلی بنشاط ابن سلام — قیس مجنون شده در کوه و بیابان تا چند

زاهدا، میوهٔ بستان بهشتی اینجاست — ترک سیب زنخ و نار دو پستان تا چند

بهر اثبات قیامت به از آن قامت چیست — واعظم گو برهان اینهمه برهان تا چند

ز آستین پاک نمودن عرق از روی مرا — زدن دامان بر آتش سوزان تا چند

سر لبهای تو پوشیده بماند تا کی — فاش تر گو سخنی، اینهمه کتمان تا چند

نشد از آه تو شوریده دل ماه تو نرم
آخر ای شیفته این مشت بسندان تا چند

سرانجام دانش (مستشار اعظم) برندهٔ جایزه را «حسن فصیحی» پسر شوریده کوچکترین شرکت کننده در مسابقه تشخیص و موضوع باین ترتیب در شیراز خاتمه پیدا کرد. اما بعداً معلوم شد شاهزاده نصرة الدوله قسمتی از اشعار را بنا بر انتخاب خودش جداگانه برای اظهار نظر مرحوم

ادیب پیشاوری

ادیب پیشاوری از شیراز بطهران فرستاده، منتها پاسخ ادیب پس از مدتی تاخیر، بعلتی که استاد ضمن اشعار خود بدان متذکر شده برای شاهزاده بشیراز فرستاده، آن اشعار به سبک مثنوی و مفصل است و مطلع آن بدین شعر آغاز میشود:-

آن شنیدستی که سلطانزاده‌ای — دست و دل چون کان و یم بگشاده‌ای

و علت تاخیر پاسخ را ضمن این ابیات توضیح میدهد:-

زآن، درنگ افتاد شاها در جواب — که ورود این کتاب مستطاب

بود روز مرگ سعدالسلطنه[1] — کآتشم پر دود کرد این روزنه

روزنهٔ چاک لبم پر دود بود — وز سخن گفتن رهش مسدود بود

چون دلم اندر شکنج و گاز[2] شد — دود با مسدود هم ناساز شد

باری در اواخر منظومهٔ مزبور اظهار نظر استاد چنین است:-

منگر ای شه در پسند و ناپسند — سیم نه بر دست هر گلدسته بند

دوش سیرم اندرین طومار بود — هین مگو طومار بل مضمار[3] بود

با زبانهای چو تیغ آخته[4] — پارسی گویان بمیدان تاخته

---

(۱) حسن خان سعدالسلطنه پسر بهاءالملک همدانی بود که در عنفوان جوانی در اروپا درگذشت و در زمان حیات اغلب مصاحب ادیب بوده

(۲) گاز - مقراضی که با آن طلا و نقره را میبرند اما در اینجا تصویر و مقصود گاز معدنیست

(۳) مضمار - میدان گاز معدنیست اسب تازی (۴) آخته - بیرون کشیده

زین سواران هر یکی چالاک بود — اختر تابنده بر افلاک بود

بود شعر «شیخ» پیشی را نشان — کش روان آسوده بادا در جنان

گر غزل گردد نسیجی[1] فی المثل — در کف او بود ماکوی[2] غزل

در حیاکت[3] هر که با وی شد قرین — پر ز در و گوهرش کن آستین

هر کمانکش که ازین آماج تیر — کژ بیفتد دیده‌اش را کاج[4] گیر

آنکه از طرز غزل بیرون نشد — گه طرازش زرد و گه گلگون نشد

او صلات و خصل[5] را شایا است — پیش نقاد سخن بایا[6] تر است

شور و وجد آمد غزل را تار و پود — هر که شورش بیش آن خوشتر سرود

آن نیی پیشی برد و آن نی نواز — کز درون دل چو نی بگشاد راز

خود چه گوید آنکه او «شوریده» نیست — دیده‌اش رنج سهر با دیده نیست

آتشی در دیگدان میبایدش — تا ز روزن دود بیرون آیدش

مژه خونپالا نگردد تا که دل — خون نگردد از پی پیمان گسل

---

(۱) نسیج - یافته شده (۲) ماکو - دست افزار (۳) حیاکت یعنی بافتن جامه است (۴) کاج - احول - دوبین (۵) خصل - آنچه از قسم نقود بر سر داد و قمار گذارند (۶) بایا - شایسته و سزاوار

نتیجهٔ اظهار نظر و قضاوت ادیب آنکه

۱- اگر ممکن باشد، بهتر آنست که کرم و سخاوت شاهزاده عام شود و هر یک از گویندگان را مشمول مکارم خود سازد.

۲- بدیهی است تقدم و فضیلت، از آن شیخ اجل سعدیست و کسی را یارای مقابله با او نیست.

۳- سرودن غزل، غزلی که شنونده را به شور و هیجان آورد کار همه نیست و به ایهام خواسته برساند که این شور و وجد را در اشعار غزل شوریده میتوان یافت بنابراین وی را از هر جهة شایسته و بایسته و در این مسابقه مقدم و برنده میداند

شوریده و مسیو «پرنو» فرانسوی

«پرنو فرانسوی» مدیر مجلهٔ پرنو چاپ فرانسه که از فضلا و مورخین و نویسندگان زمان خود بود ظاهراً از جانب دولت متبوعهٔ خود مأموریت یافت که برای مصاحبهٔ با شوریده به ایران بیاید، او هم در اوایل سال ۱۳۰۵ شمسی از فرانسه عازم ایران گردید و اول بطهران آمد و سپس وارد شیراز گردید در شیراز بقونسولگری فرانسه که در آن آقای حاج میرزا حسینخان تبریزی که سمت کنسولی داشت وارد و مورد پذیرائی واقع

گردید پس از آنکه قونسول نامبرده از مأموریت و برنامه مسافرت
پرنو مطلع شد بوسیله تلفن بشوریده ورود این شخص و منظور از
مسافرت وی را اطلاع و تقاضای تعیین وقت ملاقاتی نمود
شوریده هم عصر روزی را تعیین و آن روز بساعت مقرر، باتفاق
بمنزل شوریده آمدند. قبلاً به گماشتگان سفارش شده بود که
مواظب باشند و بمحض رسیدن آنان اطلاع دهند. بنابراین
همین که بدرب منزل نزدیک شدند و خبر دادند، پدرم به من
و برادر بزرگترم «حسین فصیحی - شیفته» فرمود که شما ها برای راهنمائی
میهمانان تا در و روی منزل بروید و استقبال کنید. ما هم
اطاعت امر پدر کرده جلو کریاس منزل آنها را دیدار و آقای
حاجی میرزا حسینخان قونسول بمعرفی من و برادرم مبادرت و
بعد از تعارفات لازمه و انجام تشریفات معمولی، مسیو پرنو اظهار
داشت من میل دارم از این ساعت و از این نقطه و مکان
که بشوریده بستگی دارد علاوه بر ادای احترامات فرنگی، احترامات
و آداب ایرانی را نیز بجای آورم پس مرا بآن مراسم آشنا سازید
در جواب گفتیم معمول ایرانیان این است وقتی به اطاق مهمانخانه

دوستان میرسند

دوستانش میرسند کفش خود را از پای درآورده در کفشکن
میگذارند و پس وارد اطاق که اغلب با فرشهای قالی زیبای
قیمتی مفروش است میشوند. آقای پرنو گفت، من از همین
به آداب فرنگی بحالت احترام کلاه از سر برمیدارم و کفشم را به آداب
ایرانی از پا بیرون میکنم. هرچه تو صبح دادیم که هنوز به محل پذیرائی
نرسیده بودیم، تا تأمل بفرمائید قبول نکرد و کفشها در دست
براه افتاد. بهرحال از کریاس منزل عبور کرده وارد به دالان
مشرف بحیاط و بالاخره بمحوطهٔ حیاط شدیم. چون در آن موقع
هوای شیراز گرم و در آن زمان هنوز کولر یا پنکه و یا دزن برقی
وجود نداشت لذا پذیرائیهای مردم، تا چار در فضای باز و سوی
خنک محوطهٔ حیاط ها بعمل میآمد. بهمین لحاظ، پذیرائی از آقای
پرنو هم در حیاط خلوت منزل شوریده صورت گرفت.

حال شنیدنی است بیان این ملاقات و مصاحبه را از زبان و قلم خود
«پرنو» که در مجلهٔ پرنو و کتابی بنام «در زیر آسمان ایران»
نگاشته شده و بزبان فرانسه است و بعداً بفارسی ترجمه و چاپ شده
بشنوید. مفاد و خلاصهٔ ترجمه فرنو را از این قرار است:

من بساعت مقرّر در عصر روزیکه برای ملاقات شاعر شهیر شیراز
شوریده توسط قونسول فرانسه در شیراز معیّن شده بود باتفاق
مشارالیه، بمنزل این شاعر نابینا رفته و جلو درِ ورودی،
مورد استقبال دو فرزند این شاعر بزرگ (که بوسیله قونسول
خودمان معرّفی شدند) قرار گرفتیم و سپس وارد حیاطی مروّح
و با صفا شده در گوشهٔ از آن که تعدادی صندلی و میز چیده بودند.
و شخص شاعر در روی یکی از آنها جلوس داشت شدیم و من مراسم
ادب و احترام بطرز فرنگی و ایرانی را بجای آورده بوسیله قونسول
مزبور از من معرّفی بیشتری بعمل آمد و من خوشحالی و خوشوقتی خویش را
از توفیق در این دیدار ابراز داشتم و من و قونسول و دو فرزند شاعر
در حضور او باهم یکجا نشستیم. کماشتگانی نیز دیده میشدند که در
فاصلهٔ چند متری ما ایستاده و معلوم بود گوش بفرمان ارباب
خود و آمادهٔ اجرای اوامر و دستورهای وی بودند. وسط این جلسه
میز گردی قرار داشت که روی آن مقداری میوه های مختلف متنوّع
نه در ظرفهای فلزی و چینی و چوبی، بلکه در سبدهائی طبیعی یافته شده
از شاخ و برگهای سبز چیده بودند باضافه کیک و بیسکویت و شیرینی های

دیگر، دستگاهی

دیگر. رو بهمرفته دستگاهی مشاهده کردم با وجود بیچشمی صاحبخانه
بسیار منظم و مرتب و پاک و تمیز. ابتدا گماشتگان شیر و چای
گرمی آوردند و بلافاصله نوشابه و اسانس سردی (آن نوشابه
شربت قند و عرق نسترن بود) که صرف کردیم و گوارا بود.
نه من بزبان فارسی آشنائی داشتم نه شوریده را بزبان فرانسه تسلط
کامل بود بنابراین محاورات ما بوسیله ترجمه همان آقای حاج میرزا حسینخان
قونسول صورت گرفت. تعجب اینجاست در همان موقع که تمام توجه
من بسیمای ظریف شوریده و چشمان پوشیدهٔ او بود ناگهان
بیاد هُمر شاعر یونانی افتادم و قیافه وی را با تصویر هُمر در
ذهنم تطبیق و مقایسه میکردم که همان آن بدون اینکه فکر مرا فهمیده
باشد یکمرتبه از من پرسید آیا شما هُمر را میشناسید و آثار او را
دیده اید؟ من بحیرت افتاده در شگفت شدم که چه طور ممکن است
در همان حینی که من بیاد هُمر هستم این شاعر بزرگ احوال او را
از من بپرسد من پس از چند دقیقه سکوت جواب سؤال
استاد را تا حدیکه میدانستم دادم. بعد از علت نابینائی تاریخ
آن و طرز معالجهٔ آن زمان و وضع تحصیل و وسایل فراگرفتن

علوم و فنون و کارهای هنری دستی و بافتی ابریشمی مانند قیطان و
غیره و آشنایی بموسیقی که این شاعر نابغه در آنها اطلاع و مهارت
و تخصص داشته، همچنین طرز معیشت و زندگانی و تاریخ ازدواج و تعداد
اولاد و امثال اینها سؤالاتی کردم و شاعر روشندل همه را
در کمال صراحت و فصاحت جواب کافی و وافی داد و نیز از نظریه
و عقیدهٔ وی نسبت بتغییر سلطنت (مقصود خلع سلطنت از قاجاریه و
برقراری خاندان پهلویست) و نظرش نسبت بسیاست و وضع
آتیهٔ ایران پرسشهائی نمودم هرچند از آن وقت تاکنون مدت مدیدی
سپری نگردیده ولی بهمان نحویکه شاعر روشن ضمیر پیش بینی کرده بود
اتفاقات و وقایع ایران بوده. پس از آن درباره نحوهٔ
وقت شناسی پرسیدم، ساعت طلای بغل خود را از جیب بیرون
آورد و نشان داد که این ساعت همان ساعت معمولیست فقط
شیشهٔ آن برداشته شده و بوسیله گذاشتن انگشت روی
عقربه ها وقت را تشخیص میکنیم بدون آنکه خطوط روی قاب ساعت
برجستگی داشته باشد یا برای دقیقه شماری علامت گذاری یا دوره
ساعت شده باشد همچنین تعبیه سایر مشخصات و ممیزات که برای تشخیص

نابینایان بکار میبرند. همچنین پرسیدم آیا شما با وجود نابینایی میتوانید چیزی هم بنویسید یا نوشته را بخوانید یا نامه و سندی را امضا کنید؟ گفت در نوشتن خط و امضا متعددم، اما آنچه از نوشته‌ها که حروف و کلمات آن برجسته باشد و قابل لمس مانند سنگهای مزار و تاریخی، ممکن است تا اندازه بخوانم. ولی بطور کلی همیشه باید منشی یا خواننده کتابها و نامه‌ها را برای من بخواند و مطالبی را که تقریر میکنم برشته تحریر درآورد. باز پرسیدم پس نوشته‌ها و اسناد را که بخط دیگری یا منشی خود نانست چگونه صحه میگذارید که دارای اعتبار شود؟ جواب داد بوسیلهٔ مُهر اسم مخصوص خود. گفتم حالا که من بکشور خود باز میگردم چگونه میتوانم ثابت کنم که در این مسافرت، من موفق بدیدار و مصاحبهٔ با شما شده‌ام. در اینموقع شاعر بزرگ فکری کرد و زمزمهٔ خود و ظاهراً شعری سرود و خواند که بوسیلهٔ قونسول برای من ترجمه شد و اظهار داشتند که دوم آنگاه به پسر خود دستور داد که آن شعر را با خط خود بنویسد، او هم از آنجا به اطاقی رفت و با خود جعبهٔ لاکی آورد (مقصود قلمدان ایرانیست) که در آن قلمهای مخصوص و دوات جای داشت و با یکی

از آن قلمها شعر سروده پدر را نوشت و همینکه نوشتن تمام شد، شوریده مُهر خود را که از عقیق و طلا و بزنجیر طلائی اتصال داشت از جیب بغلی خود بیرون آورد و به پسر خود داد که زیر شعر مزبور را مُهر بزند. پسر شوریده هم آن مُهر را بدون آنکه از استامپ استفاده کند بدهان خود برد و بلافاصله بیرون آورد و زیر خط شعر زد و گرفت، نمیدانم چه اثری و مادهٔ در دهن او بود که کار استامپ را کرد. (توضیح آنکه در قدیم معمول بود بعضیها مُهر اسم خود را با مرکب سیاه آغشته میکردند که هنگام نبودن مرکب از مُهر با بردن بدهان و رطوبت بخار آن مُهر مرطوب و حاضر برای زدن روی کاغذ باشد) بهر صورت میسو پرنو آن ورقه را با اظهار تشکر گرفت و در کیف خود گذاشت. اینک شعر مزبور را با مُهری که زیر آن زده شده در اینجا منعکس میکنم

چشم دل من از رخ این پرنو سیاح — روشن شده چون حجرهٔ تاریک ز مصباح
این بهره ز بحر ازلی بود و عجب نیست — گر گوهری از بحر فتد در کف ملاح

سجع مُهر (فصیح الملک) است

در اینموقع که دیگر نزدیک بمغرب و هوا تاریک میشد در صدد تودیع برآمدیم و در حالیکه شوریده دست مرا بگرمی فشرد با او و فرزندان خدا حافظی کرده خانه شاعر را با یک عالم خاطرات فراموش ناشدنی ترک کردیم. «پرنو»

شوریده و پرفسور مارروسی

شب بود و تاریکی سراسر محیط شیراز را فراگرفته، سکوت محض حکمفرما، همه در خواب ناز اندر، حتی پرندگان و مرغان در آشیان خود آرمیده و بقول شاعر اگر در خواب نبود چشم پریشان بود ما با فرزندان شوریده هم در کاشانهٔ خود در آغوش مادر خفته و پدر نیز در اطاق خواب خود در حال استراحت بود. نیمه شب گذشته بود که ناگهان زنگ تلفن صدا کرد و من که یکی از وظایفم در خانه جواب دادن به تلفن دوستان بود یکمرتبه از خواب پریده گوشی تلفن را برداشتم و مردی با صدای مردانهٔ خود گفت خیلی معذرت میخواهم که در این وقت شب مزاحم میشوم. من آقا میرزا فتح‌الله عکاس هستم، گفتم خوب، چه فرمایشی دارید؟ گفت میخواستم با آقا صحبت کنم. گفتم ایشان خوابند یا فردا صبح تلفن بفرمائید یا اگر کار واجب و فوری است بگوئید تا ایشان را بیدار نموده و عرض برسانم. گفت آری فوریت دارد و آن این است که یکنفر از دانشمندان محترم و مشهور روسی بشیراز آمده و میخواهد بهر ترتیبی است دیدار و ملاقاتی با حضرت شوریدهٔ فصیح‌الملک داشته باشد گفتم ممکن است در ظرف همین یکی دو روز وقتی تعیین

و اطلاع داده شود. گفت چون فردا صبح عازم بوشهر است وقتی
دیگر نیست و بدین علت بود که اینموقع شب مزاحم شدم. اگر همین امشب
بپذیرند هم بر من و هم بر ایشان منت خواهند گذاشت. من ناچار
به اطاق پدر رفته ایشان را بیدار و جریان تلفن آقا میرزا فتح الله
عکاس و مطلبشان را به استحضار رسانیدم. فرمود چرا حالا اینخبر را میدهند
و اینقدر عجله دارند. در هر حال اگر محظوری دارند و وقتی غیر از حالا نمیتوانند
و آمد و رفت در اینموقع شب بر ایشان مشکل نیست موافقت کنید که بیایند
در ضمن غلامعلی و میرزا آقا (گماشتگانی که شبها بعنوان محافظ در منزل
ما بسر میبردند) برای در باز کردن و راهنمائی خبر کنید که آماده باشند.
من، جواب آقا میرزا فتح الله را دادم و گماشتگان را هم خبر کردم
چیزی نگذشت که دق الباب شد و آقای پرفسور مار و آقا میرزا
فتح الله عکاس آمدند و به اطاق و عمارت پذیرائی شدند.
(این ملاقات و مصاحبه در فصل پائیز سال ۱۳۰۴ شمسی صورت گرفت)
در این جلسه من و پدرم و برادر بزرگترم حسین فصیحی با آن دو نفر حضور
داشتیم. پرفسور مار خود بزبان فارسی خوب آشنا و شروع بصحبت
و معرفی خود کرد و از اینکه در اینموقع شب وقت شوریده را گرفته

عذرخواهی نمود

عذرخواهی نمود و گفت چون صبح عازم بوشهرم و ممکن است
دیگر بشیراز برنگردم لذا امشب تصدیع دادم. پس از معارفهٔ
حضار در مجلس و انجام تشریفات و پذیرائی، گفت: کار فعلی
من در لنین گراد با چهار نفر از دانشمندان و اساتید فارسی دان
روسی، پژوهش و تتبع و ترجمه و تصحیح کتاب و دواوین شعرای بزرگ
ایران، مانند حکیم نظامی گنجوی - حکیم ابوالقاسم فردوسی - شیخ
اجل سعدی - لسان الغیب خواجه حافظ - مولانا مولوی رومی
است که پژوهش و استقصا و ترجمه و تشریح اشعار خمسه نظامی
بعهدهٔ من گذاشته شده و با آنکه بیک کتابخانه بزرگ دسترس
داریم و بهفتاد فرهنگ خطی و چاپی باختیار داریم معذلک در
بسیاری از موارد، فهم اشعار این شعرای بزرگ و معانی و اصطلاحات
و درک حقیقی عقائد و مسلک هرکدام باز مبهم و نامعلوم و اغلب در کار
خود درمیمانیم که وجود این کتابخانه و اینهمه فرهنگ فارسی نمیتواند
مشکل گشا و راهنما بوده باشد و احتیاج به امعان نظر اساتید
و شخصیتهای علمی و ادبی بوده تفسیر و تأویل و تشریح آنان میتواند
حلال مشکلات و معضلات ما ها باشد. مثلاً من گرفتار معنی

و تشریح بیشتر اشعار خمسه مخصوصاً ابیات مخزن الاسرار حکیم نظامی
هستم و مثال آورد در حکایت شعر معروف «گر ملک این است
گر این روزگار زین دِه ویران دهمت صد هزار» که با
این بیت شروع میشود صبحدمان موکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان - مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور دگر هیچکس - تا میرسد بدین شعر :-
جمع دو مرغ آمده در یکدگر از دل شه قافیه شان تنگتر
آیا مقصود حکیم کوکبهٔ چه پادشاهانی در برابر انوشیروان در آن
زمان بوده که انوشیروان از آن دور شده ؟
یا قافیهٔ آن دو مرغ را که تنگتر از دل شاه گفته توهینی بشاه نیست ؟
یا در آنجا که فرموده در آن محراب کاو رکن عراق است
کمربند ستون الحراق است . معنی این شعر و مقصود چیست ؟
از این قبیل اشعار را خواند که شوریده بمناسبت ضیق وقت بتوضیح
و تشریح یکدو شعر از آن برای پرفسور مار پرداخت و اشاره کرد که
با سابقه من در تصحیح اشعار خمسه نظامی از روی نُسَخ عدیدهٔ قدیمه
صحیح آن اشعاریکه خواندید این است :

صبحدمان موکب

صبحدمان موکب نوشیروان دور شد از «ناحیهٔ خسروان»

پس ناحیه خسروان که نام محلیست و در نزهة القلوب حمدالله مستوفی نیز مذکور است درست است نه کوکبهٔ خسروان. بدیهی است در اینجا خسروانی نبوده اند که کوکبه داشته باشند. همچنین در مصرع جمع دو مرغ آمده در یکدگر از دل شه غلط است و صحیح آن «از دلشان قافیه‌شان تنگتر» میباشد یعنی از دل آن دو مرغ، قافیهٔ همان دو مرغ تنگتر میبود و معلوم است در اثر گذشت سالها سال از نظم اشعار خمسه و تحریف کتّاب و چاپهای مختلف این اغلاط پیدا شده.

پرفسور ما را زین توضیحات خیلی خرسند و اظهار امتنان کرد و گفت این قبیل مسائل است که ما هیچ از آن سر در نمیآوریم و احتیاج بوجود استادان و دانشمندانی مانند جنابعالی داریم و چنانچه موافقت فرمائید دولت ما رسماً از شما دعوت کند که به لنین گراد تشریف بیاورید و ما در آنجا بسیار مقدم شما را گرامی میداریم و با رعایت احترامات کامل، هر مبلغ ماهانه که در خور شئونات جنابعالی باشد و کفاف مخارج زندگیتان در آنجا و کشور خودتان بدهد تعهد مینمائیم و تقدیمتان میکنیم. شوریده در جواب گفت

بسیار از حسن ظن شما ممنونم ولی باید بگویم من فعلاً در سنینی
از عمر هستم که دور از وطن و خانواده خود بودن برایم مشکل است
ولی میتوانم این قول را بدهم هر وقت مشکلی برای شما پیدا شد
بنویسید و بفرستید و من تا آنجا که مقدور است توجه و استقصا نموده
جواب خواهم فرستاد.

بعد پرفسور مار سؤالاتی درباره چگونگی نابینائی (مادرزاد
بودن یا کوری بعد از تولد و نحوه تحصیلات و فراگرفتن علوم و فنون
و وضع اعاشه شوریده نمود که چنین جواب داد:

از سن هفت سالگی بعلت مرض آبله، دیدگانم پوشید و معالجات
آن زمان مفید نیفتاد و از همان اوان کودکی، از راه گوش و استفاده
از مکتب محضر علما و اساتید بزرگ کسب علوم و فنون کرده و بتدریج
پایه معلوماتم بدانجا رسید که موجب اینهمه شهرت و معروفیت
در داخله و خارجه و این اندازه مقام و احترام و موفقیت گردید
از لحاظ اعاشه هم از ممر عایدات ملکی و زراعت و یکدو رشته
معاملات، مخارج زندگانیم تأمین است و از بزرگان و علما و
سلاطین و ادبا و نویسندگان تذکره ها - مجلات - جراید و روزنامه ها

تشویقها شده

تشویقها شده مورد تجلیل و تکریم واقع شده‌ام.

اوقات شبانروزی من نیز صرف مطالعه کتب علمی و ادبی و تراجم (البته بوسیلهٔ قرائت و کتابت منشی و فرزندان و خوانندگان مختلف دیگر) میشود و از لحاظ تألیف و تصنیف دیوانی دارم در حدود بیست هزار بیت و کتابی بنام کشف المواد و دیگر کتابی بعنوان نامهٔ روشندلان در حال نابینایان و دواوینی از شعرا مانند کلیات شیخ اجل سعدی و خمسه نظامی و منوچهری دامغانی و از فرهنگها فرهنگ جهانگیری بتصحیح و تنقیح من رسیده و نیز در هنر موسیقی و بافتن بعض هنرهای دستی ابریشمی مانند محیطان و مصنوعات آن وارد و ماهر و علاوه بر نواختن پیانو، کوک و تعمیر پرده‌های آن (که هیچکدام از پیانیستها از عهده کوک و تعمیر برنمیآیند) از من ساخته است زیرا در شیراز متخصصی برای کوک و تعمیر کاری برای پیانو نداریم.

کم کم این مصاحبه و ملاقات بطول انجامید و آخرالامر پرفسور مارسرشار از احساسات و خوشحال از توفیق در این دیدار

و نتیجه‌ای که گرفته و میتواند بمنزلهٔ بهترین ارمغان و ره‌آورد
بکشور خود ببرد خداحافظی کرد و در پایان جلسه، شوریده این
اشعار را بالبداهه سرود و من آن را با خط خوش نوشته
و برسم یادبود این مصاحبه به پرفسور ما را اهدا گردید.

دل من پر ز غم دیدن مستر ماراست — گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
دل مرا گفت که در خاطر شوریده تو را — آنچنان جای گرفته است که مشکل برود
هان ز دیدنش مباش ایچ تو مأیوس اگر — نیست آنکس که بشهر آید و غافل برود
از بر بنده ز شب پاسی نارفته برفت — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

شوریده و مؤلف کتاب سخنوران نامی ایران

نقل از کتاب سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر
نگارش و تألیف محمد اسحق معلم زبان و تاریخ
ادبیات فارسی در دارالعلوم کلکته.

پس از مقدمه و شرح حالی موجز حاکی محل تولد و تاریخ ولادت
و نحوهٔ تحصیلات، چنین مینویسد:-

شوریده، بهوش و ذکاوت و استعداد زیاد ممتاز بود و در
اشعار او تشبیهاتی وجود دارد که بهتر از بینندگان، آن را شعر
درآورده و وصف فرموده و همچنین خزینهٔ خاطرش مملو
از قصص و حکایات نوادر و اشعار عربی و فارسی و وقایع
تاریخی بوده و از اشعار وی هویداست. اشعارش از حیث
سبک کلام مانند اساتید فارس و خراسان و به اصطلاح
یکی از شعرای کلاسیک محسوب میشود و در قصیده و غزل
باین سبک، کمال زبردستی و رشادت را بظهور رسانیده است
ولی در اشعار دورهٔ جوانی او روح ابتکار و اختراع و معانی
جدیده و موضوعات بکر و تازه از هجو و نکاهیات و غیره

بطور موزون دیده میشود. بالاخره باید گفت که شوریده شیرازی یکی از نوادر طبیعت بوده و میتوان او را بعد از شعرای نابینای عالم مانند هُمِر یونانی، رودکی بخارائی، ابوالعلاء معرّی و میلتون انگلیسی ذکر کرد و بدون تردید، یکی از اساتید مسلّم شعر در قرن چهاردهم هجریست.

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وایمنی خیر تو در این باشد

«حافظ»

ماجرای حسادت حسودان و عناد و معاندین با شوریده

تا اینجا نوشته‌ها و اشعار، تمام حاکی از تمجید و تعریف شوریده و تشویق و تجلیلهائی که از او بعمل آمده بود. از اینجا که همیشه در مقابل هر نوش نیشی و در پی هر شادی غمی است، زندگی شوریده هم بدون این اضداد و فراز و نشیبها جریان نداشت چنانکه در فرازی از شرح حال شوریده بیان گردید وی از خانواده‌ئی ثروتمند و متنفذ و مقتدر پا گرفته و هیچگاه در زندگی، واقعهٔ برتری و سروری و افزون طلبی و رقابت با دیگران مخصوصاً طبقهٔ ادبا و شعرا هم مسلکان خود را نداشته است ولی بموازات شهرت روزافزون و پیشرفت و ترقی که در زندگی نصیب وی شد و احتراماتی که پیدا کرد، خدا خواست این وجود نابجا دست از همه جا کوتاه، از طریق کسب علم و دانش و فرهنگ، با نداشتن هیچگونه وسائل در آن زمان تنها از راه گوش بفرا گرفتن معلومات بپردازد و خود را باین درجه

از مقام تعالی و ترقی و شهرت برساند و مورد توجه و احترام
خاص و عام قرار گرفته باصطلاح مشار بالبنان گردد.
حسودان و آنهائیکه اصولاً باور نمیکردند شوریده ضریر باین
موقع و مقام برسد که حتی کمتری از بینایان بآن دسترس پیدا
کرده، درصدد ایجاد نفاق و تهمت و افترا برآمده و بگفتن هجو و ناسزا
پرداختند. و دیگر نمیدانستند همین خصومتها و نسبتهای ناروا
چندی نخواهد گذشت که نتیجه بعکس داده باعث شهرت بیشتر
و تجلیل و احترام روزافزون تری خواهد گشت و درست مفاد آیه
یُرِیدُونَ أَن یُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ یُتِمُّ نُورَهُ وَلَوْ
کَرِهَ الْکَافِرُونَ مصداق پیدا میکند. اینک بذکر یکدو مورد از مواردیکه انگیزهٔ
این حسادتها و رقابتها بوده بمناسبت نمونه مبادرت میشود:
۱- در سال ۱۳۰۱ قمری که فوت علیمحمد خان قوام الملک در شیراز
با آن شخصیت و مقام و موقعیت و شهرت و معروفیتی که داشت
شور و غوغائی بپا کرد و مدتی بعض طبقات مردم عزادار و
سیاهپوش بودند و جنازه آنمرحوم با تجلیل و احترام تمام
تشییع و در بقعه حافظیه در مقبرهٔ خانوادگی بخاک سپرده شد

پسرش

پسرش (محمدرضاخان - قوام‌الملک بعدی)، در صدد تهیهٔ سنگ مرمر گرانبها و شایستهٔ برآمد و ظاهراً سفارش تهیه و ساخت آن را به کوهکنان و حجارهای شهر یزد داد و در نتیجه سنگ بزرگ و کم نظیر مزبور را با زحمت زیاد بوسیلهٔ ارابهٔ مخصوص بشیراز حمل و بر روی مزار آن مرحوم نصب کردند.

برای مطالب روی سنگ، مایل بود اشعاری غزا از نامی‌ترین اساتید شعر انتخاب شود و با خط خوش یکی از استادان خط روی سنگ منقور گردد. در این موقع و در آن عصر، خاندان وصال، پیش از دیگران شهرت بسخنوری و مهارت در شعر و شاعری داشتند و فرزندان وصال مانند فرهنگ و یزدانی از شعرترین آنها بشمار میآمدند. میرزای فرهنگ، این مصرع ماده تاریخ را سروده «همایهٔ رسول علیه‌السلام شد» اما قوام را این ماده تاریخ خوش نیامد و پسندیده نگفت ظاهراً همایهٔ مرقد منور حضرت رسول در مدینه، مزار ابوبکر میباشد و باین عنوان و با آنکه مایهٔ اثنی عشر هیثم مناسب نیست و به نوشتن این ماده تاریخ رضا نداد. از این موضوع تعجب

اشخاص مسبوق شدند یکی از آنجمله محمدخان پسر معتز الملک وزیر
فارس بود که در دستگاه قوامیها آمد و شد یا سمت و عنوانی داشت
و با شوریده نیز دوستی و خصوصیتش بود. قضیه را با شوریده درمیان
گذاشت. شوریده در الموقع، جوانی تقریباً ۲۷ ساله و دارای
ذوق و قریحهٔ شاعری بود اما مانند فرزندان وصال، شهرت و
عنوانی نداشت و وی را تکلیف بگفتن ماده تاریخی درباره فوت
قوام نمود. او هم پذیرفت و این مصراع را سرود «یکباره ملک
دولت و دین بی قوام شد» که بسیار مناسب و بدون هیچ
کم و زیادی بحساب ابجد مطابق با سال واقعه بود. این ماده
تاریخ که بسمع محمدرضاخان قوام رسید بدون آنکه شناسا
قبلی با گوینده داشته باشد گفت این همان ماده تاریخیست که من میخواهم
و قابل نقر روی سنگ مزار پدرم هست و از شوریده خواستند
بقیهٔ اشعار را هم بسراید. اما قضیه بهمین جا خاتمه پیدا نکرد و جریان
که بگوش خاندان وصال مخصوصاً میرزای فرهنگ (سرایندهٔ
ماده تاریخ اولی که رسید شوری از هیجان و غوغا برانگیخت که
چگونه شعر شاعر جوان غیرمعروفی را بر شعر آنان ترجیح داده بالاخره

چند نفر از آشنایان را وا داشتند که با قوام الملک ملاقات
و از وی خواهش کنند که نظر و تصمیم خود را تغییر دهد و بهمان مادّه
تاریخ میرزای فرهنگ موافقت نماید و از این مراجعه ها
و گفتگوها بحدّی زیاد شد که دیگر قوام خسته و عاجز گردید و سرانجام
گفت بهتر آنست این موضوع را با مداخله و اظهار دو سه نفر از
فحول ادبا و فضلا حل نمائید. چنین کردند و سه تن از اساتید
مسلّم انتخاب و آنان هم با دقت و توجه کافی چنین اظهار نظر کردند
از اینکه مادّه تاریخ دیگری بهتر و مناسب تر و مطابق تر از
مادّه تاریخ سروده شوریده بنظر نمیرسد شک و تردیدی نیست
امّا برای اینکه جمع بین دو نظر شود چنانچه جناب قوام الملک
اجازه فرمایند اصل مادّه تاریخ همان سروده شوریده باشد
و مابقی اشعار را آقای میرزای فرهنگ بسرایند. با این
قضاوت، قوام الملک موافقت نمود و دستور نوشتن و
حجّاری داد و چنانکه می بینیم روی سنگ بزرگ علیمحمّد خان
قوام الملک در حافظیه ابتدای اشعار از میرزای فرهنگ
با این مطلع: رفت از جهان قوام و جهان بی قوام شد

دور خوشی سر آمد و عشرت تمام شد (که باز مضمون همان گفته شوریده است)

شروع میشود تا میرسد باین ابیات:

«فرهنگ» در مصیبتش از دیده خون گریست — عیش دلش بماتم و صبحش چو شام شد
چندی برای سال وفاتش بجستجو — از لمع شاعران سروده کلام شد
«شوریده» گفت از پی تاریخ موت او — یکباره ملک دولت و دین بی قوام شد

۱۳۰۱ هجری قمری

آنان آن خانوادهٔ موصوف، ازین پیش آمدها کان ناراضی و آتش حسادتشان فرو ننشست و با آنکه هیچگونه ارتباط و تماسی با شوریده نداشتند معذلک بعداوت و دشمنی با وی پرداختند و بجای آنکه جوانی اینچنین خوش ذوق و باهوش و استعداد لایق را که بسلک آنان درآمده و بجمع شعرا پیوسته تشویق و تقدیر کنند و احیاناً بیاری و کمکش برخیزند، بعکس بمخالفت و ضدیتش برخاستند. در صدد برآمدند ریشهٔ این گل نوشکفته را بخشکانند تا پیشرفت و ترقی و جلوهٔ بیشتری پیدا نکند که در آینده جای آنان را بگیرد. بنابراین تا توانستند تضعیفش کردند و بجوش مبارزت نمودند و میرزای فرهنگ قصیدهٔ هجائیه ای در حدود ۸۰ - ۷۰ بیت گفت. این رفتار باعث شد که

طبع نوزاد

طبع حساس شوریده هم تحریک و در مقام دفاع از حق خود برآید و حقد و حسد بیجا و بیمورد آنان را بلا جواب نگذارد و عاقبت این قطعه را سرود:

شاعر کوسج بدلهجهٔ عفریت لقا — که ز فرهنگ بجز نام، نشانی نشناخت
رخش در رزم سخن راند و ندانست که ماند — مهره بر نرد هجا چید و نفهمید که باخت
گرچه سختست چو خارا، ولی از کیر هجا — آنچنان گرم بگاومش که چون موم گداخت
سعدی و سوزنی و انوری و فردوسی — هر یکی از شعرا دفتر هجوی پرداخت
شاعر القصه وصال است که در مدت عمر — غیر یزدانی و فرهنگ دگر هجو نساخت

اما این هجا با هجای میرزای فرهنگ فرق داشت و آن این بود که هجائیهٔ میرزا قصیدهٔ بود مفصل و مطول و حفظ کردن آن مشکل بود و خواندن آنهم وقت زیادی میگرفت و دلچسب نبود ولی قطعهٔ مختصر شوریده بآسانی از بر میشد و به اندک زمانی منتشر و مشهور و در خاطرها جای گرفت و مدتی نقل محافل و مجالس بود. آن خانواده که وضع را چنین دیدند، نقشهٔ دیگر کشیدند و خود منهزماً عقب نشسته، متوسل به افرادی بیسواد و فرومایه و پست و متشاعر مانند حسنعلی قصاب، شهرت مضطرب و مظفر معروف

به آبکش و شعاع معروف به لقلق الشعرا گردیدند که آنها نیز هجوی بسرایند و شنیده شد این دو بیت را گفتند و نسبت آن را بهمان حسنعلی قصاب «مضطرب» دادند :

داشت اندر دهی زنی اسهال — همه شب در کنار شوریده
از قضای فلک شبی شوریده — نام او را گذاشت شوریده

لیکن مقام و موقعیّت و احترام و محبوبیّت شوریده نه باندازهٔ بود که این یاوه ها در حیثیّت وی بتواند تزلزلی ایجاد نماید و از قدر و منزلتش بکاهد امّا در عین حال بنا بتکلیف دوستان باز این دو بیت را در جواب بالبداهه گفت :

گویند حسنعلی قصّاب — بر هجو رنود مرتکب شد
شوریده گرفت ریش فرهنگ — گوزید چنانکه مضطرب شد

این دو بیت نیز بفوریّت معروف و حقیقةً طرف، لیاقت این هجو را هم نداشت .

خلاصهٔ کلام آنکه ببینید جوانی تا بینا و شاعری توانا در بحبوحهٔ شکوفائی ذوق و قریحهٔ خدادادی فقط بگناه سرودن ماده تاریخی خوب و مناسب که مورد پسند و تمجید صاحب عزائی چون قوام واقع شده

شده تا چه حد مورد حملهٔ بدخواهان و بدگویان قرار گرفته و به گفتن هجایش واداشتند.

۲- درسال ۱۳۱۱ هجری قمری که شوریده بنا بتشویق و تشبثات مرحوم حسینقلیخان نظام السلطنه حاکم فارس که با هم الفت و صمیمیتی بسزا داشتند، سفری بطهران نمود که در دیوان شوریده بجریان آن اشاره شده. در آن سفر بدون اینکه شوریده تقاضائی نسبت بملاقات ناصرالدین شاه که خود نیز شاعر و بسیار ادب پرور و واجب دوست بود بنماید بنا بمعرفی رجال دانشمند و درباریان باکمال، شخص پادشاه نسبت بملاقات شوریده، رغبت و تمایل نشان داد و این ملاقات و دیدار چندین بار صورت گرفت و اشعار شوریده مورد توجه شاهانه واقع گردید تا جائیکه شاه گفته بود دلم میکردم دیگر مانند حکیم قاآنی، شاعری بدآن قدرت طبع پادشاه گرفت ولی با دیدن شوریده بهتر از او را یافتم.

در هرحال ضمن ملاقاتها بلکه در طول مدت سه سال اقامت شوریده در طهران باشاه روی داده خاطرات و حکایاتی

که هرکدام بمناسبت درجای خود در دیوان و شرح حال مفصل ضبط است
در اینجا فقط منظور یادآوری اکرام و اعزازیست که از طرف شاه شهید
مزبور درباره شوریده معمول گردیده - میباشد . چنانکه شاه تخت
لقب مجدالشعرائی و سپس ملقب فصیح الملکی ملقبش ساخت تعلقات
گرانبها بدو داد ، مواجب های دیوانی و سرکاری که در آن زمان
معمول بود رحق وی مقرر داشت ، دو قریه بنام « بورنجان »
و « دردانه » واقع در نزدیکی کازرون فارس ، تیول او کرد
تولیت بقعه شیخ اجل سعدی را بوی مفوض داشت و چندین
عطایای دیگر . پس از کشته شدن ناصرالدین شاه که در سال
۱۳۱۳ قمری اتفاق افتاد و مظفرالدین میرزا ولیعهد از تبریز بطهران
آمد ، شوریده باردگ حضور شاه جدید در اوایل سال ۱۳۱۴ ق
باتفاق ناظم الدوله وبیا حاکم منصوب فارس ، با عزت و
احترام زایدالوصفی بشیراز برگشت . همین وضعیت و موقعیت او
موجب تزیید رشک و حسد حسودان و معاندین کوتاه نظر گردید
و در صدد ایذا و لطمه زدن بحیثیت وی بهرنحو یکه ممکن شود برآمدند
درهمین اثنا ، در شیراز شایع شد که مرد بستنی بندی که کورشده بود

متوسل بمرقد حضرت سید میر احمد شاه چراغ گردیده حضرت
او را شفا داده و در نتیجه از کوری نجات یافته و چشمانش باز و بینا شده
در اثر شیوع این معجزه، مردم شیراز غرق در سرور و شادمانی شده
چندین شبانه روز جشن گرفتند و شهر را چراغانی و آذین کردند،
پیرمن شخص بستنی بند را تکه تکه پاره و ریز ریز کردند و برای گذاردن
در کفش خود بردند. شوریدهٔ بی چشم هم بخیال افتاد و از این
اعجاز که مردم میگویند استفاده کند و از زحمت بینایی خلاص شود
چند شعری بعنوان پسر امام موسی کاظم سروده و بجای اینکه نسخهٔ آن
بدست همان مُغرضان و حسودان رسید ابیاتی ست دعایا
در مقابل آن اشعار استادانه گفتند و به نسخه با مزید و مخلوط شود
و چنین وانمود کردند که شوریده کفر گفته و منکر معجزه حضرت شده
و این نسبت را مقرا بجدی جدیت و با فشاری کردند که وقتی
قضیه بگوش یکی از علمای لاری رسید بدون اینکه شعر صحیح را
یا صحیح تشخیص دهد یا بکنه موضوع توجه و رسیدگی نماید حکم تکفیر شوریده
را صادر کرد ولی در مقابل، چندتن از علمای ممتاز و مجتهدین مسلم که
شوریده را خوب میشناختند و بمعارف و کمالات و معتقدات او

وقوف کامل داشتند، همینکه این خبر را شنیدند و جان دوست فاضل و بیگناه خود را در معرض خطر دیدند چارهٔ اندیشیدند و مصلحت در این دیدند که شوریده اشعاری مبنی بر تبرّی ازین افترا و تهمت بسراید و خود در بقعهٔ حرم شاهچراغ بمنبر رود و قرائت کند. شوریده هم این نظر را پسندید و اقدام باین امر نمود و اتفاقاً مؤثر واقع شد و یکباره آن حس بدبینی مردم مبدل بحسن ظن و موجب احترام و محبوبیت بیشتر شوریده گردید. اینک چند شعر از آن قصیدهٔ انتخاب و در اینجا نقل میشود:

تو ای حسود، مرا هر سخن که خواهی گوی — که من ز کید حسودان شدم بشوکت و شان

بفضل، شهره شدم شعر من بشعری رفت — فصیح ملک مرا خواند حضرت سلطان

به برکشیدهٔ حق داوری سزد؟ نسزد — بکار ایزد چون و چرا توان؟ نتوان

من ای حسود بدین شان و شوکتم امروز — تو هر چه خواهی میکن هجا و میکن جان

من از تو فارغ و خوشدل ز بخت خویشتنم — ز فرط رشک، تو خواهی بمیر و خواه بمان

سخنوران همه امروز یک زبانستند — که من هزار زبانم بخامهٔ دو زبان

شه چراغ، علیرغم حاسدان ارجو — که فر و جاه مرا بگذراند از کیوان

طالبان بقیه اشعار این قصیده را بکلیات دیوان حوالت است

حسن فصیحی

حسن فصیحی شیرازی (احسان)، خطّاط و نگارنده تحشیات و داستانهای این کتاب

درگذشت شوریده

لیلهٔ پنجشنبه ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ قمری برابر با بیستم مهرماه ۱۳۰۵ شمسی

درگذشت شوریده درگذشتی عادی و معمولی نبود، مرگ شعر و شاعری بود، مرگ علم و هنر بود، مرگ کمال و فضیلت بود

مرگ او مرگ کمال و فضل بود واقعاً مرگ فضیلت بود زود

یا بقول خود شاعر

ز سوک اوست که اینگونه تیره درهم سخن هنوز نشسته است در لباس سیاه

چه شد که بلبل دستانسرای این بستان یکباره خاموش شد؟

چه شد که آن نغمه های خوش الحان، دیگر بگوش ما نمیرسد؟

چه شد که آن درخت برومند دانش و بینش یکباره از پای درآمد و ما را از بار و ثمر خویش بی بهره ساخت؟

چه شد که آن آفتاب تابان ملک ادب غروب کرد و آن ماه درخشان آسمان عرفان و کمال افول و بدرخشندگی خود پایان داد

چه شد که آن بحر موّاج علم و هنر از جوش و خروش افتاد و ساکت شد

خلاصه آنکه

مَضَتِ الزَّمانُ وَ ما أَتَیْنَ بِمِثْلِهِ ... وَلَقَدْ أَتَی فَعَجَزْنَ عَنْ نُظَرائِهِ

باری در این فقدان غم افزا و سوک جانفرسا، اشکها از چشمها فرو ریخت و بسی ناله و افغان از درون سینه‌ها برآمد. در بعضیها این آتش درون همچنان باقی ماند و در بعضی آن آتش شعله‌ها کشید و بصورت عبارات و اشعاری جانسوز و تأثرانگیز درآمد و بر صفحات دفتر روزگار، جاویدان ماند.

آنچه گفته و سروده و نوشته شده است همه نغز و متین و شیواست و تمام حاکی از احساسات پاک دوستانی مشفق و مهربان و دانشمندان و اساتیدی خوش بیان و خوش بنان میباشد و تعداد آن زیاد است ولی در اینجا میخواهم یکی از هزار و اندکی از بسیار آن را نقل کنم و همانطوریکه پیش ازین در مقدمه این دیوان، قسمتی از آثار نویسندگان عالیقدر و اشعار بزرگان علم و ادب مربوط بدوران حیات شوریده نقل شده، همانطور هم در اینجا قسمتی از سوک نامه‌ها و اشعار رثای سخنوران معاصر مربوط بواقعهٔ فوت آن فقید سعید و پایان زندگانی آن مرحوم درج گردد. دیگر: تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

«حسن فصیحی»

اشعار لوحهٔ سنگ مزار شوریده در بقعهٔ سعدیه

شیراز

اثر طبع خود شاعر فقید قبل از وفات

چون بر این در سر و کار است بر رحمن رحیم — نه امیدم به بهشت است و نه بیمم ز جحیم

گر بود رحمتی از حق ز دو صد چشم چه باک — ور بود رأفتی از شه ز دو صد شحنه چه بیم

بندهٔ ایزدم و معتقد احمد و آل — مذهب و ملتم از جعفر و از ابراهیم

من تهیدست سوی دوست شدم این عجبست — وین عجب‌تر که ز من مانده چه دُر هی یتیم

تنم از بار گنه چفته‌تر از قامت نون — دلم از وسعت غم تنگتر از حلقهٔ میم

جای آن است که خیزد همه باران ندم — بر سر خاک من از دیدهٔ یاران ندیم

حق آن را که منت همدم دیرین بودم — برمگیر از سر خاکم قدم ای یار قدیم

گر یکی ژرف بمعنی نگری مینگری — که کنون سعدی و من در چه مقامیم مقیم

تو ز اخلاص بما فاتحه گر خوانی — ما فتوح تو بخواهیم هم از رب رحیم

ای تو دارای همه گیتی و دارای خبیر — وای تو دادار همه عالم و دادار علیم

سوی نادان ضریری بگشا چشم کرم — تو که بینای بصیر استی و دانای حکیم

بر خطاهای عظیمم بعقوبت منگر — بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم

گرچه غرق گنهم، هم ز تو نومیدیم — ناامیدی ز تو خود نیز گناهیست عظیم

گر کسی کرده خطائی بمن از من بهل است — هم مرا بو که کند او بهل از قلب صمیم

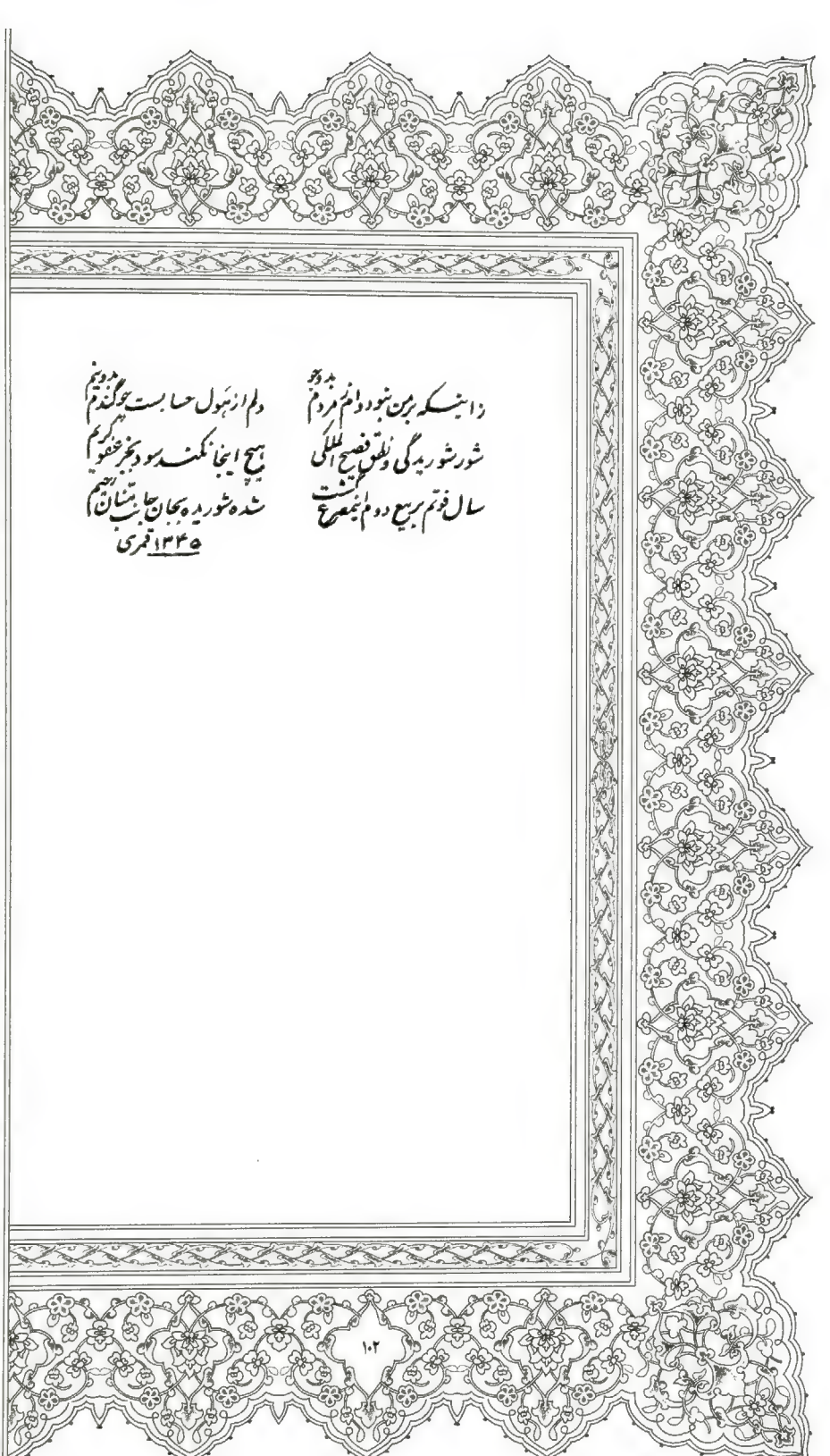

زاینکه بر من نبود دام ز مردم بدو جو
دلم از هول حسابست چو گندم بدو نیم

شور شوریدگی و نطق فصیح الملکی
هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم

سال فوتم بربیع دوم اینمصرع گشت
شده شوریده بجان جانب منان رحیم

۱۳۴۵ قمری

- انجمن ادبی ایران - نقل از صفحه ۳۹
شماره اول سال
هفتم ارمغان

«نشانه در شوکت علم و ادب»

در دورهٔ قحط شعر و هنر و خشکسال فضل و ادب، درین سال هزار و سیصد و پنج هجری شمسی، چهار رکن معظم از ایوان ادب و سخن بزلزلهٔ مرگ فرو ریخت و در حقیقت کاخ شعر و سخن یکباره سرنگون گردید.

تقریباً در آغاز سال «جلال الممالک» ایرج میرزا جهان فانی را بدرود گفت و چهل روز فاصله، سرچشمهٔ فضل و ادب خراسان «ادیب نیشابوری» را فرمان در رسید و قریب به همان اوقات، ملک الکلام «مجدی کردستانی» داعی حق را لبیک گفت و در نیمهٔ سال تقریباً بیست روز قبل تنها یادگار اساتید باستان و چشم و چراغ سخن کنونی فارس «استاد شوریده» ازین سرای عافیت بجهان جاودان شتافت.

انجمن ادبی ایران که نماینده و نایب مناب شعرا و ادباست از جانب عالم علم و ادب، بمراسم سوگواری پرداخته سه چهار ماه قبل، بنام سه ادیب فقید بزرگ مجلس ترحیم و سوگواری عمومی

برقرار ساخت

برقرار ساخت و در محضر نبیل او با کل شعرای مرکز، شرح حال سه ادیب فقید بزبان خطابه ایراد گردید.

نخست همین ادیب فاضل و استاد گرانمایه آقای میرزا محمد علیخان بامداد وکیل محترم فارس، با همان منطق شیوا و نطق دلربای فصیح که مخصوص اوست، شرح حال «ادیب نیشابوری» را بیان فرمود و آنگاه شرح حال «مجدی کردستانی» یکی از اعضای انجمن اهل کردستان ایراد کرد. و آنگاه نگارنده ارمغان، در حد توانائی و بیان خود، شمه‌ای از حالات «ایرج میرزا» را بنظم و نثر گوشزد ساخت.

آجع به فقید سعید بزرگ استاد شوریده نیز انجمن اقداماتی در نظر دارد و عنقریب شرح حال آن نگارش خواهد یافت.

نقل از صفحه ۱۸۳ - شماره ۳ و ۴
مجلهٔ ارمغان

«آخرین یادگار شوریده»

بزرگترین مصیبتی که امسال یعنی سنهٔ ۱۳۴۵ هجری، عالم شعر و سخن بدان دچار گردید رحلت همین شاعر بزرگ و

یادگار اساتید سخن در شیراز شوریده فصیح الملک بود. انسجام
سخن سنجی و شاعر توانا را میتوان گفت محیط آینده ایران دیگر
پرورش نخواهد داد زیرا شوریده نشانه تشویق و ترویج صنایع
دانشمندان پیشینه بود که امروز از آنها اثری باقی نیست تا شوریده
دیگری برانگیزد.

شرح حال استاد بزرگوار بقلم ادیب دانشمند آقای میرزا
علی اصغرخان حکمت شیرازی در شماره های آینده با عکس و گراور
استاد فقید و مراثی و ماده تاریخهائی که در انجمن ادبی ساخته
شده و شب اربعین و سی هنگامی که مجلس ترحیم در انجمن برقرار بود
قرائت گردید بنظر خوانندگان خواهد رسید.

آخرین آثار استاد بزرگوار، یکقطعه مرثیه و ماده تاریخیست
که تقریباً شش ماه قبل، هنگام رحلت استاد بزرگ فقید سعید
شاهزاده جلال الممالک ایرج میرزا ساخته و به اداره ارمغان
ارسال داشته و دیگر قطعه ایست که چهار ماه قبل موقع مسافرت
بنده باصفهان و تعطیل موقتی ارمغان سروده و ارسال داشته
بود و این آخرین شعر و مکتوبی بود که از استاد بزرگ ما رابست آمد

تابنده

شاید بعد ازین قطعه هم دیگر شعری نسروده باشد زیرا-
چند روزی بیش نگذشت که خبر جانگداز رحلت وی عالم علم و
ادب و شعر و سخن را سوگواری گفت .

قطعه در مرثیه و ماده تاریخ ایرج میرزا

جم بدان جام جهان بین آخر ای دل بین که چون
رفت و گیتی را به یزدان هشت و گفت الملک لک

کو سکندر آنکه بر شد صیتش از کیهان به چرخ
کو سیامک آنکه فر شد تا سماکش از سمک

خود همانست این سوار کج عنان کافکنده است
بور بهمن را ز پویه، رخش رستم را ز تک

گر، کسی گوید که کو کاوس کی، گو و هو مات
ور کسی پرسد ز حال سام یل گو قد هلک

پایمال گیتی و دست خوش زال سپهر
سروران را سر بسر بین، سرکشان را یک بیک

آه از ایرج میرزای راد افریدون خصال
آنکه از نظم خوشش نظم منوچهریست حک

پای بست اهل دل بُد دستگیر خیل فقر

هم ز نسل خسروان، هم مردمان را مردمک

چون چل و چار از پس الف و سه صد شد باز چرخ

بانگ زد بر ایرج ثانی که وقت تست نک

باز شوریدهٔ فصیحش از پی تاریخ گفت

ایرج ما مرد، آه از کید این تور فلک

۱۳۴۴ قمری

قطعهٔ آخرین که بیاد و اشتیاق مجلهٔ ارمغان سروده

و شاید آخرین شعر او باشد

ای دل مسافرهات را کو ارمغان کو ارمغان

ما فاقد سوقات را کو ارمغان کو ارمغان

گر هر مسافر را ز پی آرند تنسوقی ز وی

هان ای مسافرهای ری کو ارمغان کو ارمغان

آن وعدهٔ میقات کو پاداش مافات کو

سوقات کو سوقات کو کو ارمغان کو ارمغان

من گردنی افراخته وز طمع طوقی ساخته گویم همی چون فاخته کو ارمغان کو ارمغان

ای کز و کیا

ای کمز وکیلی کامتان شاد است چون ایامتان
زآن خواجگی انعامتان کو ارمغان کو ارمغان

ای معشر شیرازیان زین بازگشت از رازیان
وز آن محل بی زیان کو ارمغان کو ارمغان

لیکن بگوئید ار بماهان پهلوی شد پادشاه
زین طرفه تر دیگر مرا کو ارمغان کو ارمغان

از آن طلوع ماه نو یعنی جلوس شاه نو
وز آن کهن درگاه نو کو ارمغان کو ارمغان

هم زآن قوام نیک پی کز بخشش و نیروی وی
شیراز شد محسود ری کو ارمغان کو ارمغان

آن دستگردی نامه کو وآن گرمی هنگامه کو
آن خامه کو آن آمه کو کو ارمغان کو ارمغان

از آن وحید نیکفر کش جمع بینم صد هنر
کوتان ره آورد سفر کو ارمغان کو ارمغان

هان ای وحید خوش فکر و ای مفلق معنی شکر
زآن نظم و نثر چون شکر کو ارمغان کو ارمغان

هر روز نامه کش ز در خادم مرا آرد ببر
من گویم ای ابله ببر کو ارمغان کو ارمغان

توضیح ۱- اینکه مدیر مجلهٔ ارمغان، با تردید این اشعار را اخرین آثار شوریده دانسته و کلمهٔ (شاید) را بکار برده صحیح است زیرا این اشعار در آذرماه ۱۳۰۴ سروده شده و تا مهرماه ۱۳۰۵ که فوت شوریده در آن اتفاق افتاده در حدود ده ماه فاصله است و در این مدت اشعار دیگری هم داشته.

۲- تاریخ جلوس رضا شاه پهلوی بر اریکهٔ سلطنت، آذرماه ۱۳۰۴ بوده. در این اشعار که اشاره بمراجعت شیرازیان شده مربوط به وکلا و نمایندگانیست که برای شرکت در مراسم جشن جلوس از شیراز بطهران رفته و مراجعت کرده اند.

۳- نام قوام که در این اشعار برده شده مقصود «ابراهیم قوام الملک شیرازیست که برای تهنیت جلوس این پادشاه جشن شایسته و با شکوهی در شیراز بپا کرد و خود نیز برای شرکت در مراسم این جلوس از شیراز بطهران رفت

۴- ظاهراً مرحوم وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان نیز نمایندگی مردم اصفهان در جشن جلوس مزبور حاضر بوده فقط اینکه در اشعار آبدار شکوه از نرسیدن مجله شده مربوط به تعطیل موقت مجله و مسافرت مدیر آن

«حسن وحید»

نقل از صفحه ۳۵۵ شماره ۶ و ۷
سال هفتم مجلهٔ ارمغان

بقلم آقای میرزا علی اصغر خان حکمت

شوریدهٔ شیرازی

تولد ۱۱۷۴ - وفات ۱۲۴۵ قمری

مدیر محترم گرامی نامهٔ ارمغان که هوارهٔ حفظ آثار ادبی را شعار خود ساخته و به قدرشناسی و ذکر خیر اساتید نظم و نثر فارسی اهتمام دارند از این بندهٔ حقیر تقاضا کرده اند که بپاس حق هموطنی، مختصری از شرح زندگانی استاد بزرگوار شوریدهٔ شیرازی که در سال جاری بفوت او عالم ادب قرین سوگواریست برشتهٔ تحریر آورد. هرچند که این بنده دیریست که از یار و دیار دور افتاده و سالیانیست که از فضای روح افزای شیراز که محرک شجون و مهیج عواطف شعریه است محروم مانده و غالباً آنچه را که از حالات آن استاد فقید آگاه بود، مرور ایل و نهار از خاطر حزین محو ساخته، لیکن از آنجا که آن سخنور جلیل القدر را بر این بندهٔ ناچیز حق تسلیم و بنده را از محضر او شرف تلمذ بود بقبول این مسئول با دل و جان اقبال

کرده مختصری از شرح حالات و انتقالات ایشان که در دسترس حافظه و ذاکره بود با نضمام بعضی از سخنان و اشعار ذیلاً تقدیم صفحات آن نامهٔ نامی مینمایم.

مرحوم حاج محمد تقی شوریدهٔ فصیح الملک در شیراز متولد گردید، سال تاریخ تولدش بنا بر آنچه در زمان حیات خود او بمؤلف فارسنامهٔ ناصری نگاشته در آن کتاب مسطور است ۱۲۷۴ بوده. ولی در قطعهٔ ذیل، عبارت «هفت سال و هفت روز» را بحساب جمل، تاریخ تولد خود قرار داده است و اگر از این عبارت واو عاطفه را بحساب در نیاوریم با آنچه که در فارسنامه ذکر شده مطابقت مینماید و الا بایستی سال تولد او را ۱۲۸۰ دانست:

از هزار و سیصد افزون بود سال بست و هفت — کز رهی سال ولادت خواست ماهی دلفروز
گفت کی زائید مامت گفتمش مامم چو زاد — رفته بود از سال هجرت «هفت سال و هفت روز»
لیک اعداد جمل را چون نداند ماه من — سال تاریخ مرا گفتن نمیداند هنوز

شوریده مانند غالب نوابغ و بزرگان، در خانوادهٔ متوسط الحال متولد گردید، پدرش مسمی و متخلص به عباس

اهل کسب و پیشه

از اهل کسب و پیشه، ولی دارای ذوق و قریحهٔ شاعری بود و گاهی شعری میسروده است و از قرار که از او نقل نموده، نسبتش به «اهلی شیرازی» صاحب مثنوی سحر حلال منتهی میگردد و خود آنمرحوم در قصیده‌ایکه بمناسبت طبع مثنوی سحر حلال سروده و مطلعش این است:

(ده زطبع اهلی شیرازی و سحر حلالش) براین نکته اشاره فرموده است

آنچه که در تاریخ حیات وی تأثیر تمام داشت، سانحه‌ای بود که در سن هفت سالگی برای او اتفاق افتاد یعنی مرض آبله هر دو دیدهٔ او را از کف او بُرده و او را مادام العمر به فقدان باصره مبتلا ساخت. در سن نه سالگی پدرش بدرود زندگانی گفت و در کنف حمایت و تربیت خالش قرار گرفت.

طفلی یتیم و کور از خانوادهٔ فقیر، شروع به کسب کمال نمود و با آنکه طبیعت، او را از تمام وسائل و اسباب پیشرفت و تقدم محروم ساخته بود از طفیل علو همت و از برکت هوش و قریحهٔ خداداد آنقدر کوشید تا یکی از معاریف شعرا و از اعیان و متمولین وطن خود شد.

چقدر شایسته است جوانانی که در مهد عزت و غنا متولد شده و دارای حواس خمسهٔ کامل و هوش و استعداد فطری هستند از زندگانی این طفل یتیم و کور سرمشق گرفته و همان سعی و کوشش را شعار خود قرار داده مانند او بمراتب عالیهٔ مجد و عزت کمال و فضیلت نائل شوند

در سال ۱۲۸۸ با خال خود به مکهٔ معظمه مشرف گردید و پس از مراجعت، با زنجا آمدن کتب شعر و ادب و دواوین شعرا پرداخت و روز بروز استعداد شاعری او کاملتر شد تا آنکه در اوایل ۱۳۰۰ هجری قمری بمنتهای نبوغ رسید و از آن تاریخ ببعد اشعار او دارای استحکام و رزانت لطف خاصیست که شیوهٔ او را در سخن سرائی معرفی مینماید و وی را یکی از اساتید مسلم شعر در قرن چهاردهم هجری قرار میدهد.

در ۱۳۰۹ سفری به بنادر جنوب نمود و در کشتی پرسپولیس نشسته و دریا طوفانی شده است و این واقعه را تماماً در ذیل قصیدهٔ غرائی بشعر در آورده است و در دیوان او مسطور است.

در سنه ۱۳۱۱ بمصاحبت مرحوم حسینقلیخان نائب السلطنه بطهران مسافرت کرده و در نزد این سلطان اتابک تقرب

تمام حاصل نمود و نزد ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه معرفی
گردید و قصائد غرّا در مدح آن دو پادشاه دارد که همه از شاهکارهای
اوست و در همان اوقات بلقب فصیح الملکی ملقب گشت و در سنهٔ
۱۳۱۴ بشیراز مراجعت نموده و با کمال عزّت و احترام در نزد
وُلاة و حکّام میزیست و از فواید مسافرت خود به سیورغال قریهٔ
بورنجان که از قراء کوهمرّهٔ فارس است و از طرف دولت
به او واگذار شده بود زندگانی به استغنا نمود.

در سال ۱۳۲۲ در شیراز متأهّل گشت و اخیراً دو فرزند
گرانمایه از وی بوجود آمد که در آخر عمر پدر پیر را مایهٔ روشنائی دل و
جبران فقدان دیده بودند.

در این اواخر تولیت و تنظیم تکیهٔ سعدیّه را در شیراز نیز
افتخاراً تقبّل نموده و برای حفاظت مقبرهٔ استاد بزرگ زحمت
بسیار کشید و عاقبت اکنون که سال هجری قمری به هزار و
سیصد و چهل و پنج رسیده، روز پنجشنبه ششم ربیع الثانی
مطابق ۲۰ مهرماه ۱۳۰۵ شمسی دار فانی را وداع گفته در جوار
قبر شیخ اجل سعدی، در مقبره ایکه خود بنا نموده بود مدفون گردید

و هواخواهان شعر فارسی را از مرگ خود قرین حزن و الم ساخت و
دو بیت حکیم سنائی که در مرثیهٔ معزّی فرموده در شأن او صادق است

گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است — در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان — بنشسته عطارد به معزای معزی

اوصاف و خصائل شخصی شوریده — اگر بخواهیم از اوصاف
و اخلاق نفسانی آن مرحوم در تلو شرح حال او سخنی بگوئیم بمناسبت
مقام همان بهتر است که بچند صفت پسندیده که استاد فقید بحلیهٔ آن
متحلّی بوده است اکتفا نموده بحث و انتقاد در شئون زندگی شخصی و
ادبی او را به منتقدین دیگر واگذاریم.

آنچه که مسلّم است مرحوم شوریده بهوش و ذکاوت مفرط ممتاز
بود و در اشعار او تشبیهاتی وجود دارد که جز آنکه شخص برأی العین مشبّه و
مشبّه به را دیده باشد از اتیان عاجز خواهد بود ولی وی بواسطهٔ
قوّهٔ درّاکه و فراست و هوش بهتر از بینندگان آن را در شعر آورده
و وصف فرموده است و در حقیقت مثل کلام معروف بود که فرموده اند
«یَرَی العاقلُ بِقَلبه مالایَرَی الجاهلُ بِعَینِه» کسانیکه با او معاشرت
نزدیک داشته اند هزارها حکایت و نوادر غریبه از هوش سرشار او مشاهده کرده اند

که تذکار آنها موجب تطویل کلام است .

دیگر از صفات برجستهٔ وی قوّت حافظه بود . خزینهٔ خاطرش به دریائی عمیق شباهت داشت که از لئالی اشعار آبدار و منظومات و قصص و حکایات تاریخی و لغات عربی و فارسی مملو بود و قصاید مطوّله از اساتید از بر داشت . تاریخ ایران را بجزئیات بحافظه سپرده بود و در استعارات وی ، اشارات به وقایع تاریخی بسیار یافت میشود .

صفت نیکوی دیگری که از وی قابل تمجید بلکه شایان اقتدا و تقلید هر جوان ادب آموز است محبّ کسب اطلاع و توسیع دائرهٔ معلومات بود هیچوقت از کسب دانش عاطل و غافل ننشست و از اصغای مقالات و کتب دست نکشید . مُنشیان و نویسندگان مخصوص داشت که برای وی کتب مختلفهٔ تاریخی و ادبی قرائت میکردند و او استماع مینمود . با آنکه نزدیک بهفتاد رسیده بود با همان نشاط و شور جوانی از قرائت و استماع کتب حظّ و لذت میبرد .

حسن انتظام و تربیت که گویا از شئون دماغ و فکر متین است نیز از خصال مبرّز او بشمار میرود . امور زندگانی شخصی و داخلی او

از حیث خانه و منزل رباع و ضیاع و عقار و خدام، بقدری منظم و مرتب بود که اشخاص هنا کمتر بمقام او میرسیدند بلکه حسرت وضع مرتب او را داشتند. با لاخره باید گفت که شوریده شیرازی یکی از نوادر و شواذ طبیعت بود و هرگاه از سحاب مدحی یا هزالی که بحد وفور در اشعار او یافت میشود بعضی براد انتقاد نکنند میتوان او را بعد از شعرای کور عالم مانند رودکی بخارائی و ابوالعلای معرّی و میلتن انگلیسی نیز ذکر کرد.

هزل و هجوی که در کلمات او یافت میشود ناچار وسیله دفاع و اسلحهٔ زندگانی خود قرار داده بود که بتواند از شر تهمت اعنا، نوع، مال و جاه خود را محفوظ بدارد و اتفاقاً در حیات او این اسلحه نیز خیلی مؤثر واقع شده بود

«اشعار شوریده»

اشعار وی دارای سه امتیاز مخصوص است:

اولاً - از حیث سبک کلام و انتخاب الفاظ و طرز تعبیر مانند اساتید شعرای قدیم خراسان و فارس، در قصیده و غزل سخن گفته و باصطلاح، یکی از شعرای کلاسیک است که سخن او

همان فصاحت کلام و انسجام بیان و رزانت کلمات قدما را دارا شد

ثانیاً - در اشعار وی مخصوصاً در قسمت اشعاریکه در دورهٔ جوانی زائیدهٔ طبع اوست روح ابتکار و اختراع مضامین و معانی جدیده و منظم آوردن موضوعات بکر و تازه بحدّ وفور و فراوانی دیده میشود. مسائلی که بکلّی نو و جدید بوده و مطالب سیاسی مهم مانند انتخابات مجلس شورا و حوادث مربوط به انقلاب مشروطیت و جنگ عمومی وغیره و همچنین مسائل ادبی مانند دفاع از سعدی و هجو روزنامهٔ زبان آزاد که گفت

دوشینه بخواب من آمد سعدی بد و صد خروش و فریاد

تا موضوعات فکاهی مانند منظم آوردن داستان معانی کنیزان و غلامان سیاه که گفته است:

کرده در باغ میرالملک معانی زردی

یا وصف بهار بزبان سوقه و عامیانه که فرموده است:

عید آمد و وقت سُر سُرک شد سیل از بیر که به شُر شُرک شد الخ

با تنوع تمامی که در این موضوعات موجود است، همه را چنانکه درخور یک نفر استاد ماهر است از عهده برآمده و حق موضوع را بگماهو ادا فرموده است.

(در اینجا نمونه هائی از اشعار شوریده را نقل کرده است که چون تمامی آنها در کلیات دیوان و مقدمه آن مندرج است لذا درج آنها مکرر آرسی و زائد بنظر میرسد و فقط بذکر فهرست آنها اکتفا میشود)

۱- گوهر اشک نیم گوهر بحر هنرم (قصیده)

۲- بستم زپارس رخت آبا بخت پرامید (قصیده)

۳- آن پری روی از درم روزی فرا آید نیاید (غزل)

۴- بخوانید من دوش برایم پسری زاد (ماده تاریخ)

۵- بخوانید شوریده گرامی پسری زاد (تبریک بستاد ملک الشعرا بهار - قطعه)

در دیوان شوریده قطعات و منظومات اخلاقی و عرفانی نیز دیده میشود. بقطعه ذیل که دستور صناعت و آئین عزت نفس است و از آنجمله انتخاب شده کلام خود را ختم میکنم:

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز — تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه بنو
تا نخواهندت مخواه و تا نجنبندت مگیر — تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

(علی اصغر حکمت)

گذشته از طهران خبر تأسف آور مرگ استاد سخن شنیده
که بسایر ایالات و ولایات ایران رسید، هر کدام
از شعرا و ادبا و نویسندگان، نظماً - نثراً در این
سوگ شرکت کرده چیزی از بزرگداشت آن استاد
بزرگ فروگذار نکردند.
در خراسان نیز خبر این ماتم شوری بپا کرد
و علاقمندان شعر و ادب و سایر طبقات را تحت تأثر
ساخت و شعرا و دانشمندان هر یک بنوبهٔ خود
در انجمنهای ادب و غیر آن در رثای آن شاعر شهیر
اشعاری سرودند و مقالاتی نگاشتند.
در یکی از روزنامه‌های وزین مشهد خبری چنین
انتشار یافت.
«مجلس احتفال مرحوم فصیح الملک، شب ۲۵ ابانماه»
«در باغ نادری، سالن بزرگ مجمع ادبی خراسان، از طرف»
«اعضاء و ادبای مجمع مزبور، مجلس احتفال با شکوهی برای تجلیل»
«نام نامی استاد بزرگوار فصیح الملک شیرازی که یکماه و اندی»

«قبل در شیراز مرحوم شده است منعقد دارد عموم بزرگان از»
«قبیل ایالت جلیله و امارت لشکر و رؤسای دوایر دولتی»
«و سایر اشراف و اعیان دعوت شده بود و پس از حضور»
«تحت آقای شاهزادهٔ افسر شرحی دائر بمقام و مسرت»
«آن استاد عالیمقام، ذکر دایر اداد و سپس آقای ادیب طبسی»
«بیاناتی در همین جهات نموده و بعد آقای امیر الشعرا نادری»
«قطعه تاریخی را که اثر طبع آقای مُلّا باشی بود خوانده و مجلس»
«در نهایت اتمت و تجلیل خاتمه یافت»

روزنامهٔ خاور منیر چاپ مشهد در شماره ۵۴۶
مورخهٔ ۱۹ جمادی الاولی سنه ۱۳۴۵ قمری تعلیم
فاضلانهٔ آقای محمد اسمعیل منیر یازندانی صاحب
امتیاز و مدیر آن روزنامه چنین نگاشته است
بمناسبت قوت استاد بزرگوار افصح الملک

پارسی در پارس

بموجب خبر نامهٔ اخیر آوریکه در این هفته جراید پارس حامل آن بودند
استاد اجل، حسان العجم، ناموس الادب، ابو الفضائل محمد تقی

شوریده فصیح الملک پارسی که ذکر فضائل وصیت فصاحتش
تمامی بلدان ایران و اقطار و امصار جهان را فرا گرفته
در نتیجهٔ مختصر نقاهتی شب پنجشنبه ششم ماه ربیع الثانی ۱۳۴۵
در مسقط الرأس خود شیراز طایر روح بلند پروازش از قفس
تنگ به جنت العدن پرواز نموده و بحکم انقضای عهد و
اقتضای وقت، نفس مطمئنه اش فرمان (ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة) را تسلیم و پذیرفته و در سایهٔ طوبی و کنار
تسنیم آسوده و آشیان گرفته است :-

أتاه الردی فی زی عاف فأتما أبا جوده أن یرجع الموت خائبا

و از فقدان خود عالم ادبیات فارسی را که بمنزلهٔ رکنی از
ارکان آن بشمار بود ماتمزده و سوگوار آورد. رحمة الله علیه رحمة واسعة

مرحوم شوریده فصیح الملک با آنکه بحسب ظاهر از هر دو دیده
محروم و ضریر بود ولی دلی بینا و بصیر داشت که از هر صاحب
دیدهٔ از حیث صاحبدلی در دوربینی گوی سبقت میبرد
گوهر گرانبهای سخنش بدآن سامان و سنگ بود و جواهر
زواهر کلماتش آن آئین و رنگ داشت که گوئی دریای طبع

مواجش از عکس آن آیینه دار بحر عمان و کوه بدخشانست. صریر
قلم قدرت و نغمهٔ قانون حکمت یعنی جوهر شمشیر زبانش را مآثر
ید بیضا و کلک معجز عنوانش در خذلان این جمع ساحر یعنی
شعرای معاصر، مصداق (فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ) و لسانش در مبنای
مدح و ثنا چون شجرهٔ طور، آیت إِنِّي أَنَا اللَّهُ خواندی و مدعیان
معانی و بیان را خطاب فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِثْلِهَا راندی:

گهی بنظم نمودی بطبع سحر حلال گهی به نثر فشاندی ز کلک در ثمین

و همواره در شیراز در دربار بزرگان دارای مقامی منیع و
منزلتی ممتاز بود. بالاخره پس از یک عمر زندگانی آبرومندانه
با نهایت شرافت از اقامت این دار فنا دلخسته و بار عزیمت
دار البقا را بسته و دنیای دنی را به اهلش واگذاشت و عالم
ادبیات را از مفارقت ابدی خویش بطور دائمی متألم
و پریش آورد. نظر بآن در لیلهٔ چهارشنبه ۱۱ ماه جمادی الاولی
سنهٔ ۱۳۴۵ قمری در مجمع ادبی خراسان از جانب عموم ادبای
این سامان در عمارت باغ مقبرهٔ نادری جهة تذکره و تجلیل نام
نامی آن استاد گرامی مجلس احتفالی عظیم منعقد و اجتماعی شایسته

شأن و سزاوار

شأن و سزاوار عنوان آن ادیب بیعدیل تشکیل یافته و ایالت
جلیلهٔ خراسان و امارت لشکر نیز حضور بهم رسانیده بودند
و ما بملاحظهٔ حضور در مجلس انتخاب هیئت اتحادیهٔ تجار از درک
شرف شرکت در مجمع مزبور باز ماندیم لهذا با یکدنیا تألم و تأثر
و درج این مختصر نگارش عاجزانه از بازماندگان آن مرحوم
بتقدیم لوازم تعزیت و مراسم تسلیت مبادرت ورزیده
و غفران بی پایان ایزدی را برای آن استاد راد و عزت
سرمدی نیز برای دو نفر اولاد امجادش مسئلت و تمنا مینمائیم

«مهر منیر»

مؤسس و مدیر مجلهٔ چهره نما مطبعهٔ مصر آقای
حاجی میرزا عبدالمحمد، در شمارهٔ نهم سال بیست و ششم
مورخه ۱۸ جمادی الثانی ۱۳۴۵ در باره این
مصیبت عظیم چنین نگاشته

«فقید ادب»

من ضریر که شوریده فصیح استم — مرید روح وی استم مرید بی اکراه

بگو بگفته شوریدهٔ فصیح الملک — بحافظیه بیا و ببین هوای بهار

شور شوریدگی و نطق فصیح الملکی هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم

اخیراً جرائد واصله از شیراز خبر تألم اثر ارتحال حکیم یگانه و شاعر سخن سنج فرزانه، رودکی عصر و سوزنی دوران و ازرقی زمان حاج میرزا محمد تقی شوریده فصیح الملک شیرازی که در شعر و شاعری پایهٔ اعلی و مرتبهٔ معلی داشت و رایت سخن سرائی در سرودن قصاید غرّا و هزلیات شیوا و تصنیفات دلربا در مقابل شعرای متقدمین ترکستان برمی افراشت انتشار و نگاشته بودند نطق سرشارش بسته و قلوب عالم ادب و ادبا و جهان شعر و شعرا را از بدرود زندگانی جریحه دار و شکسته کرد و طائر عرش آشیانش به سدره سدرة المنتهی، منتهی گشت و آن بدایع گفتار و ودایع آثار که آزرم سحر حلال و رشک آب زلال بود گذاشت و گذشت

بعد از وفات، تربت ما در زمین مجو آری در سینه های مردم عارف مزار ماست

نگارندهٔ بی سواد، این نابغهٔ فضل و ادب را خوشبختانه در مسافرت اخیر شیراز ملاقات و درک فیوضات حضورش در دو سه مجلس مرا نصیب گردید. او را جامع فضایل و مظهر خصایل یافته و در لغات عرب و فنون ادب، بحری مواج و بر افسر ادبیات تاج

بود مخصوصاً

بود مخصوصاً در علم عروض، علم قوافی، نقد الشعر، تاریخ، اخبار و صنوف فنون ادبیات محیطش دیدم. او در سرودن قصاید غرّا شیوهٔ پسندیدهٔ شعرای ترکستان مانند حکیم معزّی و حکیم ابوالحسن علی بن جولوغ سجزی (فرّخی)، متوفّی در سنه ۴۲۹ صاحب ترجمان البلاغه (که متأسفانه فرخی فعلی مدیر جریدهٔ طوفان از ضیق تخلّص شعری، تخلّص حکیم فرّخی را استعاره فرموده) تتبّع مینمود چنانکه میگوید:

کوی من از موی او بنفشه‌ستان شد — زو کف من بین که چون بنفشه‌ستان شد
کوی من از اشک دیده لاله‌ستان بود — لاله‌ستان بین که چون بنفشه‌ستان شد

و در آخر گوید:

پرده چو بگشود، مه ز شرم نهان گشت — ماه نهان گشت و آفتاب عیان شد
دیدم شوخی جوان به برش کشیدم — شوخ جوانی بکام شیخ نوان شد
گفت که شوریده می بحجره چه جنبی — خیز و سبک چم که گاه رطل گران شد

و در هزلیات، دیوان حکیم سوزنی را از رونق برده چنانکه میفرماید:

عید آمد و وقت سُرسُرک شد — سیل از بَرِ کُه به شُرشُرک شد

شد باز جوان جهان فرتوت — این قحبه دوباره دخترک شد
شوریده که در مدینهٔ فارس — زاعجاز سخن پیمبرک شد
از نعرهٔ کوس رعد بجوش — نه طاق فلک پر از ترک شد

و در تصنیف و سرودهای عصری آورده:

هرچه کنی بکن، مکن ترک من ای نگار من — هرچه بری ببر، مبر سنگدلی بکار من

این مختصر از آثار شعری فقید ضریر (نابینا)، که نگارنده در نظر داشت برای معرفت خوانندگان بمقام منیع ادبی و پایهٔ رفیع فضل و شعری او نگارش شده ولی بمفاد چون رفت پدر، پسر بماناد. ما مسروریم که آن درخت پهناور کمال را دو نهال برومند و دو شاخهٔ سرسبز ارجمند مانند آقا میرزا حسینخان شیفته و آقا میرزا حسنخان احسان بوده که در پرتو تربیت آن مرحوم و علما و فضلاء عصر، بمعارج ترقی و مدارج تعالی ارتقا یافته و در حسن بیان و بنان و شعر و عرفان سالک مسلک پدر بزرگوار بوده‌اند آری شیر را بچه همی ماند بدو. در خاتمه ما تأسفات قلبیه را ابراز و هیئت رئیسهٔ انجمن ادب شیراز و آن دو خلف صالح و سایر بازماندگان آن فقید وحید را تسلیت خالصه میگوئیم. «چهره‌نما»

نقل از روزنامهٔ آدمیت چاپ شیراز - شماره ۱۱ مورخه پنجشنبه ۱۴ ربیع الثانی ۱۳۳۵

فقدان اسفناک

روز پنجشنبهٔ گذشته عالم علم و ادب فارس بلکه ایران بفقدان وجود شاعر و ادیب بزرگوار اعنی دانشمند فرزانه آقای حاج محمد تقی فصیح الملک متخلص به «شوریده» قرین تأسف و تأثر بی پایان گردید و شاعر بی نظیر قرن اخیر، از این تیره خاکدان ناپایدار بیزار و بعالم باقی رهسپار و زمرهٔ ادبا و فضلا را ماتمزده نمود کارکنان این محقر نامهٔ ملی با قلبی از حدوث این واقعهٔ هائله شکسته و خاطری از این سانحهٔ غیر مترقبه افسرده، بازماندگان بویژه دو فرزند برومند و مهتر آن مرحمت پناه را که مانند پدر بزرگوار خود در سرودن اشعار شیوا سرآمد اقران و امثال و آن گل پژمرده را بمنزلهٔ گلابند از صمیم قلب تعزیت و تسلیت گفته و بقای وجود ایشان را نیازمندند. «رکن زاده»

شعرا و ادبائی که در سوک شوریده داغدار و مراثی و

ماده تاریخ سروده اند

از وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان

«بند اول»

آه کز جور سپهر کجرو ناراست فال — اختر فضل و هنر افتاد در برج وبال

گفت بدرود جهان شوریده استاد سخن — از غمش شد کشور شعر و سخن شوریده حال

بی فصیح الملک شد شیراز و شیرازه گسیخت — از دواوین فصیح نظم دست اختلال

فارس ماند از یادگار سعدی و حافظ تهی — ملک جم زاندوه پر شد وز نحوست مالمال

گوشها محروم شد ز اصغای گفتار فصیح — خاطر اهل صفا شد تیره از گرد ملال

سیل محنت خاست وز کاخ بلاغت کند بن — برق نکبت تافت وز مرغ فصاحت سوخت بال

ماتم شعر است ای چشم سخنور خون گری — سوک گفتار است ای اهل ادب از دل بنال

رفت آن مرد سخن پرور که در اقلیم شعر — در چکامه بیقرین بد در تغزل بیهمال

رفت آن ناطق که از وصف بیان نطق او — فکر دانشور کلیل است و زبان نطق لال

ای دریغ آن شاعر ماهر که با گفتار وی — ژاژ طیانست اقوال صنادید مقال

زین نمط بینای کور اینگونه اعمای بصیر — آیت قدرت خدای خلق را جل جلال

پنج تن افزون ندیده دیده تاریخ دهر — روز و شب چندانکه دیده در فصول ماه و سال

فخر ایران «رودکی» زینت گر یونان «هُمر» — «بوالعلا» بر چهرهٔ حسن عرب خال و کمال

زانگلستان «میلتن» «شوریده» دانا ز فارس — از خرد این پنج آیت را ششم کردم سؤال

گفت، نابینای بینا دل بدین فرهنگ و هوش

نه دگر با چشم کس بیند نه بینو شد بگوش

«بند دوم»

بر سخن دیدی چه مایه از فلک بیداد رفت — محو شد اسم سخن، رسم سخن از یاد رفت

رفت شوریده فصیح الملک تا از خاک ملک — دفتر شعر و فصاحت را ورق بر باد رفت

مکتب تعلیم بر اطفال دانش بسته شد — کی توان دیگر گشودن کز جهان استاد رفت

هیچ میدانید ای یاران چه رفت از دست ما — گنج باد آورد ما از دست این بیداد رفت

صد هزاران نوعروس بکر مضمون لطیف — زی جمال قدس ازین دنیای بی داماد رفت

شاعر بینا دلی از دید نابینای ما — سوی مینو پیش یاران خرد بنیاد رفت

چون بزرگان جهان در عشرهٔ منحوس بیست — از جهان سوی جنان نارفته در هفتاد رفت

گشت در گلزار جان آزاد ازین زندان جسم — ماند ما را در غم فرقت ولی خود شاد رفت

پشت دانا از فراقش وال شد چون قافیه — تا بسوی جنت موعود با میعاد رفت

رودکی را زخمهٔ چنگ اجل بگسست رود — سوی علوی بوالعلا چون بود علوی زاد رفت

زادهٔ حافظ، خدا حافظ بملک شعر کرد — سوی کوی سعدی از این بوم نحس آباد رفت

میهمانش خواند چون مسعود سعد اندر بهشت — تا شود از محبس نای جهان آزاد رفت

از جفا و جور قومی بر سخن بیدادگر — تا برد در پیشگاه دادگستر، داد رفت

گوش دنیا بد اصم زاصغای فریادش ازان — سوی مینو با خروش و ناله و فریاد رفت

ساحت فردوس اگرچه مسکن اندوه نیست — آنقدر اندوه برد آنجا که عیش از یاد رفت

بر سر فردوسی و سعدی نظامی و کمال — رفت بر فریادش آن کز تیشه بر فرهاد رفت

گفت کای در ملک ایران بوده استاد سخن
سیل جهل آمد و زایران کند بنیاد سخن

«بند سوم»

چون شب یلدا سیاه و تیره شد روز سخن — از غروب آفتاب عالم افروز سخن

کسوت شام محرم گر بپوشد اهل فضل — جای دارد در فراق عید نوروز سخن

رخت بست از مکتب شعر و سخن پادشاه — بی پدر گشتند اطفال نوآموز سخن

هر کسی استاد را دیروز دید امروز گفت — وای فردای سخن افسوس دیروز سخن

دستیار شعر از چنگ اجل شد پایمال — تخته بند مرگ شد حلال مرموز سخن

دود آه ما ز چشم چرخ اگر ریزد سرشک — جای آن دارد، که جانها سوخت از سوز سخن

شد هدف آوخ به پیکان روانفرسای مرگ — آنکه میفرسود مرگ از تیر دلدوز سخن

در چنین دوران که بستان سخن گشته مشاع — حد و سد برخاسته از ملک مفروز سخن

مالک الملک سخن بر مملکت بدرود گفت — تا چه آرد دزد شب بی شحنه بر روز سخن

دزد کالای سخن را دیدی آخر دستیار — شد چگونه چرخ دیرین خصم کینتوز سخن

صیرفی را برد با تصریف و بر جایش نشاند — ناصحیح غافل از معلول و مهموز سخن

جستم از روحانیان تاریخ سال رحلتش — کوس رحلت کوفت چون سلطان فیروز سخن

سر برون آورد و گفتا جان پاک اندر جنان
از جهان جسم شد شوریده را جا ملک جان

۱۳۴۵ قمری

توضیح - سر جان که جیم است و در حساب ابجد که عدد ۳ میباشد کم کنیم، سال مطلوب که یکهزار و سیصد و چهل و پنج است بدست میآید

۱۳۴۵

از مرحوم عبرت نائینی

فصیح الملک شوریده که در نظم — همش سحر مبین بود و هم اعجاز

سخنهایش گزیده بود و موزون — چو رخسار و قد خوبان طناز

زدی چونان ز راز عشق دستان — که گفتی هست طبعش گلشن راز

قضا گر بسته بود او را جهان بین — قدر بنمود و بودش چشم دل باز

بماه مهر از بی مهری چرخ — دم گرمش فسردن کرد آغاز

بچنگال اجل افتاد جانش — چو صعوه کاو فتد در چنگل باز

ازین اندوه ۱

ازین اندوه سرا بگذشت و ما را — ز داغ خود به اندوه کرد دمساز

چو بوی خرمی نشنید ازین باغ — بماند از نغمه آن مرغ خوش آواز

قفس بشکست و بال بسته بگشود — بگلزار جنان بنمود پرواز

سرافرازش کند ایزد بدانجای — چنان چون بود در اینجا سرافراز

بتاریخ وفاتش گفت «عبرت» — تهی ماند از فصیح الملک شیراز

۱۳۴۵

مرحوم مسرور است

آه استاد ادب شوریده مرد — رخت جان زین منزل شوریده برد

دوخت آخر دست خیاط اجل — جای دیبا بر تن شوریده برد

ساقی دوران که هر مس در خم است — ریخت اندر ساغر شوریده درد

بهر فوتش خامه مسرور گفت — آه استاد ادب شوریده مرد

تذکر: ظاهراً سراینده ماده تاریخ فوق اشتباه حساب کرده زیرا این مصرع از قطعه «جواد شیرازی» مطابق سال ۱۳۴۸ میباشد نه ۱۳۴۵

پریشان مجمع فضل و ادب از جور گردون شد

که صدر بزم اهل معرفت از جمع بیرون شد

خداوند سخن حاجی فصیح الملک شوریده

به بحر رحمت یزدان، مکین چون دُر مکنون شد

محیط فضل و عمّان ادب در قبر چون گنجد

مگر گویم غریق بحر غفران فلک مشحون شد

دریغا آسمان علم شد زیر زمین پنهان
دریغا کآفتاب معرفت در خاک مدفون شد

ز دست حور نوشد در قصور خلد جام می
اگرچه از غم هجرش دل اهل ادب خون شد

به روز پنجشنبه کز ربیع دوم ین شش بُد
بسوی هشت جنت زین سپنجی گیتی دون شد

پی تاریخ این ماتم (جواد) خسته دل گفتا
ز (باغ شعر و دانش)، (بلبل شوریده) بیرون شد

۱۹۳۴ - ۵۸۹ = ۱۳۴۵

توضیح آنکه این ماده تاریخ بصورت تعمیه است و چنانچه از باغ شعر و دانش که بحساب ابجد عدد ۱۹۳۴ میباشد عدد ۵۸۹ که بحساب ابجد بلبل شوریده است خارج کنیم عدد ۱۳۴۵ بدست میآید که سال وفات منظور است.

این دو بیت نیز از جواد شیرازی معروف به پیمانیست

شد روان حضرت شوریده بجنات نعیم
روح و جسم ادب از ماتم او گشت سقیم

سال این ماتم جانکاه رقم کرد (جواد)
ز کرم مسکن شوریده جنان داد کریم

۱۳۴۵

از مرحوم عباس فرات

افسوس کزین جهان پرشور — شوریده ادیب نکته دان رفت

زین تنگ مکان گرفت و بگذشت — تن را و به ملک لامکان رفت

زین گلخن تیره رخت بر بست — خندان سوی گلشن جنان رفت

آسوده ز فتنه زمین شد — فارغ ز قضای آسمان رفت

از بند مصیبت و بلا جست — زین غمکده رفت و شادمان رفت

خشکید نهال شعر و دین زد — کز گلشن فضل، باغبان رفت

بود ار چه ز دهر خسته خاطر — دلخوش میرای جاودان رفت

شد محفل انس، تیره و تار — او شمع صفت چو از میان رفت

زین دام بهشت‌سان فردوس — آزاد چو تیر از کمان رفت

از عالم و از علایق تن — دل کند و بسوی ملک جان رفت

زین مسکن عاریت سفر کرد — زی منزل عافیت دوان رفت

ای اهل خرد ز جان بکوشید — کز ملک سخن خدایگان رفت

زین دام پر از فریب و نیرنگ — در ملک سلامت و امان رفت

از هر غم و غصه برکران گشت — با عیش و سرور بیکران رفت

پژمرده گر حدائق پارس — کآن بلبل پارسی زبان رفت

از رفتن آن بدیع گفتار — گوئی که معانی و بیان رفت
بگذاشت نشان به عالم و خویش — در خلوت قدس، پر زبان رفت
در مجمع اهل ذوق، پرسش — از فوت سخنور زمان رفت
از جمع، یکی برون شد و گفت — شوریده بوجد زین جهان رفت

۱۳۴۵

این ماده تاریخ در تذکرهٔ «دویست سخنور» تألیف آقای نظمی تبریزی بدست آمد

دریغا که شوریده با مرگ خود — دل عالمی را بماتم سپرد
ادیبی که در سوک او آسمان — کشید از جگر آه و افسوس خورد
بمرگ چنان فاضل نکته دان — گلستان شعر و فضیلت فسرد
نه شوریده، کاین پنجه پرتوان — فراوان گلوی عزیزان فشرد
دلم بود در فکر تاریخ او — خرد زد رقم «شعر و شوریده مرد»

۱۳۴۵

از مرحوم امیرالشعرا نادری سخن پرداز نامی خراسان

بلبلی پرواز باز از گلشن شیراز کرد — کز غمش شوریده خاطر جان اهل راز کرد
بلبل شوریدهٔ از گلشن راز جهان — ناگهان سر زیر پر در گلشن شیراز کرد
عندلیب گلشن دانش فصیح الملک بود — حیف کاین بلبل ز گلزار جهان پرواز کرد
سعدی آخر زمان شوریدهٔ خلاق سخن — کز دم همچون مسیحا دعوی اعجاز کرد
رفت ازین دار فنا زی روضهٔ دار بقا — جای در فردوس چون فردوسی از اعزاز کرد

آل لسان الغیب

آن لسان الغیب را عیبی نبود اندر سخن — چون خدا او را در معنی بصورت باز کرد

چشم دل بینا بدش گردید نابینا بدش — بود نابینا ولی بر اهل بینش تاز کرد

رودکی عصر بود آن فیلسوف ذوفنون — چون بچنگ آورد ساز و ساز را مش ساز کرد

نغمهٔ داودی او را بود چون در حنجره — خویش را ممتاز در موسیقی و آواز کرد

هرچه خوبان داشتند او داشت تنها جملگی — عقل و رای او را بهر فن در جهان ممتاز کرد

صرف و نحو و منطق و علم معانی و بیان — او بیان اینهمه اطناب را ز ایجاز کرد

نظم روح افزای او ملک سخن را نظم داد — نثر جانبخشای او باب هنر را باز کرد

فارس میدان فضل او بود در میدان فارس — هر که در میدانش آمد ترک ترکتاز کرد

خواجه صدق الملک[1] کز صدق و صفا او را خدا — بی نیاز اندر جهان از بخل و حرص و آز کرد

درة التاج مشایخ آن جهل عدل و داد — آنکه دست عدل او ظلم از سر ما باز کرد

نادری را گفت کای در ملک دانش نادره — بایدت طبع روان را با خرد انباز کرد

در وفات حضرت شوریده تاریخی سرود — کز چنان تاریخ شاید بر جهانی ناز کرد

چون شنید این نکته را زان خواجه نیکو خصال — طبع دانش زای من این چامه را آغاز کرد

ای دریغ از حضرت شوریده کاقلیم سخن — بی وجود او ره ملک عدم را ساز کرد

بد هزار و سیصد و پنج و چهل کان شاهباز — سوی فردوس برین پرواز از شیراز کرد

---

[1] مقصود حاج صدق الملک مشایخی است که مدتی ریاست محکمه بدایت عدلیه شیراز را داشت و با شوریده اش مودت و دوستی بود و بعداً از شیراز بعدلیه مشهد انتقال یافت

از روحی شیرازی و ستغیب «اعتماد التولیه»

چون طبع ز هجر دوست شوریده بود — الفاظ و سخن در هم و ژولیده شود
تاریخ وفات آن ادیب دوران — دی گفته‌ام آنسان که پسندیده بود

وقت است که دل ز هجر شوریده شود — خون جای سرشک از دل و دیده رود
شوریده ازین جهان شوریده برفت — هیهات، کسی دگر چو شوریده شود
«روحی» به سر «طور» فزائید و بگفت — شوریده ادب ز مرگ شوریده بود

توضیح: سر «طور» که طای مؤلف و بحساب ابجد ۱۳۳۶ عدد ۹ دارد به ۱۳۳۶ (حساب ماده تاریخ فوق)، که بیفزائیم عدد ۱۳۴۵ خواهد شد (سال وفات)

این مرثیه نیز زادهٔ طبع این بنده است که هنگام فوت پدر
پانزده ساله بوده‌ام. حسن فصیحی «احسان»

روی گیتی پیش چشم من سیه‌تر شد ز قیر
هان چه نیرنگ دگر بنیاد کرد این چرخ پیر

شمس برج معرفت اکنون مگر کرده غروب
کاینچنین مرد و زنند اندر فغان و اندر نفیر

اوستاد بی‌بدل شوریده شیرین زبان
آن فصیح‌الملک دانا مفلق صافی ضمیر

آنکه بُد در شهر دانش، مهتری صاحب نگین
وآنکه بُد در ملک معنی خسروی صاحب سریر

زین الم بر رفت نالهٔ مردم از عرش برین
زین خبر بشکست نوک خامه در شست دبیر

میسزد کز سوک او خورشید، رخ پنهان کند
میسزد کز ماتم وی، آسمان آید به زیر

ای زمین در بر گرفتی گنج علم و فضل را
آنچنان گنج ثمین را اینچنین مشمر حقیر

چون فصیح‌الملک دیگر کس نیاید در جهان
مادر گیتی نزاید همچو شوریده غیر پیر

هیچگه دوران نیارد همچو وی صد حیف حیف

زآن ادیب بی بدیل و زآن حکیم بی نظیر

بود شاگرد و بستانش دو صد چون بونواس

بود طفل مکتب وی صد چو اعشی و جریر

همچو نام خویش با تقوی بُد و زآن روی بود

در همه کاری مُشار و در همه امری مشیر

سوک دانا هرچه باشد دیر بس زود است زود

مرگ نادان هرچه باشد زود بس دیر است دیر

شد چل و پنج از پس الف و سه صد افزون که او

رخت بیرون برد زاینجا از گزند ماه و تیر

ای پدر بنگر که از هجرانت اندر محنتم خود نکردی رحم بر ما خاصه طفلان صغیر (۱)

مردمان بین حیف گویان جمله از خرد و کلان

شاعران بین نوحه خوانان یکسر از برنا و پیر

دوستان هستند جویای تو هر یک تا که باز

بشنوند از لحن تو آن نظم و نثر دلپذیر

---

(۱) در آن تاریخ دو فرزند شوریده بنام میرزا حیدرعلیخان و نصرة الله خان صغیر بودند

زود بگذشتی

زود بگذشتی و بر ما خیل اندُه کرد روی
ناگهان رفتی و بر ما لشکر غم گشت چیر
داشتی لطفی و احسانی به احسان، باز هم
آنهمه احسان و لطفت را از «احسان» برمگیر
سوختم من آنچنان در سوک جانفرسای تو
کز دل و جان گشته‌ام از زندگی خویش سیر
بر بقول سعدی شیرازی استاد سخن
آن، کز او شد آسمان شعر و دانش مستنیر
«ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر»
ای پدر «احسان» ندارد هیچ امید از عمر خویش
یک دم دیگر و را از روی احسان می‌پذیر
حسن فصیحی «احسان»

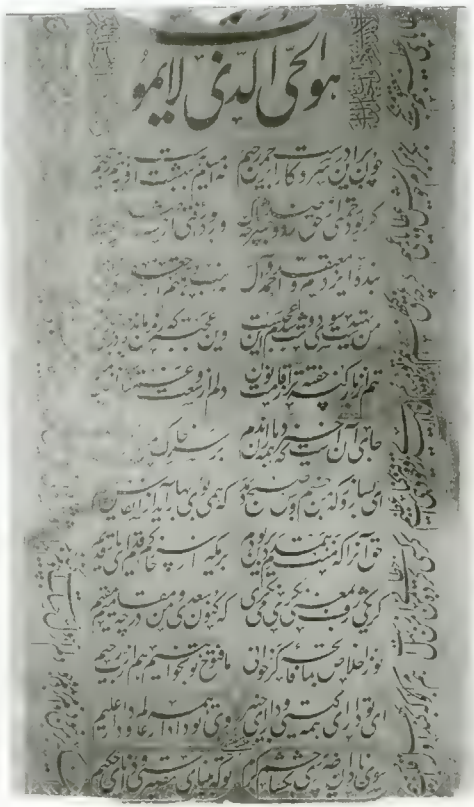

شعر سنگ مزار شوریده فصیح الملک در سعدیه، در جوار آرامگاه شیخ سعدی و به خط میرزا علی نقی خوشنویس

دیوان
اشعار
استاد سخن و ادب
شوریده شیرازی
فصیح الملک

بخط و اهتمام

حسن فصیحی شیرازی - احسان «پسر شوریده»

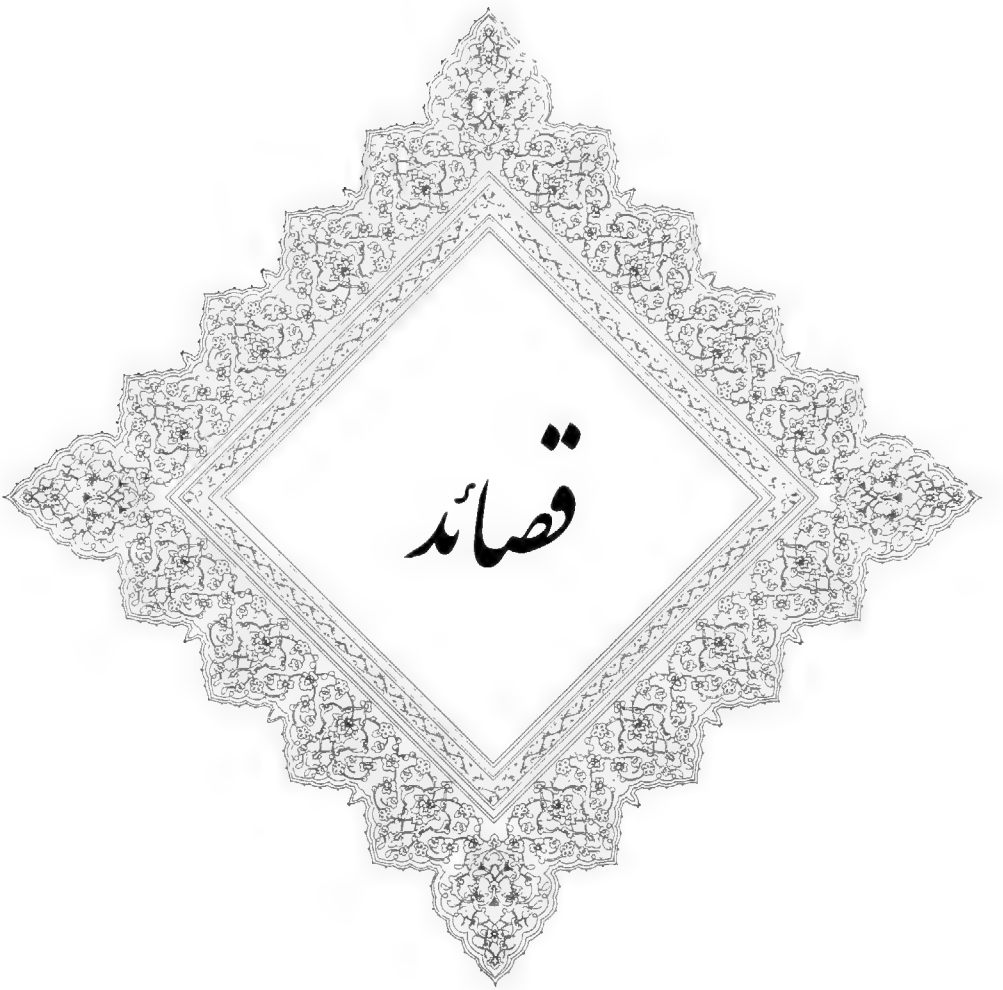
قصائد

قصائد

شوریده

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد حضرت باریتعالی جل اسمه

ای در همه اشیا ز تو آثار خدائی — داده همه اشیا بخدائیت گوائی
آثار خدائی تو اندر همه اشیاست — ای در همه اشیا ز تو آثار خدائی
نه پیل و نه خورشید که هر ذره و هر مور — از فرط مراعات تو گوید که مرائی
تن ها همه جویند ملاذی و مرادی — تنها تو مرا لائی و در این نیست مرائی
با آن سر و پا ها که فلک راست اجرام — در کوی تو گوئی شده از بیسر و پائی
زان را یحه کز روضه صنع تو دمیده است — در نافه آهو شده خون مشک خطائی
تا اگنه یکتائی ذات تو بدانند — در سجده تو پشت فلک کرده دوتائی
روزی که شود رحمت عام تو خلائق — رستم که بر ابلیس در عفو گشائی

اوصاف خدائی ز اگفت بتوان — هم خود تو نگر واصف اوصاف خدائی

روزی ز تو خواهند چه در قعر و چه در اوج — هم ماهی دریائی و هم مرغ هوائی

گفتار فصیحان سخن گر همه سنجند — اقوال حکیمان جهان گر همه دانی

جز وصف تو دیگر همه افسانه و ژاژ است — جز حمد تو باقی همه بیهوده درائی

آئینه ما تا بود تیره بماند — گر صیقل عزت نکند زنگ زدائی

از غلغله بلبل و از نغمه قمری — وز زمزمه چنگی و از نالهٔ نائی

جوید همه وصف تو و حمد تو نیوشد — هر گوش که دارد بحقیقت شنوائی

جاوید بماند زمی و می تو بماند — پیوسته بپاید فلک و می تو بپائی

الغوث اگر سوزد مان آتش دوزخ — دوزخ چه بود از در قرب تو جدائی

الویل اگر بندد مان شحنهٔ زندان — زندان چه بود از غم عشق تو رهائی

عزت چه بود در ره مهر تو مذلت — شاهی چه بود بر سر کوی تو گدائی

در حکم تو داخل نشود چون و چرا هیچ — زیرا که تو هیچی و بیرون ز چرائی

بی شبهه که آن نیز هم از غایت عجلت — از کاه اگر کاسه بر کوه فزائی

از ابر عطای تو شود خار گلستان — در عرصه لطف تو کند پشه همائی

بی امر تو کی آب کند سلسله سازی — بی حکم تو کی باد کند لخته سائی

صد لحن مخالف بیکی نغمه کنی راست — ای مقصد عشاق عجب نغز نوائی

درویشی ما سلطنت است از تو پسندی — محرومی ما مرحمت است از تو رضائی

ما گرچه غریقیم تو کشتی نجاتی — ما گرچه فقیریم تو دریای عطائی

قومی ز تو در راحت و قومی ز تو در رنج — هم باب نجات استی و هم بند بلائی

خوبان همه مفتون تو هستند و هواخواه — شاهان همه لالای تو هستند و فدائی

بندی در کس گر تو گشودن که تواند — بستن که تواند در کس چون تو گشائی

در خود بمثل صورتی از غیب شود فاش — بی فرض مصور بود از شیفته رائی

هر کس نگرد ژرف در این نکته بتحقیق — داند که تو سازنده این کهنه بنائی

بازار خداوندی کس گر همه فرعون — در ملک خدائی تو نگرفته روائی

شک نیست که این آینه ها جمله بسوزند — گر عکسی ازین جلوه که داری بنمائی

شوریده دل کور که باشی تو که حق را — بینا شوی و وصف کنی حمد سرائی

رو کم زن و تن زن بدر حق که تو خود را — خاک ار همه خوانی بود از خویش ستائی

در نعت خواجهٔ کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

جلوهٔ آن شوخ بین و غنج و دلالش — عارض چون بدر و ابروی چو هلالش

آنکه بدین ناز و دلبری بخورد می — گر بخورد خون خلق باد حلالش

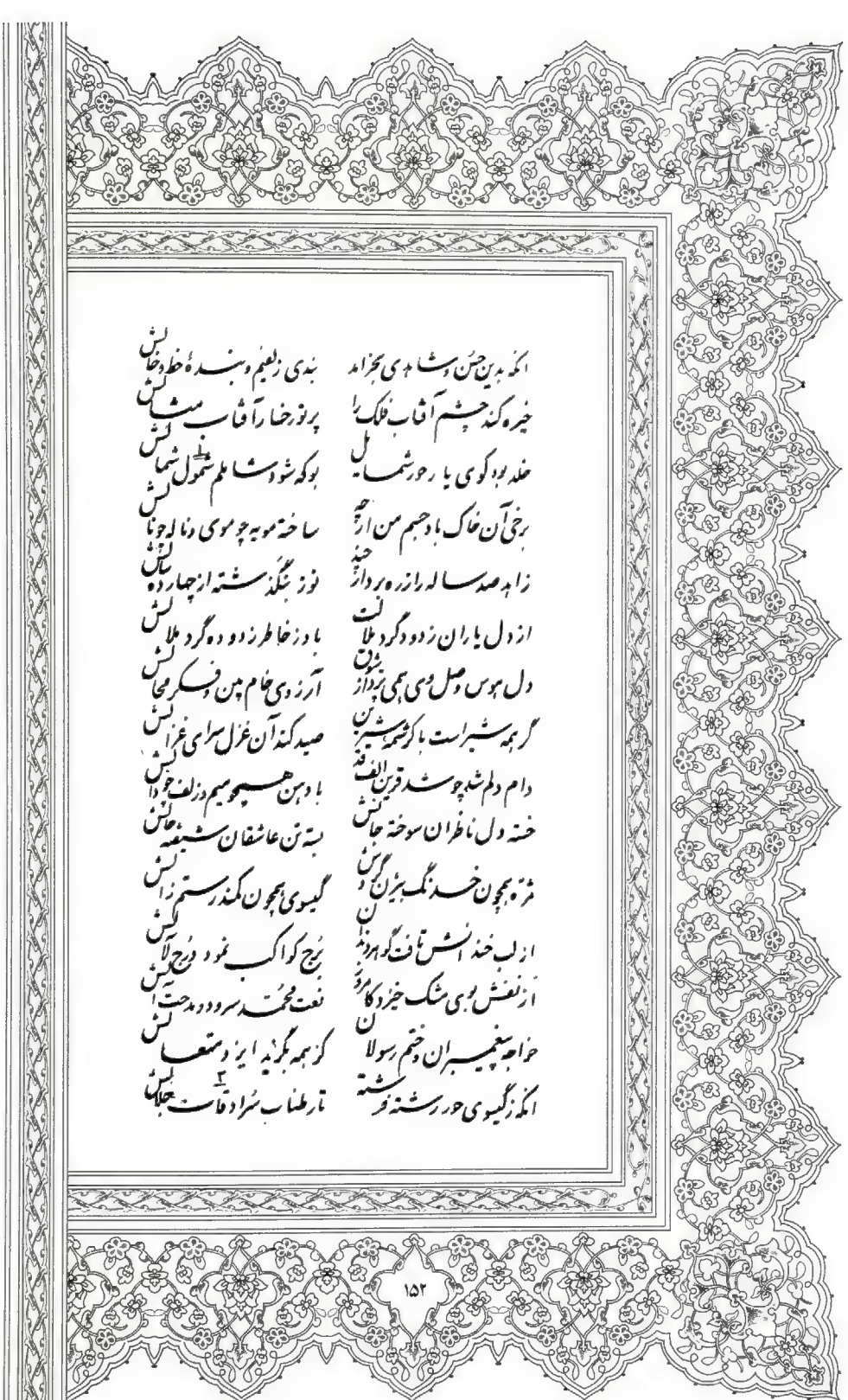

در همه عالم یکی نداده نشانش — در همه گیتی یکی ندیده همالش

معنی واللیل شمه ایست ز مویش — سوره والشمس آیتی ز جمالش

قبه خرگه بر از سما و سماکش — خادم درگه به از تکین و ینالش

از در یثرب ببارگاه نجاشی — بر شده آوازه جلال بلالش

نوح ز وارستگان جودی جودش — خضر ز لب تشنگان کاس زلالش

دینی و مال و منالش از وی و هرگز — چشم بدنیا نکرد و مال و منالش

نرگس بینای او بچشم ضریرش — سوسن مداح او بمنطق لالش

ایمان کشت است وجود اوست سحابش — امکان باغ است و قد اوست نهالش

آنکه خدایش بمهر مدح سگال است — گر بمرد گو بمیر کینه سگالش

جای کجا گیرد او بصفه حشمت — صد چو سلیمان زید بصف نعالش

دست کجا یازد او بخوان نبوت — صد چو براهیم ریزه خوار نوالش

عاقله را با همه کمال چه حدیست — کو بتواند شناخت حد کمالش

طرفه شبی زین رحیلخانه سفر کرد — پا برکاب براق برق مثالش

شد بمقامی که نیست وهم گذارش — رفت بجائی که نیست عقل مجالش

همت مهمان نگر که بر سر آن خوان — بخشش امت بد از کریم سؤالش

رفتن و باز

رفتن و باز آمدنش طرفه دمی بود — طرفه دمی فرخ و خجسته مآلش

از شب معراج تا بروز قیامت — عرش مزین بود ز گرد نعالش

شد ز ازل تا ابد وصال میسر — پیشتر از استماع لفظ وصالش

هر که تو شاها یکی بدو نگرستی — شد همه گنج و نوال رنج و نکالش

زاغ اگر آشیان بباغ تو گیرد — بوم همائی کند بسایه بالش

منطق شوریده تا بمدح تو شد باز — ساخته و سخته شد مقام و مقالش

حافظ مهر تو شد ز انوری دل — فرخی بخت بین و سعدی فالش

در دل او گشته شمع مهر تو روشن — تا بقیامت مباد باد زوالش

در تغزل و گریز بنام میرزا علی اصغرخان اتابک صدر اعظم ایران

ساقی بیار آن می در غم را — تا شاد سازی این دل در غم را

چندین بدست غم مسپر خاطر — بسپر بعیش باغ سپر غم را

مجمر بمجمع آر و بسوزان عود — برگی بساز عید مکرم را

ساز صبوح کن که دم صبح است — زنهار مغتنم شمر این دم را

رومی روز تیز براند اشهب — زنگی شب لویشه زد ادهم را

خرم مهی بود مه فروردین — هان شو پذیره این مه خرم را

صحن چمن ز لاله گوناگون — ماند بجلوه دیبهٔ معلم را

چونانکه بر عذار نگارین خوی — بنگر بلاله قطرهٔ شبنم را

جعد نگون نگر ز بر شمشاد — چون بر درفش سبزی پرچم را

شاخ بنفشه کرد پریشان موی — چون ماه من دو طرهٔ پرخم را

باد صبا بفیض روان بخشی — معجز نمود عیسی مریم را

موسیچه برکشید بسرو اندر — آهنگ زیر و زمزمه بم را

فرصت شمار وقت عزیز ایدوست — نی پیش را بغم شو و نی کم را

گویم چو نظمهای پیاپی من — در ده تو نیز رطل دمادم را

در نعت ذات خواجه ز من بنیوش — این نظم نغز متقن محکم را

زیبد کز این چکامه رسد صد رشک — هر سعدی اوستاد مسلم را

کو مدحت اتابک زنگی کرد — من مدحت اتابک اعظم را

دستور شه علی بن ابراهیم — آن مفخر صدور مفخم را

تابان ز تنش جان مجرد بین — پیدا ز دلش روح مجسم را

خور را کم از سها نگر و رایش — جودش کم از شمر شمردیم را

از رای چون نبی بفلک برشد — نسپرده پایه پایه سلم را

ای بر رخ تو

ای بر رخ تو دیدهٔ عالم باز — وی تو از فخر دوده آدم را

چون بحر همت تو شود مواج — قاآن را چه همت و حاتم را

چون کف بخشش تو شود فیاض — دینار را چه قیمت و درهم را

فتحی که هست کلک ترا در ملک — هرگز نبوده نادک نیرم را

اعدات را خروش ز بی مغزیست — چونانکه کوس خالی اشکم را

قصد عدو تو می نکنی آری — ننگست جنگ روبه ضیغم را

الحق که ناصری چو تو دیگر نیست — سلطان مظفر آن شه عالم را

شاهی که برد حشمت وی از یاد — تخت قباد و مملکت جم را

شوریده بی طمع بسرود از چند — این رشک چامه های مقدم را

لیکن بدین چکامه ز شاه الحق — شایسته ام عطیهٔ خاتم را

همواره تا بر اهل زمین گیتی — عیش و طرب نماید ماتم را

بخش مخالفان تو ماتم باد — عیش و طرب مؤالف همدم را

طالع کند بنام تو گیتی را — ایزد دهد بکام تو عالم را

قصیده بهاریه و حماریه «مطایبه»

نوبهار است الا دلبر سیمین برکا — مسندک را سوی صحرا بنه از منظر کا

می بخور وسمه بنه سرمه بکش غازه بمال — جلوه ده زلف سیه را برخ انور کا

جوی مشاطه اکی چابکگی نازکگی — تا بیارایدت از زیب و زر و زیور کا

بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخکت — همچو آن مار که بر گنج زند چنبر کا

بزن اندر خمک طره اکت شانه اکی — تا شود خانه اکم طبلکک عنبر کا

گشت چون طره اک و چهره اک و چشمک تو — جلوه سنبلک و لاله اک و عبهر کا

ختنه سورانی سرو است و عروسی گل است — کن تماشای رسن بازی نیلوفر کا

بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم ازان — که کند دختر طبعم هوس شوهر کا

پاکشا کرده عروسان چمن را شمشاد — همه جمع آمده در محضر سیسنبر کا

چهره لاله درخشد همی از تیره مغاک — همچو سرخ آتشی از توده خاکستر کا

یاسمن قحبه صفت تا که رود سوی حریف — کرده زابریشم اسفید بسر معجر کا

هیچ از خنجرک بید نترسد گوئی — که کشد نغمه همی بلبل خوش حنجر کا

دی بدان عزم شدم تا بچمم سوی چمن — بزیم ساغنگی و بزنم ساغر کا

گفتم ای نوکرکم زن تکلی بر خرکم — تا گرایم هله زی باغ ابا دلبر کا

نوکر بی ادبم سخره کنان جست از جای — شیشکی بست بریشم که زهی ابتر کا

تو کت از دهر بزی نیست بزی در غم خر — خر چه میجوئی ایا خواجه بدگوهر کا

خر موهرم

خر موهوم ز من می‌طلبی ای چه خری — بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا

شکل خر خواهی اگر دید در آئینه نگر — حسرت خر مخور ای سفله خر مظهر کا

گر بگویند که خرتر ز تو در آخر دهر — جو شکسته است خری می‌نکنم باور کا

کاش روزی که بتو خط غلامی دادم — زار بنشستی در ماتم من مادر کا

خر مفتی اگرت دست دهد مفتخری — آدم آن نیست که گردد بخری مفخر کا

خیز و شو بر کفل بنده سوار ار خواهی — که خود از نره خر این بنده نیم کمتر کا

هم اگر کره نو زین طلبی نک حاضر — خیز و بنشین که شدن دیر شده است ایدر کا

گفتمش ای پسرک ور مترک ژاژ مخای — کاین جسارت نبود لازمه نوکر کا

بنده کم مرگ دهاد ایزد آقای توام — دیده بنده که بر خواجه زند تسخر کا

بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشتی — که ز مشتم ترک پشت تو گردد تر کا

بیدقی ران تو درین عرصه که فرزین گردم — مهره‌ام را برهان از خطر ششدر کا

بنده شوریده بی دین فصیحم مپسند — که ز بهر خری اینگونه شوم مضطر کا

خیز و رو جائی و بهرم خرکی عاریه گیر — خرکی کو که دو بگذرد از صرصر کا

گوش او پل نبود زانوی او گل نبود — پای او شل نبود می نبود لاغر کا

در روش غرم بود در تگ و پو گرم بود — شکمش نرم بود نرمتر از مرمر کا

تا نرانم نرود تا ندوانم ندود — بو بسرگین نکند هی نکشد عرعرکا

زیر راکب نخمد راست چمد کج نچمد — از توهم نرمد گر بدمد تندرکا

نبود ماده که گر ماده بود میترسم — نر خران از بیم افتند بهر معرکا

هم اگر ماده بود مادهٔ ناکاده بود — سینه اش ساده بود تنش نباشد گرکا

تیز ندهد که اگر تیز دهد بنده چنان — تند گردم که درم سینه اش از خنجرکا

از لطافت عصبش برق زند از پس پوست — بر بدانگونه که از زیر عرض جوهرکا

خرکی شوخ ترک از خرک شوخ عزیز — خرک عیسیش از فخر بود چاکرکا

چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم — نفسش تازه بود چون نفس دخترکا

باشد از تخمه یعفور پیمبر کامروز — من هم از معجزهٔ شعرم پیغمبرکا

خرکی شاه خران باشد و سلطان خران — بر بفرق سرش افسار بود افسرکا

گر بدین صورت و اوصاف خری میخواهی — رو در اصطبل فلک قدر جهان مهترکا

فخر احرار جهان معتمد آن خواجه راد — که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا

گر خری عاریه ات داد به ار باز دهی — گرچه هم پس ندهی باز بود بهترکا

نی نی این نکته خطا بد که وی از فرط عطا — باز نستاند اگر وام دهد کشورکا

گویم ار حاتم عصر است بود لایقکا — گویم ار معن زمان است بود درخورکا

یکه تازی که

یکه تازی که در اصطبل وی از فرط جلال — اطلس چرخ نماید چو جل استرکا

آنکه از بیم سر خامه چون نشتر او — رنگ خون در تن بدخواه شود اصفرکا

ابر فیاض بود در کف او مدغمکا — بحر زخار بود در دل او مضمرکا

آنکه از کلک و بنانش گه تحریر از رشک — بر تن خصم شود هر سر مو نشترکا

تا که گرم جولان است در اصطبل جهان — اشهب این فلک و ادهم این اخترکا

اشهب عمر وی و ادهم بخشش شب و روز — باد گرم جولان تا بصف محشرکا

اشعار خطاب بمرحوم مظفرالدین شاه قاجار و اشاره به بلوائیکه در شیراز عدهٔ بنا بمخالفت با شاهزاده ملک منصور میرزا شعاع السلطنه حاکم فارس

که عرض بنده رساند شه ملک خورا — بر پا ملک مظفر دین خسرو جهانجو را

که ای محیط عطائی که پیش ابر کفت — نماند آب رخی دجله را و آمو را

دگر نمانده بعهد تو رسم خونریزی — بغیر چشم بتان سیاه گیسو را

ضعیف را قوی از سطوت تو دارد پاس — چنانکه گرگ غنم را و باز تیهو را

چو چشم خواهد بیند بلندی کیوان — ببام قصر تو بیند چنانکه هندو را

یکی نپرسی شاها که چون گذشت امسال — فصیح ملک تو شوریده سخنگو را

بخاک پای تو کز خصم بی تمیز دگر — نماند آب سخنهای همچو لؤلؤ را

کنون کند بدو صد چشم گریه خطه فارس — کز اعتدال زدی خنده باغ مینو را

بذات پاک تو و آن خدای یکتائی — که بی طناب و ستون ساخت چرخ نه تو را

که در ایالت شهزاده غیر کید حسود — سبب نبود مر آن فتنه و هیاهو را

شعاع سلطنه را فارس آنچنان خواهد — که دردمند بلب جان رسیده دارو را

بهیچ کاخ و حرم الحق اینچنین پسری — نبوده هیچ ملک را و هیچ بانو را

کجاست اکنون منصور بن مظفر فارس — که تا ببیند این خلق و نطق و نیرو را

هوای دلکش شیراز می نخواهد هان — جز آن شمامه اخلاق عنبرین بو را

در این چکامه شیرین بیاد آوردم — حدیث سعدی و آن شعر نغز نیکو را

شعاع حسن تو بازار ماه را بشکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

هماره تا که جهان روشن است از خورشید — شعاع فر تو روشن کناد مشکو را

در ورود شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما بسمت حکومت ایالت فارس

«سفر اول»

وه که از فرخی فره فرمانفرما — روضه فارس چو فردوس برین شد برما

روضه فارس چو فردوس برین چون نشود — کش بهر گوشه بهاریست پر از برگ و نوا

دیده هیچ زمستان که بود به ز بهار — خاصه اینگونه زمستانی بستان پیرا

جای مستی بمی اندر همه هش بین و خرد — جای آذر بدی اندر همه گل بین و گل

ملک اکنون بنظام است و نظامی بکمال — عدل اکنون بکمالست و کمالی بسزا

فارس را بین

فارس را بین که کند خنده بباغ مینو — فارس را بین که زند طعنه بسقف مینا

این نه شیراز که چرخی است پر از اختر و مه — وین نه شیراز که خلدیست پر از فر و بها

روز رادیست زهی حضرت شهزاده زهی — وقت شادیست خوشا حالت شوریده خوشا

آسمان خواست که بر نعل سم ادهم وی — مه نو را کند ایثار پی نعل بها

دید زو روی زمین جمله پر از ماه نو است — اینک از شرم سر افکنده ز خجلت عمدا

هر کجا روی کند جیش وی اعدا برمند — بر بدانگونه که عفریت ز لاحول و لا

تیغ او طرفه نهنگی است که در ریزش خون — چون زند غوطه ز هر گوشه بزاید دریا

من نهنگان همه دیدم که ز دریا زایند — هیچکس دیده نهنگی که بود دریا زا

ای بپیش تو جبین سوده بپوزش خورشید — وی بکاخ تو کمر بسته بخدمت جوزا

ای خم خام تو بر پای عدو سلسله بند — وی سر انگشت تو از راز فلک عقده گشا

فخر ابنای ملوکی تو بدین شوکت و شان — فخر ابنای ملوک و سر ارباب عطا

ز اول دولت قاجار زری تا بکنون — تکیه بر مسند جم کرد دو فرمانفرما

حالی ار فرمانفرمای نخستین بودی — کردی اقرار که فرمان تو فرض است مرا

در زمینی که سمند تو شود گام سپار — در مصافی که لوای تو شود جلوه نما

خم شود پشت عدو آنجا چون نعل سمند — راست گردد تن فتح آنجا چون پشت لوا

اندر آن عرصه که تیغ تو برآید ز قراب — اندر آن پهنه که کوس تو درآید بصدا

پیکر دشمن مهزول شود تیغ صفت — کلهٔ خصم تهی مغز شود کوس آسا

نیست بی نقطهٔ عنوان تو فرمان قدر — نیست بی سرخط امضای تو توقیع قضا

نکند هیچ حیا تیغ تو از سوزش خصم — آری از سوختن آتش نکند هیچ حیا

دانی آوازهٔ شیپور ترا معنی چیست — یعنی اعدای تو مردند ترا باد بقا

داورا هیچ بیادت گذرد کاندر ری — بنده مدح سرا پیش تو آمد ز سرا

تو کرم کردی و بنشاندی و دادیم نوید — من گهر سفتم و بفشاندم و گفتمت ثنا

کو کنون خطهٔ ری تا نگردمان که بچرخ — ما شده والا یعنی تو شده والی ما

شعر من خواست خداوند نیوشد در فارس — هرچه آن خواست خداوند همان خواست خدا

شاه را مانا بر ملک و رعیت دل سوخت — که ترا با همه مهر از بر خود کرد جدا

ورنه این ناحیت اندر خور شان تو نبود — تو چو جان ملکی فارس کجا و تو کجا

نتوان کرد قیاس تو بحکام سلف — نسبت شه نتوان کرد بخیل امرا

تو باصل و نژاد از همه اخلاف بهی — ها بتاریخ و سیر نام نیاکان تو ها

صبح نوروز الا تا بود آغاز ربیع — همچنان تا شب یلداست در آغاز شتا

باد احباب ترا شام چو صبح نوروز — باد اعدای ترا صبح چو شام یلدا

بنا بدستور مرحوم محمدرضاخان قوام الملک شیرازی پاهای میرزا حسینخان
معتمد دیوان را که اهل کوار فارس بود فلک کردند و چوب زدند این اشعار بدان
فلک کردند پاهای حسینخان کواری را مناسبت فلک آخر بکامش ریخت زهر ناگواری را
شکسته از دم سنگ حوادث شیشه قلبش شده سروده بزیر چوب میگفت او قراریرا قراری را
زدندش صد قفا چون دف هزاران چوب چون بربط سیه کردند روز روشن شکرتی تاری را
نظام دولت خسرو قوام الملک را نازم که قهرش داد پاداش اینهمه بیهوده کاری را
حسن خان چون حسین خان را چنان دید اینچنین گفتا نگفتم یا اخا کن شیوهٔ خود بردباری را
چو دید آن حالت پور جوان را مادر پیرش ز ها یا های گریه خنده زد ابر بهاری را
مسلسل زلفکانش گشت همچون حالش آشفته پریشیدند بر خاک زمین مشک تتاری را
کف پایش هوا چون رفت رفت از دست مقدارش زمانه پشت پا زد آن بساط کامکاری را
کله کج کرد ناپلیون صدا برزد بآن مضمون که ای داراب بگ برخیز و برزن آبداری را
همیدون میرزا سید علی را شکم بصابون زد فرامش کرد اوقات پریشان روزگاری را
فکندش فارس گردون بپشت توسن عزت فلک برزادهٔ نقاش داد استر سواری را
رفیعا را دماغ خشک از این ماجرا تر شد کند در هر نفس صد بار شکر حق باری را
بکامش قند عیش و شهد شادی زهر قاتل شد نباتی کو که تا پوشد لباس سوگواری را
نباتی زادهٔ خرم شد از افسردگی درهم بجاید زیر لب هر دم سبیل فضله خواری را

ازین چار و سه اختر فکندش مهره در ششدر — بدو بازید آخر چرخ نرد بدقماری را

نشد امسال کاندر مسجد نو این مه روزه — بیاید بنگرد روی خواتین و جواری را

بروی پور خرم شد در وصل زنان بسته — دگر باید بکون خود نماید زهر ماری را

هزاران حیف از آن اوقات شبهای زمستانی — که میگفت ای حسن برخیز و آتش کن بخاری را

بکن یارب نصیب خان نایب اینچنین روزی — که با شوریده شاعر نمود این بدشعاری را

بقلب صاحبدیوان عتابی چون قوام افکن — که یابد چون حسین خان همچنان ایام خواری را

---

۱ سابقاً معمول بود که مردم شیراز در ماه رمضان هر روز عصر در مسجد نو که یکی از مساجد معروف شیراز است گرد میآمدند - در آنجا هم مجلس وعظ تشکیل بود و هم اشخاص اشیاء مخصوصی برای فروش در بساط میچیدند و بمردم عرضه میکردند.

۲ پور خرم - مقصود امین خاقان پسر میرزای خرم شاعر شیرازیست که از اعضاء معارف بوده

۳ خان نایب - مقصود نایب حسینخان فراشباشی مرحوم صاحبدیوان است که بشوریده توهین نموده

در بی ثباتی گیتی و حمد حضرت باری و نیاز بدرگاه او

بگیتی نی گدائیها بجا ماند نه شاهیها — نه این فرمانروائیها نه این فریادخواهیها

سری کش چرخ کجرو خاک میسازد کجا ارزد — بدین افسر سریها راستی وین کج کلاهیها

نفاق خلق را هم حدی ار بودی چنین بودی — نه از اینگونه دشمن پروریها دوست کاهیها

تو منان را بدل خوان نی پی یک نان چو مسکینان — که می ورد زبان خویش سازی یا الهیها

بصحرا روزی سالی و ماهی کی برد از کس — کسی کو در ته دریا دهد روزی بماهیها

مگر کز ابر رحمت بوستان خرم شود ورنه — فضای باغ خواهد دید داغ بی گیاهیها

چو حق بینی هم ار با خصم باشد عذرخواهی کن — که بخششها بسی من دیده ام در عذرخواهیها

اگر دامن بود پاکت چه باک از چشم ناپاکان — که با نورا نگاهد حسن عفت بدنگاهیها

اگر بر عشق یاری جان سپاری به بود صد ره — که در وقت غنیمت ره سپاری چون سپاهیها

تو ای پیر مغان رمزی بچشم زاهدان بنما — که کم نازند بر میخانه ها خانقاهیها

من ار دعوی بینائی کنم باشد که بپذیری — مرا چشم درون ها روشن از فیض الهیها

تن ار چه کاستم تا جمع کردم خرمن دانش — پر کاهی مرا حاصل نشد زین خویش کاهیها

تبه دینی تبه عمری تبه کاری تبه حالی — کدامین چاره از من محو سازد این تباهیها

سیه روئی سیه روزی سیه قلبی سیه کاری — کدامین آه از من پاک شوید این سیاهیها

گواهانند اشک سرخ و روی زرد بر عشقم — بدعویم سزد گر واثق آئی زین گواهیها

ترا در سایه خود گر پناهی میدهد یزدان — تو ای شوریده هرگز غم مدار از بی‌پناهیها

در عصیان حسینخان بهارلو و فتح قلعهٔ محکم «ترابجان» و اراب
بدست میرزا محمدعلیخان نصرالدوله فرزند قوام الملک و اشاره برشادت میرزا
حسینخان معتمد دیوان در زمان حکومت اویس میرزا معتمدالدوله در فارس (۱۳۰۷ قمری)

گرفت لشکر شاه بهار بستان را — کشید شوق برآمد هزار دستان را

ز روی دشت بجنبید باد فروردین — بخاک تیره فرو ریخت آب آبان را

بضرب تیغ قلاوز پادشاه بهار — شکسته بین علم لشکر زمستان را

چو ترک مست من از التهاب گرمی می — گشود غنچه گل تکمه گریبان را

بنفشه باز برخ ریخت موی غالیه بوی — چنانکه دلبر من طرهٔ پریشان را

معاشران را امروز عشرتی دگر است — که صبح وصل بسر برد شام هجران را

بدورهای پیاپی کنید باده بجام — که دورهٔ دگر آمد پدید دوران را

گرت خبر نبود کاینهمه نشاط از چیست — سپید را و سیه را و شاد و پژمان را

یکی بپای شو و برفراز باره برآی — بپای بین علم فتح فخر کیهان را

ملاذ دولت و دین حضرت قوام الملک — که خوار کرده دل و دست اویم و کان را

بشهر باز درآمد مظفر و منصور — هزار شکر خداوندگار منان را

حدیث فتح وی است اینچنین که در داراب — بطاق کیوان چون برفراخت ایوان را

هنوز دوست

هنوز دوست دو پیمانه در نداده درست — خبر رسید که دشمن شکست پیمان را

حسین خان که بزرگ بهارلویان است — بقلعه رفت و فرو کوفت کوس عصیان را

ز بیم جان بحصار ترا بجان جا کرد — کز او مگر بسلامت بدر برد جان را

بنامرادی باشه مرادخان شد یار — بحکم آنکه بنادان خوش است نادان را

دلاوری که سمی محمد و علی است — بدین دو نام فزون کرده شوکت و شان را

بحکم باب گرامش قوام برزد کوس — سپه براند و بزین برنشست یکران را

هنوز اگرچه ز لبهاش بوی شیر آید — شکار کرده بشمشیر شیر غژمان را

هنروران همه در حق وی گواه استند — که هیچگه هنر اینسان نبوده انسان را

خجسته میر حسینخان امیر خیل عرب — که اختریست فروزنده چرخ احسان را

بپیشکاری سردار راد پور قوام — بسیج کرد شکست سپاه عدوان را

کسی که دست نیازیده بود جز بقلم — بخون خصم برآهیخت تیغ بران را

میانه دو حسینخان فتاد طرح نبرد — نگر جلادت این را و فتنه آن را

یکی ز کم خردی سر کشید از فرمان — یکی ز فرط خرد سر نهاد فرمان را

بخواست میرزمان را و گفت بخت بود — که نیروئی نبود مردم تن آسان را

ز ترک و دیلم و تازی فزون ز پنجهزار — که مرد رزم ندانند پور دستان را

سپه بخطه دارا بگرد گرد آمد — فرو گرفته چو سیل دمان بیابان را

پیادگان عرب بر بسان شیر اجم — بروبهان دغل تیز کرده دندان را

بپای قلعه رسیدند و قلعهٔ دیدند — که ره نبد بنشیبش عقاب پران را

اگر بپایهٔ او خواستی نظر فکنی — کلاه فخر فتادی ز فرق کیوان را

بزیرش اندر کوهی سطبر کز رفعت — هزار طعنه زدی بو قبیس و شهلان را

ز فرط مردی مرد هزار مردهٔ راد — صلا بیورش ده مرده داد مردان را

شرار شعلهٔ زنبورک و زبانهٔ توپ — پدید کرد بدژ کوه آتش افشان را

سر سنان دلیران ز فرط غمازی — ز سینه کرد عیان رازهای پنهان را

ز سم اسبان تا حشر در حصار گلین — گلی نماند که گردد غبار جولان را

علم رساند بعیوق طاسک منجوق — کمان دواند ببهرام پیک پیکان را

سم سمند ستوران بباد چالش جنگ — بخانه ویران برد خاک میدان را

دهل بمرگ سران دست سوک بر سر زد — بتیرهٔ بهر یلان برکشید افغان را

مر آن فراشته دژ را برای عزم ثبات — بکوفتند بدانسان که پتک سندان را

ز قلع مردم قلعه زحل بقلعه چرخ — شنید نالهٔ زنهار اهل طغیان را

شکست قلب سپه را بحمله مهتر راد — بدانمثابه که نادر سپاه افغان را

بدین فتوح

بدین فتوح بباید سپاس بخت بلند — خدیو ملک ستان ابن عم سلطان را

خجسته معتمد الدوله شاهزاده اویس — که پشت از اوست قوی شهریار ایران را

بفرودین مه سال هزار و سیصد و هفت — که روز کاف و الف بود ماه شعبان را

مخالفان همه مجروح و قلعه شد مفتوح — حصانتی نشد از حصن مرحسینخان را

چو دیو آنکه ز قرآن گریختی همه عمر — شفیع کرد هم آخر بعجز قرآن را

کنیزکی که بمن وعده خان یاغی کرد — چنان ورا نگرانم که گرسنه نان را

گمانم آنکه بتاراج شد بکارت وی — ندانم آنکه چه گویم جواب حمدان را

کنون بفرما میرا که از غنایم فتح — نصیب چبود شوریده سخندان را

شنیده‌ای که نبی چون ز غزوه باز شدی — غنیمت از همگان بیش بود حسان را

همیشه تا که بود نام فتحنامه بدهر — جهان بنام تو عنوان کناد دیوان را

بهاریه در ورود نظام الملک نوری بفارس بسمت حکومت

بملک جم ز آصف تازه بین فر کیانی را — ملکشه کو که تا بیند نظام الملک ثانی را

بسطح فارس خوان معدلت گسترد باس وی — صلای عیش در زد هم اعالی هم ادانی را

پس از آن ناله‌ها و مویه‌های ساز پرمانی — بلند آوازه بین در فارس کوس شادمانی را

ازین بود ز جمهر دوره ما بس عجب نبود — که گیتی باز بیند دوره نوشیروانی را

گر آن خواجه نظام الملک را فر وزارت بدر — در این خواجه نظام الملک بین فر کیانی را

هم از نور است اصل وی هم از نور است نسل وی — هم از باغ دلش بشکفته حق نور معانی را

بصاف آئینه ماند سراپای وجود وی — که بتوان دید در شخص وی اوصاف نهانی را

کشاید آنچنان در خون عدو را تیر کلک وی — که تیر رستم بن زال مرگردکشانی را

بخیل فتنه جویان تا بدان صد چیره شد تیمش — که برد از سرو و نرگس سرکشی و سرگرانی را

بنای ایمنی بگذاشت عدلش تا بدان غایت — که از هجر بتان برداشت رسم جان ستانی را

جفا سیمرغ وش شد معتکف در قاف پنهانی — ستم عنقا صفت بگزید کوی بی نشانی را

جهان پیر راهان از نظام شاه و فر گل — همان خوشی و شادابیست کایام جوانی را

ز تنظیم نظام الملکی و تزیین نوروزی — جهان بر جلوه میخندد بهشت جاودانی را

نشید بلبل و قمری برآمد بر گل حمری — چنان کاندر سماع آورد سرو بوستانی را

بپای ارغوان خوبان فروغ اندر هم افکنده — رخان ارغوانی و شراب ارغوانی را

تو گوئی آتش زردشت افروزد فروغ گل — که بر زد عندلیب از دل خروش زندخوانی را

زند بونصر سان سلسل اصول نغمه بربط — چنان چون بوالفرج بلبل قوانین اغانی را

بهار از آن شتاب آورد تا در خیل میراید — مبارک یافت چون پیک شمال این همعنانی را

بشیراز آمدند این هر دو تا از وی براندازند — یکی رسم خرابی و یکی جور خزانی را

زهی برجیس

زهی برجیس اقبالی که کیوان با همه رفعت — در ایوانت جهانبانی شمارد پاسبانی را

یکی روزی من شوریده می‌بنگر که در مدحت — بدین شوریدگی بردم ز حد شیرین زبانی را

ندانم هیچ یاد آری که چندی پیش ازین در ری — مرا خواندی بحضرت همچو یحیی ابن هانی را

منت توصیفها کردم توام تشویقها کردی — فزودی هر زمان بر مهربانی مهربانی را

نکات شعر دانی را تو خوش دیدی ز من لیکن — نه چندان کز تو من دیدم رموز نکته دانی را

همی گفتم که یارب کی بود کاین میر آصف خو — بملک جم برافرازد لوای حکمرانی را

تو اکنون حکمران گشتی و من هم کامران گشتم — سپاس این حکمرانی را و شکر این کامرانی را

از آن خوشتر شنود آواز شیپور گوش من — که گوش نو سفرداران درای کاروانی را

کنون وقت است کز عونت مرا آن فرخی باشد — که بود از بوالمظفر فرخی سیستانی را

بود امید کز مهر تو این نحریر شیرازی — دهد پرتو ز شعر خویش شعرای یمانی را

الا تا در بهاران و زمستان بوستان بیند — نسیم فرودینی و هوای مهرگانی را

زمستانت بهار و مهرگانت فروردین بادا — هماره سبز بینی شاخ آمال و امانی را

خطاب به شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما حاکم فارس (سفر دوم)

لوحش الله که شد ای حضرت فرمانفرما — نیت پاک تو و رحمت حق شامل ما

ابر را خواست خداوند ببارد در فارس — هرچه آن خواست خداوند همان خواست خدا

قصد من شادی تو قصد تو باران سحاب — بین که حق کام تو و کام مرا کرد روا

شده از گریه این ابر بسی لب خندان — یکی از آنهمه لبها لب غنچهٔ رعنا

من بی چشم نهادم قدمش بر سر چشم — خیل سرما که ز نو تاخت کنون بر سر ما

روز رادیست زهی حضرت شهزاده زهی — وقت شادیست خوشا حالت شوریده خوشا

هله وقت است که می نوشم و کوشم بنشاط — شاهدی شوخ بچنگ آرم و چنگی بنوا

شاهدی رعنا بر قامت او چهره همه — شاهدی یکتا بر چهرهٔ او زلف دوتا

هی ببوسم لب لعلش که مها عذر بنه — هی بتابم سر زلفش که بتا ناز بتا

ای بپیش تو جبین سوده بپوزش خورشید — وی بکاخ تو کمر بسته بخدمت جوزا

حسن خلق تو دهد ضو برخ ماه سپهر — رشک خلق تو کند خون بدل مشک ختا

یاد داری که شبی خفته بدم با تو بارگ — تو چو بخت خود بیدار و نظر سوی سما

من چو شمع سحری از تو فروزان تا صبح — در وثاقی که نبودی گذر باد صبا

بود اشکت همه باران ز پی راحت خلق — تا سحرگاه بالحاح بدی گه بدعا

تو دعا کردی و جبریل امین آمین گفت — هاتفی گفت فصیحا شنوی گفتم ها

نک بدین گفته که هر روز و شبان تار و بر — بخت سرسبز تو و سبزهٔ سیراب گوا

هان چو از گفته من ریخت ز هر گلبن آب — هان چو از بربط من خواست ز هر مرغ نوا

دیدهٔ ابر پیمین

ابر را باد بتازانه تعزیر براند — کاینهمه بخل تو بود از چه و تاخیر چرا

تا الا کشته شود سبز ز باران سحاب — حق کند کشت ترا سبز ز باران عطا

در فتح قلعه «رُنبه» دارابجرد بدست میرزا ابراهیم خان قوام الملک پنجم

سپند آسا بدفع چشم بد خور سور دا انجم را — ز چرخ چارم ار بیند قوام الملک پنجم را

چو باز از عون حق شد مرکز داراب را دارا — فراتر زد ز بهرام فلک خیمهٔ تحشم را

ز موج خون اعدا ساخت حصن رُنبه را دریا — ز عکس موج آن خون سرخ کرد این نیلگون خم را

فتوحاتی که در دارابجرد او را میسر شد — ز سختی در شگفت افکند مردان را و مردم را

بجهنی شد که هرگز نیست امکان شدن آنجا — نه مرغ تیز پر رانی سمند آهنین سم را

بلی چونین کسی بر بستر حشمت زند پهلو — که [illegible] خنگ یکسان شمارد خز و قاقم را

چنین سرداری آری پر دل و آن سان منش باید — که مردم دیو را هم لشکر و هم دیو مردم را

خروش توپ گردون کوب شهر آشوب اردویش — فکند اندر هراس این شش جهت وین هفت طارم را

زهی فرخنده دانا ناخدای باخدائی کو — فزود آرامشی این بحر شورف پر تلاطم را

غلام خاص خود را کشت از بهر قصاص الحق — که دید از هیچ سائس این عدالت وین تحکم را

مشو ای بنده از لطفی ز باس خواجگان غافل — مدان زنهار شیرین از لب شیران تبسم را

عنان فتح و فیروزی بدستش دیدم آن روزی — که زین بر کوه زد مرا برش ابریشمین دم را

سپه را آب و نان بخشید و نعمت در چنین سالی — که در فردوس هم آدم نبیند شکل گندم را

فکند اندر عذابیشان شدید آنسان که حق فرمود — که در کفران انعام است امر انعام بلهم را

قوام الملک را بد فرض این سرکوبی دشمن — بلی بر حفظ تن سرکوفتن فرض است کژدم را

ولی با اینهمه من وصف وی گفتن نتوانم — که با آن پهنه جیحون مرد میدان نیست قلزم را

زهی فتحی که باز اندر خروش آورد چون بلبل — فصیح الملک مر شوریده شیرین تکلم را

بود امید ازین نظمی که با مشروطه توأم شد — که کس در فارس دیگر نشنود بانگ تظلم را

ز لحن باربد آن خسروانی نغمه نشنیدی — شنیدی گر ز من پرویز این شیرین ترنم را

زمانی که شاهزاده نصرة السلطنه فرزند مرحوم مظفرالدین شاه قاجار والی ایالت فارس بود (۱۳۳۹ قمری) روزی بزیارت آرامگاه شیخ اجل

وارث ملک جم آن والی با صدق و صفا را — بین که امروز ز خود ساخته خوشنود خدا را

صیت عدلش شده زانگونه که من با همه تندی — بنهفتم بنیام اندر شمشیر هجا را

فتنه در فارس دگر نیست جز ابروی نکویان — که کشد بر رخ عشاق همی تیغ جفا را

الحق امروز بدین بذل قدم ساخت بسی خوش — خاطر سعدی و هم خاطر شوریده ما را

هان بخواهید همه همت ازین بقعه روشن — که بدو روی امید است همه شاه و گدا را

نام یکیک نتوان برد در این خاک مقدس — زانکه در خانقه آبی نبود روی و ریا را

گوئی از خلد برین فاش همی خواند سعدی — نصرة السلطنه دهر کرم آن بحر عطا را

که پس از سالی

که پس از سالی بر خاک من امروز گذشتی — به ازین دار نکو حرمت فخر شعرا را

گر با یران هله فخریست ز من هست و دگر بس — خود بدین دعوی من جمله گواهیست شما را

مهربانی ز من آموز گرم عمر نماند — بر سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

شوریده را الاغی بود که چندی از او در اصطبل باغ ارم متعلق بمرحوم نصیر الملک شیرازی نگاهداری میشد. دزدی از اعراب فارس او را بسرقت برد و شوریده این اشعار را خطاب بوالی فارس سروده

والی ملک جم ای زنده بتو عدل و داد — ای تو مخصوص مهان هم بحسب هم بنسب

فارس از عدل تو و نظم قوام الملکست — که مطرز بطراز است و مطرا بطرب

بنده را هست یکی قصه ولی سخت شگفت — عرض آن قصه هم ایدون بصوابست اقرب

دی بباغ ارم این نکته شنیدم که بعنف — روستائی ز عرب بستده تاوان ذهب

روستائی چه گمان داشت که روزی در فارس — چیره گردد بعرب ای عجب ای ثم عجب

لیک با اینهمه جور آمده بر من که مرا — بدخری اشهد بالله به از صد اشهب

خرکی تیز که بی خوردن چوب و مهمیز — مر مرا یکشبه از فارس رساندی بحلب

کفلی داشت بسی گرد و محدب چو سپر — شکمی داشت بسی نرم و ملایم چو قصب

هم گهی گاه جوانی شدمی با وی جفت — گر بجز جفت نگردد چه کند مرد عزب

بر خلاف من مسکین که ندارم چشمی — داشت دو چشم بمانند دو روشن کوکب

بی صفیر آب نمیخورد چو من می بی چنگ — باد یاد تو بخیر ای خر عالی مشرب

غارتیدند ز اصطبل نصیر الملکش — دزد از خیل عرب بود و خر از اهل ادب

آن خر خویش خدا را ز شما بستانم — یا که از نعش محمد قلی دزد عرب

شوریده اشعار ذیل را خطاب بمیرزا حبیب الله خان علی آبادی رئیس اداره مالیهٔ فارس راجع به قطع مرسوم خود سروده

ای حبیب من گر از من میکنی ترک مواجب — مینهی از بهر خود تاریخ بدنامی چه واجب

نی خطا گفتم که از قطع رگ اجری گذشته — گر کنی قطع رگ جان هم مصابی هم مصاحب

هم مرا تاج سرستی هم مرا بر جای چشمی — زین میان گر خود همه ابروی یکمو نیست حاجب

من باندک غفلتی از چون توئی چون برکنم دل — خاصه با آن عهد سابق خاصه با این شوق جاذب

چون محمد شافعی دارم چه بیمم از قیامت — چون معاون یاری دارم چه باکم از نوائب

بی گمان کز مرتبه مرسوم من یک جو نکاهد — گر وزیر دفتر مالیه خواند این مراتب

نیستی از دیدهٔ نادیده ام یک روز پنهان — نیستی از خاطر شوریده ام یک روز غائب

من بسعی حاسدان با چون توئی حارب نگردم — گر جز این باشد که گویم کافری باشم محارب

گر بمطلع طیبتی سر بر زده است از طبع شوخم — خود تو دانی خرده تا این حد نگیرند از مطائب

با چنین بکر معانی در پناه رأفت تو — از عزب دفتر نترسم وز محصل وز محاسب

این اشعار در مورد شاهزاده محمد حسین میرزا فیروز هنگامیکه در فارس رئیس ارکان حرب و درجهٔ سرتیپی داشت سروده شده

کنون که دانی سزاست بعرصه حرب و ضرب — حسین ثانی اول رئیس ارکان حرب

گیاه مرتب

یگانه سرتیپ راد که صیت اخلاق وی — ز غرب شد تا بشرق ز شرق شد تا بغرب

آنکه بگاه ورود صیقل لطفش زدود — ز آینه قلب فارس زنگ کدورات کرب

چو مه بطرز جدید هیأت او دید گفت — بخ بخ ازین فر و فرم وه وه ازین شکل و شرب

ای ز تو جنب جنوب یافته شمل شمال — رئیس حربی و چرخ با تو نپاید بحرب

گفتی شوریده را فصیح ملک من است — فصیح ملکم ولی فصیح بی زور و ضرب

شکر که دیدم ترا پیش که می بگذرم — ازین سرای سپنج ازین رباط دو درب

گفته شوریده یافت ز چاشنی تو نضج — که همچو حلوا شده است لطیف و شیرین و چرب

تا که بمیزان طبع عقل بچربد بجهل — تو هم بمیزان حرب بچیره دستان بحرب

قافیه چون تنگ گشت خامشی اولی بود — ورنه سخن را کشد کار بخسران و خرب

تا ناصرالدین شاه قاجار در حیات بود شب ولادت او را

شب جشن است و شب ششم ماه صفر است — شب مولود شهنشه ملک دادگر است

مشتری بر ششمین مرتبه منبر چرخ — خطبه خواند که شب ششم ماه صفر است

اندر این ماه مظفر که صفرش آمد نام — روز مولود ملک خسرو والاگهر است

در ربیع اولین نیز که نازد بربیع — روز مولود نبی حضرت خیر البشر است

شاه را فخر و شرف بر سه موالید رواست — کاین دو مولود مبارک ز پی یکدگر است

زان ولادت تن بتهای حرم وارون گشت — زین ولادت رخ بتهای حرم جلوه گر است

زان ولادت همه آتشکده‌ها شد خاموش — زین ولادت دل بدخواه ملک پر شرر است

زان ولادت بر یاران همه جاه است و خطر — زین ولادت بر اعدا همه چاه و خطر است

آن ولادت بربیع است و شرف در شرف است — این ولادت بصفر گشت و ظفر در ظفر است

آن ولادت شرفش از ملک هر دو سرا است — این ولادت ظفرش از ملک بحر و بر است

وارث تاج و نگین شاه زمین ناصر دین — که سیاوش وش و خسرو فش و جمشید فر است

آنکه چیپال بکویش ز گدایان سر است — آنکه فغفور بخیلش ز وشاقان در است

فخر تخت و کله و تاج و کمر زوست که او — زیب تخت و کله و زینت تاج و کمر است

رزم چون ساز دهد جان بداندیش هباست — تیغ چون راست کند خون مخالف هدر است

دور او ممتد چون دور زمان و زمی است — حکم او نافذ چون حکم قضا و قدر است

تیغ او روز وغا ناوک او وقت شکار — تیغ اژدر فکن و ناوک ضیغم شکر است

چون دهم شرح جلالش که فزون از حد است — چون کنم وصف عطایش که برون از شمر است

شخص او تازه درختی است که عدلش بار است — کف او طرفه سحابیست که سیمش مطر است

شهریاری بوجود آمد کز دانش و جود — هر که دارای وجود است بدو مفتخر است

این چه جشن است کز او در همه شهری آواست — وین چه عیش است کز او در همه گیتی خبر است

غوکوس است

غو کوس است که بگذشته ز هر برزن و کوست — بانگ طبل است که بر رفته بهر بام و در است

نقل و جام و می و گل مقدم چیده بهر بزمگه است — چنگ و نای و دف و نی ساز بهر رهگذر است

کرده نفات بسی دایره‌ها از آتش — که ز هر دایرهٔ نایرهٔ شعله‌ور است

دیدی آن دایرهٔ چرخ فلک را ز خدای — بنگر این نایرهٔ چرخ فلک کز بشر است

چون کرهٔ مرد منجم بود آن نارنجک — که در او صورت اجرام فلک سر بسر است

چون کند قصد تصاعد بشکافد از هم — زو دل خاک پر از زهره و شمس و قمر است

مار هرگز نشنیدیم کز آتش خیزد — یا چو مرغان بهوا پرد این طرفه‌تر است

آتشین ماری هر سوی نظر کن که باوج — سخت میغرد و میپرد و بی بال و پر است

گوئی آن تیر که خیزد ز پی تیر دگر — ذو ذوابه است که در عقدهٔ او جوزهر است

موشک آتشی از گربه اگر نهراسد — از چه هر سوی چنین میدود آسیمه‌سر است

کوزه را دیدی همواره که نم دارد و آب — کوزه را بین که نمش آتش و آبش شرر است

غوک از آتش متکون نشود اینت شگفت — آتشین غوک نظر کن که بدریا چه در است

سرو اگر نیست میسر که دهد نار ثمر — باری این سرو ببینید که نارش ثمر است

هر دم از طرف هوا مینگرم بستانی — بوستانی که پر از شاخ گل و برگ و بر است

آتش افروز تو پنداری بر زینستی — یا سمندر که ورا در دل آتش مقر است

یا سیاوش که بدفع حیل سودابه — باد آساش همی بر سر آتش گذر است

یا که بر کیش خلیل است که بر سان خلیل — رفته در آتش سوزان و چنین بی خطر است

میزند لاف که مهتاب نمایم ز محاق — ز محاق آری مهتاب نمودن هنر است

مدعی گفت که شوریدهٔ خوشگوی ضریر — چون کند اینهمه تشبیه که او بی بصر است

کو خردمند که با دیدهٔ معنی نگرد — تا ببیند که مرا دیدهٔ معنی نگر است

تا که از صبح و مسا در همه عالم نام است — تا که از شام و سحر در همه گیتی اثر است

شب مولود ملک در همه سالی خوش باد — که ازین شب شب شوریدهٔ ما را سحر است

در انکار گفتار هجا نسبت به یکی از بزرگان و تبری و اعتذار فرموده

هزار شکر کز این بنده لطف خواجه نکاست — حسود خواست که کاهد ولی خدای نخواست

بلی اگر همه روی زمین شود خفاش — همان عنایت خورشید پرتو است و ضیاست

الا که چون تو بدانش نزاده مادر دهر — دل تو بحر سخا و کف تو ابر عطاست

حسود گفت که شوریده هجو گفته ترا — اگرچه این سخن ژاژ بس خلاف و خطاست

ولیک از جهتی نیز راست میگوید — که شعر ناقص من در مدایح تو هجاست

قسم بنامهٔ شیرین لبان که حرز تن است — قسم بقاصد دلدادگان که باد صباست

بموی دوست که شوریده همچو نام من است — بروی یار که فرخنده همچو بخت شماست

بسنگدل شبه من

بسنگدل بت من آن نگار سیمین بر — که ماه سرو خرام است و سرو ماه لقاست

بطاق ابروی خوبان که همچو محراب است — بتار گیسوی جانان که چون شب یلداست

که این کلام دروغ است و این سخن غلط است — که این حدیث خلاف است و این خبر بیجاست

اگرچه معنی مضمون رب مشهور — بکذب خصم دلیل و بصدق بنده گواست

ولی هم ار گنهی سر زده است عفو از تست — گناه شیوهٔ بنده است و عفو کار خداست

بزیر ظل خودم جای ده که هر که بدهر — بزیر ظل تو باشد بزیر ظل هماست

ز میهمانی سردابه مهرها شد گرم — هنوز نشئهٔ آن همچو باده در سر ماست

هماره تا بچمن کج نهد کله نرگس — چو سرو باد بقدت قبای عزت راست

در بارهٔ مسافرت خود از شیراز بیوشهر فرموده است

ترا سر طرب است و مرا سر سفر است — سر نشاط بهل هان که روز عیش سر است

مراست ساز وداع و تراست برگ سماع — وداع گوی که برگ سماع بی ثمر است

گه رحیل کباب و شراب در خور نیست — کباب لخت دلست و شراب چشم تر است

رباب وار چه فریادها که در سینه است — قنینه وار چه خونابها که در جگر است

کنون نه گاه سرود است روز بدرود است — سرود روز سفر الوداع والحذر است

تو رام تا بندی جای من بکوی تو بود — کنون که رام شدی مر مرا سر سفر است

اول وداع من این است کت ببینم سیر — بیا که در تو ام این نظره آخرین نظر است

کنون که بانگ جلاجل ز کاروان برخاست — درای قافله ز افغان من بناله در است

ملامت من ازین ناله های سینه فروز — کسی کند که ز سوز فراق بی خبر است

بخار میروم و خون پای تا زانو — بکوه میشوم و سیل اشک تا کمر است

بآبروی نکویان بسوز آتش عشق — بخاک پای تو کز جان من عزیزتر است

که هر کجا که روم محبت تو در یاد است — که هر کرا نگرم صورت تو در نظر است

دلم فراق نمیخواست لیک چتوان کرد — که اختیار بدست تصرف قدر است

ز زلف و چهر تو پیداست کاین سفر بر من — خجسته نیست که عقرب مقارن قمر است

مگو که بی خطر است این سفر بدولت بخت — که هجر دوست ز هر گونه محنتی بتر است

بهر کجا که توئی میل من بجانب تست — اگرچه عزم رحیلم بجانب دگر است

بچندی ار بگذارم ترا و در گذرم — غمین مباش که دور زمانه در گذر است

همین فراق تو سخت است ورنه خود پیداست — که از خدای درین ره چه فیضها که در است

بویژه آنکه براه دیار بوشهرم — مقام در کنف ظل میر نامور است

چهار برج که رشک چارده برج است — در او چو چارده مه روی میر جلوه گر است

چنو خجسته جوانی ندیده عالم پیر — درود بر پدری باد کش چنین پسر است

بصحن روضه

بصحن روضهٔ اجلال بهترین شاخ است — بشاخ دوحهٔ اقبال خوشترین ثمر است

بدفتر اندر کلکش مروّج فتح است — بوقعه اندر تیغش مهیّج ظفر است

سحاب پیش کفش بر مثابه رشحه است — محیط پیش دلش در شماره شمر است

هم از نوادر دهر است کاندر این دوران — از او حدود بنادر چنین زیب و فر است

مرا بحضرت وی گرچه جا بپای یم است — ز موج می نهراسم که دست در گهر است

ز حادثات جهان مهرش از لم و تزود — چه غم ز لطمهٔ طوفان که نقش بر حجر است

گر او تفقد شوریدگان کند نشگفت — که او هم از دل و دانش چو عم و او گر است

بعون لطف وی از کید خصم نندیشم — اگرچه این تن خاکی چو باد در بدر است

هوای حب وطن رفت از سرم که مرا — بیمن همت اینان سفر به از حضر است

رضای خاطر شوریدگان خوش است آری — خصوص خاطر شوریده که مدحگر است

اشعار مطایبه در مورد وقایع فارس و اشاره بورود قوام الملک از طهران بفارس و حکومت گرفت احتشام الدوله

هر نظامی کاین جهان از عدل نوشیروان گرفت — هان ز عدل خسرو ایران دو صد چندان گرفت

فارس چندان یافت امنیت که در یک آبخورد — شیر از روبه بحفظ جان خود پیمان گرفت

لیک چندی پیش ازین از انصراف طبع شاه — ساحت آن ناحیت را ظلم بی پایان گرفت

ظلم و عدوان رسم شد چندانکه در زهدان جنین — بطن مام گاده نازاده را دندان گرفت

شوی با زن گفت از بیم رضاخان کتی — اسکتی با زوجتی کافاق را عدوان گرفت

جان اهل سبعه گردید از حواس خمسه دور — شور ایل خمسه ملک منه و المان گرفت

بو العجب کز گربه بازیهای این روباه پیر — هر دو موش مرده آن یک قوت این یک جان گرفت

میر دانشور حسینخان ناظم ایلات گشت — آنکه جودش خلق را در عهده احسان گرفت

کلک او هنگام انشا بر عطارد تیر گشت — دست او در خوان حکمت لقمه از لقمان گرفت

آن حکیم شوخ زین العابدین بیچاره ماند — داد خود را خوب از دودنی غلیان گرفت

تنگ شد از کینه کوهی فضای کوه و دشت — از پی غارت چو جا بر کوهه یکران گرفت

ناتوان تر سارقی کو خاست از ایل عرب — از تابط توشه و از شنفرا انبان گرفت

بینوا تر رهزنی کو خاست از اتراک دشت — کفش از حافی ربود و جامه از عریان گرفت

کشته شد آزاد خان و رسته شد حاجی و کحیل — نشتر فصاد ز اکحل جست و بر شریان گرفت

کاش زیدم عمرو کردی تا بعمدا گفتمی — در کجا کی کی فلان را با زن مهمان گرفت

شیخ فرصت کرد و گاو از بس زنان هرزه را — خرزه اش دور از عزیزان درد بی درمان گرفت

خلق را بس کز تنور دل بجوشید آب چشم — نوح گفتی زنده شد و آفاق را طوفان گرفت

احتشام الدوله چون مختار شد مختار فارس — داد آل مصطفی را ز آل بوسفیان گرفت

دل سیاهان را ز طول ظلم کوته کرد دست — تا بدان غایت که پاداش از شب هجران گرفت

سرکشان را از برای قطع سر بفشرد پای — تا بدان حد کانتقام از طره جانان گرفت

خیمه فرّ قوامی در فضای فارس باز — خویش را بر قبّه این هفت شادروان گرفت

شیر بر حفظ رمه زنگ غم از راعی سترد — گرگ بر پاس گله چوب از کف چوپان گرفت

عشوه فضلعلیخان راست کردی خرزه‌ام — خاصه آنساعت که جا در جامه نسوان گرفت

گفت یا اخ تف باقبالت قوام آمد بفارس — مر مرا ناچار میباید ره طهران گرفت

کرد معجر چون زنان بر سر همی بر سر زنان — با دلی پر مکر و زرق آنگه ره زرقان گرفت

باز ناپلیون اعظم دست بر سبلت کشید — تیز شد چندانکه گفتی خطّه توران گرفت

شوریده این اشعار را هنگام توقف در بوشهر راجع بوضعیت آن شهر سروده

بوشهر بین که خیر مبدّل بشر شده است — نزهتگه بهیمه و بحن بشر شده است

خیرش تمام شر بود آبش تمام شور — اکنون مدار ما همه بر شور و شر شده است

شیراز و آن هوای خوش و نار و سیب او — اینک بدل بتند رو ترب و گزر شده است

از چاه بهمنیش که چون چاه بیژن است — سقای سفله غرّه تر از زال زر شده است

از آب گند مخزن حمّام خان او — دیگر ز من مپرس که راسم پکر شده است

گوئی که مردمان وی آدم ندیده‌اند — زیرا که شخص من همه جا مشتهر شده است

در وی قنینهٔ زمی لعل صاف نیست — صوفی ازین معامله خونین جگر شده است

رزم قباد هست چو حلوا در این دیار — از بس برای ماهی شوریده جر شده است

گر گاه جود یک قمری کس بکس دهد — داند چنانکه معجز شق القمر شده است

گفتم بتاجری ز چه امروز در همی — گفتا که از سه بدره دو درهم ضرر شده است

یک دیدهٔ درست ندیدم در این دیار — جز دیده صدف که بهر گوشه بر شده است

از بسکه با هواش رطوبت سرشته است — شلوار بنده تا بسر نیفه تر شده است

ای باد رو بشهر من و گو بیار من — کان خرزه مطول من مختصر شده است

محمود نوکرم که جوانی ادیب بود — اکنون که آمده است ببو شهر خر شده است

زیبا خرم که جفته بگاو فلک زدی — بس آب شور خورده چو بزهای گر شده است

در حرف نان جدال بحدیست کاندر او — نونش بسان واو قسم حرف جر شده است

در این هوا چگونه نشینم که از تفش — جان از نشین مالک دوزخ بدر شده است

گفتی که پشه اش بکدویت زده است بمش — آری چنان زده است که مغزم خبر شده است

از آب شور و ماهی شور و غذای شور — شوریده شور بود کنون شورتر شده است

در مآثر رضا قلیخان نظام السلطنه ثانی و حکومت او در فارس

هر نظام اکنون که ملک جم بآسانی گرفت — اول از عدل نظام السلطنه ثانی گرفت

آن رضا اسم رضا رسمی که در تنظیم ملک — در رضای ایزدی ترک تن آسانی گرفت

چون سپهر هرگز ز سختی حوادث رخ نتافت — پیش هر تیغی کش آمد پیش پیشانی گرفت

گاه از وی یافت خاک خرم آباد ابروی — باج دیوان را ز دیوان لرستانی گرفت

گاه از وی گشت ششتر خوشتر از باغ بهشت — طرف خارستان از و فر گلستانی گرفت

گاه شد رخشش جهان در خطهٔ کرمانشهان — صیت عدل وی ز ایران خاک عثمانی گرفت

تن بکار ملک فرسودش ولی نز بهر سود — داد داد خلق و مزد از لطف یزدانی گرفت

گه بپای دجله چندان ریخت خون طاغیانک — دجله را خونابه رنگ احمر قانی گرفت

گاه فوجش گشت بر دریای عمان موج زن — مسکن اندر بحر چون لؤلؤی عمانی گرفت

سرکشان ایل کلهر را مطیع خویش ساخت — این شگفتی بین که حیوان خوی انسانی گرفت

راستی ماند بیوحیی همی دژخیم وی — کز نگاهی جان تواند از تن جانی گرفت

هرچه را و هرکه را این خواجه بگرفت از بلاد — نی ز خود بگرفت کز تأیید ربانی گرفت

نیست باری خلق را با دادهٔ حق حق دق — هرکرا بگرفت رشک از فرط نادانی گرفت

میری اینسان را در تعظیم حضرت درخور است — آسمان گوئی ازین رو شکل چوگانی گرفت

زینهمه بگذر کنون ملک سلیمان را نگر — کز فروغش رونق تخت سلیمانی گرفت

دزد برسان عوانان پاسبانی پیشه کرد — گرگ بر طرز شبانان چوب چوپانی گرفت

دل سیاهان را ز طول ظلم کوته کرد دست — بلکه پاداش از شب دیجور ظلمانی گرفت

بینوایان را ز چنگ سرکشان آزاد ساخت — تا بحدی کانتقام از سرو بستانی گرفت

باز شوریده فصیح الملک را شد بخت رام — شاخ امیدش بر آمال آمانی گرفت

فارس کان بر وی چو دوزخ بود تنگ شد چون بهشت — راه حیرانی بهشت و راح ریحانی گرفت

همچو جام باده چهر کهربائی فام او — از طراوت گونه یاقوت رمانی گرفت

حال وی از خال خوبان جمع تر شد زان سپس — کو چو زلف شاهدان رنگ پریشانی گرفت

دلق پشمینش سبق از اطلس گردون ربود — چین دستارش شکوه تاج سلطانی گرفت

گر نظام السلطنه پیر از سر وی شد کنون — بر نظام السلطنه ثانی ثناخوانی گرفت

آفرین ای خواجه بر کلک دُرافشان تو باد — کآب چشم از ابر و دریا در دُرافشانی گرفت

خرده بر مانی که گویم گاه انشی کلک تو — خرده بر نقش و نگارنامه مانی گرفت

من ز یاران قدیم استم تو میر حق گذار — لاجرم از چون منی خو باز نتوانی گرفت

در ره مهر تو چون بط روز طوفان سخت زیست — تا نپنداری طریق سست پیمانی گرفت

تا همی نیسان و دی آید بفرق فارس یاد — سایهٔ عدلت کز او دی فر نیسانی گرفت

در پاسخ فاضل نحریر و خطیب بی نظیر حاج شیخ الرئیس قاجار فرمود

هر چند که شعر من شوریده فصیح است — چون با سخن شیخ رئیس است قبیح است

امروز بجز شیخ رئیس الحق کس نیست — کز شرع فقیه است و هم از شعر فصیح است

انگو بقبس

انکو بقبس ثانی موسی کلیم است — انکو بنفس ناسخ عیسی مسیح است

ای انکه رخ و قلب تو در تابش و صافی — آن نجم سها آمد و این نقد صحیح است

هر صبح که دیدم ز پیش ظلمت و تاریست — جز صبح وجود تو که همواره صبیح است

خصم تو تند سخت که خود را چو تو سازد — حقا که در این ساختگی سخت وقیح است

نرگس که بخلق تو تشبه کند از بوی — جرمی نبود هیچ بمسکین که مزیح است

پرسی که مرا موقف دعوت بچه جای است — جائیست که نهمار نزیه است و نقیح است

جائیست که آنجا همه اشکال بدیع است — جائیست که آنجا همه اطوار ملیح است

انجاست که تن بسته بی دام و کمند است — آنجاست که جان خسته بی تیغ و سلیح است

خواهان تو خود عترت پاک است و دگر بس — این نکته دگر نیست کنایت که صریح است

چون عاجزم از وصف تو خاموش شدن آن — کاین خامشی از وصف تو خود عین مدیح است

در لغز نارنج فرموده

دلبری نو گسیل کرده برمت — نو برا چیستی چه نام برمت

ای سرین گرد ترش رو که همی — میدهد شاخ جلوه در نظرمت

ترش و تلخ انقدر مباش که من — قندوش میخورمت و میشکرمت

کنی از اسم نفی رنج و بجسم — سخت رنجور وار مینگرمت

رنگ رویت گذشته از دینار — گرچه قیمت نمی‌رسد بدرمت

ناظر اندر صفای شاخ و شجر — واله اندر نظام برگ و برمت

چون ببالای یار من مانی — زان هوا خواه سایهٔ شجرمت

بی شک از شاخ سدره در گذری — گر نهد کس بخانه بهر کرمت

درج دُرّ می و حقهٔ زرمی — من رهین در و فقیر زرمت

در بهار از گلاب نغزتری — خود گواه خوی است مغز ترمت

نیست بیش از خزانت فر بهار — نه کم است از صبی افروغ هرمت

گر نخواهد کسی منت خواهم — ور نخرند خلق من بخرمت

چون نخرند زانکه می‌بینند — در همه فصل سبز و نغز و خرمت

گاه بینم ببر زن و بازار — گاه یابم بطاق کاخ و حرمت

ای ملکخوی میر با بصری — که من از مادحان بی بصرمت

گر تو از یاد بنده در گذری — من ز نشر ثنا نمی‌گذرمت

من نه شوریدهٔ فصیح الملک — یکی از بندگان مدحگرمت

خوش بباطن بدیده چشم دلمت — گر بصورت ندیده چشم سرمت

عاجز اندر مآثر صفتمت — الکن اندر محامد هنرمت

گر بقصهٔ تو

گر بقصد تو تیغ یازد خصم — چرخ حایل شود که من سپرست

در تهنیت عروسی میرزا محمد علیخان نصرالدوله فرزند قوام الملک

کنون که جوش می و بانگ نای و نی برخاست — بباید آنکه بعشرت نشست و ساغر خواست

بپای شاخ گل آساقیا که وقت مل است — ببزم عیش نوآ مطربا که گاه نواست

اگرچه فصل خزانست موسم طرب است — زهی خزان که به از صد بهار روح فزاست

چمن ز بوی سمن رشک نافه ختن است — هوا ز باد صبا شرم عنبر ساراست

فضای باغ که بس جانفزاتر از مینوست — پر از ترانه مزمار و غلغل میناست

بزلف غالیه موئی بسای دست کنون — که خاک غالیه گونست و باد غالیه ساست

مهی که رویش بر ماه چرخ خندد فاش — بتی که قدش بر سرو باغ ماند راست

اگرچه سوسن با صد زبان چنین خمش است — ولی بسوی وی ار گوش دل دهی گویاست

که ما گروه ریاحین نه تازه خد ز خودیم — صفای صورت ما از مصور اشیاست

اگر خرد بودی و اندی بفکرت مرد — که مایه چمن از دولت چمن پیراست

معاشران جهان را مسرتی بکمال — ستارگان فلک را سعادتی بسزاست

در این سرا چه همانا مسرتی دگر است — که چرخ رقص کنان است و زهره نغمه سراست

بدین سرور و بدین سور می برقصد چرخ — که سور پور قوام است و شور بانگ و نواست

ستوده میر اجل حضرت قوام الملک — کز او اوامر شیراز در قوام و قواست

دلش بدانش بس پرضیاتر از خورشید — کفش ببخشش بس دُرفشانتر از دریاست

جهان پیر جوان شد بعیش پور جوانش — که با حصافت رایست و همت والاست

ازین خجسته عروسی بملک پارس کنون — بهر کجا نگری رنگ و بوی و فر و بهاست

برقص دست برآورده گر همه ناهید — کمر بخدمت بربسته گر همه جوزاست

سپهر عقد ثریا نهاده بر کف دست — نثار حجله کند کاین برسم روی نماست

زهی خجسته عروسی و تازه دامادی — که میمنت ده این کدخدائی تو خداست

من ارچه از پی این تهنیت کم آمده ام — همه بکار طرب بوده ام خدای گواست

ببنده خانه خود رقص خاص میکردم — که رقص عام بآئین عارفان نه سزاست

بحکم آنکه ز اطناب بهتر است ایجاز — کنم ز عرض ثنا بس که گاه عرض دعاست

همیشه تا بچمن کج نهد کله نرگس — چو سرو باد بقد بت قبای شادی راست

در جشن تاجگذاری احمد شاه قاجار منظوم داشته

ای ملک اکنون نه روز سیر و سواریست — روز جلوس است و روز تاجگذاریست

ای شه ضیغم شکر بکاخ آکامروز — روز شکار شکر لبان شکاریست

سیر صحاری بنه بسوی حصار آی — کاین گه صید پریرخان حصاریست

زینهار تاج

زینهمه تاج شهان که رفت بتاراج — تاج تو باری بعون حضرت باریست

باده گساران شهر را پی این جشن — شحنه صلا زد که گاه باده گساریست

تاجگذاران همه بتاجگذاریست — معترف اکنون که جای باجگذاریست

با همه سختی دل عدوت بپیکار — داده گواهی که زخم تیر تو کاریست

بین که ز جود تو زر ده دهی امروز — با همه عزت چو خار و خاره ز خواریست

خصم ترا زین درخت دهر پر آسیب — میوه ز روی بهی و اشک اناریست

امن چو مسمار بر در تو مقیم است — فتنه چو سیماب از بر تو فراریست

آن یک در عرصهٔ جهان متواتر — وین یک در پرده عدم متواریست

ماه ترا از ملازمان جوار است — زهره ترا از مغنیان جواریست

کار که از بهر خدمت تو نباشد — گر همه کردار عقل بیهده کاریست

شعر که در شکر نعمت تو نگویند — گر همه شعر من است کفر شعاریست

طرفه نگاری که جشن تاج ترا دید — گفت که شوریده گاه مدح نگاریست

در استرداد نشانها و اثاثیه میرزا رضاخان دانش (پرنس ارفع الدوله) که بوسیله ابراهیم قوام الملک شیرازی از دزدان صورت گرفته در مسافرت

هر آنچه راهزن از میر نامدار گرفت — قوام ملک بتأیید کردگار گرفت

بلی چو موکب تأیید حق بود با مرد — تواند آنکه حصاری بهر سوار گرفت

اگر اثاث عزیزی چو ارفع الدوله — گرفت دزد دغا وین قضیه خوار گرفت

قوام ملک بکیفر چنان دچارش ساخت — که در مقابل هر چار از آن دو چار گرفت

ستد حمایل گوهرنشان از آن دزدی — که از تأبط و از شنفرا ازار گرفت

چنان بدیده دزدان نمود هیبت خویش — که چرخ رهزن از او خط زینهار گرفت

ز سرکشان سیه دل کشید کیفر ظلم — چنانکه داد من از طره نگار گرفت

ز کارگاه پرنس آنچه بد ز نقد و ز جنس — اگرچه دزد سیه کار نابکار گرفت

ولی قوام مران مال را ز رهزن ترک — ببیر بیر شمر کرد و بار بار گرفت

ز راز طریده نه کو طعمه را گرفت ز گرگ — گهر ز دزد نه کو گنج را ز مار گرفت

کنون اگر همه با دوزان نه دزد دغل — بهیچ سو نتواند ره فرار گرفت

دوباره دولت ایران بچشم هم چشمان — ازین مجاهده نیروی افتخار گرفت

لوای ارفع دولت دوباره رفعت یافت — دوباره نخل امید پرنس بار گرفت

ز فرط امن و امان فارس فر مینو یافت — هوا بفصل خزان نکهت بهار گرفت

هزار شکر که شد ز آینه ضمیر پرنس — ز دوده زنگ ملالی کزین دیار گرفت

من ار ز دزد ازین پیش بودمی ترسان — کنون نترسم کاو راه اضطرار گرفت

فصیح ملک چو سیماب لرزه داشت ز دزد — کنون سکونی چون کوه استوار گرفت

گرفت ملک سخن را چنان بتیغ زبان — که ملک دین را حیدر بذوالفقار گرفت

کنون مصدق این پیشرفت و گفته من — مصدقیست که بر تخت جم قرار گرفت

بچشم دل چو نظر کرد با من بی چشم — وجود من شرف و شعر من شعار گرفت

در بهبودی حال شاهزاده نصرة السلطنه فرزند مرحوم مظفرالدین شاه والی ایالت فارس

زین ناحیه فارس که با نظم و نسق گشت — مداحی شهزاده که حق بود احق گشت

والی جوانبخت که پیر خرد او را — تلمیذ الف باشد و شاگرد سبق گشت

از خلق و حسب هست نه از حیث و نسب کو — مقبول قبایل شد و محبوب فرق گشت

شد تازه ز نو شاخ گل سلطنت ارچه — روزی دو سه آن شاخ گل افسرده ورق گشت

یکچند شد آن مه بمحاق تب و ما را — اشک افق دیده بسرخی شفق گشت

آن صبح فروزان من از تاب تب وی — صد مرتبه تاریکتر از لیل غسق گشت

نام تف آن تب چو در این نسخه رقم شد — زین حادثه لغزید سر خامه و شق گشت

جسمی که بدان هیمنه و صبر و سکون بود — چون شد که بدین دغدغه و جوش و قلق گشت

سردار چو نام از عرق صحت وی برد — صهبای رقیق من ازین مژده ارق گشت

آن صانع وهاب که بی آلت و اسباب — سازنده این طارم واژونه طبق گشت

بخشود ورا صحت و زان طبع خوش من — از طبع دقیقی بسی اقوی و ادق گشت

از گرمی تب رست چو آن گلبن شاهی — این بلبل شوریده ز نو گرم نطق گشت

این کار بحق کرد قضا کآن تب سوزان — بر روی عرق و بر تن بدخواه بهق گشت

تب کرد جسارت چو بدان جسم همایون — از چار طرف دستخوش فتنه و دق گشت

مانا که خود از سورت تب بود نه بحران — کز فرط خجالت همه یکباره عرق گشت

چون بود ز نامش اثر نصرت حق فاش — هم فاش ز جسمش اثر نصرت حق گشت

یکی از روزنامه نگاران طهران ضمن مقاله و تصویری از حکومت فارس نکوهش کرد و پای شوریده را نیز بمیان کشیده بود شوریده هم این اشعار را سرود و بمرکز فرستاد

ای قاصد ملک ری خبر چیست — کی آمده بنامه در چیست

ای پیک جدید بخت پا تخت — قصهٔ تو برید پی سپر چیست

ای مردم روزنامه پرداز — این بوک شما و این مگر چیست

زین زمزمه های بیخود آنه — جز فتنه یک جهان ثمر چیست

این رقص و نوا برای مشتی — چون ماکسلان کور و کر چیست

از خیل شما بهم تنی چند — تقلید کنند ازین بتر چیست

از این تر و خشک کلک قرطاس — غیر از لب خشک و چشم تر چیست

از اینهمه کشته های بی جرم — یکخون که نرفته بر هدر چیست

از مدح قوام و قدح سردار — جز خواهش سیم و اخذ زر چیست

زینگونه جریده ها

زینگونه جریده‌ها بایران — جز شنعت و شین و شور و شر چیست

با قوم ستاره سوخته ما — جور فلک ستیزه‌گر چیست

از موکب شاه ما نشان کو — از یوسف مصر جان خبر چیست

دزدان کهن شدند نو بخت — یک خطه و اینهمه خطر چیست

با چوگان گو چه میکند گوی — این بیسر و پای را بسر چیست

با شخص فصیح فاضل پیر — این مخمصهٔ تو ای پسر چیست

مادر پدر تو داند او را — این ناخلفی بدین پدر چیست

پولست مراد پول پولست — جز پول و پلو غرض دگر چیست

در تصادف نوروز و ماه رمضان و اشاره بنام حاج میرزا شمس الدین خان

گرچه نوروز بباغ آمد و وقت شعف است — رمضان نیز بشهر آمد و جای اسف است

آری آری بجهان عیش نباشد بی طیش — ورد با خار و شکربانی و مه با کلف است

پسری شد رمضان نام ز پشت نوروز — کو برغم پدر است ارچه بمعنی خلف است

مؤذن و عربدهٔ حی علی خیر عمل — عوض مطرب و آن زمزمه لا تخف است

نعرهٔ واعظ بدلهجه کنون جای سماع — صومعه مصطبه و دفتر سالوس دف است

شیخ را پیشتر از رفتن مسجد بنهار — سفره دانی بکجا در پس پردهٔ غرف است

باد پندار ضروریست کنون در سر وی — چون بمسجد نگرد کز عقبش چند صف است

حرمت عید و پذیرائی ماه رمضان — هان ضرور است که این هر دو شعار از سلف است

باد عید و رمضان هر دو مبارک ز خدای — بر کریمی که ورا کلک کفایت بکف است

شرف امروز همان خاصه شمس الدین است — شمس را برج حمل آری بیت الشرف است

نکته سنجی که مهین زادهٔ این هفت پدر — نامجوئی که بهین گوهر این نه صدف است

خامه گیرد چو بکف دست گشاید چو ببذل — بذل ابن عباد و بدل بود لف است

خواجه را تحفهٔ نوروز من این اشعار است — که بروی سخن نغز اخص تحف است

بهر تبریک کنون به که گرایم بدعا — که در این ماه بسی تیر دعا بر هدف است

تا که نوروز ببرج حمل آید حق باد — یار این شمس که شمس فلکش در کنف است

در شدت سردی زمستان شیراز و کمیابی زغال مصرف مردم فرموده

هر کسی اکنون سخن سکال زکال است — دستخوش پنجهٔ نکال زکال است

نیست کنون گرم غیر قلعه بکی جای — کاو همه دم گرم قیل و قال زکال است

هان بود انگشتی ار که عقده گشاید — در کف انگشتی از جوال زکال است

شاهد من با چنین جمال که دارد — در هوس دیدن جمال زکال است

داشت بکف بستهٔ ز اطلس گفتم — این چه بود گفت دستمال زکال است

بین که در صدره

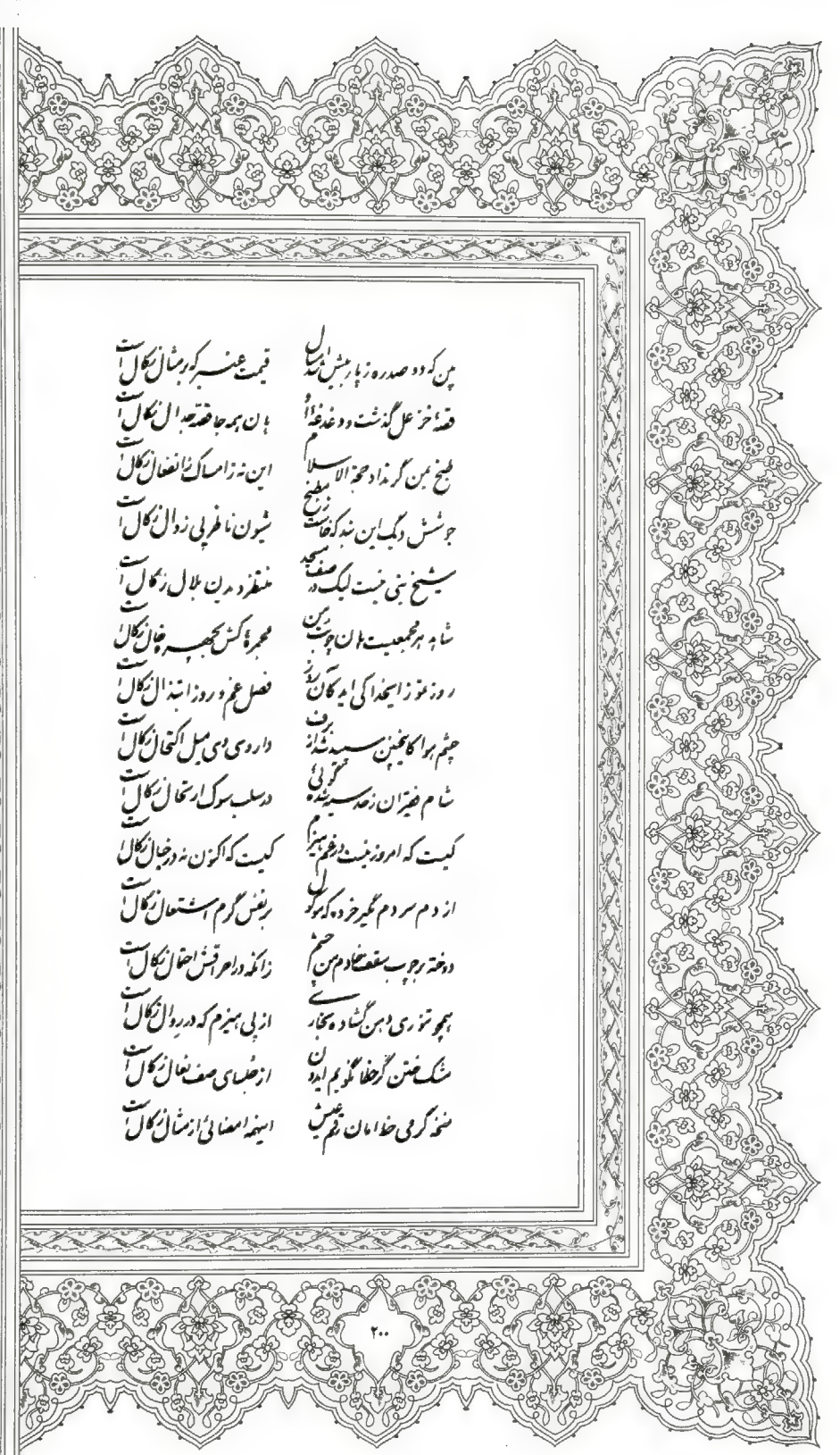

بین که دو صد ره ز پا ربیش شد امسال — قیمت عنبر که بر مثال زکال است

قصهٔ خز عل گذشت و دغدغهٔ او — هان همه جا قصهٔ جدال زکال است

طبخ بمن گر نداد حجة الاسلام — این نه ز امساک ز انفعال زکال است

جوشش دیگ این بند که خاست ز مطبخ — شیون ناظر پی زوال زکال است

شیخ نبی نیست لیک در صف مسجد — منتظر دیدن بلال زکال است

شاهد هر مجمعیست هان چو بت من — مجمرهٔ کش بچهره خال زکال است

روز تموز ایخدا کی آید کان روز — فصل غم و روز ابتذال زکال است

چشم هوا کاینچنین سپید شد از برف — داروی وی میل اکتحال زکال است

شام فقیران ز حد سیه شده گوئی — در سلب سوک ارتحال زکال است

کیست که امروز نیست در غم هیزم — کیست که اکنون نه در خیال زکال است

از دم سرد مگیر خرده که موکول — بر نفس گرم اشتعال زکال است

دوخته بر چوب سقف خادم من چشم — زانکه در احراقش احتمال زکال است

همچو تنوری دهن گشاده بخاری — از پی هیزم که در روال زکال است

مشک ختن گر خطا نگویم ایدون — از جلسای صف نعال زکال است

نسخهٔ گرمی خط امان رقم عیش — اینهمه امضائی از مثال زکال است

در ورود آیة الله آقا شیخ جعفر مجتهد محلاتی از عتبات بشیراز فرموده

قدوه آیات شرع از عتبات آمده است — زان حرکات بدیع با برکات آمده است

سمی ششم امام جعفر صادق کلام — هان ز مزار حسین با حسنات آمده است

حاسد بدکیش را خصم بداندیش را — رفته زمان نشاط گاه ممات آمده است

خاطرش از نار شوق باز بدان خاک پاک — تشنه تر است ار چه سیر ز آب فرات آمده است

بل نه ز آب فرات آمده گوئی که اوست — خضر که از چشمهٔ آب حیات آمده است

آنکه رخ آورد و تاخت اسب حریفی بدو — چون شه پیش این زمان هائم و مات آمده است

ماه صیام و امام هر دو بهم آمدند — خیز فصیحی که باز گاه صلاة آمده است

گاه صلاة آمدن نیست بشاعر مفید — کاش که گویند باز وقت صلاة آمده است

بو که بچشم اندرش دلکش و شیرین بود — نظم خوش من که با نزل نبات آمده است

باز بشد کارها بکام دیندارها — گو بگرفتارها باب نجات آمده است

یافت ورودش وقوع در مه مولود شاه — آنکه خداوند را مظهر ذات آمده است

قائم آل نبی خلیفة الله عصر — کاینه ذات را عکس صفات آمده است

بجشن قائم ملک کرده نزول از فلک — در شب قدر از پی اخذ برات آمده است

تغزل دگر نیز بمدح امام هشتم حضرت رضا علیه السلام است

آن نوش لب چو لب بلب ساتکین نهاد — بر ساتکین گلی ز لب شکرین نهاد

زان گلشکر که داروی رنجوری منست — بس منتا که بر دل زار غمین نهاد

بیند نیاز عاشق و بکشد ورا بناز — عادت نگر که آن صنم نازنین نهاد

از من گسست و بار غمی را که بر دلم — ننهاده بود در همه عمر هین نهاد

با دوستان بنای تطاول نهادهٔ — ای ترک به بود که کنی ترک این نهاد

بر زیب باغ عارض تو باغبان حسن — نرگس درود و بر زبر یاسمین نهاد

باد صبا ز زلف تو بوئی بچین رساند — داغی ز رشک بر جگر مشک چین نهاد

حق داد جزوها ز حلاوت لب ترا — یکجزو از آن بتعبیه در انگبین نهاد

آنکس که کرد از لب تو حقهٔ ز لعل — در حقه نیز سی و دو در ثمین نهاد

سرویست قامت تو که دارد دو شاخ سیم — زین ساعدین ساده که در آستین نهاد

چشمت خدنگ مژگان در قوس ابروان — بر صید باز جره و شیر عرین نهاد

این خوش دهن که در دو رخ ایزد ترا بهشت — بد کوثری که در دو لب حور عین نهاد

از زایری شاه خراسان رسی مگر — کت این ضیا خور آسا حق در جبین نهاد

سلطان دین رضا که وشاق وثاق وی — از فخر پا بفرق نیال و تکین نهاد

شاهی که رایض در او خنگ چرخ را — داغ جنیبتی ببیاض سرین نهاد

شاهی که کمترین خدمش از شرف قدم — بر افسر سر پسر آبتین نهاد

وه زآفرینشی که چو یزدانش آفرید — خود را ز خویش در خور صد آفرین نهاد

موسی در آستانهٔ این موسوی ز عجز — اعجاز خویشتن بدر از آستین نهاد

از رشک کرد عرصه چو خاتم بخویش تنگ — مأمون چو نام نامی وی بر نگین نهاد

مأمون که ثبت جمله امانات ملک را — در حکم ضبط سبط رسول امین نهاد

آن مایه عدل و داد چو دید او برشک شد — شد یار خصم و لاجرم آغاز کین نهاد

در حیرتم که از چه ولیعهد خویش خواند — آن را که نام یزدان سلطان دین نهاد

بنهاد در پسر ز امامت ودیعتی — لیک آن ودیعه در نفس آخرین نهاد

بوصلت گفت گو که نهاد این بلا ترا — گفت آن نهاد کو بعنب زهر کین نهاد

بنگر بطوس کز ملک هشتمین رضا — از خاک گام بر فلک هشتمین نهاد

هم عرش بی قرین را گر نیستی غلط — میگفتمی بمشهد نتوان قرین نهاد

معمار صنع گوئی هر فرط رفعتی — کز آسمان بکاست در این سرزمین نهاد

الحق که از هزار سنمار می سزد — تحسین بر آنکه اینسان حصنی حصین نهاد

هر کس که پا بهشت بر این طرفه آستان — مشنو دگر که دل ببهشت برین نهاد

مرطوس را بپادشهان اندر آن جهان — رخجان همی سزد که بنائی چنین نهاد

ترسم که کعبه

ترسم که کعبه رشک برد ورنه گفتمی — حق فیض طائفان همه در این زمین نهاد

این نقطه را که پیش سنا باد گفته‌اند — طوس ار بنا نهاد و یا جم متین نهاد

شوریده فصیح که چون خستگان رزم — بر ترک نظم خاطر اندوهگین نهاد

اکنون ز فیض خسرو دین یافت بیزدلی — شد رستمی و بر زبر رخش زین نهاد

پیوند این خجسته روی راز سختگی — ستوارتر ز رشته حبل المتین نهاد

تا بر بنای آب و گل این سرای دهر — خشت سرای بتوان از ماء و طین نهاد

این بقعه اهل دینی و دین را مطاف باد — کایزد در او مواهب دنیا و دین نهاد

در توصیف بهار دل افروز و گریز بنام دانشمند کم نظیر حسینقلیخان مافی نظام السلطنه

مژده‌ای از بوستان زی دوستان آورده‌اند — که درفش عید رازی بوستان آورده‌اند

ماه آذر را بدل کردند بر آزار ماه — فرودین مه را بجای مهرگان آورده‌اند

درفشانی کرد بر مشکین هوا نیلی سحاب — باغ را زان درفشانی در نشان آورده‌اند

چهره عذرای گل را جلوه نو داده‌اند — بلبلان را وامق آسا در فغان آورده‌اند

تا عذار نازک گل نفسرد از آفتاب — ابر را بر طرف گلشن سایبان آورده‌اند

در تمایل شاخ سوسن در ترقص قد سرو — سرخط آزادی از باد خزان آورده‌اند

بادها در جان نشاط آورده اند و برده‌اند — آبها از تن کدورت شسته جان آورده‌اند

گر نسرین و سمن بینی کنی باور همی — کاختران را بر زمین از آسمان آورده‌اند

باغبانان بهر رامش گوئی اندر بزم باغ — زهره را از بام گردون موکشان آورده‌اند

ارغوان رویان ببوی ارغوان گردیده مست — ارغوانی می بپای ارغوان آورده‌اند

لحن موسیقار در منقار صلصل هشته‌اند — نغمهٔ بربط ز حلق حیقطان آورده‌اند

مغز جان از بوی موی لولیان شد مشکبوی — گوئی این نکهت ز جوی مولیان آورده‌اند

ماهرویان نیمشب با ساغر چون آفتاب — مسند اندر سایهٔ سرو روان آورده‌اند

ریخته در جام بلوری شراب خلری — آب و آتش را بیکجا توأمان آورده‌اند

مژهٔ خونریز زیر ابروی کج کرده راست — از پی نخجیر جان تیر و کمان آورده‌اند

از سفر باز آمدند اینک مسافرهای باغ — تا چه از بهر حریفان ارمغان آورده‌اند

جوی کوثر سرو طوبی یار حور و قصور — خلد را از آن جهان در این جهان آورده‌اند

خاک وادی را بمشک و زعفران آگنده‌اند — بزم بستان را بخور از عود و بان آورده‌اند

تا همی خیزد دخان خیزد از آتش ای شگفت — ابرها بینم که آتش از دخان آورده‌اند

ماغ را بال فرح در آبگیر افشانده‌اند — میغ را روی عطا بر خاکدان آورده‌اند

نوعروسان چمن را پرده‌ها بدریده‌اند — هان از آن پرده دری زی ما نشان آورده‌اند

سوریان باغ را در دست خونین جامه‌هاست — کاین نشان از پاکی دوشیزگان آورده‌اند

باغ را پیرایه

باغ را پیرایه‌ها از عقد لؤلؤ بسته‌اند — شاخ را نو جامه‌ها از پرنیان آورده‌اند

شاعران انوری گفتار فردوسی سخن — مدحت میرزمان را بر زبان آورده‌اند

کهف ملت ناصر دولت نظام السلطنه است — کز دل و دستش نشان در بحر و کان آورده‌اند

در مدادش امتداد انتظام عالم است — در میان قطره بحر بیکران آورده‌اند

عالمی را زیر خط آورده از کلک و بنان — تا چه سحر است اینکه در کلک و بنان آورده‌اند

خسروان در دورهٔ این ثانی بوذرجمهر — فخرها بر دورهٔ نوشیروان آورده‌اند

ای خداوندی که بر خاک جنابت مهتران — سرگزیت بندگی از هر کران آورده‌اند

سر بخط رای تو بنهاده دستور سپهر — نک عطارد را بخاک آستان آورده‌اند

رومی چینی سلب خورشید را بر بام تو — همچو کیوان در شمار هندوان آورده‌اند

خون ز غیرت در دل مشک تتار افکنده‌اند — هر کجا نامی ز خلقت در میان آورده‌اند

قدسیان خیل ترا در هر زمان در هر زمین — مژده فتح از فراز لامکان آورده‌اند

نام تو شامل بود بر هر چه در گیتی هنر — صد هزاران معنی اندر یک بیان آورده‌اند

در درونت این دل روشن نه دل کآئینه‌ایست — کش برای کشف اسرار نهان آورده‌اند

آفریدندت ز عهد کودکی با عقل پیر — عقل پیرت را ابا بخت جوان آورده‌اند

دشمنانت از قدر توقیع محنت خوانده‌اند — دوستانت از قضا خط امان آورده‌اند

چهر حاسد شد زریر[1] آسا که زی درگاه تو — شعر شوریدهٔ ضریر[2] مدح خوان آورده اند

حاسدان گفتند من مدح تو گویم بهر زر — در حق من این گمان بی امتحان آورده اند

سخت سست آئینم ار بی مهر بستایم ترا — نیک بدعهدند آنان کاین گمان آورده اند

تا جهان ماند الا خواهم که مانی در جهان — کز پی نظم جهانت در جهان آورده اند

در استقبال از قصیده امیر معزی (فصل زمستان رسید و ماه خزان شد)
و گریز بنام دانشمند فرزانه حسینقلی خان مافی نظام السلطنه اول فرموده

کوی من از موی او بنفشه ستان شد — زو کف من بین که چون بنفشه ستان شد

کوی من از اشک دیده لاله ستان بود — لاله ستان بین که چون بنفشه ستان شد

پرده چو بگشود مه ز شرم نهان گشت — ماه نهان گشت و آفتاب عیان شد

دیدم شوخی جوان ببرش کشیدم — شوخ جوانی بکام شیخ نوان شد

گفت که شوریده می بحجره چه خسبی — خیز و سبک چم که گاه رطل گران شد

باد بهاری ز روی دشت بجنبید — خاک صحاری نظیر عنبر و بان[3] شد

هانکه بخندید شاخ پیر و جوان گشت — بایدت از خندریس[4] پیر جوان شد

شخلله[5] یاقوت گونه شد ز شقایق — دیدهٔ نرگس بارغوان نگران شد

آب شمر شد بباد پرتو افکن — باد بآب شمر عبیر فشان شد

چار طرف رشک هفت کاخ مرصع — شش جهة آزرم هشت باغ جنان شد

چار سرایه بطره

مرغ چو مقری بزد بشاخ رزان بانگ — غمزدگان را که گاه آب رزان شد

گفتمش ای قامت تو راست تر از تیر — قامت من بین که گوژتر ز کمان شد

جان مرا کرد گیتی گذران زار — چند توان زار گیتی گذران شد

می نتواند دل من از تو صبوری — آری از جان صبور می نتوان شد

خود بهارش چه حاجت آنکه بهارش — روی تو نسرین عذار و غنچه دهان شد

زینهمه حرف کتاب حسن دهانت — نقطه موهوم بد ز دیده نهان شد

ز آرزوی تو که رشک سرو روانی — بین بروان رهی که جفت هوان شد

گفت کنون جای شکوه نیست که بایست — شخص غمین را پی علاج غمان شد

گفت مه من خوش این حدیث و چو زهره — چنگ زنان شد بچنگ و چنگزنان شد

چامه مدح نظام سلطنه برخواند — ماه زمین مدحگوی میر زمان شد

خواجه فرخنده فر حسینقلیخان — کش صفت جود از کران بکران شد

خیمه بهر سو فراشت مهبط رحمت — خیل بهر خطه راند مهد امان شد

مسند او تا بچار بالش خورشید — درگه وی تا بخرگه دبران شد

ای بفروشان و شوکت از همگان بیش — زین همگان کیست کاو بدین فروشان شد

جود تو بر هر که در جهان نظر انداخت — حکم تو بر هر که در زمانه روان شد

زمرهٔ احرار را جناب تو ملجأ — حاصل ارزاق را کف تو ضمان شد

نیست شهان را بتیغ و تیر میسر — آنچه میسر ترا بکلک و بنان شد

ایزد متعال خواست تا تو شوی مه — ایزد متعال هرچه خواست همان شد

ایکه ترا عمر جاودانه بماناد — بین بروان رهی که جفت جوان شد

ترسم بار دگر نصیبه نگردد — صحبت تو کاو مرا وسیله جان شد

بنده شوریده را بری چو بماندی — عیش همه طیش و سود جمله زیان شد

مدحت دونان ری نگفت پی نان — مادح دونان نباید از پی نان شد

چربی و شیرینیش ز چاشنی تست — زان همه شیرین بیان و چرب زبان شد

بی تو چو کردم ز ری عزیمت شیراز — با تو چه گویم که حال بنده چسان شد

حالت مجنون خسته چیست چنین گشت — خاطر مسجون بسته چیست چنان شد

گرچه بمقدار مایه پایه ندیده است — طبع رزینم که به ز آب روان شد

لیک بنام تو این چکامه شیرین — رشک سخن پروران سخته بیان شد

نظم معزی نگر که گفته بدین طرز — فصل زمستان رسید و ماه خزان شد

فرق در این هر دو هر کسی بند اند — آنکس داند که چون تو معنی دان شد

تا که همی بحر دان بتجربه گویند — هر که دم از جود زد بنام و نشان شد

پادشاه

باد نشان جهان جود همواره — نام تو کاو باعث نظام جهان شد

در مسافرت خود از شیراز به طهران و ملاقات ناصرالدین شاه قاجار و ملاطفت شاهانه سروده است

بستم ز پارس رخت ابا بخت پر امید — زی تخت شاه ری شدم از تخت جمشید

در خاک فارس هر چه غنودم و یا شدم — زیر سرم سمن بد و زیر پیم خوید

در داده بود شاه بدانسان صلای عدل — کز شیر شرزه آهوی وحشی نمیرمید

یک چاک پیرهن همه ره غیر گل نبود — آن هم ز شوق بود اگر جامه میدرید

در موقفی ندیدم خنجر بدست کس — الا بصحن بستان آنهم بدست بید

از نای مرغ بود خروشی که بد بلند — وز چشم ابر بود سرشکی که میچکید

با گرگ خیره میش بیک کشته میغنود — با باز جره صعوه بیک پشته میپرید

در اصفهان چو گام زدم کام بستدم — در حلق زنده رودی بگشودم از نبید

کردم بباده سرخ تر از شاخ ارغوان — روئی که بود زرد تر از برگ شنبلید

در قم چو شد اقامت من جای قدس بود — کردم دعای شاه بدانسان که میسزید

اکنون بپایتخت ری و دستگاه کی — باید دمی ز شادی و خوشی نیارمید

باید سخن ز عدل ملک گفت و وجد کرد — باید قسم بچشم بتان خورد و می چشید

در این دیار اگر نگزم لعل شاهدی — بس پشت دستها که بلب بایدم گزید

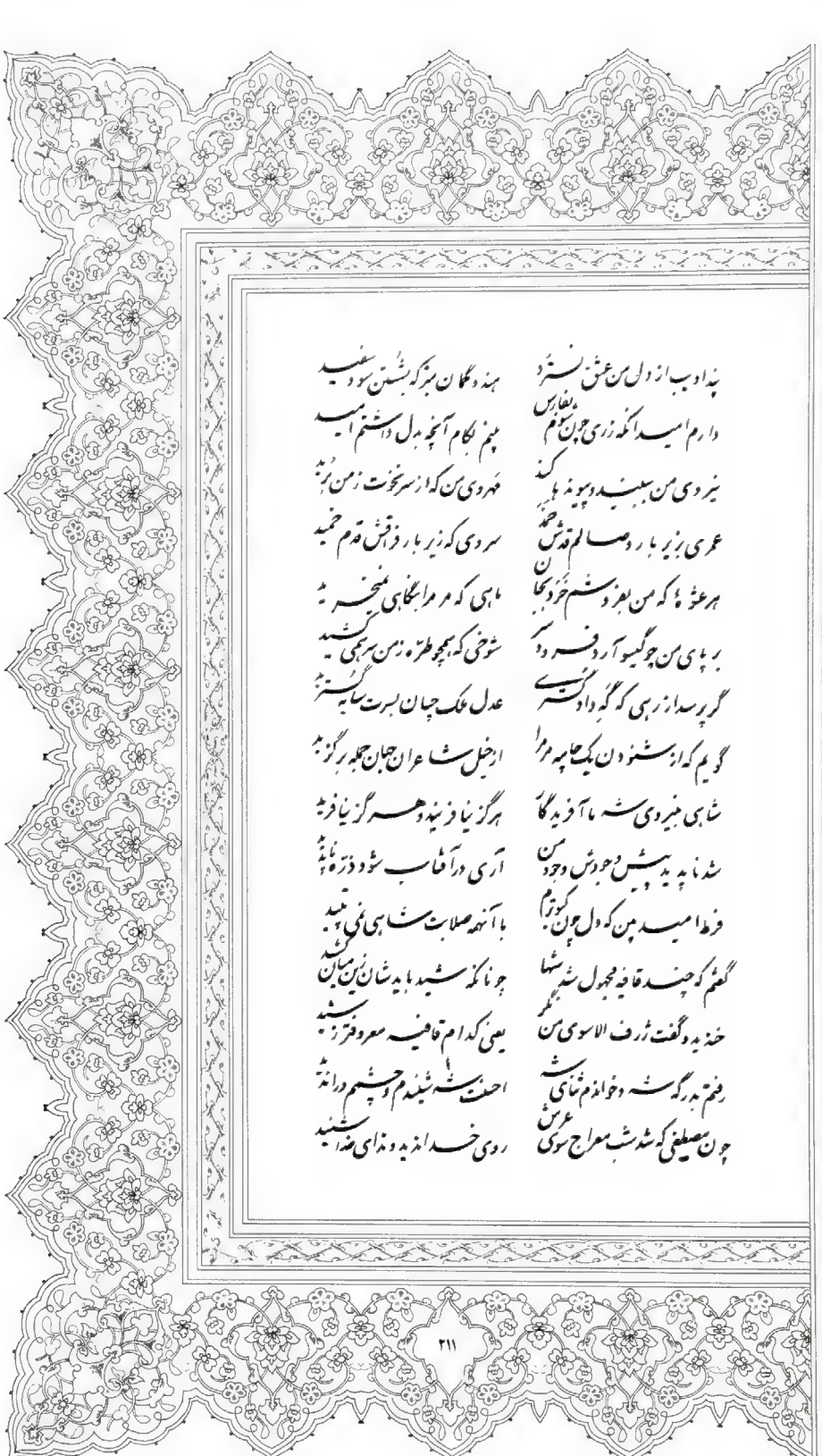

پند ادیب از دل من عشق نسترد — هندو گمان مبر که بشستن شود سفید

دارم امید آنکه زری چون شوم بفارس — بینم بکام آنچه بدل داشتم امید

نیروی من ببیند و پیوندها کند — مهروی من که از سر نخوت ز من برید

عمری بزیر بار وصالم قدش خمد — سروی که زیر بار فراقش قدم خمید

هر عشوه‌ای که من بفروشم خرد بجان — ماهی که مر مرا بنگاهی نمی‌خرید

بر پای من چو گیسو آرد فرود سر — شوخی که همچو طره ز من سر همی کشید

گر پرسد از رهی که گه دادگستری — عدل ملک چسان بسرت سایه گسترید

گویم که از شنودن یک جامه مر مرا — از خیل شاعران جهان جمله برگزید

شاهی بنیروی شه ما آفریدگار — هرگز نیافریند و هرگز نیافرید

شد ناپدید پیش وجودش وجود من — آری در آفتاب شود ذره ناپدید

فرط امید بین که دل چون کبوترم — با آنهمه صلابت شاهی نمی‌تپید

گفتم که چند قافیه مجهول شد شها — چونانکه شید بایدشان زین میان کشید

خندید و گفت ژرف الا سوی من نگر — یعنی کدام قافیه معروفتر ز شید

رفتم بدرگه شه و خواندم ثنای شه — احسنت شه شنیدم و چشمم در اندید

چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش — روی خدا ندید و ندای خدا شنید

در ماه ذی القعده سال ۱۳۱۳ قمری که سلطان صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار
بدست میرزا رضای کرمانی کشته شد مظفرالدین میرزا ولیعهد در تبریز بود و تا ورود

گو شاه تا نظام جهان بیند — گیتی بفر باغ جنان بیند
گو شاه تا نواحی دارالملک — دور از نوایب حدثان بیند
گو شه مظفر آن ملک عادل — تا خلق را بمهد امان بیند
گو شهریار ملک ستان کایدون — ری را چو صحن لاله ستان بیند
از قتل شاه ناصر دین بدخواه — ظلم نهفته خواست عیان بیند
میخواست کاین بزین شده ادهم را — چون توسنی گسسته عنان بیند
میخواست کاخ دولت ایران را — ویران شده بخاک هوان بیند
غافل که عدل صدر جهانگیر است — نهلد که چشم فتنه جهان بیند
غافل که رای خواجه جهانسوز است — ننهد که جان خصم توان بیند
آصف بجاست دیده اهریمن — کی تخت جم و ملک کیان بیند
ایدون کجاست خواجه نظام الملک — تا خواجه بدین فروشان بیند
دادی که وی بحادثه شه داد — مشنو گر که دیده چنان بیند
تیر فلک گذارد بر هم چشم — چون تیر خامه اش بنیان بیند
چرخ از عطای او عرق خجلت — بر روی آفتاب روان بیند

آنکس که گرگ یوسف شاهان گشت — یک گرگ را بگله شبان بیند

در حشر کز لحد بدر آید نوز — مر فتنه را بخواب گران بیند

هان می بباش تا پس ازین مه نیز — باس خدیو ملک ستان بیند

بیند که شه بری شده از تبریز — فر و شکوه و شوکت و شان بیند

بر جای شهریار کهن شاهی — با عقل پیر و بخت جوان بیند

بر موکب مظفر دین سلطان — ماه و ستاره را نگران بیند

بیند شه و وزیر قرین با هم — خورشید را بماه قران بیند

از هر طرف کمند سواران را — چون اژدری گشاده دهان بیند

وز هر سوئی خیام دلیران را — چون بیشه های شیر ژیان بیند

غوغای کوس و بانگ نقیبان را — بر رفته از کران بکران بیند

آهنگ پنج نوبت شاهی را — تا چار بالش ویران بیند

دوزد بنوک نیزه گردان چشم — در چشم جای مژه سنان بیند

تیغ قصاص در کف دژخیمان — بر خون خود زده بفسان بیند

لیکن نه در خور است عدو هر چند — زین پس قصاص بیند و هان بیند

خون شهی بخیره گدائی ریخت — چشم این شگفتی آه چسان بیند

انگور رضا

انکو رضا بقتل چنو شه داد — ننگ آیدم که کیفر آن بیند

بادا فرهش بس است که جاویدان — لعن خدا و خلق بجان بیند

ترسم ملک شود چو بدار الملک — کاخ مهی دگر شده سان بیند

جمشید را نگون نگرد از تخت — خورشید را ز دیده نهان بیند

شمشاد را بخاک سیه یابد — گلبرگ را بباد خزان بیند

آن برز شاه ناصر دینی را — در خون و خاک کرده مکان بیند

بر جای جشن قرن جلوس شاه — آه و فسوس و بانگ و فغان بیند

بیند چراغ اهل حرم کشته — مشکو و باغ پر ز دخان بیند

بر چهر بانوان حرم هر سو — خونابه جای اشک روان بیند

گیسو بچنگ سلسله مویان را — مویه کنان و موی کنان بیند

هر گوشه چشم در یتیمی را — ز اشک روان چو جزع یمان بیند

قد چو تیر خواجه سرایان را — خمیده تر ز پشت کمان بیند

وآن عبهری دو چشم و شقایان را — بر برگ لاله ژاله فشان بیند

شوریده را که جامه سرا میدید — در سوک شاه مرثیه خوان بیند

لیکن سزد ز شاه که بشکیبد — تا کار ملک ژرف توان بیند

صبر و صلاح خود ز خدا خواهد — تا نصرت خدای در آن بیند

همچون پدر بعدل برآرد نام — ز انصاف زی کهان و مهان بیند

همواره تا جهان کهن در باغ — گه فرودین و گاه ابان بیند

در نوبهار عمر شه نو را — می شاد خوار و شادروان بیند

ملک از جمال شاه نشاط آرد — شاه از نظام صدر نشان بیند

آن کام دل نفس بنفس راند — وین خرمی زمان بزمان بیند

در سال ۱۳۲۳ قمری که مرض وبا در ایران شیوع پیدا کرد و تلفات بسیار داد شوریده این قصیده را بمناسبت سرود و در این اشعار اشاره بسلامت مظفرالدین شاه قاجار و ملک منصور میرزا شعاع السلطنه پسر مظفرالدین شاه که در آن موقع فرمانفرمای فارس بوده شده

بسال بیست و دو بعد الف و سیصد بود — که حق ز حادثه عام حفظ شه فرمود

یگان خدای جهان از حیات خلق جهان — هر آنچه کاست بعمر خدایگان افزود

بلی خوش آید پیراستن ز بستانبان — که بر درخت فزود ار چه شاخ و برگ زدود

ملک بحال رعایای ملک چون بخشید — خدای نیز بپاداش بر ملک بخشود

بلی خدنگ قضا را کزان گزیری نیست — توان بحفظ خدا چاره نی باسپر و خود

شبان این رمه ملک چون بجاست چه باک — که گرگ بر رمه زد چند لاغری بربود

دل ملک را بر خیر خلق دال که کرد — اگرچه قافیه دال است کردگار ودود

صفای نیت شه را نهان نشاید کرد — که می نشاید خورشید را بگل اندود

در آن دوره

در آن ولا که ز دست بلا ز خرد و کلان — هر آنکه بودش پائی ره سفر پیمود

تو خرم بین که ملک بر تسلی دل خلق — فشرد پای ثبات و زری سفر ننمود

نبود زخم دلی هان ز اهل ایران به — اگر نه مرهم الطاف شاه ایران بود

چه داغها که بدل بر نهشت دهر حرون — چه جامه ها که سیه گون نکرد چرخ کبود

فلک بچنگل محنت چه طره ها که گسست — اجل بناخن ماتم چه چهره ها که شخود

قضا بدست فنا ریشه مهان بر کند — قدر بداس ستم خرمن کسان بدرود

وبای عام چنان آتشی بایران زد — که از شراره او سقف چرخ شد پر دود

کنون سزد که بشکرانه سلامت شاه — ز لحن مدح سرایان رسد بزهره سرود

بنام شاه جهان بایدم غزل پرداخت — بیاد چشم بتان بایدم قدح پیمود

تو نیز ای صنم از دل غبار غم بزدای — که صاف شد می عیشی که بود درد آلود

می آرد مدحت کیخسرو زمان برخوان — حدیث خون سیاوش مخوان و قتل فرود

بزندگان برسان از نشید چنگ نشاط — بمردگان بفرست از ندای رود درود

بیاد محفل ایندگان درودی گوی — که آه و آوخ بر رفته می ندارد سود

شنید گوش بسی رود رود مامان را — کنون سزد که همی بشنود ترانه رود

اجل چه غم که دری چند از حیات ببست — که از سلامت شه حق هزار در بگشود

شعاع سلطنه فرزند شه ملک منصور — بملک پارس ز شه مژده بقا چو شنود

چهار بالش شادی بشش جهة گسترد — کلاه گوشه عشرت بچرخ هفتم سود

برای آنکه ز من گیرد این چکامه فرا — سزد که مشتری آید ز بام چرخ فرود

چه به از اینهمه شوریده که زنده ستاد — بزندگیش چه زین به که مدح شاه ستود

در تبریک صدارت شاهزاده عین الدوله و اشاره بحادثه شیوع وبا در سال ۱۳۲۲ قمری

اساس دولت ایران ز نو منظم شد — که عین دوله قاجار صدر اعظم شد

چو زد بکاخ صدارت قدم عطارد چرخ — ردیف زهره باهنگ خیر مقدم شد

چو از نسب ز ملک زادگان مقدم بود — هم از حسب ز ملک زادگان مقدم شد

ایاغ عیش در این تهنیت پیاپی گشت — صلای جود از این موهبت دمادم شد

فضای ایران چون طور موسی عمران — نسیم ناسخ اعجاز پور مریم شد

غرنگ طبل از این بی طناب خیمه گذشت — غریو کوس بر این برکشیده طارم شد

زمین بخدمت وی نیز راست شد بنماز — چو دید کز پی تعظیمش آسمان خم شد

یکی حدیث کنم بی گزاف و پنداری — که بر سرودن آن طبع بنده ملهم شد

بدین سخن همه کس را یقین بود که بملک — نبد ز نسل شهان هر که صدر اعظم شد

ولی چو عهد ملکزاده عین دوله رسید — شعار این دو شرافت بیکدگر ضم شد

نخست این

نخست این دو شرافت دو حرف منفک بود — که بر اضافه حل امور مدغم شد

محقق است که پیدا شود نظام دگر — بدولتی که بهم کلک و تیغ توأم شد

پدید گشت کنون خامهٔ بدفتر ملک — که بر عدوی شه آن خامه ما را رقم شد

ز عین دوله کنون گشت عین دولت باز — چنانکه آفت عین الکمال ملزم شد

بخلق گوئی روح مجردیست بچشم — عجب که روح مجرد چنین مجسم شد

بچند گاه ازین پیش کز بلیهٔ عام — بملک ایران هر سو بنای ماتم شد

بحکم آنکه فرج از قفاست شدت را — خوشی پس از الم و شادی از پس غم شد

ازین صدارت حق بر بقای خلق افزود — چه باک از اینکه گروهی ز مردمان کم شد

بجان خلق بسی درد و زخم و محنت بود — ببین که درد دوا گشت و زخم مرهم شد

باهل عالم اگر این در فرح شد باز — هم از مظفر دین شهریار عالم شد

جهان کهنه ازین شاه و این صدارت نو — ندا کند که ز نو عهد آصف و جم شد

ازین صدارت اعلی بذروهٔ اعلی — پی دعای ملک محضری فراهم شد

ملک نژادا صدرا چکامهٔ زین پیش — گسیل کرد ترا بنده لیک مبهم شد

ز چامه که مرا یاوه ماند چون رخ دوست — چو زلف یار دل من شکست و درهم شد

ولی دبیر حضور تو چون بایصالش — نگاشت نامه ز نو طبع من مصمم شد

گسیخت چرخ بیکچند تار نظم مرا — کنون بتابش وصف تو باز محکم شد

فصیح ملک مدیح تو می نیارد گفت — اگرچه بر فصحای جهان مسلّم شد

چو نرگسش همه دل چشم گشت[1] و اکمه گشت — چو سوسنش همه تن شد زبان و ابکم[2] شد

ثنا گر تو شد از بهر قدردانی تو — نه بهر صرفه دینار و اخذ درهم شد

چو گشت وصف تو دیباچه صحیفه من — ز لطف خنده زن دیبه های معلّم[3] شد

ازین نگین صدارت که زیب دست تو گشت — جهان بچشم عدو تنگتر ز خاتم شد

عصابه[4] که خوی از چرم ابرش تو گرفت — بخلق رایت خورشید و ماه پرچم شد

هماره تا که بهر سال مردمان گویند — که باغ خرّم از ابر بهار پُر نم شد

جهان بعهد تو همچون بهار خرّم باد — که عهد خلق از آن چون بهار خرّم شد

شوریده در سال ۱۳۲۲ قمری در سن ۴۸ سالگی در شیراز ازدواج کرد. شاهزاده ملک منصور میرزا شعاع السلطنه که در آن موقع فرمانفرمای ایالت فارس میبود در جشن عروسی شرکت داد

شب گذشته که من بنده میشدم داماد — همی سرود جهان نغمه مبارکباد

ز روی دوست نظر میگرفتم از خورشید — ز قد یار طمع میبریدم از شمشاد

نخست خلعت مه طلعت خجسته رسید — بحجله گاه من از آستان داور راد

شعاع سلطنه فرزند شه ملک منصور — که هم ز یزدان منصور و هم مظفر باد

ز خسروان جهان کس بفر او نرسید — ز حادثات زمان چشم بد بدو مرساد

سپس ز حضرت

سپس ز حضرت سردار یکدو شعر رسید — که می نگوید چونان دو شعر هیچ استاد

شگفت نیست اگر آب دجله کم گردد — ز پارس گر ببرند این دو شعر در بغداد

بویژه آنکه مران را عطیهٔ ضم بود — که کار بستهٔ ما را هزار عقده گشاد

بگو بحضرت سردار ای نسیم صبا — که ای ز عدل تو این خطه خراب آباد

ز خلعت ملک و همت تو شاد شدیم — من و عروس و همه سوریان خورنژاد

پسنده بود مراجعت ویژه هان که گذشت — سنین مدت عمرم ز نیمه هشتاد

صلا زدند چو رندان بعیش ما هم نیز — زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

در مورد نمایش ماده طبیعی و فطرت اصلی و گریز بنام ناصرالدین شاه و میرزا عبدالله

هر آن تعیین که در قسمت شد از روز نخستین شد — همان را خواست باید کز نخستین روز تعیین شد

که اندر آفرینش فهم آن دارد که دریابد — که آن یک از چه منعم گشت و این یک از چه مسکین شد

نیابی غیر حیرت هر چه اندیشی درین حکمت — که حنظل از چه رو شد تلخ و خرما از چه شیرین شد

یکی زشت و یکی زیبا یکی جاهل یکی دانا — یکی را سرکه شد حلوا یکی را سکه سکین شد

ز شاخ آسیب آمد بخش بخت ما نه سیب آمد — چه شاید کرد کز روز ازل ما را نصیب این شد

عدو را گو متن چندین ببازوی قوی با ما — که گردون شیر شیرویه زمانه گرگ گرگین شد

بدین عجب و تکبر سفله خواهد ره بحق جوید — دم از بار ملایک زد ولی یار شیاطین شد

نه هر چشمی که سرخی و سفیدی دید معنی دید — هزاران دیده اعمی ماند تا یک دیده حق بین شد

ندارد دیده بر حسن آفرین جاهل چنان داند — که عشق روی ویسه آفت آرام رامین شد

شوی فرهاد اگر فرهاد آن شیرین شمایل شو — که او فرهاد دیدار جمال آرای شیرین شد

طلب شرط است سالک را چو اندر بصره در اضحی — که طایف گشت ناحاجی و حاجی ابن یقطین شد

کند هر کس بقدر قابلیت درک فیض حق — بگوش هوش دوشم از سروش این نکته تلقین شد

همان فیض است اندر تابش مهر منیر اما — از او سنگی شبه گون گشت و سنگی لعل رنگین شد

بیکسوی زمین بارید باران گشت خارستان — بیکسوی زمین بارید باران باغ نسرین شد

همین تغییر فطرت در مزاج عنصری بنگر — که خونی آفت تن گشت و خونی نافه چین شد

همه از نسل یعقوبند اخوان گزین اما — یکی یوسف یکی شمعون و دیگر ابن یامین شد

همان بر قدر استعداد بد کاندر جهانداری — یکی بهرام گور آمد یکی بهرام چوبین شد

هم از آن گوهر اصلیست مرشد ناصر الدین را — که خاقان الخواقین گشت و سلطان السلاطین شد

یکی بین ژرف در کار و زیر امان خرد پیشه — که پای فخرشان برتر ز فرق ماه و پروین شد

یکی زان مردم حکمت منش بوذرجمهر استی — که ملک دولت کسری از او پر زیب و تزیین شد

یکی خواجه نظام الملک بد میر عطارد فش — که گیتی از نظام عدل او فردوس آئین شد

چنان کز فرط دانش خواجه ما میر عبدالله — معز الملک شد یعنی جهان عز و تمکین شد

امین شه وزیر

امین شه وزیر راد فرخ رای فرزانه — که در هر عرصه رایش اسب فکرت راند فرزین شد

معز الملکی اندر هاشمیین نک پدید آمد — کز او نام معز الدوله محو از دیلمیین شد

زهی فرخنده دستوری خهی پاکیزه دانایی — که از خلقت مشام جان پاکان عنبرآگین شد

نه خسرو ولی همچون سنان و صارم خسرو — نبانت کارساز ملک و کلکت رایج دین شد

عدویت را بچشم اندر بن هر مژه خنجر زد — حسودت را بجسم اندر سر هر موی زوبین شد

همانا گفته شوریده را مدح تو آراید — که هر جا خواند از اوصافت زبانها پر ز تحسین شد

ز عقد غیر ببریدم بشوی مدحتت دادم — عروس فکر بکرم را که ملک دهر کابین شد

اگر احسان کنی ور ترک احسان من رهی شادم — که هرچ آن خواجه اندیشد نشاید بنده غمگین شد

یکی در دفتر پیشین من بین تا نپنداری — که این مدحتگری هان گشت و این دلبستگی هین شد

ثنا گفتن ترا باید عطا کردن ترا شاید — که بحر دراز نابخرد طبرزد چون تبرزین شد

دعای دولتت فرض است ما نا زانکه شوریده — دعا نا گفته جبریل امین گویای آمین شد

هماره باغ عمرت را هوای فرودین بادا — الا تا در دون گویند کانون گشت و تشرین شد

کنون که کانون زد ز مهر یرسان دم سرد — همی بپرده درآمد بحجره برده برد

من اوفتاده بشهری ز آشنایان دور — من آرمیده بکنجی ز مهربانان فرد

ببین ز کربت غربت که شد چگونه مرا — قدی بهیأت چنگ و رخی بگونه هرد

مرا مگوی که می خور غم زمانه مخور — من ار که غم نخورم غم مرا بخواهد خورد

جز اشک سرخ و رخ زرد نیست با من لیک — نه اشک سرخم آید بکار و نی رخ زرد

نه پای آنکه ز استمگران نهم بفرار — نه دست آنکه باستارگان کنم ناورد

در این دیار زمام مراد در کف اوست — که گه مصاحب غرچه است و گه ملاعب نرد

عروس طبع مرا این چه شور بختی بود — که بکر ماند و تنی در جهان نبیند مرد

بفارس به که بدین حال برنگردم من — که طعن خصم برانگیزد از نهادم گرد

گذشته از در طیبت من ار بخانه شوم — مرا بدست بجز خایه چیست راه آورد

منم که انوری آن مفلق ابیوردی — ز بوستان سخنهای من ببوید ورد

سخن شناسی چون خواجه نیست لیک چه سود — که درد بنده نپرسد مرا کشد این درد

شدن بجانب دریا و تشنه بار شدن — اگرچه شومی بخت است و نیست جای نبرد

ولی ز اهل وطن گر کسی ز من پرسد — که خواجه با تو چه کرد از کرم چه گویم کرد

ز دخنده صبح و باد گل افشان کرد — هان بایدم بسیج گلستان کرد

تک ز آستین صبح نمایان بین — آن معجزی که موسی عمران کرد

جوهر فروش

جوهرفروش چرخ دکان بگشود — وآفاق پر جواهر الوان کرد

یکتا سوار عرصهٔ گردون باز — جابر فراز کوههٔ یکران کرد

دژخیم فش بخون شب ایدون مهر — بر تیغ کوه تیغ بسوهان کرد

عریان نشست صبح سپید اندام — روشن لباسی از تن عریان کرد

بلبل چو روی صبح نخستین دید — از شاخسار بانگ بمستان کرد

میخواره چون دو صبح درخشان یافت — صبح سیم ز ساغر رخشان کرد

شاهد ز شور صبح سیم شد مست — صبحی دگر ز چاک گریبان کرد

چون آفتاب صبح چهارم تافت — آفاق را چو روضهٔ رضوان کرد

آمد نسیم و بوی عبیر آورد — جان را خبر ز طرهٔ جانان کرد

آن شوخ آهنین دل سیم اندام — کز تیر غمزه رخنه بسندان کرد

دیوانه ام ز روی پریشان ساخت — شوریده ام بموی پریشان کرد

تابم بدان دو سنبل پرچین برد — صیدم بدان دو نرگس فتان کرد

رخت شکیب و خرمن طاقت سوخت — تاراج دین و غارت ایمان کرد

لعلش اگر نه نقطهٔ موهوم است — از دیدهٔ منش ز چه پنهان کرد

گفتم دلیل روز قیامت چیست — زان قامتم اقامهٔ برهان کرد

جستم نشانی از دهنش نمود — راز نهفتنی بدکتمان کرد

زلفش دل مرا برسن بربست — وآنگه نگون بچاه زنخدان کرد

با ما ببوسه کرد لبت ای دوست — هرچ آن بخضر چشمهٔ حیوان کرد

صانع چو خوان حسن ترا آراست — لعل ترا بجای نمکدان کرد

جز چشم دلفریب تو که آشنیده است — کآهو شکار ضیغم غژمان کرد

کاری که تهمتن بسنان کردی — چشمان جادوی تو بمژگان کرد

بد مشکل این حدیثم کاندر خلد — آدم چنان اطاعت شیطان کرد

هان در بهشت روی تو زلفت را — دل شد مطیع و مشکلم آسان کرد

زابر نقاب نور رخان تو — تابید و چشم ما را گریان کرد

شد راست کآفتاب چو از حد تافت — مؤبد دلیل ریزش باران کرد

باد صبا بزلف و رخت بگذشت — سنبل بجیب و لاله بدامان کرد

وقت صبوح ویژه بفصل گل — ای ترک ترک باده نتوان کرد

دردی کز او طبیبان درمانند — بتوان بدرد جامش درمان کرد

شادان می آر تا بزیم شادان — شاد آنکسی که ما را شادان کرد

شوریده پیش ازین ز دژم روئی — هر شکوه که کرد ز ایران کرد

سکفتی که

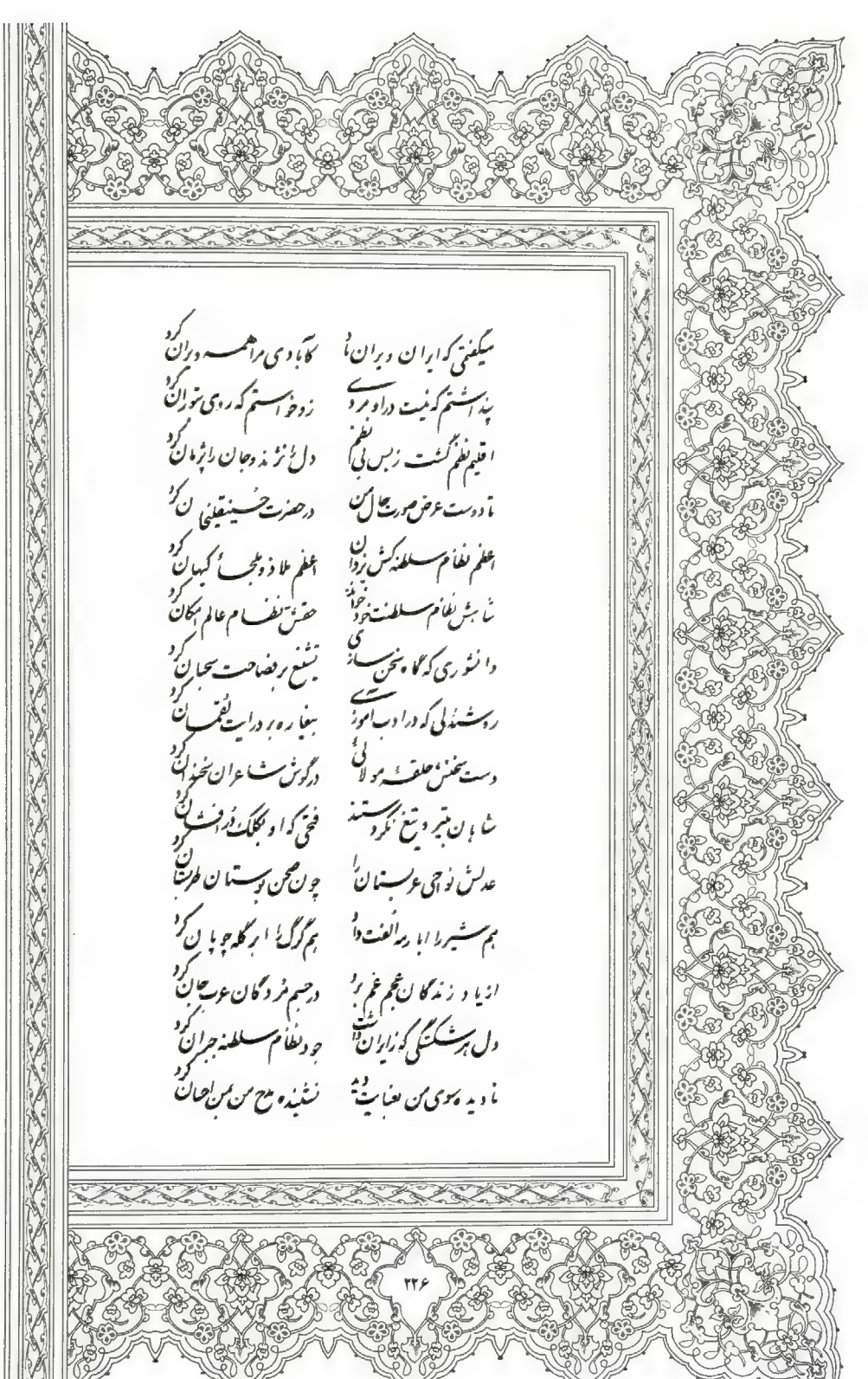

میگفتی که ایران ویران باد — کآبادی مرا همه ویران کرد

پنداشتم که نیست در او مردی — زو خواستم که روی بتوران کرد

اقلیم نظم گشت ز بس بی نظم — دل را نژند و جان را پژمان کرد

تا دوست عرض صورت حال من — در حضرت حسینقلیخان کرد

اعظم نظام سلطنه کش یزدان — اعظم ملاذ و ملجأ کیهان کرد

شاهش نظام سلطنت خود خواند — حقش نظام عالم امکان کرد

دانشوری که گاه سخن سازی — تشنیع بر فصاحت سحبان کرد

روشندلی که در ادب آموزی — بیغاره بر درایت لقمان کرد

دست سخنش حلقهٔ مولائی — در گوش شاعران سخندان کرد

شاهان بتیر و تیغ نکردستند — فتحی که او بکلک دُرافشان کرد

عدلش نواحی عربستان را — چون صحن بوستان طبرستان کرد

هم شیر را ابا رمه الفت داد — هم گرگ را ابر گله چوپان کرد

از یاد زندگان عجم غم برد — در جسم مردگان عرب جان کرد

دل هر شکستگی که ز ایران داشت — جود نظام سلطنه جبران کرد

نادیده سوی من بعنایت دید — نشنیده مدح من بمن احسان کرد

مستغنیم ز همت عالی ساخت — مستخلصم ز منت دونان کرد

عمریم سالیانه عطا فرمود — عمریم بندگانه ثناخوان کرد

ما را همای همت والایش — بر سر فکند سایه و سلطان کرد

نادان کجا بمن گرود کز فضل — عفریت را نشاید انسان کرد

ای کرده نور رای تو با بدخواه — کاری که ماهتاب بکتان کرد

عزم تو گاه گرمی آتش را — عاری ز چار حیز ارکان کرد

حزم تو گاه نرمی ارکان را — با عنصر هوائی یکسان کرد

پیر خرد بمکتب تعلیمت — خود را گمان طفل دبستان کرد

قهرت ز شعله ماهی دریا را — بر سان مرغ صحرا بریان کرد

مانا که مام دهر سترون گشت — کت آخرین نواده دوران کرد

برجیس نامه ادبا پرداخت — وان نامه را بنام تو عنوان کرد

فراش سان فریشته فرشت راست — بر فرق این فراشته ایوان کرد

جود تو کرد زنده بمن جان را — چون جود مصطفی که بحسان کرد

شوریده بد که دست عطای تو — پایش فراتر از سر کیوان کرد

یا رودکی که آن شه سامانی — کار ورا ابا سر و سامان کرد

یا عنصری

یا عنصری که سلطان محمودش — از شاعری سرآمد اقران کرد
یا شاخ خشک بود که بارانش — سرسبز کرد و زینت بستان کرد
یا نی چو سنگ بود که خورشیدش — از بذل نور لعل بدخشان کرد
نی این خطاست کانچه کنند اینان — با من عنایت تو دو چندان کرد
همواره تا بدور زمان گویند — خور رو ز مهرگان سوی آبان کرد
دور تو باد چون مه فروردین — کاین دور را به از مه نیسان کرد

میرود هر لحظه از چشم صفاهان زنده رود — کآصف ملک عجم آهنگ تخت جم نمود
آری از حرمان این بحر وجود الحق سزاست — گر رود هر لحظه از چشم صفاهان زنده رود
زنده رود اصفهان موید اگر از هجر میر — برخلاف از وصل وی در فارس خیزد بانگ رود
از چنین جیحون جودی کز کنار وی برفت — زنده رود از رشک نشگفت ار شود چون خشک رود
زنده رود اصفهان نالید چونان زین فراق — کز خروش وی خبر شد در خراسان مرورود
در صفاهان زین قبل فرمانروا نبود دگر — تا که آید زنده رود و تا که زاید مام رود
من بشوق از حلق تنگ الله اکبر بر زدم — نعل خنگ خواجه چون بر آب رکناباد سود
این بند خیل جهان جان نظام السلطنه — رحمت حق بد که بر ما ز آسمان آمد فرود

از پس تبریز و طهران و صفاهان خواجه را — فارس چارم تختگه شد کاندر او منزل نمود

آری آری در همه افلاک مر خورشید را — منزل اصلی بود در چارمین چرخ کبود

دست هر جا یافت خوشی بر سر خوشی نهاد — پای هر جا هشت نعمت بر سر نعمت فزود

گشت ما را خواجه یاور خواجه را یاور که گشت — گر نگوئی قافیه دال است داد ار ودود

هیچکس نکشید و نگشود از ولاة و از کفاة — رنجهائی کاو کشید و قلعه‌هائی کو گشود

دادگر میرا خدا را رحمتی کز دست ظلم — شد ز هم شیرازه شیراز ما را تار و پود

جوشش مشروطیان و شورش بلوائیان — زین طرف شد تا بطائف زان طرف تا اندخود

ای بسا دلها که دهر از دهره عدوان شکافت — ای بسا رخها که چرخ از ناخن ماتم شخود

رفت از پیران بی دانش تبرکان جوان — آن ستمهائی که رفت از طوس نوذر بر فرود

من بحفظ خود ز بیم رهزنان دیوسار — گاه خواندم رب سلم گاه گفتم قل اعوذ

با همه بی دیدگی میخواستم بهر دفاع — پوشم اندر جای دستار و عبا خفتان و خود

هر کسی این فتنه را اصلی شناسد من جزا — کس ز بادافراه نرهد گر مسلمان ور جهود

خوش سرود این نکته با پور جوان دهقان پیم — کانچه کاری ای پسر آخر همان خواهی درود

حالی از باس تو اندر فارس یک سرکش نماند — جز قد آن سرو سیمین تن که عقل از من ربود

از غم یار است هان گر بشنود کس بانگ و داد — از تف عشق است هین گر بنگرد کس آه و دود

بازار کبک‌گل

باز با کبگان چمیده و مار با موران خزید — شیر با گوران چرید و گرگ با میشان غنود

مدعی را در شهامت با تو نتوان زد مثل — فرقها هست از عقاب تیز پر تا اسفرود

صرصر قهر تو هر خارنده خاری را شکست — نفحهٔ لطف تو هر خوشیده شاخی را خشود

باد پیمایان ز قهرت خفته بر خاک سیاه — آتش افروزان ز بیمت رفته تا آب کبود

چون گشاید نطق تو گوهر بپاشد ذیل ذیل — چون گراید کلک تو عنبر بریزد تود تود

ای خداوند مهین شوریده دانی کیست آنک — در وفا عمری ستاد و مر ترا از جان ستود

زین نمط بحر و قوافی ویژه ذال معجمه — هم ندید از اوستادان هیچکس هم ناشنود

من بشعر رایگان در فارس کرم پیله ام — بخشش من پرنیان و روزی من برگ توت

حاسد غر در سخن با من تند غافل از آن — کان من دوشیزهٔ بکر است و آن او عزود

در همه ایران کنون یکتن مشوق چون تو نیست — آزمودم آزموده چند خواهم آزمود

لیک آن حرمان که بر من رفت چندین روزگار — چون تو خود دانا ترستی شرح آن دادن چه سود

مختصر کردم بیک مصراع شرح حال خویش — با چنان حشمت ترا شوریدهٔ زاید نبود

میزبان باغ را خوش گفت آن شیخ مراد — که مرا مدح مریدی به ز صد باغ مرود

تا همی مریخ را طالع گزند است و نکال — تا همی ناهید را عادت درود است و سرود

باد از مریخ هی بر جسم اعدایت گزند — باد از ناهید می بر جان احبابت درود

قائد لشکر دی رفت و یزک را هم برد — کوس المرء من البرد هلک را هم برد

شاهد ورد کشد مقنعه یعنی که ز باغ — زاهد برد شد و تخت خنک را هم برد

هان که از بید نجم گشته طبیب آزار — کاست رنج وجع و درد و درک را هم برد

نکند یاد ز من خواجه را دانکه بفضل — جانکی داد مرا گرچه دلک را هم برد

حضرت شیخ رئیس آنکه بفیض ازلی — پرتو انجم و نیروی فلک را هم برد

ژرف دریای کمالی که ز سیالی طبع — آب شط عرب و رود اتک را هم برد

آنکه در وحدت صانع ببراهین و حکم — کاست از منکر حق شبهه و شک را هم برد

او ز ده جزء ندب داشت نه از نزد ادب — خصم را یک بدو دی ضربه یک را هم برد

آه از حاسد بدقلب که از غایت غش — دانش ناقد و تمییز محک را هم برد

کهنه دزدی که اگر خود همه اصطبلی یافت — نمد استر و پالان اشک را هم برد

تند خو تیز نهادی که ز بس بیمزگی — تلخی حنظل و شوری نمک را هم برد

لیک آن گرگ بدین مکر و فن از بنگه شیخ — بره سهل است سازد که سمک را هم برد

خواجه مانا که مقید بخیالی شد و بس — ز اسب عزمش ستد آن پویه و تک را هم برد

یا که آن دیو کزین پیش پری را بردی — از پری گویا بگذشته ملک را هم برد

خواجه زاده دم بیهوده درائی دارد — بپدر نازد و پندار و هوائی دارد

فضله را کس خورد امروز که دی نان بوده است — یا توان گفت هبا را که بهائی دارد

عظم پوسیدهٔ فانی شده را نازش چیست — گر کنی ناز بدان کن که بقائی دارد

پدرت کیست چه گوئی هنرت چیست بگو — ورنه هر کس ز نیا تکیه بجائی دارد

مرد لافنده بطبل تهی اشکم ماند — که میان خالی و بانگ من و مائی دارد

عارفی مر ملک دانقی را خوش گفت — گرچه شاه است ولی خوی گدائی دارد

باید از غنچه و نرگس طلبی نکهت و رنگ — نی ز هر کس که کلائی و قبائی دارد

زین سراپا که مثل گشته غرض مردمی است — ورنه هر دو که تو بینی سر و پائی دارد

آنکه زو خواجه شود تند کنون تیز هواست — باز هم تیز که بیچاره صدائی دارد

هیچ دانی که کرا فخر و مباهات بود — هر که دارد هنری یا که عطائی دارد

باز الا ماه مبارک رسید — موقع یسن و تبارک رسید

موقع یسن و تبارک مگو — موقع تصنیف و پلنگک رسید

باقر صراف هلا در شکست — ای بچه ها وقت ابابک رسید

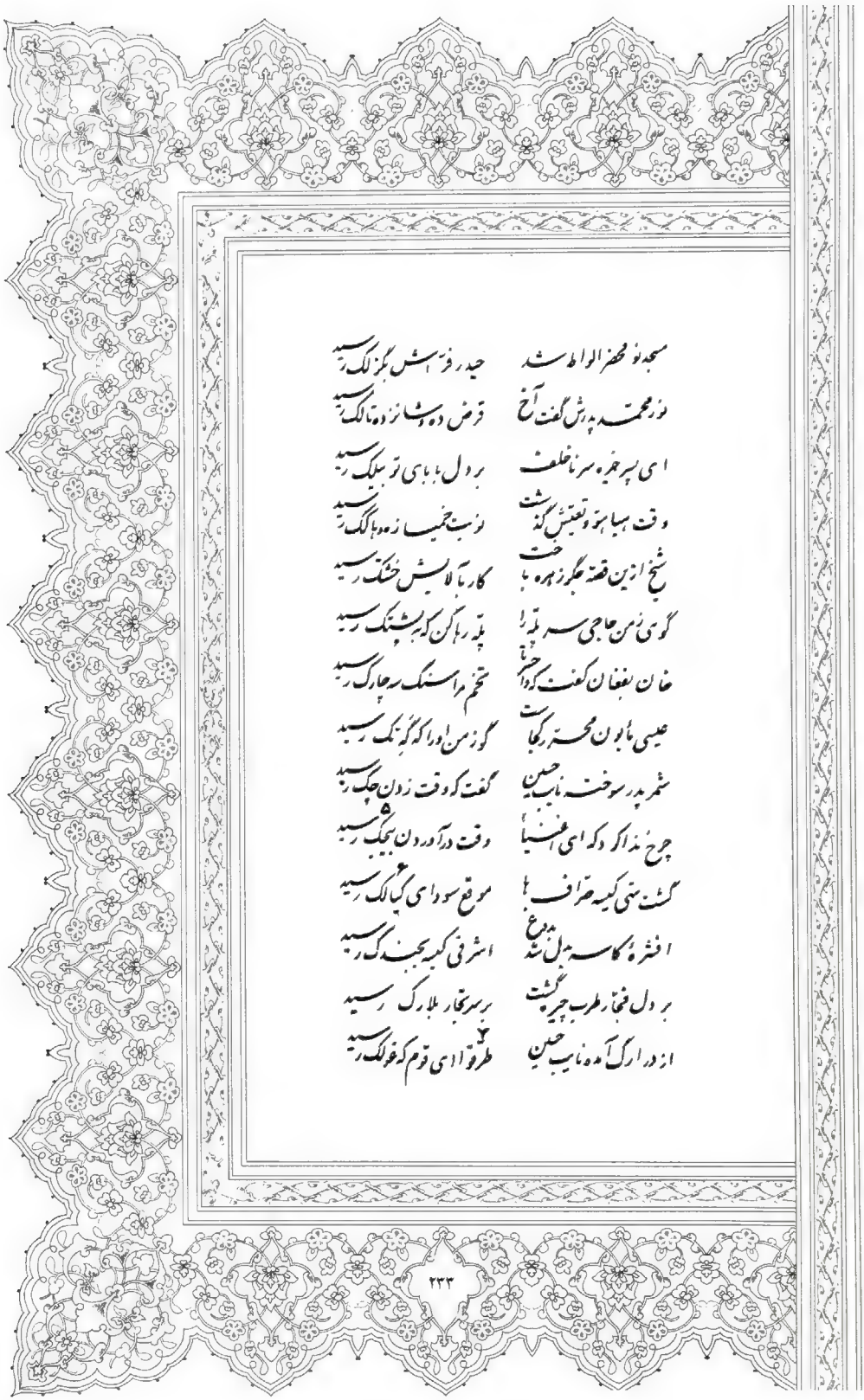

مسجد نو محضر الواط شد — حیدر فراش بگزلک رسید

نور محمد پدرش گفت آخ — قرض ده و شانزده تا لک رسید

ای پسر خیره سر ناخلف — بر دل بابای تو بیلک رسید

وقت هیاهو و تعیش گذشت — نوبت خمیازه و هاگک رسید

شیخ ازین قصه جگر زهره باخت — کار بآلایش خشک رسید

گوی ز من حاجی سر پله را — پله رها کن که به پشتک رسید

خان بفغان گفت که واحسرتا — تخم مرا سنگ سه چارک رسید

عیسی مأبون محرر کجاست — گو ز من او را که گه تک رسید

شمر پدر سوخته نایب حسین — گفت که وقت زدن چک رسید

چرخ ندا کرد که ای اغنیا — وقت درآوردن بیجک رسید

گشت تهی کیسه صراف ها — موقع سودای کیالک رسید

افشره کاسه بدل شد بدوغ — اشرفی کیسه بجندک رسید

بر دل فجار طرب چیره گشت — بر سر تجار بلارک رسید

از در ارگ آمده نایب حسین — طرقوا ای قوم که غولک رسید

چو فارس در کنف ظل ظل سلطان شد — همین نه رشک صفاهان که رشک ایران شد

نه این خطاست درین محمدت که خطهٔ فارس — نه رشک ایران شد بلکه رشک کیهان شد

نه نیز این سخن ایدون همان خطاست که فارس — نه رشک کیهان بل رشک باغ رضوان شد

هنوز موکب مسعود نارسیده ز راه — که هر دلی بنوا هر سری بسامان شد

برای شاهد گفتار من در این معنی — ز شهریار خود این شعر نغز عنوان شد

بجان مضایقه در راه خلق نتوان کرد — چو نظم ملک سلیمان بظل سلطان شد

نه بل خود اوست سلیمان و فرخجسته مشیر — ورا بمنزلهٔ آصف سلیمان شد

چو ظل یزدان سلطان و ظل سلطان اوست — مقیم سایهٔ او زیر ظل یزدان شد

بروز حادثهٔ از زمانه شد در فارس — که از تصور آن خود زمانه حیران شد

کنون ببین که چسان سر بچرخ خیره کشید — دیار فارس که با خاک تیره یکسان شد

چو خال نوش لبان حال مردمان شد جمع — از آن سپس که چو زلف بتان پریشان شد

غریو کوس برین برکشیده شادروان — نشید شوق برین هفت چرخ گردان شد

تذرو عدل چو شاهین بجلوه پیدا گشت — غراب ظلم چو عنقا ز دیده پنهان شد

برشک آنکه بخندید آب رکناباد — شگفت نیست اگر زنده رود گریان شد

خدایگانا شوریده فصیح الملک — بیمن مدح تو محسود هر سخندان شد

بمحضر تو پس از انتظارها شد باز — چو خضر بود که نایل بآب حیوان شد

و یا چو ذره که زی آفتاب عالمتاب — و یا چو قطره که در جنب بحر عمان شد

چو کشته بود که جانش بپیکر آمد باز — و یا چو کشته که سیراب ز ابر نیسان شد

ز پا فتاده از دست رفته بود ولی — دوباره دست زنان گشت و پای کوبان شد

کنون بعشوه غزالان شهر میگویند — که گاه عشرت شوریده غزلخوان شد

ثنای چون تو کسی گفت بی تمنی سود — نه از برای دونان مدح خوان دونان شد

نگفت مدح کس ار گفت مدح خاصان گفت — نشد رهین کس ار شد رهین احسان شد

بلی کنون که مستی و تندرستی اوست — که درد صافی گردید و درد درمان شد

درفش موکب تو چون همای میمون است — که سایه بر سر هر کس فکند سلطان شد

شعاع رای تو چون آفتاب چارم چرخ — مربی سر موالید و چار ارکان شد

زمانه خادم کاخ ترا بخدمت زیست — ستاره حاجب بار ترا بفرمان شد

بسا فقیر که از همت تو گشت غنی — بسا شکسته که از داروی تو جبران شد

سپاهی تو بتسخیر صد سپاهان تاخت — قدر زنی ز تو صیاد صد قدرخوان شد

اگرچه پارس بدل حسرت سپاهان داشت — ولی بعهد تو هان غیرت سپاهان شد

من از صفات صفاهانیان عجب دارم — که شکر نعمتشان از چه عین کفران شد

همین دور

همین دیار صفاهان بود که پیش از تو — فزونتر از همه شهری دچار عدوان شد

گهی مسلم گردنکشان صفاری — گهی مسخر گردان آل سامان شد

گهی ز غزنویان گشت پر بلا و گهی — در او بلارک خوارزمیان سرافشان شد

گهی دیالمه را گشت پهنهٔ ناورد — گهی سلاجقه را عرصه‌گاه جولان شد

گهی ز ناخج چنگیزخان یم خون گشت — گهی ز تیشهٔ تیمور شاه ویران شد

گهی ز انجویان دستبرد غارت دید — گه از مظفریان پایمال خذلان شد

بهفت سال در او از ستیزه افغان — بهفت چرخ برین بانگ شور و افغان شد

گهی ز فرقهٔ زندیه گه ز افشاری — خراب گشت و بتاراج اهل طغیان شد

بدین وتیره چنان بود حال اصفاهان — که تا بعهد تو نزهت فزای بستان شد

عدالت تو بیک چوب راند مر همه را — بدان مثابه که بر گله گرگ چوپان شد

چو نفس سرکش چندی بمهد راحت خفت — دوباره شهر پر آواز کوس عصیان شد

چو قدر وصل صفاهانیان ندانستند — دوباره لاجرم آغاز عهد هجران شد

اگرچه ماند سریر تو از صفاهان دور — چو نیک درنگری دور از سفیهان شد

ازین عمامهٔ سفیدان دل سیه صد داد — که هرچه ظلم در آفاق شد از ایشان شد

عجب ز پختن سودای خام مفتی شوم — که صرفه بهر فلان جست و مفت بهمان شد

مشو بدعوی ایمان این گروه ایمن — که مغ مغ است مپندار کو مسلمان شد

دی آن ندیمک پیمان شکن چه خوش میگفت — که خود شکسته شد آنکو شکسته پیمان شد

بزرق تابع هر خودستا نشاید بود — بخیره خیره هر ژاژخای نتوان شد

کنون که جود تو جودی شد و تو نوح زمان — چه باک اگر همه گیتی بباد طوفان شد

هماره تا که زمستان می برآید بانگ — بفصل گل که بهار آمد و زمستان شد

بهیچ فصل زمستانش از قفا مرساد — بهار عمر تو کآفاق از و گلستان شد

آوخ که لارد کرزن هندی ندیده ماند — دشنامهای خواجه علا ناشنیده ماند

نادیده لارد را سوی شیراز بازگشت — مسکین براه رفته و کون دریده ماند

از درد نور چشم چو ابروی نور چشم — بیچاره مستشار بقد خمیده ماند

دژخیم زاده والی شوم از میان برفت — آن شاهزاده منشی محنت کشیده ماند

بس سر که همچو گوی از او بی تن اوفتاد — بس تن که همچو طره از او سر بریده ماند

از بیم هتک عصمت خود هر عفیفه — مانند آفتاب برنگ پریده ماند

از دست وی چو نقش حجر روی عز ملک — خورد آنچنان طپانچه که جای کشیده ماند

یکشب چو صبح کاذب بر بنده خیره گشت — چشمش چنانکه رفت سیاهی سفیده ماند

شومی عزی

شومی غُری بدی دغلی ممسکی نفاق — در حیرتم چه عیب در او نافریده ماند
باری چه درد سر دهمت زین شغال شوم — دیگر گمان مبر تو که تلّی تریده ماند

دوست هر دم شعفی بر دل مسرور افزود — گر ز نزدیک میسر نشد از دور افزود
وه وه از غوره امسال که بد دهقانی — زان بسالانهٔ ما بیش ز مقدور افزود
غوره بر غوره بیفزود و چنان شیرین بود — که تو پنداری انگور با انگور افزود
غوره ناگشته هنوز انگور انگور شراب — این چه سکر است که بر نشأهٔ مخمور افزود
ناظرم گفت که ناطور بیفزود امسال — گفتمش دهقان افزود نه ناطور افزود
ترشئی داشت که صفرای طبیعت را کاست — سردئی بود که بر گرمی محرور افزود
نغمه بر نغمه بیفزود و تو گوئی بمثل — نغمهٔ بود که بر نغمهٔ طنبور افزود
مختصر گویم کآن غوره ز بس شیرین بود — شور دیدار توام در سر پر شور افزود
ترش و شیرین بیقین لازم و ملزوم همند — شیوهٔ جود تو بر شیمهٔ مشهور افزود
دادیم غورهٔ ترش از پس شیرین بسکوت — لاجرم ضعف ز دل برد و بتن زور افزود
وقت ما تنگ شد ای دوست بصحبت بگرای — درد چندان نتوان بر تن رنجور افزود
کرده اسفندترم موی سیه چرخ کبود — کافری بین تو که کافور بکافور افزود

نز پی سود با عطای شما زان شادم — که بگویند که بر بذل پدر پور افزود

خاصیت بین تو که در بزم فروغ از خورشید — کم نشد لیک بکاشانهٔ ما نور افزود

بره باخته کو گشت بدین چامه مزید — هدیه بود که بر خجلت مهجور افزود

پستی هدیه مبین خلق سلیمانی بین — که بر آن ملخی بر شرف مور افزود

صد داد ازین جریدهٔ نو صد داد — کو داد خانمان کهن بر باد

الغوث ازین جریده و صد الغوث — فریاد ازین جریمه و صد فریاد

آزادی زبان همه آزار است — نفرین بر آن زبان که بود آزاد

آزادی زبان بخسان خاصه — مکثاری[1] آورد نشوی زو شاد

خاموش کم سخن همه گر کهتر — رد نیست خاصه نزد مهان راد

این روزنامه از عدوی سعدی — بیداد بود و بس بتر از بیداد

این روزنامه را که پذیرد وای — این ژاژ گفته را که نیوشد داد

گوید چرا نبسته دروغی چند[2] — سعدی بگیو و رستم و برگشواد

نز هفتخوان سروده و نز سیمرغ — نز گیر و دار گرگین نز میلاد

بهر چه بوستان و گلستان را — آموخت بر شهان بی عدل و داد

زآن خنده کو بگفته حافظ زد — بگریست چشم چشمه رکناباد

زان دق که زد بمولوی رومی — دود از قونیه برشد تا بغداد

رنگ سیه ز سرخ بنشناسد — اعمی بویژه اعمی مادرزاد

وه وه ز نوبهار که در پاسخ — زد تیرها ز کلک بر این مرداد

شاگرد سعدیش ز جهالت خواند — شاگرد سعدیست و ورا استاد

توصیف نوبهار مپرس از من — زار دیبهشت پرس و مه خرداد

شمشاد و گل بروید از آوازی — روید بنوبهار گل و شمشاد

این بیستون که با قلم شیرین — سفت او نسفته تیشه صد فرهاد

قومی بکشف مسئله در کاین شوخ — با شیخ از چه داد خصومت داد

گفتا یکی که بود فرومایه — زر بستد و برغم وطن استاد

آن گفت حق بدوست که از سعدی — مردی بیکدو بیت زنش را گاد

آن گفت تا که شهره شود گمنام — مسکین از آن بدام خیال افتاد

چونان مزیدنی که بزمزم کرد — گرداری از برادر حاتم یاد

کو بر خلاف شهرت حاتم نیز — نامی بننگ از پی خود بنهاد

در باغ سرو و سوسن ازین سفله — کردند شکوه پیش تذرو و خاد

کآزادئی که بود بنام ما — دزدید و بر جریده خود بنهاد

آه از معادنی[1] که سر انگشتش — از کار سلطنت گرهی نگشاد

ایران که روزنامه نویس اوست — زینگونه تا ابد نبود آباد

سعدی که بود فخر همه ایران — بگذشته صیتش از ختن و نوشاد

زاهد حکیم سخته سخن نحریر — کی مادر زمانه چو سعدی زاد

نحسی نگر که شنعت او چون گفت — داد ار داد سعدی از او گیراد

هان ای گروه هموطنان ما — از هشت ساله کودک و تا هشتاد

لعن خدا بر آنکه نگوید فاش — لعن خدا بمنکر سعدی باد

نصرة السلطنه چون خلعت من خاتم کرد — ماه نو را بر من چون قد خاتم خم کرد

بدو شعری[2] که پی مجلس ملی گفتم — خاتمم داد و مرا خاتم هر خاتم کرد

جشن مشروطه ملی را با این تشریف — تا شود فخر من افزوده قرین باهم کرد

یا رب این حکمت تطبیق که داد او را یاد — هاتفی دوش همانا که ورا ملهم کرد

جود او از پی احیای دل مرده ما — کار صد معجزهٔ عیسی بن مریم کرد

خدمت نوع همین نظم سخن بودی کاش — که من این خدمت خاص از همه به دانم کرد

شاه زاده گلشن

شاه ز آشفتگی کشور جم در غم بود — لاجرم در کف غم دادش و دفع غم کرد

صیت عدلش رمه را کرد موافق با گرگ — بیم باش رمه را رام ابا ضیغم کرد

بعطارد نکت از انشی و املی آموخت — با مه نو سخن از نعل سم ادهم کرد

بسکه زین مایه بهر کس درم و خاتم داد — نسخ جود و کرم از بود لف و حاتم کرد

مشتری جلوهٔ انگشتری وی چو بدید — آنهمه دعوی تابش را کم کم کم کرد

زهره چرخ ز طرز غزل دلکش من — ساز پرداختن نغمهٔ زیر و بم کرد

رام من شد بتملق صنمی کز رخ و خط — خنده بر گل زد و تشنیع با سپرغم کرد

مه من جلوهٔ الماس ملکزاده چو دید — بسته از من و با لعل لب خود ضم کرد

وه از آن خاتم تابان که در آن عرصه تنگ — از لب یار گرو برد و ورا ملزم کرد

گهش آموده گوش و زنخ سیمین ساخت — گهش آویزهٔ زلف سیه پرخم کرد

خاتمم داد و بیفزود ورا درهم نیز — وین عطا بیش حسودان مرا درهم کرد

رشک نهلد که کند خصم بدین نظم اقرار — حیوان را بفضیلت نتوان آدم کرد

گوئی آن خاتم انگشت سلیمانی بود — که از او حاسد من اهرمن آسا رم کرد

خصم چون هیکل من دید در آن خاتم گفت — که بدین دیو که اعطای نگین جم کرد

من کنم زین نمط اشعار همان با تن خصم — که هلاکو بنمد بر تن مستعصم کرد

کرد بر رغم حسودان جهان آن با من — که بحسان شه بطحا نبی صلعم کرد

فخر اشراف مؤید که از او نیز خوشم — ضرری کرد در این خلعت و سودی هم کرد

مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ — نام خود را علم از جود درین عالم کرد

نصرة السلطنه را پایه بنیاد بقا — با دستوار که پیوند مرا محکم کرد

هر کجا نامی از آن سرو سهی قد میرود — اشک من از جویبار دیده بر خد میرود

آوخ از صیف و شتای من که در بر دو حرور — دور از آن خورشید خد و سایه قد میرود

فرقد و جلوهٔ خدش چو میآرم بیاد — از زمین فریاد من تا طاق فرقد میرود

آن قد و بالا بدان تابنده رخ سرو است راست — کش ببالا شعلهٔ نار موقد میرود

زاهد از حوران سخن کم گو و زان مه گو بنقد — که مرا دل در قفای عیش آن قد میرود

معنی دور تسلسل ای حکیم از من مپرس — زانکه این بحث اندر آن زلف معقد میرود

ای دل این بازی مکن با ابروی آن ترک مست — زانکه اینجا کار با تیغ مهند میرود

او چنین از حسن بی حد مست جام شادیست — زین چه غم دارد که بر من جور بیحد میرود

چشمکان سرخوش مخمور او بیند چو چشم — گر همه زاهد بود مست و معربد میرود

گر نکویان در شمار اختران گردند جمع — ماه چون آفتاب از جمع مفرد میرود

گر بجا بر عصر

گر بجد اصفرم بینی و شعر افصحم — بر سرم دانی چها زان شعر اسود میرود

نرگس اندر فرودین ما نا که چشمان تو دید — کز چمن مسکین چنین با چشم ارمد میرود

حسن شیرین داشت چندی شور و اکنون حسن تو — آسمان هر روز بر طرزی مجدد میرود

همچنان کز انوری میرفت چندی صیت شعر — وین زمان نام من از نظم منضد میرود

همچنان کامروز در ایران امور سلطنت — با قوامی دل قوی چون خواجه احمد میرود

آنکه هر کاری که اندیشد پی تنظیم ملک — میرودش از پیش وزرای مسدد میرود

آنکه بر چرخ اول خوانند اگر انشاء وی — تیر از چرخ دوم بر چیده مسند میرود

نظم شرع احمدی را هان ز رای احمدی — گفتگو بر معنی العود احمد میرود

نصرت این احمد ار بیند روان رودکی — بی گمان از یاد وی نصر ابن احمد میرود

شخصش از فرط صفا چون بر نبی روح الامین — گاه میآید مجسم که مجرد میرود

سودش ار یکیک رسد ده ده رود هنگام جود — گر رسد ده ده که اعطاش صد صد میرود

روی مردم جمله بر این محضر بیضا ضیاست — ذره هر جا که باشد رو بمقصد میرود

حاسد بی سود اگر بیند سواد اطلیش — از سویدای دلش سودای سودد میرود

او بدین دست و دل ار گوید که من فردم بجود — بر زبان ابر و دریا لفظ اشهد میرود

ایکه در هر جا که نام از اختر سعدی برند — اختر بخت ترا تعبیر اسعد میرود

گاه عرض خیل اوصاف تو در عرصهٔ خیال — خلق اجمل همعنان با طبع اجود میرود

هر که جوید عیش سرمد چون تو جوید نام نیک — مرد بخرد در قفای عیش سرمد میرود

من کیم ای خواجه آن شوریده کز طبع من — نور نظم انوری و آب اوحد میرود

در بیان خلق و خلقت گاه نسبت شمه ایست — نظم و نثر من که در چندین مجلد میرود

چشم بر بی چشمیم مگشا و چشمهٔ طبع من — بین کز آبش آب لؤلؤی منضد میرود

عاقل آنکو چشم سر بربست و چشم دل گشود — کی رود از دست چوبین آنچه ابرید میرود

چون ترا هم چشم دل هم چشم سر داده است حق — کام بی لغزش بر این عدل ممهد میرود

نظم توصیفت نه من تنها کنم در ملک فارس — کاین بلفظ خاص و عام و شیخ و امرد میرود

یاد مهر خویش و عهد پیش کن مندیش ازان — کاین سخن در نقض میثاق مؤکد میرود

نهضتت از فارس معدود است بر بست و دو سال — در چل و اندی که هان از الف و سیصد میرود

حق صحبتهای دیرین منت از یاد رفت — وین تظلم با چو تو میری مؤید میرود

تا همی در سایهٔ خورشید و تشریح زمین — با حدیث قرب و اقرب بعد و ابعد میرود

ظل ممدود تو بر اهل زمان پاینده باد — کامتداد ظلم از این ظل ممتد میرود

مساعد است بیک شهر هان دو عید سعید — ورود خیل قوام و نزول موکب عید

لباط کنه

بساط کهنه بسیط است زین دو عشرت نو — جهان پیر جوان است زین دو جشن جدید

ازین دو عید کنون سبز گشت باغ مراد — ازین دو عید کنون سرخ گشت روی امید

زیک ورود بباید مرا سرود و درود — زیک نزول بشاید مرا نشاط و نشید

ولی ورود قوام از ورود عید به است — که دور آن سپری هست فیض این جاوید

قوام ملک همیدون بشهر نامده بود — که پاس وی ورق خصم را بهم پیچید

ازین ورود همی روی خصم گشته سیاه — ازین ورود همی چهر بخت گشته سپید

بخاصه هان که مخلع بخلعت رضوی است — ز خلعت رضوی طلعتش بمه نازید

زهی مکارم اخلاق را دل تو دلیل — خهی خزاین آمال را کف تو کلید

یکی بعلت بی دیدگی مبین و ببین — مرا که همچو منی دیده زمانه ندید

ز غیرت سخنم نامه میدرد برجیس — ز نشأه غزلم رقص میکند ناهید

نه شوخ ساده مرا و نه جام باده ولیک — مدام محو جمالم مدام مست نبید

بمجلسی که شود برده نام گیسوئی — همی چو مار بخواهم بخویشتن پیچید

بمحفلی که شود گفته وصف ابروئی — همی بخواهد بالای من چو چنگ خمید

ندیده رنگ سیاه و سپید چشمم لیک — اسیر موی سیاهم هلاک روی سپید

مطیع سلک کلام من است نظم کمال — غلام طبع رشیق من است شعر رشید

اگرچه قافیه دال نیست در خور دال — بناگزیر مرا طبع زورمند کشید

ولی ز چون توئی الحق بدان حقوق قدیم — ز حال چون منی اینگونه غفلتست بعید

ترا چکامه و چامهٔ من از پی صله نیست — دم از مقام ارادت زنم چنانکه مرید

در آن زمان که دلم با تو عقد الفت بست — هزار و سیصد و بیست و دو بود در ده بید

بنصر دوله هزاران درود حق که چنین — مرا فریفته فطرت تو گردانید

سخن دراز شد القصه در دعا کوشم — جلالت تو فزون باد و حشمت تو مزید

آوخ من هر زمان زین نیلگون طارم برآید — بلکه نی زین نیلگون طارم کزین مردم برآید

از کف این مردمان شهد است اگر تلخ است بالله — تلختر صد ره ز زهری کز دم کژدم برآید

بینم اندر فارس اشتر گاوهائی کز شگفتی — گاو را بر جای شاخ از کله سر دم برآید

مختفی در خم حکمت گشته افلاطون دانش — ظن مبر دیگر که لحن حکمتی از خم برآید

ما همه دل مردگان خفتیم در وادی غفلت — تا کی اسرافیل را از صور بانگ قم برآید

با چنین غولان بی شاخ و دم این تیره وادی — کی صدائی زین مسافرهای از ره گم برآید

مستمع عام و سخن مغشوش و مسکین شاعرا هم — غره بر احسنت بی جائی کزین مردم برآید

آری از همچون منی سوز سخن زیبد نه زایشان — نکهتی کز عود برخیزد کی از هیزم برآید

کی ز باغل

کی ز باقل خیزد آن گفتار کز سحبان زند سر — کی دمد از خار پشت آن مو که از قاقم برآید

شعر گوید آبرو ریزد ز بهر نان و غافل — کش چو آدم سر خط نفی از خط گندم برآید

رسم چون مسری بود ترسم که خود در شان من هم — آیت من شبه قوم هو منهم برآید

از قوام الملک نقادی نبینم من به ایدون — آنکه از دل رای وی تابان تر از انجم برآید

با قوام الملک آری نسبت هر خس نشاید — کی بود در پارگین دری که از قلزم برآید

چون قوام الملک پنجم یعنی ابراهیم ثانی — قرنها باید که طفلی از مشیمهٔ ام برآید

در این ستوده گلستان الا چه لایحه بود — که دودمان سخن را الم زدوده زدود

چنین گلستان ما نازخامه ملک است — که از طری بگلستان سعدی آب فزود

بیک لطیفه که بنگاشت در حق سعدی — ببین چگونه اثر کرد و آنگه اینهمه زود

ز روی قدرشناسی نه از طریق ریا — ز شوق نشر ادب سعدی و مرا بستود

سخنور ملکا ایکه روزنامهٔ تو — ز فضل ره بعدویست و در بدوست گشود

اگرچه نیست مرا پیشه خودستائی لیک — خطاست گفت ترا حمل بر گزافه نمود

منم که سوده سر خامه ام بسده چرخ — اگر ز رشک بساید تن حسود چه سود

بدل سیاهی کید و بروی زردی رشک — که بود آنکه مصون ماند زیر چرخ کبود

نگشته تیره مرا طبع روشن از حاسد — که می نشاید خورشید را بگل اندود

برای آنکه بخرد بجان چکامهٔ من — سزد که مشتری آید ز بام چرخ فرود

ز کلک من عدو آمد فرود ز اسب غرور — چو طوس یل که فرود آمد از خدنگ فرود

مرا تو خوانده‌ای ار چند سعدی ثانی — عدوی اول من زین حدیث رخ بشخود

تو گفته‌ای که چو در آسمان دو اختر سعد — نصیب فارس هم اندر جهان دو سعدی بود

ولی بدینهمه بگذر ز من که هر کس گفت — که من چو سعدیم از وی کس این سخن نشنود

نه هر تنی که حدیثی کند بود سحبان — نه هر کسی که نشیدی کشد بود داود

اگرچه مهره و گوهر بوند یکجا جمع — چنانکه زمزمه نای و رود گاه سرود

ولیک مرتبه مهره کی رسد بگهر — ولیک دمدمه نای کی بود چون رود

چنین وظیفه که دولت عطا بسعدی کرد — خطاست گر همه حافظ بدیگری بخشود

چنین ستم که بقطع وظیفهٔ سعدیست — نکرده و نکند مسلمی نه بلکه جهود

ز صرف روشنی سعدی ار کسی کاهد — الهی آنکه برآید ز دودمانش دود

بویژه در حق نیکان بدی جزای بدیست — که هرچه دهقان کارید خود همان بدرود

مشار دوله شیراز در حق سعدی — بحکم هم وطنی نیز تقویت فرمود

ز میر مالیه هم خوشدلیم سعدی و من — ز فیض شمس بلی هر کسی بود خشنود

سزد که مردم

سزد که مردم ایران بهر نفس گویند — بروح سعدی باد از حق هزار درود

ای شاعران خدا را تا کی ردیف تا چند — بس کز شما بفرسود جسم نحیف تا چند

آب بهار اشعار بر خاک ریخت یکبار — از بس بدو وزان شد باد خریف تا چند

چون روستبیش[1] دیگر یکسان بود پس و پیش — از بسکه خورد مهمیز بکر عفیف تا چند

از بس ردیف تا چند بر سجع نون بود سهل — گشتند یکدو زن نیز مرد حریف تا چند

گر می نبد مضاعف ناقص نبود و اجوف — وز مصدر صحیحی لف لفیف تا چند

جز چند نظم موزون آن هم نه شعر مفتون — کلپتره است باقی در این ردیف تا چند

دانی که گفت بهتر این نظم و کیست مهتر — هم آنکه گفت از آغاز نظم نظیف تا چند

اوساخ شایگانشان نتوان ز جامه شستن — چندانکه میزنیمش صابون زلیف تا چند

ای میزبان مزیدی دیگر مکن خدا را — کز امتلاقی آورد میز مضیف تا چند

قدر جریده ها کاست مغز مدیرها تافت — بیچاره بس نوشتند شعر کثیف تا چند

آن اشرف اساتید سعدی مشرف الدین — چون مشرف فنا دید شرفه شریف تا چند

آمد بخواب من دوش گفت ای فصیح الغوث — کردم غلط که گفتم شعر لطیف تا چند

ای مستشار اعظم پنجاه اشرفی کو[2] — مانا که برد دزدی از جوف کیف تا چند

همخوابه من دوش برایم پسری زاد — نور بصری بهر چو من بی بصری زاد

این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچه گشت — زآن باغچه سروی شد و زآن سرو بری زاد

در عهد مهین بانوی عصمت حرم شاه — در فارس کمین همسر من دردسری زاد

از گریه او شب همه شب دوش نخفتم — پیداست ز شوریده که شوریده تری زاد

با سرخ سرشک مژه آن مست چه خوش گفت — کاین طفل جگرگوشه بخون جگری زاد

آنان که بمن بر سر الطاف و وفاقند — گویند ملک وش بچه از بشری زاد

دانان که بمن بر سر شوخی و مزاحند — گویند که از نره خری کره خری زاد

هر شیعه که دیدار وی و هیکل من دید — زد خنده که یاران علی از عمری زاد

ای معشر احباب گه تربیت آمد — کز بهر شما همسر من دردسری زاد

من زین همگان بیشتر ایدون بشگفتم — کاینسان پسری از چه ز چون من پدری زاد

این از در شوخیست که تا زن نبرد ظن — کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد

زاولاد خرد جوی تو ای خواجه دگر نه — هر دو بجهان مادهٔ آورد و نری زاد

نی هر که بزاید پسری در خور فخر است — یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

دل بوصل لب تو بی تو شکیبا نشود — باد صهبا بمثل نشأهٔ صهبا نشود

شمع پروانه شود گر نگرد روی ترا — ای عجب شمع کسی دیده که پروانه شود

دل بزندان فراق تو بدرد است دچار — دفع دردا نشود تا ز تو دردا نشود

گر شبی پیش من آئی تو جوان گردم باز — این مگو کز پس پیری مرد برنا نشود

وین نگویم من تنها که پس از پیری کس — منکر عود جوانی زلیخا نشود

آن قیامت که نیاید پس صد قرن دگر — ساعتی نیست که از قد تو برپا نشود

سرو یکپا همه خواهد که بطرز تو چمد — نه بیک پا که همال تو بصد پا نشود

بیقین می نشود قابل عکس رخ دوست — تا رخ آینه از زنگ مصفا نشود

اگر از گندم خال تو من از ره رفتم — این خطا باعث طعن من تنها نشود

زین گنه هم نشود منکر من زاهد اگر — منکر حادثه آدم و حوا نشود

در دل سخت تو گیرا نشود گریه من — جای گریه است بر آن گریه که گیرا نشود

گفتی امروز که فردا بدهم کام دلت — ترسم از بخت بد امروز که فردا نشود

قدردان عشرت امروز که فردا ما را — فرصتی دیگر آیا شود آیا نشود

بتماشای تو خواهم که من آیم همه روز — مرد بی دیده که گوید بتماشا نشود

من ترا ناظر ز چشم سر از چشم دلم — چشم دل ناظر خال و خط سیما نشود

دل شوریدهٔ بی دیده چو من شیدائی — گر پریشان شود از زلف چلیپا نشود

اگر از دست تو زهر است گوارد بر من — وگر از غیر تو شهد است گوارا نشود

خود تو گفتی که شوم قاتل تو نی دگری — جهد کن بهر خدا تا بشوی تا نشود

چون تو میخواست فلان بت که دلم را ببرد — غافل از اینکه ترا آنچه شد او را نشود

کیمیاگر همه کوشد که مسش زر گردد — آهن سرد همی کوبد از ایرا نشود

گرم شب تاب شب تیره بآتش ماند — خواهد از خاصیت آتش شود اما نشود

هم بتحسین دروغی نشود سفله شریف — زشت ز آراستن ماشطه زیبا نشود

ذره چندانکه زند چرخ نگردد خورشید — قطره چندانکه شود نافذ دریا نشود

ور دو صد فرمانفرما زری آید سوی فارس — دگری عبد حسین فرمانفرما نشود

روز سرطانی تا نیست چو روز قوسی — تا بطول شب یلدا شب جوزا نشود

شام اعدایش صبح و شب احبابش روز — جز بطیش محن و عیش مهنا نشود

گو منوچهری بین چهره این نظم و نگو — صنمایی تو دلم هیچ شکیبا نشود

زری نک مرا بپارس یکی ارمغان رسید — که آن ارمغان مرا بدیر مغان کشید

ز طری رخم فروخت ز شادی دلم شکفت — ز خوشی غمم زدود ز کشتی قدم چمید

شد از یکه و جر عدمی

شد از یکدو جرعه می بسرخی ارغوان — رخانی که بد مرا بزردی شنبلید

علی الله چه ارمغان که هرگز مسافری — ره آوردی اینچنین بیاران نیاورید

مجرد جریدهٔ مجلی مجلهٔ — از او فضل را نوی وز و بخت را نوید

وحید این جریده را بفضلی که جمع داشت — بسی سخت و سخته داشت بدانسان که میسزید

مر آن آفریده را دو صد آفرین سزاست — که حق آفریدهٔ چنو کمتر آفرید

شده زندگان طبع باعجاز وی مقر — که بر مردگان شعر دم عیسوی دمید

بدین نظم و نثر ژرف هر آنکس که دید گفت — که بخ بخ ازین فصیح که وه وه ازین وحید

مرا سجع دال و ذال نباشد پسنده لیک — رهی را چو فرض گشت نیارست از آن رهید

که بود آنکه ببام مغازه پویان بود — گمانم آنکه بند آصف او سلیمان بود

بلی سلیمان بود او وگر نخواند مرا — خود این مناعتش از فرط شوکت و شان بود

ولیک نیز من این نکته را خطا گفتم — که هم نگاه سلیمان گهی بموران بود

چنان نمود بلند از نظر اقامت او — که بر مغازه نه گوئی بطاق کیوان بود

اگرچه او نه سنمار و من نه نعمانم — ولی فکندنش از بام قصر آسان بود

یقین که قاسم ثانی بدان معاشر پیش — همانکه خواجه غفلت مدار سلمان بود

زدور تا نگرد روی شوخ چشمان را — تنش همه هدف نوک تیر مژگان بود

و یا ز دور همی خواست دید زلف بتان — که نیز چون دل من حال او پریشان بود

و یا ببام فرا رفته بد بسیر هلال — ولی هم آن گه شب نی که روز رخشان بود

و یا بنیت معراج چون نبی بر بام — ستاده چشم براه براق یکران بود

ولیک قاسم نامی ماست آصف عهد — هر آنچه کرد همه نغز بود و شایان بود

همه مواهب از این قاسم است قسمت من — که با من ار همه بیداد کرد احسان بود

مزاح اگرچه فصیحا خوش است خامش باش — نشاید اینهمه در امتهان یاران بود

این چرخ تیره دشمن من شد چه شد که شد — خصم دو چشم روشن من شد چه شد که شد

زان زودتر که دیده بهم بر زنی سپهر — بزم طرب بهم زن من شد چه شد که شد

می زهر تلخ کاسه من گشت از چه گشت — گل خار عطف دامن من شد چه شد که شد

گردون شرر بجز من من زد ز داغ چه رو — هجران خزان گلشن من شد چه شد که شد

آخر نه مسکن من مسکین بهشت بود — این خاک تیره مسکن من شد چه شد که شد

آزاده بدم من و مینو منام من — این دامگه نشیمن من شد چه شد که شد

با آنهمه طناب تعلق گسستنم — موئی کمند گردن من شد چه شد که شد

با آنهمه برزم

با آنهمه برزم سخن لاف رستمی — شیر از چاه بیژن من شد چه شد که شد

زین پیش شکوه هیچ ز نادیدنم نبود — هان بر خلاف دیدن من شد چه شد که شد

نبود کنون فنی بتر از شعر و شاعری — این شعر و شاعری فن من شد چه شد که شد

صبح است و مر مرا ز خمار است درد سر — دردی که درد سر ببرد درده ای پسر

رطلی از آن می آر و نشاط مرا بیار — جامی از آن خم آر و خمار مرا ببر

کن در پیاله آن می چون آفتاب را — زان پیش کآفتاب برآید ز باختر

ده زان شراب روشن نغزم که از خوشی — نوزش بلب نبرده بمغزم کند اثر

صبح است و موسم دی و کانون پر آذر است — وز بهمنی سحاب حباب است بر شمر

گویند آب را بتوان خورد با شراب — این حکمتی است شایع و قولیست مشتهر

زنهار روز ابر قدح زیر ابر گیر — کاندر میان باده چکد قطرهٔ مطر

بر خنگ خیرهٔ فلک از باده چیره باش — کاین بدلگام رام نگردد بزور و زر

تو طفل باده خواری و من مرد طفل جو — از مرد طفل جو نرمد طفل باده خور

یکبار ای پسر سوی من بین که بر تو من — صد بار مهربانترم از مهربان پدر

بنگر نیاز من بنه این ناز و این غرور — بشنو فغان من بهل این بوک و این مگر

زان پیشتر که موی بروید ز روی تو — زین موی و روی برخور و فرصت همی شمر

از من نهان مکن رخ و مندیش زانکه من — غمخوار بی نظیرم و مشتاق بی نظر

باز آی تا بروی هم از مهر بنگریم — من بنگرم بچشم دل و تو بچشم سر

من با نظر ترا نتوانم که بنگرم — بگذار تا بجای نظر گیرمت ببر

مگشای تکمه تا ز برت میوه چینم — ای شوخ نو رسیده و ای شاخ تازه بر

از قد و چهره کاخ مرا باغ کن که تو — هم ماه نخشب استی و هم سرو غاتفر

شمشاد کی بقد تو ماند که بر فراز — شمشاد راست قمری و قد ترا قمر

گر ماه شد به بی سخنی بر فلک مثل — ور سرو شد به بی ثمری در چمن سمر

نک خد تو چو ماه و ز شکر ترا حدیث — نک قد تو چو سرو و ز عنبر ترا ثمر

ابروی تو کج است چو شمشیر شهریار — کآمد بجای خلعه بر میر نامور

چرخ حکم جهان نعم قلزم کرم — یعنی نظام سلطنه میر فرشته فر

جسم جلال جان شرف جوهر وجود — ذات کمال اصل خرد مایه هنر

ذو السیف والقلم شد آن مهتری که او — ذو العز والشرف بدو ذو المجد والخطر

زان تیغ کز ملک پی تشریف او رسید — جان خسان هبا شد و خون عدو هدر

تیغی چگونه تیغی فرمانده قضا — تیغی چگونه تیغی همخوابه قدر

تیغی که گر

تیغی که گر بقهر برآرندش از قراب — از شعله‌اش بهفت جهنم فتد شرر

نایب مناب نصرت و قائم مقام فتح — مه‌زاده گشایش و نوباوهٔ ظفر

گوئی ورا معاینه بینم چو آفتاب — کایدون نشسته بر بدلفروز کاخ در

از یکسویش نهاده ببر تیغ جان‌شکار — وز یکسویش رونده بکف کلک چون شکر

لرزد زمین ز بیم چو سازد حمایلش — چون ذوالفقار حیدر کرار بر کمر

میرا شد آنگهی که ز بیدادگر حسود — کیفر کشی بتیغ خداوند دادگر

بگرفتی از عطارد و مریخ کلک و تیغ — اینت وشاق صف شد و آنت غلام در

شمشیر در کف تو همی بینم ای شگفت — شمشیر کس ندیده بچنگال شیر نر

شرح فضایل تو برون است از حساب — مدح محاسن تو فزونست از شمر

اسرار دهر نزد تو رمزیست منجلی — طومار چرخ پیش تو سطریست مختصر

عهد ترا خلل ندهد سیر سعد و نحس — دور ترا کهن نکند دور ماه و خور

نی دشمن از عطای تو محروم شد نه دوست — خورشید تابد آری بر سنگ و بر گهر

نرهد بچاره کردن خصم از حسام تو — بی حاصل است کردن شخص از قضا حذر

گر مرد را بفضل و کمال است افتخار — این طرفه کز تو فضل و کمال است مفتخر

چون من همی بدیدهٔ دل در تو بنگرم — تو نیز هم بدیدهٔ سر سوی من نگر

غفلت روا مدار که مدّاح را جفاست — دیوان پر از مدایح و ممدوح بی خبر
تا کلک در مصالح ملک است کارساز — تا تیغ در معارک رزم است کارگر
در دفتر ممالک کلک ترا گذار — بر تارک مخالف تیغ ترا گذر

چو آفتاب برآمد ز ره رسید بشیر — رساند مژده که از ره رسید موکب میر
بگشت روشن گویند دیدهٔ یعقوب — ز بوی پیرهن یوسف و پیام بشیر
تو باور ار نکنی بین بدیدهٔ دل من — که گشت روشن از مژدهٔ ورود امیر
نظام سلطنه اعظم حسینقلیخان آن — که از ثری بثریا نهاده پای سریر
امیر نامور نامجوی نام آور — ادیب پاکدل پاکرای پاک ضمیر
بود حقیر بپیش تو آفتاب سپهر — چنانکه ذره بود پیش آفتاب حقیر
بیک اشاره تواند گشود آن دژ را — که پست می نشود از هزار کشکنجیر
ملکشه ارهان بودی برای بگزیدی — نظام سلطنه را از نظام ملک وزیر
در ابدانش بگذشته پایه از سر ماه — بدانمثابه که بگذشت خامه از سر تیر
بمیر و دولت دیدار میر من شادم — مرا خود این گه میریست گو حسود بمیر
بزرگوارا میرا هنر پژوه مها — تو ئیکه شخص ترا نیست در زمانه نظیر

یکی بچشم عنایت

یکی بچشم عنایت یکی بدیده مهر — نظاره کن سوی شوریده نزار ضریر

منم که دیده براه تو بوده ام همه عمر — منم که دل بهوای تو کرده ام آزیر

از آن زمان که بخواندی مرا خدای تو است — که از ثنای تو لختی نکرده ام تقصیر

مرا حضور تو باور هنوز می ناید — ز شوق ما نقشی همی کنم تصویر

مرا بحضرت تو اشتیاق چندانست — که بر مشاهده گنج اشتیاق فقیر

خجسته میرا چرخ اثیر یک مه پیش — مرا بحادثه سوگ مام کرد اسیر

برفت و مردم چشم مرا نشاند بخون — کسی که جسم مرا پروریده بود بشیر

ولی برید تو چون مژده وصال آورد — ز یاد پور جوان برد مرگ مادر پیر

مرا سزد که بشکرانه قدوم تو هان — ز سوگ کاهم و در خرمی کنم توفیر

ز مطربان بنیوشم نوای غم پرداز — ز ساقیان بستانم نبید روح پذیر

همی کف من و جامی از آن بط صهبا — همی لب من و بوسی از آن بت کشمیر

بخواهما که بخوشی همی بچرخ آیم — چنانکه برگذرد چرخ من ز چرخ اثیر

شدم بیاد تو شوریده تر ز طره دوست — بدان رسید که دیوانه بگسلد زنجیر

چو آفتاب من از مطلع امید دمید — مرا سزد که ز نو مطلعی کنم تقریر

زهی دل تو بنور خرد چو بدر منیر — خهی کف تو بگاه عطا چو ابر مطیر

شرار کیفر تو آب را کند آتش — عیار همت تو خاک را کند اکسیر

خصائص کرمت کیمیای قلب ضعیف — مراهم نظرت مومیای عظم کسیر

اگر بچرخ دوم دفتر تو باز کنند — بحضرت تو عطارد بود کمینه دبیر

مرا بخواب چو دریا و کان درآید عقل — ببخشش دل و دست تو اش کند تعبیر

اگر تو جان اجل کشته را امان بخشی — قضای چرخ درافتای وی کند تاخیر

ز خجلت کف تو کان زر نهفته بماند — که او بمایه قلیلست و جود تست کثیر

کفاف نیست جهان را بهمت تو جز اینک — کند جهان دگر خلق کردگار قدیر

خود این خطاست که این ناحیت مقام تو نیست — ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

خدای را نظری پیش ازین که مردم فارس — هوای مهر تو دارند از صغیر و کبیر

همیشه تا نبود عود را ز سوز گذر — هماره تا نبود رود را ز ساز گزیر

مخالف تو بسوز و موالف تو بساز — یکی بناله زار و یکی بنغمه زیر

نسیم باد صبا ای برید حضرت یار — پیام دوست چه داری الا بیا و بیار

بیا بیار پیامی از آن مه نوشاد — بیا بگوی حدیثی از آن بت فرخار

مگر بهم زدها

مگر بهم زدهٔ چین زلف ترک مرا — که میوزی بچمن مشکبوی و غالیه بار

مشام من ز شمیم تو رشک نافهٔ چین — فضای من ز نسیم تو غیرت تاتار

اگر لطیفهٔ از لعل یار خواهی گفت — بیا بگوی که ارزد بصد در شهوار

وگر صحیفهٔ از خواجه مهان داری — بیا بیار که ارزد بصد هزار نگار

خجسته مهتر آزاده میر معتمد آن — که بر عجم شده سرخیل و بر عرب سالار

بریم کرم او نموده کم ز خسی — سفینه های بخار از کرانه های بحار

چو ابر و شعر من او را دو دست لؤلؤ خیز — چو بحر و طبع من او را دو کف گوهربار

یکی سوارهٔ او داده صد پیاده شکست — یکی پیاده او کرده صد سواره شکار

اگرچه خواجه ازین پیشتر بکلک و بتیغ — بسی ببست میان و بسی گشود حصار

در این ولا که مخالف نوای کج زد راست — نمود فتح دگر در بسیج خطهٔ لار

بضرب توپ دژآشوب قلعهٔ بگشود — که می تنید بدین هفت قلعه ستوار

نه توپ بلکه یکی گرزه مار آهن خای — نه توپ بلکه یکی اژدهای مردم خوار

کس ار ندیده نهنگی که اژدر او بارد — بگو بیا و ببین اژدر نهنگ او بار

گرفته گیتی را کوه کوه نعرهٔ او — بدشت ریخته زآن نعره کوه کوه شرار

ز افتتاح بخارش بقلعه زلزله بین — مگو که زلزله خیزد ز احتباس بخار

هزار سرکش افزون بتیغ دست آرند — نرفت از جا پای ثبات شخص وقار

بزرگ امید بپرویز ده چه شیرین گفت — که دست پاک میالا بخون کس زنهار

ولی مطیع چو سرکش شود بکش ورنه — بخون پاک تو آلاید آستین ناچار

زهی بلند نظر میر آسمان آسا — خهی جواد منش راد آفتاب آثار

ستاره را بتو باز است دیده امید — زمانه را بتو گرم است پشت استظهار

مراست برگ و نوا از تو همچو برگ نبات — که این برون ز حسابست و آن فزون ز شمار

در این سفر من اگر از وفاق کم زده‌ام — باعتذار من این قطعه را بود اشعار

من و سه درزی و شش شاعر و چهار دبیر — اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار

دبیر و شاعر و درزی چگونه جنگ کنند — اگر چهارده باشند اگر چهار هزار

ولی بشکر چنین فتح نامدار شگرف — ز دوستان بیکی ارمغان دریغ مدار

شنیده‌ام که چو از غزوه باز گردیدی — شدی ببذل غنیمت محمد مختار

از آنچه دادی بر غازیان رفته بجنگ — فزون بحسان دادی نرفته در پیکار

حسود گفت که حسان نبد بجنگ اندر — نخورده ناوک دلدوز و خفته با دلدار

کمان ابروی او بوده ابروی فتان — کمند گردن او بوده طره طرار

بمدح زلف و جبین صرف کرده شام و سحر — بوصف طره و رخ برشمرده لیل و نهار

سوده مهره

نبوده همره مردان عرصهٔ ناورد — بشهر بوده جلیس زنان گلرخسار

مگر نه رجحان داده است ایزد متعال — مجاهدین و غازیان بقاعدین دیار

رسول گفت که از تیغ غازیان در جنگ — زبان حسان برنده‌تر بود صد بار

کنون مرا ز تو اکنون دو چیز می‌باید — که جان من بغم آن دو چیز گشته دچار

مرا کنیز و غلامی بخانه در خورد است — غلام خواجه‌پرست و کنیز خدمتگار

غلامکی که ز هر رنج سازدم آزاد — کنیزکی که همه وقت داردم تیمار

چو من بکوچه گرایم بساحت ایوان — یکی دود بیمین و یکی دود بیسار

ولی کنون ز کنیزک غلام خرد اولیست — که در درون و برون هر دو کرد تاند بکار

بود غلامک خردی خمول و خوب سخن — نه نرّه غول سیاهی درشت و زشت شعار

چنین بود نه چنان ورنه یک شبی بینی — که بانگ کرد بگیر و مرا گرفت بکار

چو آن غلام نباشد که گفت مختاری — دگر غلامک هندی خریدم از بازار

ببد لقائی بس نیک باشدش اخلاق — بکج زبانی بس راست باشدش گفتار

بملحفش چو خوانم بخود نبیند ننگ — بمفلسیم چو بیند ز من ندارد عار

کند نیاز چو گویم اثاث من بفکن — برد نماز چو گویم عصای من بردار

بروی خاتون چون خال می‌ندوزد چشم — بمژه بر ورق گل بخیره نخلد خار

چو زلف خوبان تاری بود ولی نه پریش — چو چشم ترکان باشد سیه ولی بیدار

قمر ز چرخ فرود آرد ار دهم فرمان — پری ز غیب عیان سازد ار کنم اظهار

نه چشم مالد گویم چو پای خواجه بمال — نه گوش خارد گویم چو دست خواجه بخار

بگاه خنده بتابد ز چهره دندانش — چنانکه صبح بتابد ز ظلمت شب تار

وی ار ثواب کند من روم بسوی بهشت — من ار گناه کنم او بسوزد اندر نار

گرم نباشد نان چون سگ استخوان خاید — وگر نباشد ستخوان خورد چو اشتر خار

نه اینکه خار خورد همچو اشتران خسبد — خورد چو اشتر خار و برد چو اشتر بار

هر آنچه باید سازد نگشته من خواهان — هر آنچه خواهم ارد نکرده من اشعار

چنین غلام گرای خواجه آن بنده شود — ببندگیم همه خواجگان کنند اقرار

همیشه تا که بود نام فتح در افواه — هماره تا که بود طرز شعر در ادوار

کسان بنام تو خوانند ازین مثابه فتوح — مهان بمدح تو گویند ازین نمط اشعار

مغازل تو یکی اکدش غزال خرام — معاشر تو یکی ترک مست باده گسار

سر سال هزار و سیصد و چار — سال تنگوز ئیل و فصل بهار

داد فرمان خدیو جم اورنگ — ظل سلطان شه سپهر مدار

آمد از اصفهان بفارس مشیر — وسط روز شنبه وقت نهار

آنکه از فارس شد قوام الملک — بصفاهان دو اسبه راهسپار

حال بگلربگی دگرگون شد — باغ گلشن بچشم وی شد خوار

شهر خالی شد از قوامیین — لیس فی الدار غیره دیار

جرم از اتباع بود نی ز قوام — زینهار از قرین بد زنهار

آتش فتنه ایست ناپلیون — وقنا ربنا عذاب النار

میر سید علی بیاران گفت — الوداع الوداع یا انصار

سوخته سوخته گریخت و گفت — الفرار الفرار یا اشرار

گشت مفقود حاجی آقا جان — سرد شد دیگ شور باز بخار

شمس را قوت جماع نماند — جز همی سی شب و شبی سی بار

شیخ طاهر بعیسی خر گفت — ولدی این واهب الدینار

باز شد مفت خنصر و بنصر — خنصر رند و بنصر عیار

خنصر نابکار از شادی — بنصر پشت را گرفت بکار

تقی خان باشی آمد حکم — که نگهدار را نگه میدار

هم در آن خطه داشت دستوری — که کشد از رجال سته دمار

یک حسینخان ربود گوی مراد — سه حسینخان بغم شدند دچار

عاملان را ازین معامله رفت — ریگ در موزه کیک در شلوار

خان گذارید دست خویش بریش — کاین حزین را ندیده می انگار

آه شوریده تیز کرد اثر — تیر نفرین نشست تا سوفار

خان نایب فتاد در زنجیر — گشت مغلول دیو آدم خوار

بر او مینمود زندان بان — چون خلالی بر درخت چنار

شده حیران خان نایب خلق — از پی حمل آن قد چو منار

من در آن عرصه بیدقی راندم — کردم این شعر بر مشیر اشعار

گفتمش کای وزیر فرزانه — اسب باید پیاده را ناچار

فیلی آورده اند مر شه را — زانگلستان بدین خجسته دیار

بر نشانید گر خان نایب را — روی آن فیل مات با دل زار

رخ سوی شه کنید از شیراز — تا ببینید غول فیل سوار

عدل خسرو چنین دهد پاداش — فاعتبر منه یا اولی الابصار

خدمت شاه را بخدعه مکن — گردن شیر را بحیره مخار

با قوام ار سیاستی فرمود — هم کند التفات آخر کار

خرد گرفتم

خود گرفتم که زیر زنجیر است — بنود شیر را ز سلسله عار
تیز تایب حسین بر ریشش — هر که جعلی کند در این اشعار

ای ملک شاه مژده که شد باز جلوه‌گر — از مشرق فرنگ رخ شاه شید فر
ملک فرنگ مشرق و مغرب شد ای شگفت — ز اشراق آفتاب رخ شاه تاجور
گویند بر قیام قیامت بود دلیل — خورشید از دریچه مغرب زند چو سر
آری قیامتست کنون در ورود شاه — از قامت بلند و شاقان سیمبر
چتر ملک تو گوئی فرخ همای بود — کآمدش باز خطه ایران بزیر پر
منت خدای را که درخشان درفش شاه — زی دار ملک شقه گشا گشت و جلوه‌گر
نک گو بمیر حاسد دجال شکل شوم — کامد پدید رایت مهدی منتظر
از گرد نعل ابرش و ز اصفای بانگ کوس — چشم حسود کور شد و گوش چرخ کر
چونانکه باز تازد در بوستان بهار — چونانکه باز تابد بر آسمان قمر
خیل ملک بتاخت بکاخ شرف درون — روی ملک بتافت بگاه جلال در
یا للعجب که سم سمند ملک رسید — تا موقفی که نیست در او باد را گذر
گویند تختگاه سلیمان بحکم باد — کردی سفر هماره در اطراف بحر و بر

این طرفه‌تر که مهد سلیمان عهد ما — بی باد در سفر شد و از باد زودتر

باز آمد از سفر شه و چون نیک بنگری — باز آمد از سفر نه که باز آمد از خطر

کید حسود بنگر و لطف خدای بین — کز شهریار شد همه شهر مشتهر

روزی که رخش خسرو پیرایه بخش داد — پاریس را بپویه کالسکه زیب و فر

عفریت صورتی نه که ابلیس سیرتی — شد بر شه فرشته فراز دور حمله‌ور

تیری بقصد شاه برآورد پر شرار — زآن تیر خواست بر مه و تیر افکند شرر

تیرش بر آسمان شرف کارگر نگشت — آری بر آسمان نشود تیر کارگر

دستور شه اتابک اعظم بچابکی — بگرفت دست و بازوی آن دیو خیره‌سر

در آستین صدر مگر بود دست حق — کآمد بپیش دستی دست قضا بدر

آری بغیر دست خدا حد کراست کو — بر گردن قضا زند و سینه قدر

بر خون پاک شاه عدو تشنه بود لیک — بر خون شوم خویش دو صد بار تشنه‌تر

گویند بر بجانب گردون فکند تیر — بهر هلاک یزدان نمرود بدگهر

تیرش بخون ماهی آلوده بازگشت — ناحق گمان نمود که حق کشته شد مگر

این سفله بر خلاف از آن تیر کینه داد — بر جای خون ماهی از خون خود خبر

با اینکه مر شهان را زین وقعه اشگفت — آشفته گشت خاطر و آسیمه گشت سر

چنانکه کوه

چونانکه کوه شامخ از حمله دبور — حزم ملک نشد سر موئی بیکدگر

زین شاه احمدی که بشد زی مسیحیان — تا روز حشر جان مسیحاست مفتخر

ها موکب مظفر دین شاه در رسید — با لعون والشرافة والنصر والظفر

زایران زمین بسی ملکان زی سفر شدند — هرگز بدین ظفر ملکی نامد از سفر

شعر فصیح خاصه که مدح ملک بود — زیبد که منشیش بنگارد بآب زر

ای شاه بی نظیر بچشم عنایتی — لختی نظر فکن سوی مداح بی نظر

بس دیدهٔ چکامهٔ بینندگان ملک — یکره سوی چکامهٔ بی دیدگان نگر

بی دیده ام ولیک بمعنی چو بنگری — سرتا بپای چشم و پا تا بسر بصر

آغاز سلطنت که بحضرت شتافتم — بی عون نسخه خواندم مدح ترا زبر

شخص مرا که قدر کهن ژندهٔ نداشت — آراستی بخلعت دیبای شوشتر

هم شادخوار گشتم و هم دیدم افتخار — هم از تو مفتخر شدم و هم وظیفه خور

شوریده لاجرم ز وفائی که دأب اوست — مدح ترا ادا کند از شعر چون شکر

از نسل شاه ناصر دین چون تو شه سزاست — آری چنین پسر سزد از آنچنان پدر

چونانکه از تو دور شد آسیب بدمنش — هم نیز دور باد ز تو چشم بدنگر

بادا مخالفان ترا خواری و خمول — بادا موالفان ترا خوشی و خطر

ای رخ و زلف ترا رنگ گل و بوی عبیر — بی عبیر و گل تو گونه من رشک زریر

گونه ام رشک زریر است چنین چند بود — زین زخان چو گل و زین سر و زلف چو عبیر

من بهر شب که عبیر و گل بینم در خواب — بامدادان ز رخ و زلف تو جویم تعبیر

منم آن مرد ضریری که نظرباز توام — هیچ دیدی که نظرباز بود مرد ضریر

بضریری و ذلیلی منگر جانب ما — که ذلیلان عزیزیم و ضریران بصیر

زلف تو گیرم و هر شب بسوی خویش کشم — هیچ دیوانه چنین خوش نتند با زنجیر

نکنی رحمت و هی ناز کنی از پس ناز — ننهی مرهم و هی تیر زنی از پی تیر

کرد هجران تو ای طرفه جوان پیر مرا — پیش از آنی که مرا پیر کند گیتی پیر

طرفه چاهیست ترا ژرف بر این سیم زنخ — یکجهان یوسف دل مانده در این چاه اسیر

تشنه خود را یکمره بزلالی دریاب — پیش از آن روز که این چه شود اندوده بقیر

بی تو چون چنگ مغنی را مانم همه شب — سر فرو برده بزانوی و برآورده نفیر

چنگ را زخمه همی چون بزنی ناله زار — گوئیم زخم بنا خورده تو چون نالی زیر

چنگسان چون نکشم ناله که از دست فراق — زخمها میخورم ای ماه وش زهره نظیر

هان بباش ای بت چنگی و بمی ورزن چنگ — که سفندار سفر کرد و برد مرغ صفیر

بر نمونه عربیه

بر به نیروز عرب تافته کن صبح نشاط — که ز نوروز عجم تافته شد صبح منیر

زی چمن ای بت کشمیر بکشی بخرام — که چمن غیرت خلخ شد و رشک کشمیر

تیر و لاله بچمن خوش به نپایند بسی — تو همان به که بپائی خوش با لاله و تیر

تا گل و خیریست برخیز و بنوروز بچم — بر گل و خیری کافات بود در تاخیر

باغ پوشد همی از لاله ببر سرخ پرند — راغ دارد همی از سبزه تن سبز حریر

فاخته چامه من خواند بر سرو سهی — او همی چامه من خواند و من چامه میر

نیکفر خواجه آزاده نصیر الدوله — لی هو نعم المولی و هو نعم نصیر

خلف آصف دولت شرف دوده ملک — پاکدل پاکروان پاک نظر پاک ضمیر

فتح و تأیید و ظفر دانش و اقبال و هنر — همه را روی بمیراست عدو گوی بمیر

نعمش گاه تموج کرمش روز صلا — حکمش نوبت املی قلمش گاه صریر

آن سبق برده ز بحر و این بر رفته ز بر — آن گذر کرده ز چرخ و این بگذشته ز تیر

هم با شعار دری ثانی مسعود و رشید — هم بتازی سخنی تالی اعشی و جریر

خواجگان را همه دیدم ندیدم چو خود — بر بهر کار هشیوار و بهر فن آژیر

ای دل پاک تو تابنده تر از مهر مضیء — وی کف راد تو بخشنده تر از ابر مطیر

ای گرفته دل احباب بمهر تو قرار — وی شده دیده آمال بچهر تو قریر

زنده از جود تو شهری چه وضیع و چه شریف — فتنه بر خلق تو خلقی چه صغیر و چه کبیر

کیمیای کرمت مغنی هر قلب کلیل — مومیای نعمت جابر هر عظم کسیر

حاسد تو بر قدر تو حقیر است بسی — آری آری بر خورشید بود ذره حقیر

بر تغییر قدر کوشش تو مقتدر است — گرچه تقدیر بکوشش نپذیرد تغییر

بری اندر که کس از خیل دهاقین سخن — نخرد خرمن شعری را بر نیم شعیر

بیکی بیت بپاشی تو بسی زر عیار — بیکی شعر ببخشی تو بسی مال خطیر

نظم شوریده باشواق تو بس شیوا گشت — قلب نقد سره شد چون بکف آمد اکسیر

ای بزرگی که بزرگان ز تو گشتند بزرگ — من بسی خردم بر خوردی من خرده مگیر

هان مرا از سر کوی تو بسیچ سفر است — چرخ ببرید مرا از تو بخواری بر خیر

دانم اقبال بلند است جناب تو ولی — مرد ز اقبال گریزد چو رخ آرد ادبیر

مر مرا ایزد مانا بگناهی بگرفت — هم تو خود دانی کایزد نبود بیهده گیر

قدر دیدار تو نشناختم این جرم بس است — لاجرم داد مرا کیفر دادار قدیر

نک جهان هجر بسیچید و از او نیست گذیر — چون جهان هجر بسیچید از او نیست گزیر

اشک چون شیر مرا گیتی خون کرد ز هجر — گرچه در گیتی رسم است که خون گردد شیر

در وداع تو باخروش درآیم چو درای — بخروشی که کند در دل خارا تاثیر

گرچه از مریر

گرچه از مویه بدرود بسوزد دل سنگ — لیک اثر بیش کند چون بچکد اشک ضریر

یاد از آن صحبت روزان و حریفان سماع — یاد از آن عشرت شبها و ندیمان سمیر

گرچه بی چشم بود بنده بهر جا که بود — از تو بر می نکند چشم چو از گنج فقیر

نظم من گرچه در اوصاف تو بس تقصیر است — من از آن تقصیر آن به که نیارم تقصیر

بنده این گفته سزاوار ولیک از ممدوح — عفو ممدوح بود عذر رهی می‌پذیر

تا نصیر است و معین است بمنصوران بخت — بتو بخت تو چو نام تو معین باد و نصیر

تا نهانست و ستیر است بگیتی شب قدر — صبح اقبال عدوی تو نهان باد و ستیر

گل بر شکفت و لاله برآمد ز شاخسار — شد وقت آنکه ناله برآرد ز شاخسار

یاران غم بهشت بهشتند زانکه باز — اردیبهشت کرد جهان را بهشت وار

شد ابر همچو دیدهٔ عشاق اشکریز — شد باد همچو طرهٔ معشوق مشکبار

آهنگ زیر رود برآمد ز زیر رود — آوای مرغ زار برآمد ز مرغزار

هم بعد شاهدانه زند خنده قاه قاه — هم ابر عاشقانه کند گریه زار زار

آن خنده همچو خنده صهباست غمزدای — وین گریه همچو گریه میناست غمگسار

کبکان چمان بکوه گروه از پی گروه — ماغان پران براغ قطار از پی قطار

آورد باد بر شه دی نیمشب خبر — کایدون رسید موکب اجلال نوبهار

شد سخت سست بخت و بزد لخت و کند تخت — بر بست رخت و خواست ز بستان کند فرار

گامی نرفته یکدو سه افزون که موکبش — با موکب بهار بناچار شد دچار

شاه بهار با شه دی کرد ساز جنگ — آزارش پیش و از پی نیسان ز پس ایار

مغلوب شد سفندار از تیر فرودین — چونانکه از خدنگ تهمتن سفندیار

تیغ شه بهار فرو ریخت خون دی — زانسان که خون دشمن دین تیغ شهریار

سلطان اویس معتمد الدوله کآسمان — در پاسبانی در وی دارد افتخار

کنون که غیرت فرخار شد چمن ز بهار — مرا بباغ همی خواند آن بت فرخار

بیا غم ای بت فرخار گو مخوان که مرا — بود بپای دل از دست غم هزاران خار

مرا بباغ ازین بیشتر بسبزه مخوان — دل نژند مرا بیش ازین بخیره مخار

حدیث گل بعزیزان و شادخواران گوی — مرا مگوی که ناشاد و نامرادم و خوار

بهل که غم خورم و می بپای گل نخورم — مرا که در همه آفاق نیست یک غمخوار

دل نژند مرا خار خار حرمانست — نریم چگونه بدین خار خار دل میخوار

رخ هوا را گوئی بقیر اندودند — ز بس کز آه دلم بر شود بچرخ بخار

هم از سفر

هم از سفر نگشاید گره ز خاطر من — که مرد خوار و رامین نداند از ری و خار

مرا نماند امیدی دگر بخود که نماند — کسی که گوهر فاخر شناسد از فخار

بمن نماند یکی قطره آبروی ارچه — بدانش و هنر ستم چو قلزم ذخار

مرا مگو که ترا زیبد افتخار بشعر — چو کس ز من نخرد شعر چون بوم فخار

بویژه آنکه دگر هیچ یاد من نکند — بهار ملک شرف میوهٔ درخت فخار

نظام سلطنه یعنی سپهر جود و شرف — وزیر مالیه یعنی جهان مجد و وقار

بجود و زبدهٔ اخلاف و مهتر اسلاف — بفضل قدوهٔ اشراف و قبلهٔ احرار

خلاصهٔ امرا و سلالهٔ وزرا — ملاذ دینی و دین و پناه خیل و تبار

خجسته میر انوروز دلفروز آمد — خجسته باد ترا عید این خجسته دیار

امید آنکه بدین سال نو بدهر کهن — انوشه تر بوی از پار و خرم از پیرار

در این بهار کز انبوه شاخ لاله و گل — نسیم را بچمن بر نماند راه گذار

نماند ماشطهٔ طبع را دگر هنری — که با عروس چمن هرچه داشت برد بکار

بجست رستم آزار از کمین و بتیر — بدوخت دیدهٔ اسفندیار اسفندار

هجوم سبزه بر اطراف گل بدان ماند — که گرد نقطهٔ شنگرف دایره زنگار

بمام نامیه بنگر که نرم نرمک صبح — کند ز خواب خوش اطفال شاخ را بیدار

فروغ لاله بچشم افتد از نشیب شمر — نشید مرغ بگوش آید از فراز چنار

مرا بدین همه فروبهای فصل ربیع — نمیکشد سوی گلزار هیچ خاطر زار

کسی که از چو تو میری ببین غفلت گشت — مسلم است که از عیش نیست برخوردار

بدانخدای که انگیخت دست قدرت او — ز نطفه شکل بدیع و ز صخره آب گوار

بکف راد تو یعنی بمطلع آمال — بذات پاک تو یعنی بمخزن اسرار

بخاک پای عزیز آن بباد صبح امید — بآتش دل عاشق بآب روی نگار

که گر بدیده لطف التفات ننمائی — بدین چکامه که ارزد بلؤلؤی شهوار

دگر نه مدح فرستم نه دم زنم ز سخن — دگر نه نظم سرایم نه سر کنم اشعار

نه نام سرو نگارم نه ذکر قامت دوست — نه وصف لاله سکالم نه مدح چهره یار

جهودم ار دگر از جود کس کنم تقریر — مجوسم ار دگر از وصف کس کنم تکرار

کنم عتاب بمنشی که بر شکن خامه — کنم خطاب بقائل که در فکن طومار

من و دگر سخن از کار محمدت هیهات — من و دگر سخن از شغل شاعری زنهار

بنم ار بگوئی دیگر وظیفه خوار نه — وظیفه به که نخواهم از اینکه باشم خوار

وگر که گفته شوریده زحمتی است ترا — خدای را که دگر توبه کردم از گفتار

مشوقی بسخن بود اگر تو بودی و بس — تو چون نباشی نفرین بدین سخن صد بار

از سنا زدمن

اگر مغازله من بمدحت تو خطاست — از این مغازله یارب هزار استغفار

ز خواجگان همه گر خاتم رسولان بود — گهی ز پاسخ مدّاح خود نبودش عار

مرا مگوی کزین شکوه‌ها بیا بگذر — تو فارغی ز من ای خواجه مر مرا بگذار

فراشتی ببزرگی مرا و هشتی باز — «چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار»

هماره تا که سپهر است و نام دولت و بخت — ترا سپهر معین بخت بنده دولت یار

چونانکه شاه ایران بر تخت زرنگار — شاه حمل گرفت بکاخ حمل قرار

خوبان همه بوجد که بخ بخ ازین هوا — مستان همه برقص که هی هی ازین بهار

هر بامداد از دل دریا بر آید ابر — بند و کبود کله برافراز کوهسار

تازان کبود کله همی دُرفشان کند — بر سرخ حله‌های عروسان لاله‌زار

سیل دمنده از بر کهسار شد یله — پویان چو تند اژدر و پیچان چو گرزه مار

از گرزه مار خلق نفورند و از دو سوی — این گرزه مار را بنظاره زهر کنار

سنبل چنانکه گوئی زلفیست پرشکنج — نرگس چنانکه گوئی چشمیست پرخمار

مرغان همی نشید بنوروز بر کشند — چونانکه من بمدح مهین پور شهریار

میر سپهر مهد ولیعهد راد آنک — تبریز از دست غیرت کشمیر و قندهار

دیباچه مروت و دیوان معدلت — سر دفتر فتوت و دیوان افتخار

آنجا که جامه بر قد اقبال او برند — نه اطلس سپهر نیرزد به نیم تار

گویند آب و آتش را نیست الفتی — این خود فسانه است و مرا نیست استوار

تو نیز استوار نداری چو بنگری — در دست وی پرند شرربار آبدار

یکروز دید تیغ ورا چشم آفتاب — ایدون ز بیم مانده چنین زردگون عذار

صد بار پای حاجب او بوسه داد چرخ — یکبار خاکبوسی کاخش نداد بار

خوش داد داد داد که داد اختیار ملک — در دست میر راد وزیر بزرگوار

اعظم نظام سلطنه میر فرشته فر — کآموخت رای و دانش از و عقل مستعار

جسم جلال جان شرف جوهر وجود — ذات کمال اصل هنر مایه وقار

ای پشتوان دولت و ای کارساز دین — ای فرخجسته فخر بزرگان روزگار

پیش دل تو گر همه بحر است گو مباش — پیش کف تو گر همه ابر است گو مبار

آن روز یاد باد که از مقدم تو فارس — تبریزوش بچرخ برین کردی افتخار

ایدون دم از مذلت و خواری همی زند — کآن افتخار گشت مبدل بافتقار

امروز خامه تو کند در حدود ملک — کاری که در اقامه دین کرد ذوالفقار

ایخواجه دیده از من شوریده برمگیر — ای آفتاب سایه ازین ذره برمدار

خواهم بود

خواهم همواره بخت مظفر بود ترا — در سایه مظفر دین شاه تاجدار
نوروز تا بپاید روز تو نو بود — فیروزی از یمین و بهروزی از یسار

بروز عید مرا بد بسیج بزم وزیر — ولی چه سود که مهلت نداد ابر مطیر
نگاه ریزش باران نغذیست پسیر — برای خلق جهان خاصه بهر مرد فقیر
مگر که ابر تأسی کند بدیده من — که یکزمان ز گریستن نمیکند تأخیر
و یا مطاوع دست وزیر مخصوص است — که می بخشش و ریزش نمیکند تقصیر
بجا چیز کنون فارس را مباهات است — بهشت باغ بهشت و بهجت چرخ اثیر
درود مردم شهر و سرود چاکر من — فزود عید غدیر و درود خیل وزیر
زهی جناب تو عالی چو آسمان بلند — هی ضمیر تو روشن چو آفتاب منیر
تو آنکسی که شدان فتنه دود ماهه فارس — باهتمام تو موقوف از یکی تدبیر
بجای حیدر رحمت کنون همی شنوم — همه مقوله تبریک و نغمه تکبیر
ز تیر و تیغ سخن نیست حالیا در فارس — مگر ز مژه و ابروی آن بت کشمیر
بود بدیده عشاق اگر کسی کشته — بود بناوک ناز ارتنی شود نخجیر
بجای نغمه و آشوب و بانگ تیر و تفنگ — ز هر کنار بلند است نغمه بم و زیر

بر آن سرم که کنم درک فیض حضرت تو ‌ ‌ ‌

زآدم گذشته حیوان سرکش شد آنچنانک — با بردباری که بود خر نبرد بار

بلوائیان زیکسو در شورش و ستیز — سرداریان بیکجا در عجز و انکسار

پرسی حق ار بکیست چو مجنون عامری — گویم که حق بجانب لیلی است زینهار

نحاس این سواد کنون چون تهمتن است — صفار این دیار کنون چون سفندیار

نجار ما کنون نتراشد بغیر چوب — آنهم برای حضرت سردار و چوبدار

قصاب ما کنون نکند هیچ دشنه تیز — الا بقصد سیم سرینان دنبه دار

بزاز ما کنون نکند پاره جامه — الا برای کفن تن کشته های خوار

صباغ ما کنون نکند هیچ جامه رنگ — الا بخون سرخ ضعیفان بردبار

بر کین من نگر برئیس الملوک کین — کان نابکار برد عجب شیوهٔ بکار

هان ای وزیر راد ترا هیچ هست یاد — کاین بنده ات ملازم ری بوده چند بار

صد یاد شاه ناصر و آن طرفه بارگاه — صد یاد صدر اعظم و آن خوب روزگار

عهد امین ملک خردمند کام بخش — بزم نظام سلطنه آن میر کامگار

خود آمدم شبی بوثاق تو و تو شاد — رضوان وش آرمیده ببزم بهشت وار

بنشسته بود معتمد رادت از یمین — وان خوش دبیر قاسم منشیت از یسار

دادی بمدح من صله نستدم که من — نز بهر زر سرودم آن نظم آبدار

گفتی که کاش وقتی آیم بملک فارس — صد شکر کآمدی تو و رستیم از انتظار
اکنون فصیح ملک ملک را تو ملجائی — تشویقی از تو و ز من این طبع در نثار

زهی بگاه سخاوت کفت چو ابر مطیر — خهی بچرخ سعادت رخت چو بدر منیر
توئی که صیت جلال تو و نیاکانت — گرفت خطهٔ شیراز و ساحت کشمیر
غرض که از در دولتسرای خواجه چو من — ببنده خانهٔ خویش آمدم صباح پریر
ز خواب خاسته بدمام من پگاه ولی — بگونهٔ متهیج بسان طاس خمیر
ز فرط شدت سرما بخویش میلرزید — چنانکه کالبد مردگان ز هول نکیر
سلام بر وی کردم چنان ببانگ بلند — که بر سپهر ز سینش رسید بانگ صفیر
جواب داد سلام مرا بناله زار — ولیک از پی او چند سرفه بم و زیر
هزار صحبت بیهوده کرد و من خاموش — چه چاره پور جوان را ز گفت مادر پیر
سپس رساند بدین بنده گفته‌های ترا — زهی مراحم بی حد و لطفهای کثیر
تو آن قصیده که گوئی همه نه زان منست — بر او مزید نمودند از صغیر و کبیر
از آن لطیفه مرادم مزاح بد ورنه — مرا چه کار بذم قوام و هجو مشیر
زهی سفیه که فرق از عدو بنگذارد — مرا که طعنه زند شعر من بشعر ظهیر

نگر ز دفتر

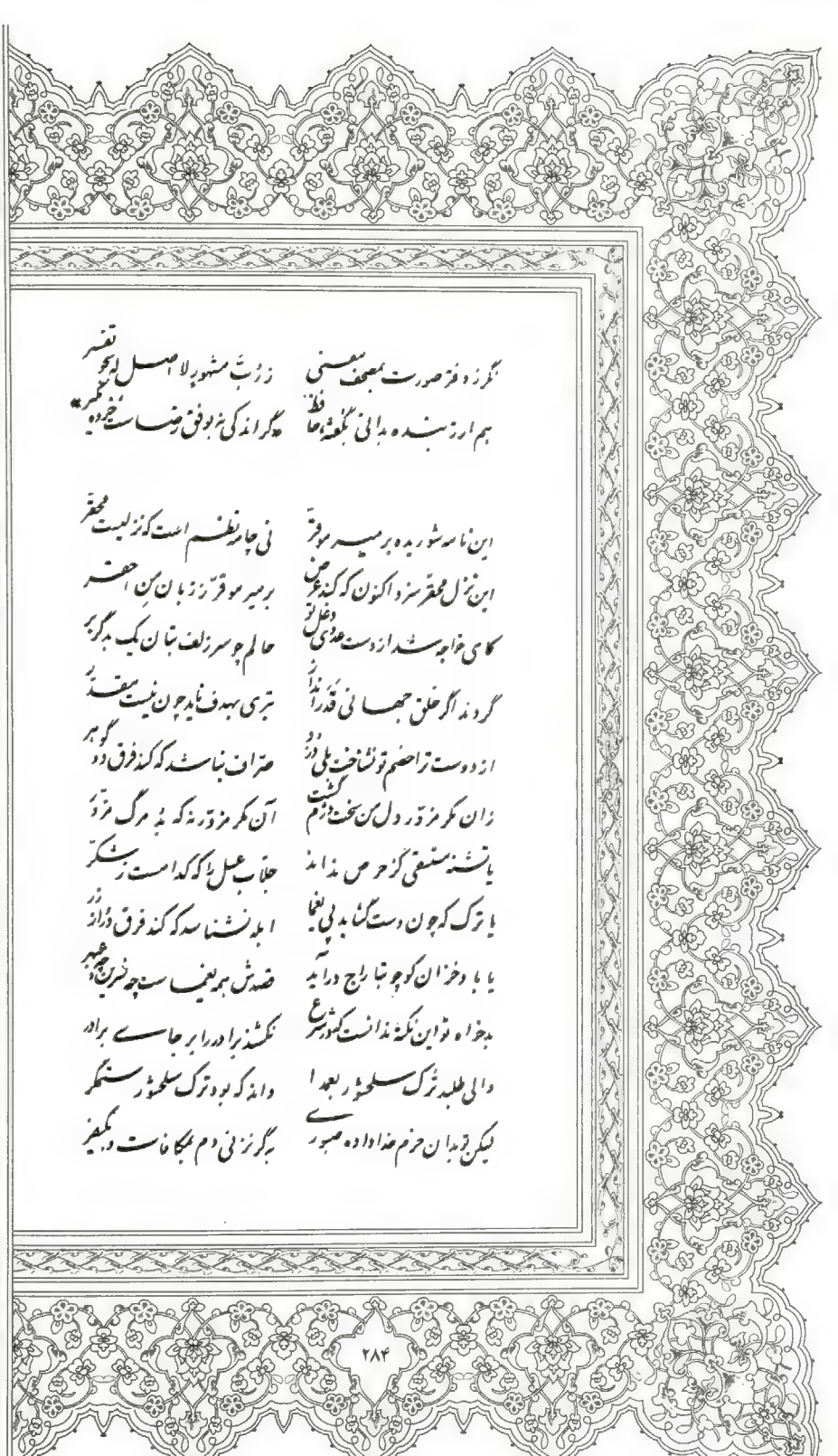

نگر ز دفتر صورت بمصحف معنی — ز رُبّ مشهور لا اصل له بجو تفسیر
هم ار ز بنده بدانی بگفتهٔ حافظ — «گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر»

این نامه شوریده بر میر موقّر — نی چامه نظم است که نزلیست محقّر
این نزل محقّر سزد اکنون که کند عرض — بر میر موقّر ز زبان من احقر
کای خواجه شد از دست عدوی دغل تو — حالم چو سر زلف بتان یک بدگر بر
گردند اگر خلق جهانی قدر انداز — تیری بهدف ناید چون نیست مقدّر
از دوست ترا خصم تو نشناخت بلی دزد — صرّاف نباشد که کند فرق دو گوهر
زان مکر مزوّر دل من سخت دژم گشت — آن مکر مزوّر نه که بُد مرگ مزوّر
یا تشنه مستسقی کز حرص نداند — جلّاب عسل را که کدامست ز شکّر
یا ترک که چون دست گشاید پی یغما — ابله نشناسد که کند فرق دُر از زر
یا باد خزان کو چو بتاراج درآید — قصدش همه یغماست چه شیرین چه عبهر
بدخواه تو این نکته ندانست که در شرع — نکشند برادر را بر جای برادر
والی طلبد ترک سلحشور بعمدا — داند که بود ترک سلحشور ستمگر
لیکن تو بدان حزم خداداده صبوری — به گر نزنی دم بمکافات و بکیفر

بر عمر و بقائی که ترا داد بود فرض — شکرانه دادار جهان حضرت داور

هلا بکشور ایران بهم نگر دو بهار — فزون از آن دو بهار آبروی هفت بحار

ز یک بهار بیفزود باغ را نیرو — ز یک بهار بیفزود ملک را مقدار

ز یک بهار الم دور ماند از ایران — ز یک بهار خزان رخت بست از گلزار

دوم بهار بود جلوهٔ ورود ملک — کز او بهار نخستین گرفت نقش و نگار

بملک ایران شه بازگشت و پنداری — که جان رفته بتن بازگشت دیگر بار

بدین نوید که شاه آمد از فرنگستان — نشید زهره همی خاست زین کبود حصار

چو شه نشست بکشتی زمین بگردون گفت — تو بحر بین که گرفته است در سفینه قرار

بخطه که سمندر فتد ز تف هوا — بناله و قنا ربنا عذاب النار

چنان ز مقدم شه گشت معتدل که در او — نسیم غالیه سا گشت و باد عنبر بار

ورود شه چو ز بغداد ماه من بشنید — کشید تا خط بغداد ساتکین عقار

بمیل سرمه سیه کرد چشم افسونگر — بنوک شانه بیاراست طره طرار

بطالع شه و چشمان خود اشاره کند — که فتنه یعنی هان خفت و بخت شد بیدار

چو همرهان شهنشه شدند سوی جهاز — جهاز شد چو صدف پر ز لؤلؤ شهوار

از آل لئالی

از آن لآلی شهوار بین که در رشکند — خزینه های بحار از سفینه های بخار

همه بصحرا همچون پلنگ کوه نورد — همه بدریا همچون نهنگ بحر اوبار

مسیح را که مکان در چهارمین چرخ است — ز حق بخواست که یابد بچرخ هفتم بار

ازین مشاهده برشد بهم کلیم غیور — که پا فزون چه کشی از گلیم خود زنهار

مسیح گفت که هان موسیا بهانه مگیر — ازین مزیت وزین برتری شگفت مدار

بچرخ هفتم از آن میسزم که روی آورد — بسوی امت من هفتمین شه قاجار

ستوده سلطان احمد شهنشه قاجار — شه ستاره کله خسرو سپهر مدار

شرف بنام دو احمد گرفت ملت و ملک — بنام احمد مختار و احمد قاجار

کنون ترانه العود احمد از در شوق — رسد ز احمدیان تا بگنبد دوار

شها مآثر شوریده فصیح الملک — ز لفظ فرمانفرما شنو نه زین اشعار

از او که کشور جم زو گرفته زینت و زیب — از او که ملک ملک گشته زو چنین ستوار

ولی دریغ بود کآنچنان بصیری راد — کند معرفی همچو من ضریری زار

ز آدمی نه پسنده است مدحت ابلیس — ز بلبلان نه ستوده است وصف بوتیمار

نمیزد که سلیمان شود معرف مور — و یا بطنز شود طاوسی مصدق مار

من این چکامه بعمان بشه فرستادم — چه ابلهم که گهر میبرم بدریا بار

دلی چه چاره که به زین دُر سخن چیزی — نداشت بنده که در پای شه کنم ایثار

مرا ز دوده قاجار مدح چار شه است — بدان چهار شه اشعار من کند اشعار

بخلق و خلق تو از آن چهار شاه بهی — چنانکه به بود از چار فصل فصل بهار

ز مدح چار شهی کو بدست طبع من است — من از حریف سخن میبرم گرو ناچار

توئی که شرع بنام تو گشت مستظهر — توئی که ملک بعون تو یافت استظهار

کند عدوی تو پرواز لیک از پر تیر — بود حسود تو سرکش ولیک بر سر دار

همیشه تا که ردیف همند صبح و مسا — هماره تا که قرین همند لیل و نهار

ردیف صبح و مسای تو طالع میمون — قرین لیل و نهار تو بخت برخوردار

بر شد شبی ز زنگ تلیفون یکی صفیر — کز آن صفیر از دل من خاست صد نفیر

از آن صفیر کش دل و جانم پذیره شد — آمد مرا بگوش یکی لحن دلپذیر

لحنی چگونه لحنی جانها بدو دچار — لحنی چگونه لحنی دلها بدو اسیر

چون نکهت عبیر بدان لحن وای شگفت — کس دیده هیچ لحنی چون نکهت عبیر

بی بم و زیر لحنی لیک از نشاط او — بر شد نشید زهره با هنگ بم و زیر

گفتم بدل که این چه صدا بود کز نشاط — در مغز من چو نشأه می گشت جایگیر

گفته این صدا

گفت این صدای خواجه آزادگان بود — کز خامه‌اش بسینه دو صد تیر خورده تیر

گر نثر وی حریری دیدی بعهد خویش — با مشک تر نوشتی بر صفحهٔ حریر

حکمت نگر که دایرهٔ ملک و مال را — رونق فزود از دو علی قادر قدیر

از یک علی مسالک دین گشت مستقیم — از یک علی ادارهٔ مالیه مستنیر

مقصود من همین دو علی بوده از ازل — کآن حضرت امیر شد این حضرت وزیر

ای مایه قوای سه روح من سقیم — ای پرتو ضیاء دو چشم من ضریر

رمزیست از بنان تو الحان ساز عشق — فصلی است از بیان تو دیوان عقل پیر

کی نسبت تو با رؤسای دگر کنم — صهبا کجا و سرکه و سوسن کجا و سیر

آن بد رئیس دفتر پیشین که پیش او — صد خرمن شعور نیرزد بیک شعیر

کی نسبت غراب توان کرد با همای — کی صولت هژبر توان خواست از حمیر

آنان چو شام شوم و تو ما را خجسته صبح — ایشان چو گرزه مار و تو ما را ستوده میر

گر زنده هان بدندی کردندی اعتراف — نثر ترا جوینی و نظم ترا جریر

خیزد نشاطها چو بنانت کشد نشید — زاید سرورها چو زند خامه‌ات صریر

در فضل بی عدیلی و در بذل بی بدیل — در ملک بیهمالی و در کلک بی نظیر

لیکن ترا حقوق دو سعدی بگردنست — در فارس در ادای حق هر دو ناگزیر

یک سعدی است غایب و استاد هر فصیح — یک سعدی است حاضر و منظور هر بصیر

خواهم که بر خلاف رئیسان زشت نام — نامی ستوده از تو شود در جهان شهیر

آن به که تن زنم من ازین جامه بلند — کز قد تست جامه توصیف من قصیر

لعبت فربه من چونکه مرا دید نزار — شد دژم کز چه بدین مایه شدی لاغر و زار

این بدیهیست که فربه بدنان شادابند — نه چو لاغر بدنان تیره و افسرده و خوار

فربی ار چند سقیم است سلیم است بچشم — لیک بیمار نماید بنظر جسم نزار

لاغری در خور عضوی نبود غیر میان — باید آن نیز سرین فربه باشد ناچار

هیچکس فدیه لاغر نپسندد پی عید — هیچکس هدیه ناقص نفرستد سوی یار

بیکی تل سمن ماند کانباشته اند — چون بیک پهلو خسبد تن فربی نگار

لاغران را چه بجز پوستی و استخوانیست — پوست و استخوان را گو که چه باشد مقدار

به بود هرچه سمین تر تن سیمین صنم — خوش بود هرچه کلان تر برد ساقین نگار

باد کز یک حرکت خرمن که برباید — می نیارد که بصد حمله تند با کهسار

تن لاغر را پیوسته شتاب و سبکی است — جسم فربی را همواره سکینه است و وقار

قرصه بدر فلک بین و بخفی هلال — قامت سرو کلان بنگر و مهزولی خار

با بهترز

با بهاتر ز دُرِ خرد بود دُرِّ کلان — هر دو هر چند موافق بصفاتند و عیار

هر سطبریم خوش آید بنظر خرد و سطبر — گردن شیخ ریائی و دگر آن دستار

دیر پاید بود از کنده چو جمرهٔ آتش — بمرد زود چو باشد ز خسک شعلهٔ نار

گفتم ای ماه میان لاغر فربی اندام — گفتم ای سرو سمن عارض نسرین رخسار

اینهمه فرقه منحوفان را قدر مکاه — آنقدر خاطر مهزولان را خوار مدار

من اگر لاغر زارم تو بدین مایه مرا — خوار و بی قر مبین ای صنم فربی دار

خوش بمنزل برسد هر که سبکبارتر است — وآن دگر دیرتر آید که گران دارد بار

فرخی مغلق پیشینه چه خوش گفت که گفت — «دل من لاغر کی دارد شاهد کردار»

گوه گفته من قملی ایرانشهر است — که بود بر سخن فرخی او را اشعار

آنکه از نکهت نکته خوش ایرانشهرش — شده هر شهر ز ایران ز طراوت چو بهار

هشته از گفته او نام مجله خود را — اقتفا کرده بدین شعر مدیح ستوار

«از پرستیدن آن شاه که در ایرانشهر — گردنی نی که نه از منت او دارد بار»

هر که را ایران شهر است بود ز ایمان بهر — هر کرا ز ایمان بهر است بودش ایزد یار

این مجله است نه کاو دفتر انگلیون است — صورت مانی است ما تا بچنین نقش و نگار

میسزد کش تو بخوانی بلقب کیهان شهر — اینکه ایرانشهرش نام نگاری هموار

راست پرسی یکی استاد مرصع کار است — کآنچه از در و گهر دیده در او برده بکار

مشک تاتار است گوئی نفحات سخنش — نی خطا گفتم کاین مشک ندارد تاتار

عطر عطار است گوئی نسمات نکتش — نی غلط گفتم کاین عطر ندارد عطار

خاص او چار صفت دان چه باسم و چه برسم — گوئیا سهم وی از چار امامست این چار

کظم غیظ از کاظم فرط تحمل ز حسین — علم از باقر و از صادق صدق گفتار

ای ز شیرین نثرت گشته محلی افواه — وی ز ایرانشهرت گشته مطرا اقطار

شد فرا دایره برلین از علیین — تا گرفتی تو در آن دایره چون نقطه قرار

تو حکم باش میان من و معشوق که ما — هر دو دان بر حکم و فضل تو داریم اقرار

تن فربی بر تو بهتر یا جسم نحیف — کج نشین راست بگو عشوه مخر گوش مخار

گر ببرهانی ازین درد سرم نرهانی — خود بری درد سر از گفته من دیگربار

پسران ده دله و یکدله بیچاره پدر — شده زان دستخوش مشغله بیچاره پدر

پسر ده دله را تا نربایند مدام — دافع بچه خوران دله بیچاره پدر

تا که گرگی نرباید بچه نورس را — شده هر روز شبان گله بیچاره پدر

هم مبادا که شود جن زده خواند شب و روز — گاه لاحول و گهی بسمله بیچاره پدر

تا بدفع

تا بدفع بچه دیر از چه زید یا ز چه زود — سر کشد هی بدر مزبله بیچاره پدر

گاه باشد که پی تربیت کودک خرد — گه معلم شده و گه لله بیچاره پدر

با دو صد خرمن مکنت بر میزان پسر — نیست دارای یکی سنبله بیچاره پدر

گاه دلاله گهی ماشطه گه محتاله — گاه ماما چه گهی قابله بیچاره پدر

دعوت از دختر باید که کند بادا باد — میل را بیند در مکحله بیچاره پدر

زان یکی باد که در بوق پسر افتد وای — کاو فتد زان بدو صد ولوله بیچاره پدر

گر بعقبی ز پسر حق ابوت طلبد — حشر را پر کند از غلغله بیچاره پدر

درزی ار دلق پسر دوخت بباید که دهد — گر همه قیمت کوی انگله بیچاره پدر

مسند و مصطبه بفروخته در سور پسر — مجمر افروخته و مشعله بیچاره پدر

مادر ار حامله نه ماه شود بهر کفاف — شده صد بار دمی حامله بیچاره پدر

دیه گویند که بر عاقله باشد چو پسر — خون بریزد که بود عاقله بیچاره پدر

شده بسیار که یکدور ز جور فرزند — مانده زیر شکن سلسله بیچاره پدر

مام در جنب پسر خفته بهنگام سپوز — چکند در دو آرش فاصله بیچاره پدر

فرض یکبار بود سعی صفا و مروه — کرده هر روز دو صد هروله بیچاره پدر

فی المثل شاعری ار بهر پسر گوید مدح — بر پدر هست ادای صله بیچاره پدر

افسرد از زن و فرزند بدآنسان که دهد — تله را رجحان بر شحطله بیچاره پدر

گه بود کز وطنی گشته فراری پسری — گشته جوینده بهر قافله بیچاره پدر

زان یکی تیر که افکنده بتاریک شبی — مانده صد جا سپر معبله بیچاره پدر

بنگری تنگتر از حوصله گاهی دستش — دستگه تنگتر از حوصله بیچاره پدر

ای صبا گوی بشهزاده ایرج فرزاد — کانتقادی تو دارد هله بیچاره پدر

سخن از مادر بیچاره کنی غافل ازین — که دچار است بصد غائله بیچاره پدر

چشمت آن روز جهانسوز مبیناد که دید — کوری چشم من از آبله بیچاره پدر

نرگس تیره من دیده و مسکین عمری — چون بنفشه شده گردن یله بیچاره پدر

علم الله نگویم شهد الله گویم — که محق است در این مسئله بیچاره پدر

غیر شوریده فصیح الملک ار راست بود — کی بماند ز پسر بی گله بیچاره پدر

از ناحیه فارس بسی زارم و بیزار — بگذار که بگریزم ازین ناحیه بگذار

بگذار که بگریزم ازین مردم خونریز — بگذار که بگریزم ازین وادی خونخوار

بگذار که تا بگذرم از هرچه مرا هست — از خشک و تر و بام و در و درهم و دینار

بگذار که حافی وش ازین شهر گریزم — نه کفش بپا خواهم و نی بر سر دستار

بل تا که بزم

هل تا ببرم پای ازین خطهٔ پرشور — هل تا بکشم دست ازین توده غدار

هل تا که برون تازم ازین لانهٔ پرمور — نی لانهٔ پرمور کزین بنگه پرمار

هل تا بکشم رخت ازین دشت پر از غول — هل تا بکنم خیمه ازین مخیم پرخار

شد کوره شیر از شرربار و عجب نیست — نبود عجب آری که شود کوره شرربار

من از سر این دور وطن بگذرم ار چند — در جای دگر جای دهندم بسر دار

قومی همگان دستخوش خواب جهالت — وز این همگان یکتن بیدار مپندار

زین قوم برم منت اگر بهر حطامی — صد بار بمن لعنت نی بلکه دو صد بار

برکنده شد آبشخور[2] وزین قوم ملولم — منعم مکن ایدوست که ناچارم ناچار

گر بانگ اذان این است ار سبحهٔ ذکر این — بس جای درود است بناقوس و بزنار

گوئی که کنون فارس بهر گوشه بهاریست — باز آ و نشاطی کن و بگمازی بگسار

با اینهمه آزار چه سودم ز بهار است — کآزار من آذر شد و خرداد سفندار

گر ابر همی بر در و دیوار بگرید — بر ابر دو چشم من گرید در و دیوار

گر مرد بمقدور و بمقدار شریفست — در فارس نه مقدور مرا هست و نه مقدار

زان پیش که کوبند شهان سخن این کوس — ایکاش که گشتی علم شعر نگونسار

گر مانم ازین بیش و برم ذلت ازین بیش — بالله که سزاوارم بالله که سزاوار

در خانه نپایم دگر ار چون در خانه بندند بزنجیرم و دوزند بمسمار

چه شد که بلبل طبعم نمی‌سراید باز — عروس فکرت من رخ نمی‌نماید باز

مگر که خازن طبع مرا چه شد که دگر — سر خریطهٔ گوهر نمی‌گشاید باز

من از جهان همه یکتن همین گزیدم و بس — چه شد که نیز هم او در وفا نپاید باز

بجای اینکه چو این مردم از کرم کاهد — مرا باجری هر ساله می‌فزاید باز

ولی بدینهمه گر از منش بود گرهی — بجان او که بدو کم تنم گراید باز

ولی تنم نه دلم زانکه این دل آن ویست — بیکدو خرده گرفتن از و نشاید باز

جوی از او نکنم وام اگرچه گندم چرخ — بآسیای مجاعت تنم بساید باز

مگر گذشت چو عمر گذشته از سر من — چو عمر بگذرد آری بسر نیاید باز

ولی ز خصلت پاکی که در جبلت اوست — بود امید کزین فرط غفلت آید باز

سخن بگویم من باز و او ز چامهٔ من — سمن ببوید باز و شکر بخاید باز

بذات حضرت مولی مولیان زمان — که مام دهر چنو دیگری نزاید باز

که صد عروس فتد گر بچنگ خواجه راد — بجز بکارت طبع منش نباید باز

گذشته زینهمه چار اسبه ماه روزه رسید — که جان بگزلک سی روز مان گزاید باز

بداد اگر نرسد خواجه ترسم از رمضان — که با قضیب مجاعت مرا بکاید باز

انتصار الممالک شیراز — ای مرا چشم دل بروی تو باز

باز باز آمدی و بر رخ ما — باز کردی در سعادت باز

دل که صید محبت تو شده است — از حقیقت شده است نی ز مجاز

چون عزا دارد تلخکام بدی — برگ شیرینیت نکردم ساز

میوه‌ای و گلی نمودستم — پی ایثار مقدم تو نیاز

برگ سبزیست هدیه درویش — خاصه درویش چون منی دمساز

بنده بشنیده‌ام که در بوشهر — همسری داشتی بسی ممتاز

بود از خاصگان شاه شهید — شاه دشمن گداز دوست نواز

طرهٔ داشت همچو پر غراب — مژهٔ داشت همچو چنگل باز

تو چو مجنون بدی و او لیلی — تو چو محمود بودی او چو ایاز

همچو مریم بگاه عصمت و شرم — همچو شیرین بگاه عشوه و ناز

نرم گفتار و روزنامه نویس — مونس روز بود و محرم راز

آن صنم را چرا ز کف دادی — از چه ناوردیش بصد اعزاز

آمدی او بشهر ما ایکاش — آن مه شوخ و آن بت طناز

تا که مرا

تا که من پیش او شدم شاگرد — بهر تعلیم شعر و درس و نماز

خلق را جمله تربیت میکرد — هم سخنگوی و هم سخن پرداز

حکم میکرد بر گلین خانم — همچو سرهنگ ترک بر سر باز

حاجیهٔ شاهزاده را همه وقت — مرهم سوز بود و محرم ساز

الغرض از برای دیدن تو — مرغ روحم همی کند پرواز

فرصتی از پی شرفیابی — گر بدستت دهد مرا تو جواز

از ملکزاده نحریر اجل شیخ رئیس — فارس زیبد که کنون فخر کند بر پاریس

پارس را چون نبود فخر بپاریس که هان — مدرسی زو شده هر گوشه ز فضل و تدریس

مدعی کیست که با وی زند از دانش دم — دو بود پرتو اعجاز و شرار تلبیس

جان انسانی آری دو بود با حیوان — روح کروبی آری دو بود با ابلیس

بربوده است مرا جاذبه دانش او — آنچنان کآهن را جاذبه مقناطیس

می بتابد ز سیم پایه منبر رخ وی — همچنان کز ششمین پایه گردون برجیس

ژرف در همت و در حکمت او بین و ببین — همت بو دلف و حکمت ذیمقراطیس

نسبت قدر و شکوهش بحسود پر غدر — با چنان خواری و نادانی و ننگ و تنکیس

آنچنانست که تمثیل سفیهی بصفی — یا چنانست که تشبیه خبیثی بخسیس

مصطفی نیست چو بوجهل و چو حسان باقل — میمنت نیست چو مشئوم و چو معجز تدلیس

ای امامان همه مأموم و بمعنی تو امام — وی رئیسان همه مرئوس و بدانش تو رئیس

زاده خسروی و خسرو شیرین سخنان — طاقدیس تو سر منبر و طاق تقدیس

در تو اوصاف سه پیغمبر مشهود بود — کف موسی و دم عیسی و فضل ادریس

بر بدانگونه که خیزد همی از دریا در — خیزد از طبع تو می نظم دری نثر سلیس

طبع غرای تو در غره این ماه صیام — نسخه نسخه فرستاد مرا تغزو نفیس

نسخه نسخه تر از نظم ظهیر از ترصیع — نسخه پخته تر از شعر رشید از تجنیس

عین معنی سخن نایره اش راست دخیل — الف الف ادب قافیه اش را تاسیس

نذر کردم که چو گردد سپری ماه صیام — در شتا با تو دهم بزم طرب را تاسیس

این مثل هست که کل الصید فی جوف فرا — کافی است از همه کافات مرا کاف الکیس

هست امید که شوریده کند درک حضور — عصر فردا که ورا نام بود یوم خمیس

تن زدم گرچه بود نیز قوافی دگر — خاصه تفلیس و چو قسیس و پلیس و ثالیس

تا همی هودج خورشید روانست بچرخ — گاه تربیع در اجرام بود گه تسدیس

هودج عزت همواره بکام تو بواد — بشکوهی که سوی کاخ سلیمان بلقیس

آمدند آن دو لعبت نورس — عید از پیش و فرودین از پس

عید آمد بصد نوا و نواخت — فرودین باد و صد هوا و هوس

زین یکی گشته برگیا مرعی — زآن یکی گشته پرسمن مغرس

آب را بین بجوشن سیمین — خاک را بین بدیبهٔ اطلس

سبزه گسترد مفرش اکسون — لاله پوشید حلهٔ اطلس

مژدهٔ قافله ریاحین را — نغمهٔ مرغ شد ندای جرس

از نی و رود لحن نوروزی — رود از فارس تا برود ارس

اندرین عید کز شراب و طعام — برگ عیدی بخوان همه کس نهد

یار جای چقندر پخته — هان ز من سیم خام خواهد و بس

آری از بذل خواجه نک ما را — سیم ملعب شده است و زر ملمس

فارس از تازیانهٔ عدلش — بر جهات جهان جهاند فرس

منشأ این نظام عدل و امان — اصل این درس و مکتب و مدرس

کس کنون نیست در جهان ور هست — مخبر السلطنه است و دیگر بس

آن حذاقت بنفس ملک اوراست — که پزشک ستوده را بمجس

بنده شوریدهٔ فصیح الملک — با همه نطق پیش وی اخرس

ای بخلق از جهانیان ممتاز — وی بقدس از کروبیان اقدس

خور از آن شد بدرگه تو مماس — که کند خاک آستان تو مس

فارس هرچند بر تو زند اینست — قدر یوسف نکاهد از محبس

گونه لعل به شود در سنگ — نطق طوطی فزون شود بقفس

گر یکی تن ز عالمان خسیس — که اخص را نداندی ز اخس

منکر عدل تست زو بمرنج — مرد میدان باز نیست مگس

این جماعت بتر ز قوم رسند — خود تو یارب بداد مردم رس

این حسودان خسند و تو دریا — روی در هم مکش ز مشتی خس

من ازین ناکسان برم ایراک — ناکس عهد نیست جز ناکس

خانه پرداخته را چه قید اثاث — شبر و عشق را چه بیم عسس

جز بمهر تو می ندارم انس — همچو مستأنسی بمستأنس

در کلام ار کلیم وقت استم — از تو شادم بجلوهٔ ز قبس

تا که مرسوم عید هست نشاط — تا که مأنوس نفس هست نفس

باد عیدت ز هر سعید اسعد — نفس پاکت ز هر نفیس انفس

حضرت شیبانیا بر خود بسی دارم فسوس — کز تو ماندستم جدا با گونه چون سندروس

قطعهٔ در قصه خانهٔ معدل گفته‌ام — زان شگفتی مبحثی کز وی بجوش آمد رؤس

گر معدل داشت جد در امتیاز زن بمرد — با رفیق ما حمایت خواست کرد از چاپلوس

گر زنان پیرند بهر رشتن گر کند و چرخ — در جوانستند از بهر کنارستند و بوس

بد زنی نوشابه مه امانه چون دارا و جم — بد زنی سودابه یل امانه چون کاوس و طوس

زاد اگر رودابهٔ رستم ولی رستم نبود — بلکه هم بگذشته از رستم بند چون اشکبوس

ماده میش ار فربه افتد نیست چون کبش گله — ماده اسب ار چیره گردد نیست چون خنگ شموس

یک دلیل دیگر آرم گر نجنبد خرزه‌ها — فرقها در قوت داماد باشد تا عروس

یک دلیل حسی آرم مر معدل را که من — مرغکی در خانه دارم سخت زیبا و ملوس

میفرستم مرغ خود را مدتی در خانه‌اش — تا مگر آن مرغ را از تربیت سازد خروس

کشتی آن قد دلکش بین و آن طرز خرامش — کز چنان طرز خرام آهوی وحشی گشت رامش

هم از آن بالای موزون هم از آن چشمان میگون — عارفان مست مدام و عاشقان مست مدامش

جوهر فرد است گوئی آن دهان تنگ شیرین — معنی دور تسلسل آن دو زلف مشکفامش

هوشمندان محو دستش سربلندان پای بستش — چیره دستان زیر دستش شیرمردان صید دامش

ایکه گوئی فتنه روز قیامت چون بود چون — قامت آن مه نگر تا بنگری شور قیامش

چار تکبیر آورد بر روزه سی روزه یکدم — گر ببیند زاهد صد ساله در ماه صیامش

باد صبح از سنبلستان خاست وان نکهت ندارد — گو برافکن طره پرچین و مشکین کن مشامش

سرو بن با آنهمه رعنائی از جان شد مطیعش — انگبین با آنهمه شیرینی از دل شد غلامش

از چه از رفتارهای قامت طوبی مثالش — از چه از گفتارهای منطق شیرین کلامش

از حیا شاید بطرف بام کاخش می نتابد — آفتاب آسمان گر بنگرد هنگام بامش

سرو اگر آن قد بخیزد پست گردد ز اعتدالش — غنچه گر آن لب بخندد مست گردد ز ابتسامش

گر بهر سی روز گردون را بود ماه تمامی — کوی من هر روز گردونست و آن ماه تمامش

یار من ماه است و مه را گر بود صبحی و شامی — روی او اینک چو صبح و موی او اینک چو شامش

تا خورد خون حبیبان باده نوشد با رقیبان — خود بشیر بیوفائی گوئیا پرورده مامش

همچو لیلی شاهدی بس مهربان باید که از حی — دل بسوی قیس بودی دیده سوی بن سلامش

گر خورد خون دل شوریده را سازد حلالش — ور جز این باشد حقوق خواجه اعظم حرامش

آن قوام پنجمین کز چار آبا هست عنوان — از قوام این قوام این قوام این قوامش

پارس بر پاریس از نزهت همی نازد که اکنون — رونقی دارد ز فرط اهتمام و انتظامش

خود گذشتم

خود گذشتم ز احتشام وی که در ارکان خیلش
هر کرا بینی فزون از هر که بینی احتشامش

کلک حکمت در بنانش سلک گوهر در بیانش
مهر یاران در جنانش کین خصمان در حسامش

راستی را کان وجود خاص بر خورشید ماند
بسکه شامل گشت بر هر چیز و هر کس فیض عامش

حاسدش بر خیره گر شد بو که یابد فره وی
با چنان ناپختگی دل نگر سودای خامش

داشت عزم توسنی و هر حرون بر رسم عادت
لاجرم از سلسله تهدید بر سر زد لجامش

آفتاب چرخ بر رایش تشبه جست روزی
مانده با رخسار زرد ایدون ز بیم انتقامش

ملک چون بی نور گردد عقل از و جوید چراغش
فارس چون بی نظم گردد شاه از و خواهد نظامش

هر مثالی کو دهد از جان نماید امتثالش
هر بنائی کو نهد از دل پذیرند اهتمامش

هم بزرگان سترگ و هم سترگان امیرش
هم امیران وزیر و هم وزیران عظامش

این چکامه نغز را دیدم که پایانی ندارد
لاجرم زان تن زدم از ازدواج و انسجامش

تا سخن از جام جمشید است و ز دوران دولت
قرعه دولت بنامش باده عشرت بجامش

نام حشمت تا بود امید کش بینم بحشمت
رسم شادی تا بود ار جو که بینم شادکامش

تا قرار است و دوام است این جهان و این فلک را
این جلالت برقرار و این قوامی بر دوامش

ایران بسپهر میزند دق — در دولت پادشاه برحق

سلطان جهان مظفرالدین — کآفاق بدو گرفته رونق

جمشید زمان و قبله خلق — خورشید زمین و سایه حق

دین و ظفری که خسروان راست — بر هر دو شرف بود معلق

بر شاه مظفر است مشتاق — از شاه مظفر است مشتق

ای آنکه تو ملک را بدیعی — با خلق بدیع و جان ملفق

از مژده خاتم شهنشاه — افراخته‌ام بچرخ بیرق

زانگشتری ملک من اکنون — بر مشتری فلک زنم دق

از خاتم شه بمردم فارس — شد حسن وفای تو محقق

ای فارس ری بران تو در فارس — یکبار دگر سمند ابلق

تا چند بتازیانهٔ هجر — اندام مرا کنی مشلق

اکنون که چمن گرفته تزیین — از سبزه و ضیمران و زنبق

جای تو در این بهار شیراز — خالیست بدیده من احمق

اکنون بوسیله تو ای دوست — بر لطف موثقم موثق

گردون شرف موثق الملک — کز وی شده ملک شه منسق

تا هست مدار ماه و خورشید — تا هست دوام چرخ ازرق

در سایه پادشه بمانید — بر جمله مرادها موفق

صبا بمکرم مجرم مقیم ملک عراق — بگو که ای بهوس جفت وای بشعبده طاق

اگر تو از سر اغراق مدح من گفتی — دهم صفات تو من با تو شرح بی اغراق

اگر ز تخمه افغان بود صفاهانی — امیدم آنکه نباشی تو زان نژاد و اجاق

تو گفته‌ای که ز فخر مهان قوام الملک — حق ابو نه که نبود ترا کنم احقاق

بنظم و نثر تو او نیز پاسخی گفته است — پیام داده که برگو بمکرم زراق

بگوش مکرم مجرم بگو ز من کای شوم — گرفته باد غرورت ز موی سر تا ساق

جریده‌ای که بچشم تو همچو خاتونی است — منش بگوشه چادر ببسته‌ام سه طلاق

گلوله خوردی و از دست مرگ جان بردی — گذشته زانکه بصد مرگ داری استحقاق

مگو صدای صفاهان بود جریده من — بگو صدای سفیهان بگو نفیر نفاق

مگو جریده بگو نوک خنجر جلاد — مگو جریده بگو تیغ کینه حلاق

مگو جریده بگو باب فتنه را مفتاح — مگو جریده بگو کذب صدق را مصداق

اگر که دزد

اگر که دزد بضرب چماق گیرد مال — تو خود طریده و آن جریده تو چماق

بگفتم آنکه بسازند نفت و سرگینی — که تا بسوزند آن روزنامه را اوراق

چو نفت و سرگین دیدند آن جریده شوم — صدا زدند که ما راست ننگ ازین احراق

اگر که دجال از خاک اصفهان خیزد — تو مظهر وئی از شومی و نفاق و شقاق

مرا ز نشر چنین نظم و نثر ژاژ چه باک — عقاب می نرمد گر صدا کند وقواق

نهنگ بحر کی اندیشد از خروش وزغ — پلنگ کوه چه پروا کند ز موش دناق

حریف سوء میا گو که نیستی محبوب — عروس زشت مچم گو که من نیم مشتاق

ولی چو رای تو شهزاده نصرة الدوله است — نه زر که گر بدهم سر مرا نباشد شاق

ولیک نیست برسم ابونه داده من — چنان بود که بزن شویها دهند صداق

گذشته از سخنان قوام ای مکرم — کنون منت بدهم پندی از سر اشفاق

پی حطام جهان اینهمه تخلق متن — مکوش اینهمه در قدح و شنعت و شلتاق

بگفته تو چه پروا چنو قوامی را — که شد بجود و سماحت یگانه آفاق

سخن چو رانی میران ز شیوه آداب — چو نظم گوئی میگو ز شیمه اخلاق

غرض که بود مر این گفته را قوافی بیش — بویژه در لغت ترک و خاصه مصدر ماق

ولیک به که ازین در دگر سخن نکنیم — که خوشتر آید گفتار مختصر بمذاق

همی ببام فلک میرسد نوید ملک — که شاه ایران ایمن شد از قضای فلک

بلی چو شه ز قضای فلک شود ایمن — سزاست کز فلک آید نشید شکر ملک

عدو نهفت چو دام هلاک عون اله — بشاه گفت که من فاش میرسم اینک

مگر ز پیش بدآگه ضمیر انور شاه — که راند پیشتر از خویش اتمبیل و یزک

هنوز ناشده نارنجک از زمین پرتاب — که آسمان بملک گفت الصیانة لک

چو از وجود ملک اتمبیل خالی ماند — از آن بضربت نارنجک اوفتاد از تک

نه اتمبیل که گر خود جهان بود بی شاه — هزار بار تبه به ز نار نارنجک

بصرف فعل خسان زان شکافت دنیا میک — که تا بشه شود ادغام سر دشمن فک

عدو بششدر حیرت فتاد چون نگریست — که ضربه ندب شه گذشت از شش دیک

از آن زمان که محمد علی شه قاجار — بطاق طارم مه سود افسر از تارک

ز عون او نشود یک زمان زمانه جدا — ز خیل او نشود یکنفس ظفر منفک

بلی بیک نظر عون حق که با شاه است — دو صد گروهه و نارنجک است مستهلک

زهی ز مخزن تو عدل مایه بسیار — خهی ز بخشش تو بحر بهره اندک

بمدح تست که شوریدهٔ فصیح الملک — کند ز لوح سخن نام شاعران را حک

من تم

من استم اکنون بیت القصیده فصحا — بطبع من نرسد خصم من بیک بتک

بخوان دولت قاجار سالهاست که من — سپاس گفته و پرورده ام بنان و نمک

چه جای نام تو و جود تو که خازن تو — ز دود نام کرم را زدوده برمک

هماره تا که سخن از هلاک و ایمنی است — ترا دهاد خدا ایمنی ز هر مهلک

سر سال هزار و سیصد و یک — بین چها شد ز جور چرخ و فلک

زان نحوست که داشت رأس مائه — کل مرء من القضاء هلک

از بزرگان خطه ری و فارس — مرد جمعی بمدتی اندک

شخص اول حسام سلطنه بود — که بعقبی جنیبه راند یزک

اندر آنجا نشست بر سر تخت — تاج شاهی نهاد بر تارک

وآنکه از ری امین سلطان نیز — از پس وی دو اسبه تاخت بتک

بر سر سفره عدم با هم — تازه کردند باز نان و نمک

پس بخلوت حسام سلطنه کرد — صحبتی با امین سلطان تک

گفت املاک من در آن دنیا — بوده با حاجی معدل سک

مضطرم بهر یک درم اینجا — من که آنجا کرور دارم و لک

آنچنان مفلسم که گرسنگی — در کونم نهی شود آهک

طلبم حاجی معدل را — تا زر قلب وی زنم بمحک

یوزباشی جلیل حاضر بود — گفت حال آرمش بضرب کتک

جانب حاجی معدل شد — گفت بسم الله ای بترکی اشک

برد پیش حسام سلطنه اش — داشت برپا که حاضر است اینک

شه بصد لند لند سر برکرد — گفت ای بی شعور بی مدرک

مال و اموال ما تلف کردی — همه را دوغ خوردی و لورک

سر عباس میرزا گو راست — ورنه الآن ترا نهم الچک

چون معدل شنید کرنش کرد — گفت ای کرده کرنش تو ملک

ایکه بر پاس گله حشمت — شیر گردون زده است چون سگ

فارس سی سال با مشیر بده است — از ده و شهر و بندر و بستک

هرچه بوده بدست وی بوده — ورنه این پای من بکن بفلک

یوزباشی جلیل گفت که حال — آرم او را بنوبه های سه یک

رفت و حالی مشیر را آورد — گونه اش گشته زرد و بسته لچک

کرد تعظیم شاه کای مریخ — زده بر طبل شاهی تو کجک

از برای چه

از برای چه کرده اید احضار — من بیچاره را بدین تک و لک

جمله گفتند از برای حساب — کز وزارت نبوده منفک

چون شنید این سخن مشیر الملک — گفت ای گوز جملتان بعلک

هفت سالست بنده معزولم — که ز من پیش شه زده است پچک[1]

با قوام است فارس با ما نیست — جمله گفتند الصداقة لک

گفت شه حاضران قوام قوام — کاینهمه پیش اوست مستهلک

یوزباشی پای تختی باز — گفت الآن بیارمش با چک

یوزباشی قوام را آورد — شه نشسته چو خشمگین ازبک

گفت املاک فارس ای ابله — همه صرف بهار لو شد و لک[2]

کرد تعظیم شاه در طالار — رفت نزدیکتر بپای درک

گفت ای فعلهٔ عمارت تو — کرده بر بام آسمان غلطک

از بقایای فارس آنچه بده است — رد شده است از برات و از بیجک

نیست در کیف بنده یک دینار — نیست در جیب بنده یک تخمک

گفت شه بایدم در این معنی — منشئی و محاسبی زیرک

زان طرف میر یوسف نوری — که شد از لوح عمر نامش حک

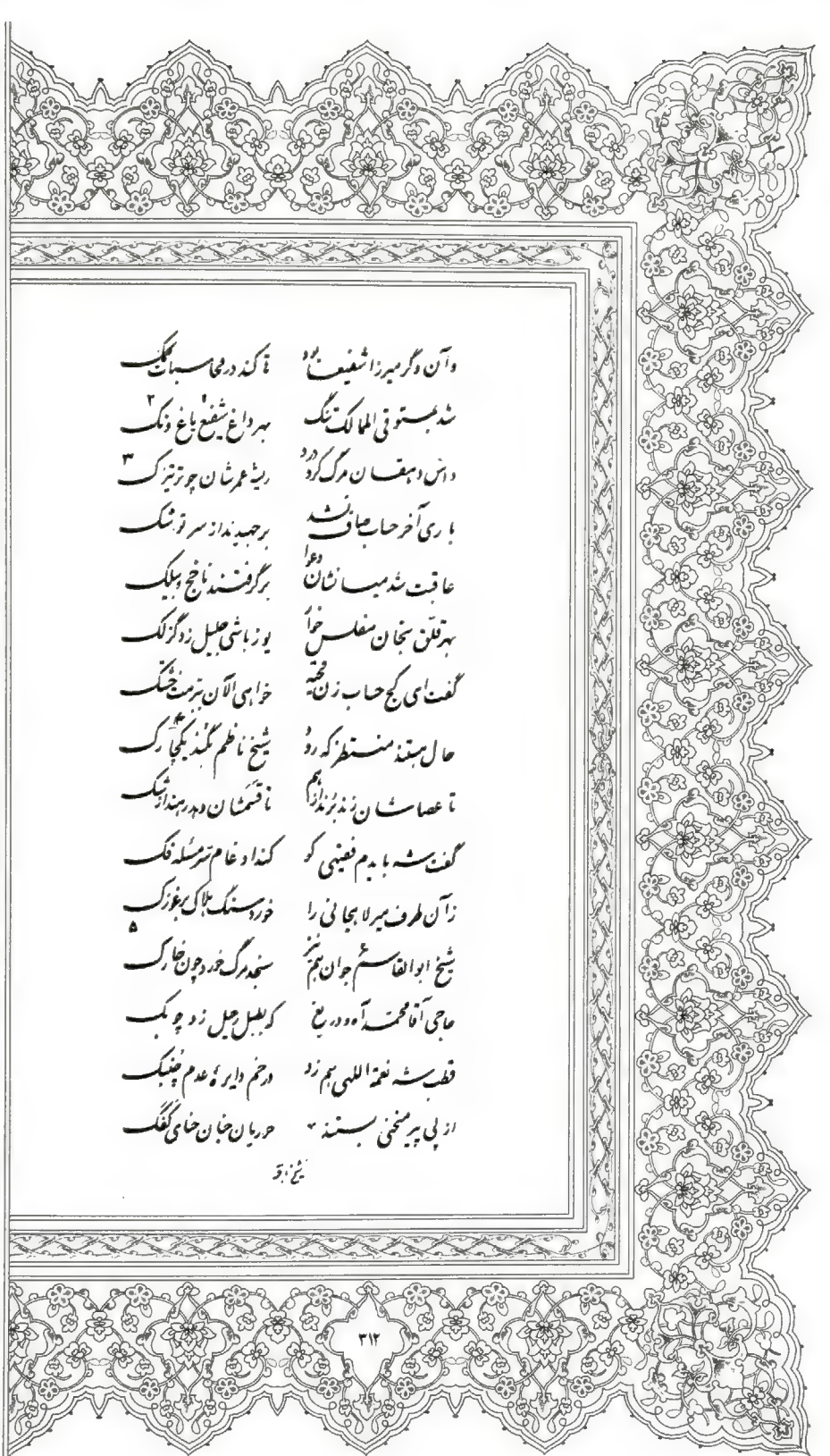

وآن دگر میرزا شفیع بود — تا کند در محاسبات کمک

شد بمستوفی الممالک تنگ — بهر داغ شفیع باغ و نک ۲

داس دهقان مرگ کرد درو — ریشهٔ عمرشان چو تر تیزک ۳

باری آخر حساب صاف نشد — بر جهیدند از سر توشک

عاقبت شد میانشان دعوا — برگرفتند ناخج و بیلک

بهر قلّق بخان مفلس خوار — یوزباشی جلیل زد گزلک

گفت ای کج حساب زن قحبه — خواهی الآن ببرمت خشتک

حال هستند منتظر که رود — شیخ ناظم بگند یکجا رک

تا عصاشان زند برند از هم — تا قسمشان دهد رهند از شک

گفت شه بایدم فقیهی کو — کند ادغام سر مسئله فک

زآن طرف میر لاهیجانی را — خورد سنگ هلاک بر غوزک

شیخ ابوالقاسم جوان هم نیز — سنجد مرگ خورد چون خارک ۵

حاجی آقا محمد آه و دریغ — که بطبل رحیل زد چوبک

قطب شه نعمة اللهی هم زد — در خم دایرهٔ عدم چنبک

از پی پیر منحنی بستند — حوریان جنان حنای کفک

شیخ ابو

شیخ باقر هم از زمین نجف — توی حوض بهشت زد پشتک

واحد العین لیلة الاثنین[1] — پیر صد ساله مرد از سر خک

شد بر ایشان پیمبری نازل — چون بنوشیروانیان مزدک

دزد جان بر پیمبر دزدان[2] — زد سر راه مرگ شافوتک[3]

کرد او را لور بدشت فنا — هم چماقش ببرد و هم گردک[4]

شیخ نعمت[5] که بود قاریشان — آنهم آخر فتاد در مهلک

تا نخواند دگر الم نشرح — تا نگوید دگر لک صدرک

خان خرموج[6] هم زیک جانب — جان در کون او کشید سرک

رفت در ششدر عدم نر او — رست از قیل و قال این سه و یک

پسرش کرد شیون از عقبش — گفت رفتی پدر برو بدرک

اندرون امام دخت قوام — مرد ز اسهال روغن کرچک

آری اندر مثل مناقشه نیست — مردن خر بود عروسی سگ

گیر بی پیر شیخ را چه غم است — زن دیگر ستاند او بی شک

آنکه شهزاده خانمش خواندند — جفت فرهاد شاه چون مهرک

داخل مردگان شد آخر کار — همچو در آش گند ناماشک[7]

عبدی نام مرده رود جوان — برگشاد از دو دیده رود اتک

حاج بی بی منحنی هم نیز — سر سجاده کرده بود مُلک

خرخری در گلوی او افتاد — آنهم آسوده شد بیکدو کپک

عمه پیرزار من هم نیز — دم زمین زد بسان پیر کپک

رنج بیجا کشید سکته او — هیچ لازم نداشت مستمسک

هشت روز دگر ز آخر سال — مانده بود از هزار و سیصد و یک

که بقطع مرافعهٔ اموات — شیخ ناظم دو اسبه راند بتک

اسد الله بد همین که نمرد — نیمه شب گریخت از خورک ۵

از نشاط ممات یکدو سه تن — زهره زد در سیم فلک خنبک ۶

همه خفتند در یکی محفل — همه رفتند در یکی مسلک

صرصر مرگ در طناب اجل — بر نشانید و دادشان اورک ۷

باری آتش فروز چرخ نگر — که چه آتش فروخت زین فندک

زاهل شیراز کس نماند که او — وا مشیرا نگفت از یُردک ۸

دست بر سر زنان ضیاء الملک — سر و پائی برهنه چون بوبک ۹

حاج عبد الحسین ۱۰ فضه شده — نه سماور نه غوری و نه کلک

ترکه‌ای غرور

ترکه های غرور افتاده — از کف بچه های افرابک[1]

تلخ شد کام سید هندی[2] — که مشیرش نمیدهد قوتک

زود رفت از پی مشیر قوام — زودتر زانکه مهرهٔ ز پفک[3]

آنکه از خاص و عام بهر قوام — های و هو تا سماک شد ز سمک

آن رضا خان ببانگ وا ابتا — نعره میزد بسان زنبورک

چون شنید این سخن نصیر الملک — فبکی قال لیت کنت معک[4]

پیش پیش جنازه بوالقاسم — راه میرفت همچو مار ملوکک[5]

چک و پوز امام آویزان — چک و پوزی کجا نه پوز و نه چک

شیخ الاسلام از پس تابوت — با عصا و ردا و تحت حنک

فرج الله خان شد از گریه — چشم بادامیش چو انجو چک

بینی زینی عوض آقا[6] — شعله میداد چون قلم زر چک[7]

سوخته سوخته پدر نالان — رخ مجدر چو گرده سنگک

لرز لرزان چو در کفن میت — میت الملک[8] در لباس برک

هیکل نحس حاجی آقا جان — گشته مانند ملا اورنیک[9]

باغ نو برد صاحب دیوان — چون عمر کرد غصب باغ فدک

از توهّم حکیم باشی را — شد پس گوش زرد چون زردک [1]

گشته نوّاب حاجی اکبرزار — بوره میداد همچو گاو شبک

فخر سادات میر عبدالله — غرق در آب دیده چون اردک

دل نهاده وصالیان [2] بفراق — ریشها همچو کاکل زرتک

شد چو امید ارث خواره دراز — قد نایب حسین چون غولک

گاه در پیش رو زدی بر سر — گاه در پشت سر زدی دستک [3]

کدخدایان سیاه پوش همه — چشم از گریه سرخ چون جگرک

نوعروسان بگونه‌های چگل — نیل ماتم کشیده جای برک

باری امسال اهل پارس همه — گشته پژمان ز پیر و از کودک

مژه‌ها گشته جمله خون پالا — زهر گشته بکامشان پشمک

سینه زن دسته دسته جای بجای — از در شیخ [4] تا محل دزک [5]

مجلس ختم شد حسینیه — گشت برپای چادر و دیرک

صد هزاران قفا خورد چون دف — هر که دستی نواخت بر تنبک [6]

شهرت هجو صاحب دیوان [7] — رفت از فارس تا بسر چنبک

هی بشنیده بر قفای انا — بگمارید یکدو تن جغلک [8]

من که طاوس

صفحه ۳ چون مشاطه گردون — شست از ابروی جهان زنگ

من [illegible] دس باغ گفتارم — رفتم اندر حضور بولنجک

از تغیر ز جای بر می جست — همچو از خاک ماهی بمبک

گفت شوریده هجو ما کردی — فاش شد بانگ طبل زیر خلک[1]

گشت آهو اسیر ابن العرس[2] — طوطی افتاد در کف اک اک

من بر او همچو نشتر فصاد — بگشودم زبان که ای بدرگ

بی خرد با حیا شود نشود — بوی گل ناید از ریا تربک

زین ایالت تو مه شوی نشوی — زشت خوشکل مگردد از پولک[3]

خلعتم داد تا نگویم هجو — نرود چرکی دل از چوبک

گرچه شوریده شعر شیرین است — بر دل دوستان خلید خنگ

طبع محرور و آنگهی حلوا — مغز مزکوم و آنگهی میخک

ور بسوق سخن بچندین کاف — کاسب طبع من زده است فچک

شعر شوریده ناید از دگران — صوت بلبل نخیزد از لکلک

میزند ابر سیه خیمه همی زیر فلک — میکشد نعرهٔ المرء من البرد هلک

برف هی از پس برف است که ریزد ز هوا — ابر هی از پی ابر است که خیزد بکمک

کوچه شهر شد از باران چون لجه نیل — دامن دشت شد از برف چو دریای نمک

ثلج دراعه فکنده است بدوش عرعر — برف عمامه نهاده است بفرق اولک

پای رفتار ز گل گل شده و شل شل شد — وحل از عانه گذشته است و لجن از غوزک

آفتابا مددی کز سرما آب گذشت — ابرها را یکی از ناخن پرتو کن حک

گر کنون نوح نبی زنده بدی غرق شدی — کشتیش دار فنا گشتی و جودی مهلک

روی صحرا همه دریا شد و آن دریائی — که نیارست گذر کردن از آن فلک فلک

شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار — شده مزکوم سمندر شده مفلوج سمک

تر و سرد است بدانگونه هوا کز آتش — هیچ منفک نشود دود بضرب دگنک

تیز در معده گره گشته ز بیم سرما — ترسد ار جست برون یخ شود اندر خشتک

ابر برفین بمثل همچو زن نانوائیست — که سحر خیزد و هی آرد بپیزد بفلک

رفته رفته گل و شل شد بطریقی که جنب — هفته هفته نکشد بر در حمام سرک

ابر بر کوه زند برف مگر صراف است — کآزماید ورق نقره صافی بمحک

شیخ کز وسوسه بر ریش حنا ننهادی — سفله در خشتک خود ریده بپهلوی کلک

با خدا گوی که گرمای جهنم بکجاست — از بهشت تو گذشتیم ببرمان بدرک

ماه را دست شنا نیست وگرنه هر دم — بر زمین میزدی از طارم گردون پشک

گاه و راس

گاه در این شل و گل می چمد آن ترک چگل — چشم بد دور بسی فرزتر از پر پرو کک

گویدم هی لک و لنجم بچک و پوز بیوس — گویمش بی تی یعنی که نه پوز است و نه چک

اندرین فصل من و پوستی و جلقی — نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لبک

باری از برف دگر زیستنم دشوار است — حق نگهدار که من میروم الله معک

در و دیوار چو فرج زن خان نایب — از صداهای غو رعد همی خورد و ترک

دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم — هر یک از شدت سرما زده کنجی چنبک

گفتم ای معشر یاران پی قطع باران — بس مفید است و مجرب رسن چل کچلک

هله ای مجلسیان چل کچلک باید بست — باز گوئید بمن نام کچلها یکیک

آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل — آن یکی گفت که نصر الله اوباش اشک

آن یکی گفت علی کل مطرب که مدام — پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک

آن یکی گفت که شکر الله ملا باشی — آن یکی گفت که یعقوبک بن اورنک

آن یکی گفت که نوروز کل ده باشی — که گهی کارد زند بر سر دل گه گزلک

من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی — کاین کچلها همه هستند برش مستهلک

خان نایب که کلی سر او به نشود — به سه خر زفت و دو خر سقذ و یک خر آهک

خان نایب نه حسین است بدین قد دراز — روح شمر است که رفته است بجلد غولک

خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا — حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک
خان نایب شده نزدیک که از غم ترکد — بس کن ای حضرت شوریده دگر ور مترک

چو آفتاب دمید از دریچه خرچنگ — شب سیه شد و بشکست زهره را خور چنگ
سیاه چرده کنیزی بموی خرچنگی — درآمد از در من زیر چانه در زده چنگ
چو زلف چنگ سیه رخ دژم روان پژمان — بسان زنگی بدخو بر ابروان آژنگ
دو پای چون دو ستونی ز ساق تا بسرین — دو دست چون دو دوالی ز مشت تا آرنگ
سیاه تر ز پر زاغ و تیره تر ز زغن — کبود تر ز شب داج و خیره تر ز پلنگ
ستاده حیران خوی کرده و کف آورده — چو هندوان سیه مست از چشیدن بنگ
بگفتم ای حبشی از کجا رسی چه کسی — کراستی ز چه کردی درین وثاق آهنگ
صدای حلقه چو برخاست از در کرباس — ز پیشگه چو فرا رفت پرده اورنگ
گمانم آنکه ز ره در رسید ترکی مست — امیدم آنکه بمن برگذشت شوخی شنگ
بجای رومی ایدون نصیب شد زنگی — بجای طوطی اکنون صفیر زد سارنگ
چنان بخاطرم آمد ز طرز آمدنت — که میرسد صنمی از نگارخانه کنگ
غراب بینم ایدون بجای طاوس و کبک — شغال پایم ایدر بجای آهو و رنگ

بخیره گفت که

بخیره گفت که ای خواجه هان بخود بنگر — که پات تا سر عیبست و سرت تا پا ننگ

شنیده بودم بس بخردی و دانائی — کنون که مینگرم در تو سخت گولی و دنگ[1]

سزاست بالله کت چو یکی زنم بشکم — که همچو طبل تهی بر شود ز پشتت غنگ[2]

من ارچه روی سیاهم ولی ز بخت توام — خطای من چه که با من همی سگالی جنگ

همی دو چشم تو باز است دائما که یکی — ز در درآید و بر گاوش کنی نیرنگ

چرا همی نبری انتظار فلسفهٔ — که حکمتی ز وی آموزی از در فرهنگ

مرا حقیر مبین گرچه قیر دارم روی — که وصف مشک بود گر سیاه دارد رنگ

نهاد پاک نداند کسی جز آن صانع — که لعل را بودیعت نهاد در دل سنگ

اگر فرو فتد این پرده های گوناگون — همه یکی شود این عکسهای رنگارنگ

یکیست صورت و معنی یکیست سایه و نور — یکیست بنده و مولی یکیست شهد و شرنگ

هزار گونه نوای مخالف از چپ و راست — چو نیک درنگری خیزد از یکی آهنگ

نه صانع است که ارژنگ برزد آنهمه نقش — کسی است کو بزند نقش صد هزار ارژنگ

مبین بگونه زنگی بقلب زنگی بین — که ذات آینه صاف است زیر ظلمت زنگ

ز من نبینی بالاتری بدین برهان — که نیست هرگز بالاتر از سیاهی رنگ

سخن دراز شد القصه حال خود گویم — که دو نداند بانگ سروش را ز غرنگ[3]

بحکم تحفه خان آمدم بخوان تو من — دگر نه نامدمی با هزار پالاهنگ

مرا دهنده من کاشکی نبخشیدی — بسوختی بشرار و بدوختی بخدنگ

چگونه همسر زشت ترا برم فرمان — چگونه با تو ببینم ورا بیک اورنگ

بگفتم اینهمه دارم ز جهل و تنگی دست — ولیک جفت ندارم مدار خاطر تنگ

چو این شنید ز من حالیا بوجد آمد — بدانمثابه که بی باده مست گشت و ملنگ

چمید قامت چوگانیش به از شمشاد — شکفت گونه انگشتیش به از شبرنگ

نماز برد و بصد چاپلوس گفت مرا — که ای نبیره جمشید و زاده هوشنگ

همی که جفت نداری بهر هنر طاقی — بفضل این عبادی بفر پور پشنگ

من از تو هیچ نخواهم بغیر دفع شبق — خدا کند که نباشد سمند عزمت لنگ

دریچه تو بود خوش چو صحن باغ و چمن — سراچه تو بود به ز ملک روم و فرنگ

در آن شبی که تو روزش سوار من گردی — پیاده گر ببرندم روم بصد فرسنگ

بهر زمان که خورد از تو دست خر بوحل — لجام امر ترا سر نهم بسان کرنگ

چو بنگری بحقیقت ترا بمن بخشید — بزرگ خواجه من کش مراد باد بچنگ

حسن خصال حسینی علی صفت میری — که هست بر یم آمال چون دمنده نهنگ

بهمتی که مر او راست ایزدش نشگفت — که دُر بمن دهد و زر بکیل و سیم بتنگ

علی مردم آزاده

بلی بمردم آزاده گشاده نظر — مسلم است که هرگز جهان نگیرد تنگ

زهی بعزم سبک سیر باد را همدست — خهی بحزم گران خیز کوه را همسنگ

بدین کنیز که شوریده را عطا کردی — گذشت پایه مولائیش ز هفت اورنگ

ولی چنانکه ز من خواست ناید از من کار — نه من که تاب چنین سودنی ندارد سنگ

من آخر آدمیم چون کنم نیم عصفور — که در سپوز همی در جهم بدون درنگ

مرا نه قوت باه است و نی مکانت جاه — جز این چه چاره که رامش کنم بحیله و رنگ

همیشه تا که سپید است چهر مردم روم — هماره تا که سیاه است روی مردم زنگ

بود سرات پر از خادم سپید و سیاه — غلامکان همه شوخ و کنیزکان همه شنگ

روی گلگون و باده گلرنگ — خوش بود خاصه با چغانه و چنگ

خاصه با ساقیان سیمین ساق — خاصه با مطربان خوش آهنگ

خاصه با آن غزال سرکش شوخ — خاصه با آن نگار مهوش شنگ

ای نگار من ای بت ترسا — ای بابرو کمان بمژه خدنگ

ایکه زنار گیسوی سیهت — بسته پای دلم بصد فرسنگ

ای ز تمثال ماه رویت ماست — نقش مانی و صورت ارژنگ

هل که در پای خم درنگ آرم — تا بیاسایم از جهان دو رنگ

هی ببندم صلیب راهب وار — وارهم از جفای زاهد دنگ

می بنوشم بیاد پادشهان — خاصه بر یاد شاه با فرهنگ

شاه لندن ملک نژاد مهین — ملکه خطه دیار فرنگ

سال پنجه بود کنون که بسر — زده تاج و نشسته بر اورنگ

چند قرن دگر چنین بادش — گوش بر چنگ و جام می در چنگ

همه در عیش و عشرتند امشب — از در روم تا نواحی زنگ

لحن قسیس[2] رفته تا صد میل — بانگ ناقوس تا دو صد فرسنگ

شد سکوپا[3] پر از ترانه رود — شد کلیسا پر از جلاجل زنگ

بر طبق لاله های گوناگون — در قدح باده های رنگارنگ

شاه ایران و شاه لندن راست — اتحادی ورای حیله و رنگ

هر دو مه لیک در یکی گردون — هر دو شه لیک در یکی اورنگ

هر دو دولت بهم شده همدست — هر دو گوهر بهم شده همسنگ

بر مثال دو کفه میزان — که شود راست از دو سو آونگ

نقض نگرفته عهدشان بخلاف — تلخ ناگشته شهدشان بشرنگ

خلق ایران بدین دو شاه خوشند — خاصه ایرانیان مستفرنگ

شاه و کتور اگر بابروی عزم — مر سپه را کند اشاره بجنگ

کار بر شش جهت شود دشوار — عرصه بر نه سپهر گردد تنگ

هیچ شاهی چنین نبد که بعدل — از رخ مملکت زداید زنگ

گرچه شوریده نیست در خوران — که کند مدح پادشاه فرنگ

لیک چونین شهان بخرد را — از چو ما شاعران نباشد ننگ

شب آمد ای بت چنگی بچنگ در زن چنگ — صلای جشن ملوکانه زن بنغمهٔ چنگ

بچنگ نه می چون آفتاب را زان پیش — که آفتاب دمد از دریچه خرچنگ

در این هوای مساعد رواست هر که کند — هوای ساده گلروی و باده گلرنگ

مگر هنوز ز طرف چمن نرفته بهار — کز اوست ساحت گیتی پر از طراوت و رنگ

و یا برفت و دو گامی نرفته باز آمد — برای رونق جشن جلوس شاه فرنگ

چه مصر و چین و چه ماچین چه شام و شرق و غرب — چه هند و سند و چه ایران چه روم و روس و چه زنگ

همه ز جشن شه لندن است پر ز نشاط — همه ز شادی وکتوریه است پر ز امنگ

گذشته زمزمه نای و رود از عیوق — رسیده رایحه مشک و عود تا فرسنگ

زمین سزد که بنازد بکاخ هفتم چرخ — بسال شصتم قرن جلوس شاه فرنگ

سمی حیدر کرار حضرت نواب — که شد وکیل بدین دولت از کفایت و هنگ

بخواند ناموران را و بهر قرن جلوس — بچید بزمگهی همچو روی شاهد شنگ

ز شمع و مشعل و پیرایه های گوناگون — ز نقل و جام و گل و لاله های رنگارنگ

ز بس نهاد و فرو چید بر بساط فراخ — بطایران نظر عرصه گذر شد تنگ

یکیست دولت ایران و انگلیس امروز — ز راه مهر و وفا نی ز راه حیله و رنگ

دو آینه بهم افکنده عکس بی زنگار — دو پادشه بهم آورده روی بی نیرنگ

ازین دو دولت یار است باز جره بکبک — ازین دو دولت رام است شیر شرزه برنگ

مگر (هلی الیسن) گذشته باز آمد — که کرده اند دو دولت باتفاق آهنگ

ز عدل شاه فرنگان بسی عجب نبود — که سالکان طریقت شوند مستفرنگ

بهر زمین که رسد نور آفتاب امروز — برون ز طاعت او نیست بی تکلف جنگ

ز بیم سطوت مردان او هراسانند — اگر بحر نهنگ است اگر بکوه پلنگ

بدین دوام هم ار جو که سالها ماند — ملک مظفر دین خسرو سپهر اورنگ

گر از فرنگان بد پطر و جارج با ویلیم — وگر ز ایران بد کسری و جم و هوشنگ

نبوده اند چو این هر دو شه که بزدایند — بعدل از رخ ملک و دل رعیت زنگ

روا بود

روا بود که بشوریده فصیح الملک — در این ثناگری احسنت خیزد از دل سنگ

رسد سوی ملکه لندن از قصیده من — مرا بفوج سخن گستران کند سرهنگ

بسال پنجم قرن این جلوس نخست — چکامهٔ بسرودم چو نامه ارژنگ

بفال نیک شد و هان بقرن شصتم نیز — بتهنیت بشتابم که نیست جای درنگ

امید هست که در قرنهای دیگر نیز — کنم ستایش این پادشاه با فرهنگ

هل که چون چنگ بنالم هله کز چرخ دورنگ — همه را باده بچنگ است و مرا باد بچنگ

جای آن است که بر روی خود آهیزم تیغ — وقت آن است که با بخت خود آغازم جنگ

دل من چون لب شیرین دهنان شیراز — سخت تنگ است ز ایران چه کنم با دل تنگ

بسکه از طرز فرنگان خوشم آید نه شگفت — که شوم امت عیسی و نهم رو بفرنگ

من بر آنم که اویس قرن ارهان بوی — ره پلتیک گرفتی و شدی مستفرنگ

پیش ازین تهنیتی گفتم در مجلس بال — از پی قرن جلوس ملکهٔ ملک فرنگ

ستدش حضرت نواب و سپس ترجمه کرد — سوی لندنش فرستاد و نفرمود درنگ

نوز سی روز نرفته ملکه راد مرا — ساعتی نغز فرستاد ز چندین فرسنگ

ساعتی نغز که نوک سر هر عقربکش — نیش بر عقرب کاشان زدی و افعی گنگ

ساعتی نغز چنان کز پی زنجیرش عقل — خویش را ساخته دیوانه بچندین نیرنگ

پیش ازین مدحت شه ناصر دین هم گفتم — آنکه از کوس جلالش بفلک پیچد غنگ

چامهٔ شیرین گفتم بورود خسرو — کز فرنگستان فرمود بایران آهنگ

شعرهائی که اگر بر زبر سنگ نهند — بانگ تحسین همی آید بدو گوش از دل سنگ

حضرت معتمد الدوله جهان داور راد — شه اویس آنکه شد از هوش به از صد هوشنگ

خواست زین بنده و از فارس فرستاد بری — ثبت آن چامه که بد غیرت نقش ارژنگ

شعر شوریده و شوریده شیرین گفتار — سعی شهزاده و شهزاده با دانش و هنگ

همه بگذار خود آن چامه ندانم که چه شد — سیر شد گفتی ز ایران و بچین شد یا زنگ

یا که چون یوسف مصری شد در ظلمت چاه — یا که چون یونس متی شد در کام نهنگ

یا که جبریل امین دید در او مدح شه است — برد و بر طاق سپهر نهمش کرد اورنگ

یا که چون بود در او مدح امین السلطان — زهره نوشش بفلک تاش بخواند با آهنگ

بالله ای حضرت دستور اجل انصافی — گر شود مدحت شه خوار ترا ناید ننگ

من بدین جبه و دستار سزاوار بود — که نهم رو بکلیسا و در آویزم زنگ

غرضم زین سخنان مدحت شه بد ورنه — حاجتم نیست که سرتیپ شوم یا سرهنگ

تا الا شاه دو زیر است بشطرنج اندر — بوزیری تو بشه مانی و شه بر اورنگ

شد چو شه باز ز سیم سفر ملک فرنگ — شد غو کوس بهفتم فلک مینا رنگ

دید چون کوکبه شاه مظفر ناهید — تهنیت را بسیم چرخ برآورد آهنگ

شد چو پنجم شه قاجار بر اورنگ جلال — مشتری خطبه سرا گشت بششم اورنگ

ز اسب و پیل و علم و فر رخ شاه و وزیر — شده از عرصه ری مات بساط شطرنگ

دهر یک بحر شد از تهنیت و مدحت شاه — شهر یک نغمه شد از زمزمه بربط و چنگ

بین بر اطباق مزین نعم گوناگون — بین بر اوراق ملون صور رنگارنگ

گرد راه شه از آئینه ری زنگ زدود — گرد دیدستی کز آینه بزداید زنگ

شده تا خطه ری ز آستره نعره کوس — وز در خطه ری تا در دروازه گنگ

گلرخان سبز خطان چون بچمن سبزه و گل — شده هر سوی گروه و زده هر گوشه کرنگ

آن بدین شکر که غم کاسته شاد است و شکور — آن بدین شکر که شاه آمده مست است و ملنگ

همه بر صید دل عاشق کج کرده و راست — ابروان چو کمان و مژگان چو خدنگ

خور بهمخانه خود عیسی در چارم چرخ — گفت از چیست که هر دم نگری زین با چنگ

گفت شاید که پی فخر من و امت من — شه شود باز بچارم سفر ملک فرنگ

شه مگو فصل خزان آمده زی دار الملک — کاین خزان راز طراوت ز بهار آید ننگ

یا خزان ما نا هر ساله بود به زبهار — یا که از مقدم شه گشت بدین رونق و رنگ

کاخ را بین همه پر نقل و مل و جام نبید — باغ را بین همه پر سرو و گل و بید خدنگ

شه چو خورشید بود در صفت آری خورشید — بیکی برج بتنماید پیوسته درنگ

گاه در برج بره تابد و گه در جوزا — گاه در خانه جدی آید و گه در خرچنگ

زین سفرها اگر از قصد شه آگاه نهٔ — بشنو از من که در او هیچ نه ریو است و نه رنگ

مقصد شه نه که پوید سوی شهری دلکش — غرض شه نه که بیند برخ شوخی شنگ

زین سفر قصد شه آنست که خاصان درش — هنر آموخته گردند و فزایند بهنگ

تا چو وقت آید تازند بصحرا چو هژبر — تا چو فرض افتد پویند بدریا چو نهنگ

تیغشان گاه هنر بر شود از کوه پیل — تیرشان روز وغا بگذرد از چرم پلنگ

دید رنج سفر و کربت غربت چون مرد — هر مرادی طلبد زود فرا آرد چنگ

شه چو زر داد و سفر کرد و فر خویش نمود — ملک و مملوک بچنگ آرد بی کلفت جنگ

نی نی این نکته خطا بود که خاصان ملک — هنر آموختگانند همه با فرهنگ

سیما صدر فلک قدر اتابک کافاق — گشته از خامه وی غیرت نامه ارژنگ

آنکه گر ابرش عزمش نفسی پویه کند — توسن سرکش گردون بروش گردد لنگ

صد تن از دشمن او را تنی از خیل درش — رفته و بسته و آورده بیک پالاهنگ

خسرو دارا داشاه

خسروا را داشاها ملکا دادگرا — ایکه با فرّ فریدونی و هوش هوشنگ

بحر را نیست بدان پهنا با جود تو آب — کوه را نیست بدان شوکت با حلم تو سنگ

خصم جاه تو بسختی همه گر سنگ بود — از تو دورش فکند گردون چون قلما سنگ

جلوهٔ آب رخ ار با تو دهد حاسد شوم — دعوی سرکشی ار با تو کند [illegible]نگ

آن بود آب رخی کز در چشمست روان — این بود سرکشی کز سر دارا است [illegible]نگ

خسروا بنده شوریده فصیح الملکم — که بدین قافیه ره بر فصحا بستم تنگ

جای آن است که در فارس بدین نظم دری — بانگ تحسین شنوم از تو ز چندین فرسنگ

تا الا مرد مسافر را ز اندیشهٔ سود — بفرنگ است و بزنگ است و بروم است آهنگ

صیت قدر تو ز ایران همه دم شایع باد — چه بتوران و فرنگ و چه بروم و چه بزنگ

هر کجا پای نهی زود بر آن یابی دست — هر چه را دست زنی زود فرا آری چنگ

نو سفر من مگر نشست بمحمل — کز دل صحرا بخاست بانگ جلاجل

آوخ از آن نوبهار وصل عزیزان — کو بزمستان هجر شد متبدل

حاصل آن تخمهای مهر که کشتیم — غیر جدائی ثمر نداشت چه حاصل

زود شدی ای بدیع ملک ازین ملک — از تو دو صد یاد و زان بدیع خصایل

مردم شیراز جمله صید تو گشتند — خرد و کلان شیخ و شاب و عالم و جاهل

سعدی ما گفته در ثنای تو گوئی — چشم بدت دور ای بدیع شمایل

رای تو هر جا که بر رحیل کند روی — رو کند اقبال در ره تو که اقبل

پای تو هر لحظه کز رکاب برآید — بخت بگیرد دو بازوی تو که انزل

خیمه امیدت از عماد سعادت — باد سرافراز در نزول منازل

سوی وطن خوش بچم که همت پاکان — بدرقه راه تست در همه منزل

دور شدی لیک از دلم نشدی دور — میروی اما نمیروی ز مقابل

رشته تسبیح یادگار منت بس — یعنی ازین رشته تار مهر به نگسل

در دل هر دانه رخنه شده یعنی — سوزن هجر تو رخنه ساخته در دل

شعر مرا از زمین بمه برسانی — گر برسانی بسمع خسرو عادل

شاه فلک فر ملک مظفر آنکو — تاج ز قیصر گرفت و باج ز هرقل

فرّش فرخ بواد و فالش فیروز — تختش فرخنده باد و بختش مقبل

باز دولت بر سر تبریزیان گسترد بال — هان ببال ای خطه تبریز بر خود هان ببال

هان ببال ای خطه تبریز کز اوج شرف — باز دولت بر سر تبریزیان گسترد بال

باز دولت

باز دولت چیست یعنی غیرت فر هما — سایه چتر بلند خواجه فرخنده فال

آصف جم مرتبت یعنی نظام السلطنه — مهتر فرخ نهاد و خواجه نیکو خصال

غوث دین غیث زمان بحر امل کهف امان — کان فضل ابر عطا چرخ هنر دهر کمال

شاخ جود اصل کرم کنز شرف قاموس عدل — یار شه پشت سپه ذات شرف جان جلال

آفتاب و ماهتاب و نوبهار و روزگار — هست رای و روی و عهد و دور میر بیهمال

آفتاب بی کسوف و ماهتاب بی خسوف — نوبهار بی خزان و روزگار بی زوال

راستی امروز در گیتی همین عون وی است — گر پس از یزدان بعون کس توان جست اتکال

بر نتابد شان او را عرصه گیتی بلی — مغز چون فربی شود بر پوست تنگ آید مجال

نی فقیری برده از حجاب او رنج عتاب — نی گدائی دیده در دوران او ذل سؤال

خصم او را ناله ها و کلک او را نالهاست — زائران را نیلهای نیل در هر تار نال

غیر آن مهزول کز وی خیزد الفاظ سمین — من ندیدستم که هرگز فربهی آرد هزال

گر نگارد نظم نظم او نظام گوهر است — ور نویسد شعر شعر او بود سحر حلال

ابرشی در زیر دارد کآتش نعلش بتک — ریخته بر خاک آب گونه باد شمال

طرفه یکرانی که گر بر جهد تک امرش کنی — بنگری انجام استقبال را در بدو حال

چون تذروان در ریاحین چون گوزنان در دمن — چون نهنگان در بحار و چون پلنگان در جبال

همچو بازان در ستیز و همچو کبکان در خرام — همچو گوران در شتاب و همچو شیران در شکال

همچو آهو در چرا و همچو ماهی در شنا — همچو ببران در مصاف و همچو پیلان در قتال

همچو ماغان اندر آب و همچو مرغان در هوا — همچو زنگان در دهاد و همچو غرمان در تلال

گر خیال آری بر او کز شرق خواهم شد بغرب — یکدو منزل بگذرد زآنسوتر از حد خیال

پیلتن اسبی که زوتر از ادای نام اسب — از هزار اسب آورد مر مرد را در پرتگال

خاک عنبرگون شود بادش چو برخیزد ز دم — باد مشک افشان شود خاکش چو بفشانی زیال

گوئی اندر هر رگش صد سلسله تاب است و زور — گوئی اندر هر پیش صد آشیان پر است و بال

تا زدش چون خواجه بینی مرکبی و راکبی — مرکبی صحرا نورد و راکبی دریا نوال

مهترا یکچند فرط اشتغال افکنده بود — آتش طبع رزینم را ز فرط اشتعال

لیک بر پرداختن این نظم طبعم چیره ساخت — شاهد شیرین من کش خون من باد اجلال

از درم روزی فراز آمد بچهری دلفروز — من همه رنج و نکال و او همه غنج و دلال

مر مرا شوریده تر کرد آن دو مشکین موی او — این دو شعرم از معزی حالی آمد حسب حال

زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت — کردم از شوریده حالی دل چو موی و تن چو نال

گر نداری باورم بشنو که خلقی کرده‌اند — نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال

گفت تا چند این خموشی گفت تا چند این خمول — گفت تا چند این کدورت گفت تا چند این کلال

گفتمش دور از

گفتمش دور از وزیر شه نظام السلطنه — به که ننمایم نشاط و به که نگشایم مقال

بی بهاران بر نیاید در چمن لحن هزار — بی محمد بر نخیزد در اذان بانگ بلال

اندر آن محضر که شوئی نیست چون او بکر دوست — نو عروس طبع من آن به که ننماید جمال

داده پای حاسدان در دست طبع من شکست — بسته دست جاهلان بر پای عقل من عقال

جوهری آن به که بربندد خریطه خویش را — اندر آن موقف که گوهر نیست ممتاز از سفال

بین مرا با صد نظر چون نرگس شهلا ضریر — بین مرا با صد زبان چون سوسن آزاد لال

گفت پس ایدون بخاصه مدحتی او را سزاست — مدحتی در سنجگی شایانتر از عقد لآل

تا خط بغداد کن لبریز جام می که میر — جانب تبریز شد بر کوس دولت زد دوال

اهل آذربایجان را بر تن آمد باز جان — رست جان از آذر غم دل ز آزار نکال

پار در تبریز چون امسال اندر ملک پارس — بد ز هرج و مرج در هر گوشه چندین اختلال

لیک چون کرد انتقال از ری سوی تبریز میر — اختلال از وی فرو کوبید کوس ارتحال

لاجرم آرند بر تبریزیان رشک اهل پارس — هم بپیر سالخورد و هم بطفل خردسال

بانوی هارون زبیده گر بدانستی که میر — روزی از ری کرد خواهد سوی تبریز انتقال

از بنای خود چنان ایمن شدی کز خاک ری — تحفه بردی جانب بغداد بهر اکتحال

من همان شوریده ام میرا که عمری بوده ام — از عطایت مست مال و از جنابت مستمال

لیک یکچندی بپرسش می‌نجوئی حال من — مهر بگسستی همی زین بنده مدحت سگال

خصم آتش خوی ما نا آب من نزد تو ریخت — آنکه جیم جبهه بر نون نفاق اوست دال

لیک با این پایه غفلت باز هر زمان میکشد — مر مرا بر خاک درگاهت همی شوق وصال

گرچه زان سختی که بینم مر ادارات ترا — جوید از فرط تن آسانی دل من انفصال

شاه شیرازی و شوریده شاهد پرست — چون منی آنگه کم راحت محالست این محال

زان تحملها که دارد بر شدائد طبع تو — بیشتر آن خله خواهی کش نباشد اعتدال

یا شوی در شوشتر کز شدت گرما در او — گر همه باشد سمندر مرغ ریزد پر و بال

یا بتبریز اندری کز فرط سرما اندر او — پیر زال آسا ز سردی می‌بلرزد پور زال

نی خطا گفتم خطا کانجا که تو خرگه زنی — گر بود دوزخ صفت گردد زمین مینو مثال

خلق را خواهی براحت خویش را داری برنج — آری این باشد نشان مردم فرخ مآل

یا داعوان تو چون آرم بدل پژمان شوم — کآسمان ما را زهم ببرید رشته اتصال

خاصه خورشید سپهر داد سعد الملک را — آنکه دارد طینتی صافی تر از آب زلال

وآن دگر برهان دولت معنی برهان جود — آنکه با حکمش ندارد کوه تاب احتمال

وآن مهین پورت حسین نام حسن خلقی که هست — شاخ شوکت را ثمر بل باغ دولت را نهال

مهر ما با هم چو بدری بود کش نقصان رسید — بدر را آری رسد نقصان پس از حد کمال

از قرافی

از قوافی نوز چندی بود لیکن تن زدم — ترسم از طول سخن طبع ترا گیرد ملال

فرد بی مثلی تو دارا و از زوال ایمن ترا — آنکه فرد بی مثال است آنکه حی بی زوال

تا نشان ماند همی از دوستی و دشمنی — دوست را برکش بمال خویش و دشمن را بمال

شعر خوان شاهد نگر تشویق کن مدحت نیوش — شاد زی خوشدل نشین خوشی گزین عشرت سگال

قلت یا صاح حی بالتوکیل — شد گه انتخاب التعجیل

یکی از هاتفان سحر میگفت — گر نگویم دروغ بد جبریل

که وکیلان مرده جمع شدند — جمله در پیشگاه رب جلیل

از وکالت شدند مستعفی — همه حتی کریمخان وکیل

محو شد واو هر وکیل که بود — ثبت توریة و مصحف و انجیل

مردگان نیز در لحد گویند — که نگیرند این کسان نه وکیل

وای ازین انتخاب زمبل هرت — آه ازین اجتماع هر دبیل

بلدیه است این نمیدانم — مملو از اهل شهر و قریه و ایل

یا بعضب خلافت اهل خلاف — داده از نو سقیفه تشکیل

هفته دیگر است کاندر وی — صور گوئی دمیده اسرافیل

دی مرا روستایی میگفت — که مرا سی چه کرده اند گسیل

م بیدم مردکی کله نمدی — کدخدا هشت بر سرم مندیل

تیلم کور شه پسم بمر — گر خبر بی مرا ازین تفصیل

روستازادگان تعرفه گیر — همه در دست داس و تیشه و بیل

رانده دهقانشان بچندین چوب — خوانده ملاکشان ز چندین میل

زین شتر گربه های مشروطه — همچو موشی شده است حتی فیل

گر کنون هانی ابن عروه بدی — ره ندادی بمسلم ابن عقیل

زین کسان جز سه چار شخص که نیست — در وکالت عدیلشان نه بدیل

ما بقی خائنان بوالهوسند — هوچی و رشوه خوار و ابن سبیل

همه فرعون و با عصای کلیم — همه نمرود و در لباس خلیل

ماه دیگر نشسته بر کرسی — دست مالنده بر بروت و سبیل

داده عرض مهان چو خاک بباد — کرده خون کسان چو آب سبیل

معده شیرخواره می نبرد — باقلا و خیار را تحلیل

همچنان حال ما و مشروطه است — معده ها بس ضعیف و لقمه ثقیل

راست گفت آن پزشک راست که نیست — چاره ضعف معده جز تقلیل

ابرهان غریق

ما همه هان غریق طوفانیم یا علی یا علی دخیل و حیل

اکنون که بر هزار و سه صد شد فزون چهل بار غم چهل منی از دوش دل بهل
خوش کن فضای جان که بهاریست جانفزا بگشا مشام دل که هوائیست معتدل
خاصه کنون که خانقه خاص باقری بر دو علیمحمد راد است مشتمل
با یک علیمحمد بخت جوان قرین از یک علیمحمد پیر خرد خجل
آن یک علیمحمد از قربتست شاد این یک علیمحمد از غربتش کسل
هست آن علیمحمد حادی هر هنر هست این علیمحمد هادی هر مضل
هم یک علیمحمد دیگر در آن سراست آن رایضی که رام کند توسن قزل
بر عکس آنهمه علی است و محمد است در کلبه خراب من خوار خسته دل
بوجهل های شوم و عمرهای زشتخوی هر یک بضرطه خشن و سرفه های سل
من در وجود خواجه رادم بسی شگفت کاین خلقت بدیع چسان خاست ز آب و گل
از بسکه فیض وی متواتر مرا رسد خود مانده تازه روی و مرا کرده منفعل
از بس بطبل خجلت من میزند دوال کارم بدان کشیده که با وی کنم دول
یارب که چون انامل فیاض باقری ابناء وی بهم همه مانند متصل

هم از نصیر ملک حمولیم بس شکور — کامروز بار زحمت ماراست محتمل
شوریده هان بباغ ارم مغتنم شمار — این ساز بی مخالف و این بزم بی مخل

من و بوالقاسم آن نصیر نبیل — چند روزی چو شام هجر طویل
همچو تارکتان شدیم نزار — همچو چشم بتان شدیم علیل
اوفتادیم هر دو در بستر — معده نیز اوفتاد از تحلیل
راست گفت آن پزشک راست که نیست — چاره ضعف معده جز تقلیل
ماند از خان خوان اغذیه دور — قافله میل ما بچندین میل
علت جسم ذلت آرد بار — وای ازین [illegible] آه ازین تنکیل
تاب برخاستن نماند مرا — همچو در [illegible] اجلیل
آن تن سقم و صحت است آری — همچو خرما و خار یار نخیل
وام داران بنذر مردن من — کرده روشن ببقعه ها قندیل
چونکه از فضل حق پس از چندی — سقم تن یافت بر صحت تبدیل
زین خبر مالک جهنم تاخت — سوی روح الامین بصد تعجیل
کای امین خدا شنیدستم — کز سقر رسته اند آن دو ثقیل

درک اول

درک اوّل جهنّم را — داده بودم برایشان تشکیل

ناریان انتظار میبردند — که بکوبند هر دو کوس رحیل

هر دو تن در وثاق خود اکنون — زنده بنشسته اند با تبجیل

این ز نو شعر میکند انشاد — وآن ز نو سیم میکند تحصیل

تا بانبارها و محفظه ها — نقد و جنسی همی شود تحویل

این زند بانگ میرزا آقا — وان کند هی صدا که اسمعیل

بر معاویه دارد آن رجحان — وین یکی بر ابو العلا تفضیل

زان نیابی کمال غیر از بخت — زین نبینی هنر بجز اقبیل

زین دو تن خاصه گر نصیر الملک — شود اندر مدار ملک دخیل

با نبیتی دگر نماند آل — با رئیسی دگر نپاید ایل

مردمان زین دو ظالمند زبون — زآن زبونتر که مور در پی پیل

گفت روح الامین مگر بخطا — ملک الموت کرده این تعطیل

بعد چندی که این دو تن بمرند — حق کند شان بدوزخ توکیل

کن برو نشان وگرنه اندازند — دوزخ و چاه ویل را بغویل

مالک ایشان شوند و تو مملوک — درکشندت بزیر صد تحمیل

هر دو حیران درین سخن کز حق — ناگه آمد خطاب کای جبریل

من بایشان صحت عطا کردم — هیچ جرمی نداشت عزرائیل

هشته ام بهر عبرت دگران — زنده شان چندی این بس است دلیل

پی تنبیه خلق و استحقاق — مهلتی داده ام بدین دو محیل

مجرمانیم ما دو تن آری — ای خداوند بی عدیل و بدیل

بر تو داریم هر دو چشم امید — خاصه شوریده ضریر ذلیل

کنون که ابر فروشست روی سبزه بنم — بروی سبزه بخند و بروی سبزه بچم

ترا نشاید ازین پس که دور غم سپری — که دور غم سپری شد بدور اسپرغم

ز آب چشمه بقا یافت شاخ خضر سلب — بخاک مرده روان داد باد عیسی دم

چنانکه قطره خوی بر عذار شاهد مست — ز ابر بر گل سوری همی چکد شبنم

فراز سرو بماند درفش را که براو — برنگ سبز بپیچد پریشمین پرچم

بپای رود همی هر زمان بموید رود — چو حبلیی که بموید همی بدرد شکم

هزار رود بزاید اگرچه یک رود است — گه از ترنم زیر و گه از ترانه بم

درختها بهم اندر ستاده چون مستان — ز بیم لغزش گوئی گرفته بازوی هم

دوان بشحظله دوشیزگان کاشانه — چمان بمصطبه پوشیده چهرگان حرم

گشوده طلعتشان برکشیده قامتشان — چو آفتاب فروزنده بر فراز علم

همه ز سنبل بر روی گل فکنده نقاب — همه ز عنبر بر گرد مه کشیده رقم

چنان بسینه کند جای خنجر مژه شان — که بر بپهلوی سهراب خنجر رستم

برغم سرو یکی راست کرده قد بکش — برشک مشک یکی تاب داده زلف بخم

هلاک خاطر خلقی بعنبرین مرغول — بلای طاقت قومی بسیمگون معصم

یکی بکلبهٔ دهقان نگر که در بن طاق — ندیده جفت خم آبستن است چون مریم

ز بطن وی دو هزاران مسیح زاید بیش — بگاه معجزه زنده گر همه عالم

کسی که در غم ماند بویژه فصل بهار — بگو بگوش بدرمان بادهٔ در غم

همی سحاب جهان را بجود زنده کند — چو کف راد جهان مهتر خجسته شیم

نظام سلطنه یعنی سپهر مجد و ادب — نظام سلطنه یعنی جهان فضل و حکم

اساس او چو اساس خرد بود متقن — بنای او چو بنای یقین بود محکم

سخن شناس ادیبی که پیش منطق او — دو صد فصیح چو سحبان وائلست ابکم

زهی ز بیم تو ندریده شیر پهلوی گور — خهی ز باس تو ناخورده گرگ خون غنم

تو آن نهٔ که سراپردهٔ جلالت تو — فراز آمده از سقف این کبود خیم

تو آن نهٔ که بهر گوشه از صلابت تو — همی بخاک عرب ویله کرده شیر اجم

نواحی عربستان که از عدالت تو — همی بدی طربستان چو بوستان ارم

کنون بداغ تو هر سو بپاست بانگ خروش — کنون بیاد تو هر سو نشسته گرد الم

تو آن نهٔ که کند عزل و نصب بهر تو فرق — دل تو هیچ نه زآن شادونی بدین در غم

بلی ز گوهر اگر خاتمی جدا ماند — بهای در گران مایه می نگردد کم

نه بلکه گوهری از خاتمیش در خور نیست — برآورند و نهندش ببهترین خاتم

بخاکپات که

بخاک پات که عنقای وهم نتواند — که از مقام تو برتر پرد ز قاف قسم

هم از عطای تو شد زرد گونه دینار — هم از سخای تو بر خاک ریخت آب درم

خدای را بمجو آه اینهمه بزر آزار — خدای را بمکن اینهمه بسیم ستم

بصرفخانهٔ جود تو گاه استفهام — بهیچ باب نباشد نشان ز لا و ز لم

من این بخود نپسندم که گاه عرض ثنا — ز فرط جود دهم نسبت تو با حاتم

که هر که هر چه ز حاتم بخواستی دادی — تو بی سؤال دهی نک وظایف تو حکم

ز ابر جود تو هنگام گوهر افشانی — چه خارها که ز غیرت خلیده بر دل یم

ز نوک کلک تو حاسد چنان بخست که جست — ز تیر رستم پهلو سفندیار تهم

از آن زمان که حدوث از قدم عیان گردید — چو تو کسی بثبات قدم نهشته قدم

اگر نبود وجود تو آفرینش را — نبود هیچ فضیلت وجود را بعدم

یکی سوی من شوریده بین که چون خورشید — شدم بمدح تو مشهور در همه عالم

شکست و فقر من از تو درست گشت و غنا — بمومیای مراعات و کیمیای کرم

همیشه تا که جهان ننگرد دو چشم ضریر — هماره تا که سخن نشنود دو گوش اصم

دو چشم دوست تو ننگرد بجز شادی — دو گوش دشمن تو نشنود بجز ماتم

همیشه گوش تو بر بانگ هر چه نغز سماع — هماره چشم تو بر روی هر چه خوب صنم

گوهر اشک نیم گوهر بحر هنرم — الله ای آصف دوران مفکن از نظرم

در هوای تو معلق شده‌ام چون ذره — گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم

گر سلیمان کندم بخت همان مور توام — ور بگردون بردم باد همان خاک درم

گر بباره بسرم گردون باران بلا — نروم از سر کوی تو که نقش حجرم

گرچه در خوان کرم روز و شب ای کان عطا — دست احسان تو ترتیب دهد ما حضرم

لیک چندیست که بی سیم و زرم گرچه مدام — میچکد اشک چو سیماب بروی چو زرم

نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم — غنچه‌ام غنچه که میخندم و خونین جگرم

راستی گوئی سروم که ببستان کمال — بجز از بار تهیدستی نبود ثمرم

بدر از آنچه کشم شعر الا ماه عزاست — نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم

ها محرم شد و من سوک زده خواهم شد — زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم

می بخواهم شدن اندر سلب عباسی — گرچه بی شک حسنی کیش و حسینی سیرم

جامه چون موی سیاه و دش تن در پوشم — بسپیدی بزیم چند مگر زال زرم

بسیه گرد ز افلاس شوم جای لباس — کاش بردندی در دکه انگشت گرم

در غلام سیهی داشتمی کشتمیش — پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و در پوشم — گر بناگه نرسد از پی شحنهٔ سحرم

یا که در قالب بخت سیهم میرفتم — تا بدانند سیه پوش شبیر و شبرم

جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ — گرچه در باغ سخن غیرت طاوس نرم

در سیه جامه شوم تا که بدانند که من — چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم

وه ازین گونه پر آبله ما شاء الله — دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم

خلق خندند چو من وصف رخ خویش کنم — خود بگوشم شنوم آخر کورم نه کرم

گو بخندید که گر زشتم در چشم شما — در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم

هر گهم بیند بوسد بصر بی نورم — که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم

گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید — که هماره بعزیزی زی زیبا پسرم

تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی — شب یکشنبه کند خشت فراگرد سرم

طیبت است اینهمه بالله که مهیاست همه — از تو کفش و کله و سیم و زر و خواب و خورم

گر بگویم که لبم خشک بود می نپذیر — که بتریش گواهند سخنهای ترم

کو چو گیسوی بتان عمری تا چون شانه — شکر انعام ترا موی بمو بر شمرم

بر بدین عرصه از آن تاخته‌ام تا دانی — که بود رخش سخن از دگران تیزترم

من نه شوریده شیدایم کاندر این عصر — بوالعلای دگر و ابن عباد دگرم

هر کجا رو نهم از طبع خوش و دولت شعر — گر بطیبت نبری مفت ز من مفتخرم

نروم سوی از ظل تو و چون خورشید — رفته صیت سخن از خاور تا باخترم

واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی — نسر طایر شوم و بال برآرم بپرم

از پی خصم چو روباه تو در عرصه نظم — بین زبان تیزتر از صارم ضیغم شکرم

برکشد خصم اگر خود همه چون شمع زبان — از سخن سازم مقراض و زبانش ببرم

من درین حضرت گوئی تو که شوریده نیم — که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم

طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب — چامه نظم بود نامه فتح و ظفرم

بتا بچهره بتاب آن دو لفکان بخم — که صبح عیش بتابید از پس شب غم

بیار جام می و بر نوای چنگ بنوش — بگیر دست من و در فضای خانه بچم

بنوبهار دگر بی رخ تو می نخورم — بچشم مست تو ای رشک نوبهار قسم

ترانه ساز توام با من ای نگار بساز — غزل سرای توام از من ای غزال مرم

کنون بود بیکی روز مر مرا سه نشاط — بهر نشاط بباید سه جام باده خورم

بود نشاط نخستین من از آن کامروز — بود ولادت سیم امام شاه امم

کجاست مطرب خوش لهجه تا بصوت حسن — همی نوای حسینی زند بپرده بم

بند نخست

بند نخست در اسلامیان شعار ابن عبید — شد از مظفر دین شاه این شعار علم

نشاط دیگر من بهر دفع حادثه ایست — که شد ز داور ایران ز داور عالم

دران ولا که شه شیرفش ملک منصور — بصید کبک درآمد برخش آهو چم

چو شد رکاب زنان گفت آسمان بهلال — که ان یکاد بخوان و بر آفتاب بدم

بگاه تاختن القصه بی وسیله شست — تفنگ را تف پیکان گروهه جست از دم

رسید بر ملک اما بدو زیان نرسید — ازین مشاهده برشد خروش خیل و حشم

تفنگ مانا بر فتنه بود آبستن — که سطوت ملک او را ز هم شکافت شکم

نه این سخن غلطم کان بند تفنگ که بود — عروق دیده بدبین که بترکید از هم

ملک بسینه من کاشکی زدی آن تیر — اگرچه می نزند تیر کس بصید حرم

نشاط دیگرم از خلعتی دلفروز است — که سوی ملک جم آمد ز شهریار عجم

بفر نیر اعظم رسید تشریفی — ز شاه اعظم زی شاهزاده اعظم

شعاع سلطنه فرزند شه ملک منصور — شه ستاره کلاه و مه فرشته خدم

شعاع دیده خود را ز پوشش تن خویش — بداد شاه جهان جامه زر کرم

بلی پدر پسران را دهد چو خاصه خویش — هر آن پسر که بنیروتر است آن اسلم

ز آسمان مگر این جامه جبرئیل آورد — که با وی آیت اجلال بود و دولت هم

بتان شهر بنظاره صف زنان هر سو — ز هر طرف مه و پروین قرین شده با هم

همی درخشان رخشان زنیلگون معجر — چنانکه پرتو خورشید ازین کبود خیم

گشوده طلعتشان برکشیده قامتشان — چو آفتاب فروزنده بر فراز علم

زهی بعدل تو شیراز چون جنان شاداب — خهی ز باس تو آفاق چون ارم خرم

جهانیان را امروز کاخ و درگه تست — یکی سپهر نوال و یکی جهان نعم

همیشه تا که ز تشریف دیبه شاهان — شعار و نام بدیباچه با کنند رقم

شعاع نام تو روشن چو پرتو خورشید — شعار ملک تو رنگین چو دیبه معلم

من نیستم آن کز خلق پاداش هنر خواهم — یا مدح خسان گویم از گفته اثر خواهم

گر روی زمین دریاست من تشنه و خواهم مرد — از سفله نخواهم آب نامردم اگر خواهم

قومی همه چون مجنون از بی ثمری چون بید — مجنونتر از اینان من کز بید ثمر خواهم

گر من طلبم انصاف زین فرقه بدان ماند — کز یخ طلبم گرمی سردی ز شرر خواهم

از شیشه اگر صهباست وز سنگ اگر یاقوت — بالله نسزد کش من با خون جگر خواهم

زایران بخصوص از فارس گر ظلم چنین زاید — من دید بسی روزان ز امروز بتر خواهم

در خود همه محمود است نرزد که چو فردوسی — از طبع چو دریا من دُر پاشم و زر خواهم

زین الف و سه صد

زین الف و سه صد ز اسلام برگشت مرا باید — گر علم علی جویم در عدل عمر خواهم

آن به که بخواهم خواست از مهدی هادی داد — از مخبر مهدی نام دجالم اگر خواهم

ایران چو بحران رفت زد بر دکلا فریاد — کای بوعلیان هان من قانون دگر خواهم

در لاتذر ار بندم زین قوم منافق لب — چون نوح چنان عمری دادن بهدر خواهم

این مخبر اگر در فارس یکماه دگر ماند — صد ساله خرابی را من داد جز خواهم

فرزند نه گر اهل است زایزد طلبم سوگش — زن را نه اگر قانع از خانه بدر خواهم

جهان بگشت و بسی در جهان بگردیدم — هر آنچه دیدم جز حق بر او فنا دیدم

جهان حسود بود زو علاقه برکندم — زمانه سفله بود زو امید ببریدم

کنون جوانان بر من بسخره میخندند — جزای آنکه ز پیران بسخره خندیدم

ستم بخاطر مردان روا مدار که من — بهر که هر چه روا داشتم همان دیدم

هر آن جفا که پسندند دیگران بر من — همان جفاست که بر دیگران پسندیدم

مرا بخوان جهان سیاه کاسه مخوان — که دامن از سر این سفره در نوردیدم

هر آن کمند کز او سخت تر نداشت خیال — از آن رهیدم و از دام مرگ نرهیدم

حسود کاینهمه با من همی سگالد کین — بگو ببخش که گیتی بجان ببخشیدم

در این سرا نشنیدم صدای بانگ دفی — که از قفاش دو صد رود رود نشنیدم
بکار من همه عیبی بود جز این یک عیب — که هر که عیب مرا گفت از او نرنجیدم

منم که نادره دور روزگار استم — بهر هنر که بکار آید آن بکار استم
بپروریده یکی دور روزگار چو من — اگرچه دستخوش دور روزگار استم
خلد بچشم زمانه ز رشک من صد خار — از آن بود که بچشم زمانه خوار استم
ز تخته نرد فلک ضربه مرا ندب است — همین مبین که بچار و سه اش دچار استم
بروی هرچه غم آرد سپهر بدرامم — بروی شاهد بدرام شادخوار استم
بیاد چشم سیاه است اگر نژند استم — ز عشق موی میانست اگر نزار استم
گدایم ارچه گدای نگاه جانانم — اسیرم ارچه اسیر کمند یار استم
مرا حقیر بشمر ز چشم چون شمرم — که در شمار هنرهای بی شمار استم
بجامه لخلخه سای نشاط خماران — بنغمه داروی درد سر خمار استم
برای روشن چون مهر مستنیر استم — بذهن صافی چون عقل مستعار استم
چو بر سفینه شعرم نظر کنی بینی — که در سفینه دریای بی کنار استم
نظام محفل رندان خرقه پوش استم — مراد خاطر خوبان گلعذار استم

بساز رود خوش آهنگ

بساز رود خوش آهنگ رودکی سخنم — بنظم شعر دری انوری شعار استم

مهابتم را بینی که بر نتابد کوه — چو من بکوهه خنگ سخن سوار استم

ز بس همی شکفد در ضمیر من گلها — بمهر و ماه بخوشی چو نوبهار استم

مرا ز کینه ارجاسب فلک غم نیست — که هفتخوان ورا چون سفندیار استم

اگر حسود ز رشکم بگل بیندایذ — چو آفتاب فلک باز آشکار استم

علی تیم ولی اندر مصاف دشمن بین — که با برنده زبانی چو ذوالفقار استم

مرا بدین سخنان خود ستا مخوان زیرا — که با عدوی خود ایدون بگیر و دار استم

حسود مار صفت کش خرد ز مور کم است — تند بیاوه که من میر این دیار استم

شده است غره بقاف لقب مگس خوئی — که من بافسون سیمرغ جانشکار استم

منش بعین عمل قائلم نه لام لقب — ز نون نامش بردن بعین عار استم

اگر بخوانم یکبار مدح وی دیگر — گرم بخوانی کشخان هزار بار استم

گر او بفارس مداری بیاوه می لافد — من از سخن بحقیقت جهان مدار استم

پی مفاخرت من همین بس است امروز — که مدح خوان امیر بزرگوار استم

نظام سلطنه انکو سزد که گوید من — جهان دانش و گردون اقتدار استم

بظل مکرمتش ایمن استم از بدخواه — چنانکه گوئی در آهنین حصار استم

گداستم من و مقصود اوستم بسخن — مرا و یکتن و محسود صد هزار استم

بجز مدح وی ارچه بطبع همچو صدف — همیشه حامل دُرهای شاهوار استم

زبس تواتر جودش مجال مدحم نیست — برون ز عهده شکر آمدن نیارستم

عنایت دگرش نو ز نا رسیده که باز — اعانت دگرش را در انتظار استم

ز بنده گو مطلب مدح عید رفته که من — ترا مدایح صد عید وامدار استم

ادای شکر ترا گر کنم و گر نکنم — همان بموهبت تو امیدوار استم

تو نیز اگر بمن احسان کنی و گر نکنی — همان بمدح تو در ناز و افتخار استم

دل تو گوید من بحر بیکرانستم — کف تو گوید من ابر دُرّ نثار استم

بزیر شخص تو رخش تو زیبد ار نازد — که زیر دریا پوینده کوهسار استم

فراز رخش تو شخص تو شاید ار گوید — که من بگردون خورشید نوربار استم

مرا ز اهل سخن چون تو خواستار استی — منت ز خیل مهان نیز خواستار استم

نیم ملازم حضرت ولیک حق داند — که بی حضور تو مداح حقگذار استم

مرا ز مهر در این شهر اگرچه یاری نیست — بزیر سایه مهر تو شهریار استم

بوصف تو من شوریده را چو حدی نیست — بجا چه زان پی ایجاز و اختصار استم

مدار عمر تو همچون زمانه ممتد باد — زمانه تا که بگوید بدین مدار استم

دوستان باز من آهنگ دف و نی کردم — توبه بشکستم و پیمانه پر از می کردم

ساغر آوردم و مینا و گل و نقل و نبید — شادی روز بهاران بشب دی کردم

بنده خواجه آزاده نصیر الملکم — که من این عیش بیمن قدم وی کردم

قاصد اخبار ورودش متواتر چو رساند — جان نثار جز پیک سبک پی کردم

مژده مقدم والاش دمادم چو رسید — من لبالب ز طرب جام پیاپی کردم

مادر جام چو از دختر رز حامله گشت — مرده را از پسر مریم می حی کردم

بس ورقها که نوشتم ز غم فرقت او — بس سخنها که بجا پار ره ری کردم

بهر تقدیم ورودش متحیر ماندم — از خجالت چو تن تب زدگان خوی کردم

بود قالیچه اندر همه کاشانه مرا — که ز نرمیش تنمر بجسم وکی کردم

ترک آن قالی ترکی که نمودم گوئی — نشتری بد که فرو در رگ و در پی کردم

وجهکی دادم و گفتم که نباتی بخرند — در سخاوت ورق حاتم طی طی کردم

نوکرک برد چو آن قالی و آن کاس نبات — من پشیمان شده اندر عقبش هی کردم

زان پشیمانیم اما دگرم سود نبود — این چه خیطی است که من لاشه لاشی کردم

رأفت میر مرا داشت بدان جانبازی — ورنه در عمر من اینگونه عطا کی کردم

مه من ای دهن تنگ تو چون حلقهٔ میم — الف قامتم از حسرت میم تو چو جیم

دو لبت برگ گلی بود و بهنگام سخن — گشت آن برگ گل از فرط لطافت بدو نیم

اشک من بر رخ من زین دل چون آهن تو — آنچنانست که بر شیشهٔ زر شوشهٔ سیم

بشنو قصه‌ام القصه گر از اهل دلی — که برد زنگ ز دل صحبت یاران ندیم

دی میان من و یعفور من افتاد نزاع — بطریقی که کنون گفت نیارم از بیم

چون برون آمدم از روضهٔ بوالقاسمخان — که سبق میبرد از روضهٔ فردوس نعیم

خواستم پای درآرم بحرم دست نداد — بانگ برزد که مکش پای فزونتر ز گلیم

تو نه از جنس منی من ز تو بس در تعبم — «روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم»

گفتمش بنده همان راکب دیرین توام — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

بنده شوریده بی دیده فصیح الملکم — که بود سینهٔ من مخزن درهای یتیم

راستی گوئی خود خاصه شان تو بود — آیهٔ انکر الاصوات بقرآن عظیم

حال امروز ترا سخت دگرگون بینم — گفت خاموش که بیجا نبود فعل حکیم

من دگر تن بسواری تو در می ندهم — خود همینم من و میخواستی ای خر نخریم

کاش بودی خر عیسی و خر شوخ عزیر — تا گرفتندی از من بجزیت تعلیم

شرح سیر روز

شرح سیر مه تو بر سم من بتوان دید — نیست حاجت که منجم نگرد در تقویم

فر فغفوری دارم نه سر یعفوری — با ادب باش و بزی دور و نگهدار حریم

گفتمش اینهمه معنی ز کجا پیدا شد — خر کجا وین شرف و دانش و فضل و تفهیم

گفت امروز بمن شخصی گردیده سوار — که ابا خلق جمیل است و ابا خلق کریم

عالم کامل عادل فلک مجد امام — کش خدا کهف امان ساخته از لطف عمیم

اوست عیسی دم و پای ار بسر مرده نهد — نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

چون مرا جای بزیر ملک رحمان شد — تن دگر می ندهم در کف شیطان رجیم

گفتم او کوه وقار است و جهان علم است — چون ورا بردی با این تن فهر دل سقیم

گفت وی را ز سر شوق چنان بردم زود — که برد برگ گلی باد بهنگام نسیم

سوی من گه بتمسخر نگرد خندا خند — که من از اهل بهشتم توئی از اهل جحیم

ای دمت روح فزا چون دم عیسی مسیح — وی کفت عقده گشا چون کف موسی کلیم

باری این خر دگر از طاعت من بیرون است — هیچ خود را بمن از عجب نسازد تسلیم

یا بفرمای که بر من بنماید اقدام — یا بفرمای که او را بنمایم تقدیم

رحمی ای دوست که چون چشم تو بیمار شدم — بیکی لحظه بصد درد گرفتار شدم

توبه‌ها کردم و از جمله مریضان گشتم — توبه‌ها کردم و از زمره خماران شدم

بسکه چون خایه حلاج بجوذ لرزیدم — راستی برصفت زیبق فرار شدم

ثلث روز آمدمی بر در ایوان طبیب — بهر یک نسخه بلور دیده چو طومار شدم

ثلث دیگر پی گندم بر زارع شوم — قنبرک کرده که من بنده سرکار شدم

ثلث دیگر چو بفته سر عجز اندر پیش — بر در دکه محزو به عطار شدم

تا یکی بر در عطار شوم بهر دوا — یاد از آن روز که در خانه خمار شدم

گفتم از خانه گریزم که مرا عار آید — شیشه تا دسته فروشد چو خروار شدم

در همان عالم بیماریم از بی دردی — بیشتر در طلب شربت دینار شدم

چشت از گریه شود سرخ اگر شرح دهم — که چسان جانب جبار ستمکار شدم

دلت از خنده کند ضعف اگر قصه کنم — که چسان بابت خود دوش بیکار شدم

گفتم ای مه دگر از خانه من بیرون رو — که من از خرج تو از فرج تو بیزار شدم

دور از گوش تو پیش آمد و ریشم بگرفت — مشت چندان بسرم کوفت ازکار شدم

نان گران گشت بدانگونه که مد را بر رخ — قرص خوان یافته در سفره چنار شدم

غم خلق و غم دلق و غم جان و غم نان — بعد از ده بچار از پی این چار شدم

تا بدان روز که بازار دکاکین بستند — فقه برخاست من از خانه بیازار شدم

ختم رساله

خلق شد جمع بدانگونه کز انبوه و گروه — نعره برداشت قیامت که پدیدار شدم

سید فال حصیری بفغان گفت ای قوم — هان بکوشید که من بر همه سردار شدم

گاه بر دوش نهادم علم از بهر جهاد — بنده حضرت عباس علمدار شدم

گاه رفتم بدر مسجد مرحوم وکیل — های و هو کردم و از جمله اشرار شدم

گاه با خلق شدم در حرم شاه چراغ — یا علی گفتم و هر لحظه بهنجار شدم

گاه در مدرسه خان بر سید رفتم — بیعتی کردم و از جمله انصار شدم

منقطع شد نفس میر هدایت ز کتک — بانگ میکرد که بی جبه و دستار شدم

چند تن کشته شد از ما بدم تیر و تفنگ — دهنم گشت پر از خون و عزادار شدم

تا بدان روز که از حضرت ظل اللهی — تلگراف آمد و از بیم بزنهار شدم

خلق گفتند که این کار شد از رای قوام — باز دیدم نه چنین است و با نکار شدم

گفتم از صاحب دیوان شده اجناس گران — آفت سرخی دیدم بستغفار شدم

اندر آن فتنه براهیم بپا بر میجست — وجد میکرد که من عامل انبار شدم

خان نایب شده انگشت بکون سرگردان — گفت ازین فتنه و بلوا من خرخوار شدم

خواستم تا بهجا نام گروهی ببرم — لب فرو بستم و خاموش ز گفتار شدم

مردم فارس همه یار گرامی منند — لاجرم مر همگان را بزبان یار شدم

گوئی اینها همه در خواب گران میدیدم — خیر باشد دل شب بود که بیدار شدم

ذره‌ام من سخن مهر درخشان چه کنم — قطره‌ام من صفت لجهٔ عمان چه کنم

مخبر السلطنه را دکنون والی ماست — من نادان بچنین فحل سخندان چه کنم

گاه از فضل کند صید مرا گاه ببذل — من که یک گوی زبونم بدو چوگان چه کنم

قصد من نان و درم نیست بمنان سوگند — زین قسم گر نبرم نام ز منان چه کنم

من زبن گندم دندان طمع را در شعر — این حدیث ار نکنم از بن دندان چه کنم

خواستم داد از او داد کرم داد و عطا — در شگفتم که بدین لطف فراوان چه کنم

دید چون دود دلم گفت دهم داد دولت — ندهد داد من ار نوح ز طوفان چه کنم

ز آصف ملک جم و معدلتش دم چه زنم — من که مورم سخن از ملک سلیمان چه کنم

بستهٔ داد و مرا گفت که بستان مستدم — آری ار سر ننهم در خط فرمان چه کنم

کردمی بی ادبی آن ورق ار نستدمی — در دو محظور هلا بنده حیران چه کنم

حالیا از سه جهت مانده‌ام اندر تردید — بدهم یا بنهم یا بخورم هان چه کنم

دولت و نصرت و فیروزی شد جمع بهم — هله زی تخت جم ای والی جم شاد بجم

پیش ازین دولت و فیروزی و نصرت در فارس — هم اگر بود یکی بود کنون هر سه بهم

چون عدو نام تو در ملک سلیمان بشنید — بر مید آنسان کاهرمن از اسم اعظم

یک وجود ستی و دارای خصال سه نبی — زانکه موسی کف و عیسی دمی و خضر قدم

گه بتعداد عطایای تو در دفتر وهم — سخن از عقد انامل بود و جذر اصم

در شهرت برخ حاتم و قاآن بندد — دست فیاض تو چون پنجه گشاید بکرم

نرسد خصم بجاه تو بدان همت پست — بسپهر آری رفتن نتوان با سلم

حاسد پوست کلان چون دهل مغز تهی است — کش همه تیزی نعره است و سطبری شکم

وه چه خوش گفت ارسطو بسکندر که برزم — شاه را رای و ثبات است به از خیل و حشم

گام اول بفراز نهمین چرخ نهد — رایض رای تو گر بانگ زند بر ادهم

قلمی کو نه بحکمت رقمی بنگارد — لال و سرگشته و گرد آلود ماند چو علم

علمی کو نه برایت قدمی بردارد — زرد و مهزول و سراشکافته گردد چو قلم

حکم محکمهٔ محکم احکام تو را — حکما یکسره محکوم شدستند و حکم

حرفی از نایرهٔ قهر تو گر روز مصاف — بر دل یم و تن کوه نمایند رقم

همه آذر بدمد جای نبات از تن کوه — همه آتش بجهد جای حباب از دل یم

نوک کلک تو ببدخواه همان کرد که کرد — تیر بهرام یل و ناوک سهراب بتهم

داورا بنده شوریده فصیح الملک است — الکمی کز وی ماندند بصیران ابکم

من بفقر ار چه درم لیک بدین بی چشمی — چشم بر لطف تو دارم نه بدینار و درم

مالک ملک وفا مادح ممدوح پرست — گرش دینار نبخشند نماند درهم

کیسه کاگنده بسیم از سخن مدح و هجاست — به از آن کیسه سیم است بسی کاسه سم

نظر لطف تو شرط است نه زر دین معنی — بو علی گفته که کیفیت شرط است نه کم

بتو و بزم تو و نظم تو شادم چونان — که رسد تن بروان کشته بجان کشته بنم

من بهر شب که کنم زمزمه مدحت تو — زهره چرخ کند نغمه بدان زمزمه ضم

من همان دم که شنیدم خبر نهضت تو — بردم این طرفه بشارت بر آن طرفه صنم

گفتم ای بت گه آن شد که نمایم نژند — گفتم ای مه گه آن شد که نباشیم دژم

در ده آن درد مفرح که نخسبم با درد — کن بجام آن می درغم که نمانم در غم

گوئی این درد و غم و شور جنونت از کیست — از تو مشکین خط سنگین دل سیمین معصم

من اگر پشت خم و جسم بلاکش دارم — همه زان قد بکش دارم و زان زلف بخم

گر پس از چارده از نور بکاهد مه تام — تو پس از چارده افزودی بر وجه اتم

لحن فیروزی سر زد ز صفاهان و عراق — گوی تا مطرب عشاق کند ساز نغم

فرقه گویند آهنگ بم از زیر به است — نغمه چون نیک زند مطرب چه زیر و چه بم

ره غم مپر

ره غم مسپر ازین پس که ز شهزاده راد — فارس شد فصل خزان چون چمن اسپرغم

نصرة الدوله مهین وارث دوده قاجار — نصرة الدوله بهین زاده سلطان عجم

ای بفضل و ادب از هر که بکیهان اکمل — وی بفر و شرف از هر چه بگیتی اقدم

ای در کاخ تو ارباب هنر را مقصد — وی کف راد تو ارزاق کسان را مقسم

ای که جز فرمانفرما ز گرامی پدران — پدری را پسری چون تو نبد در عالم

بلکه هم چون تو پسر را پدری چون وی نیست — از شما هر دو خلف کو که بنازد آدم

بحقوق نعم حضرت فرمانفرما — که گرامیتر از آن نیست بر بنده قسم

که ندیده دل من مهر تو بگزید بجان — چون اویس قرنی مهر نبی شاه امم

من بدین حضرت از صبر رسیدم ار نی — صبر باید که دهد میوه شیرین حصرم

وعده وصل تو کم داد فلک محکم داد — این زمان گرچه بود وعده مستحکم کم

از حریم تو هم ارجو که نمانم محروم — چون خداوند حرم خواند مرا از اهل حرم

زان زمانی که شد آوازه مشروطه بلند — مردمی رفت بمطموره سر حد عدم

ختم شد عصر شگرفی که شهان دادندی — بادیبی چو من اقطاع و لقب با خاتم

هم ترا آن در تضمین که نمودم تقدیم — از تو نامد زه تشویق زهی غبن و ندم

گاه باشد که شبه را ز کسان نقد خرند — آه از آنکس که گهر زو نخرد کس بسلم

مردهٔ طبع مرا کو شده چون عظم رمیم — چون مسیحا تو توانی که کنی زنده بدم

گرت این دم ز خود این گفته ز من باور نیست — امتحان را نفسی از سر تشویق بدم

هان ز هر کاری نظم تو جهان را اولیست — هان ز هر موهبتی مدح تو ما را الزم

وقت آنست که از بیم غنم موید گرگ — گرچه رسم است که از گرگ کند مویه غنم

گاه آنست که از ضیغم آهو نرمد — گرچه فرض است که آهو برمد از ضیغم

تا که باشند بحکم ملک روزی بخش — بخت و فیروزی انباز هم و تالی هم

باد بخت تو چو نام تو بفیروزی جفت — بل بروزی و دلفروزی و بهروزی هم

مرا دگر نسزد کز فراق ناله کنم — کنون سزد که می عیش در پیاله کنم

گذشت عهد فراقی کز امتدادش من — توانم آنکه بهر روز صد رساله کنم

ز شام فرقت آن دوست پرس حال مرا — در این حدیث چه حاجت که من اطاله کنم

سزد که از پی دیدار خواجه از سر مهر — نشید شوق برآرم نه آه و ناله کنم

در این ورود بشکرانه کرده‌ام نذری — که سفره کشم و نزلی از نواله کنم

بچند شرط دگر مبتنی بود این نذر — که من ادا نتوانم علی العجاله کنم

نخست اینکه اگر زرع من ملخ بخورد — بهای آن برعایای ده حواله کنم

دگر کتاب دعائی که بهر ماه صیام — خریده‌ام روم آن بیع را اقاله کنم

و یا که از پی این خرج رشوهٔ گیرم — ز یک قبیله و جعل یک قباله کنم

و یا که از پی دعوی ارث جد و پدر — طمع ز عمه نمایم طلب ز خاله کنم

بجان خواجه که گر این شروط گردد جمع — کنم تدارک این بزم و لامحاله کنم

بود متاع بزرگی بدین دو چیز گروگان — یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان

بدین دو گوهر پیرایه بست شاهد هستی — بدین دو گوهر سرمایه یافت مخزن امکان

اگر نبودی دانش هنر نداشتی آدم — اگر نبودی احسان شرف نیافتی انسان

شدند حاتم و لقمان و نور خلق بهر جا — سخن ز همت حاتم کنند و حکمت لقمان

مدار ملک منوط است بر دو چیز جهان را — بدانش دل دستور و بخشش کف سلطان

عطا نمای عطا تا جزای صد رهه یابی — که خوشه می‌برد دانه تا نپاشد دهقان

خرد فزای خرد تا برآئی از همه سختی — که مشکلات بحلالی خرد شود آسان

عطای برمکیان باعث ار نبودی چندین — بقای دولت عباسیان نبودی چندان

چو جود گفتی دیگر مخواه عز را حجت — چو عقل گفتی دیگر مجو شرف را برهان

ز آفتاب بیاموز رسم و راه عطا را — که پوشد اینهمه اندام و خویش با تن عریان

شرف برای ارسطو گرفت نام سکندر — بها بدانش آصف فزود ملک سلیمان

عروس باغ بهاران بدین دو حلیه بیالد — برای تربیت باغبان و همت باران

کسان پس از تو چو خواهی ترا بخیر بخوانند — کسان بخوان و در خانه برگشا و بنه خوان

کجا پی خرد آنجا مطیع گردد گیتی — کجا کف کرم آنجا مطاوع آید کیهان

بعقل رایت سلجوقیان رسید بعیوق — بجود دولت سامانیان رسید بسامان

شدند بو دلف و معن اگر فسانه عالم — همان بجود موفاست وز عطای فراوان

ملک نژاد که ملک پدر مسلم خواهد — بگو بعقل بیفزا و زر ناب بیفشان

اساس دین نبی را بر آن شدند گروهی — که شد ببذل منال خدیجه محکم بنیان

همان بنای عدالت که بود نوشروان را — بدست دانش بوزرجمهر رفت بپایان

همیم و فاضل را گو بمقام شرافت — که خود فضیلت و همت شرافتی است بر اقران

اگر جواد عطابخش و ور کریم عطاخو — اگر حکیم خردمند و گر وزیر خرد دان

همه [illegible] روشان ازین دو چشمه روشن — همه درخشان رخشان ازین دو گوهر رخشان

بنزد صیرفی هوشیار و ناقد بینا — یکی ازین دو گهر به ز صد جواهر الوان

بدین دو گوهر آب جهان فزاید هر دم — بدین دو گوهر چتر شهان فروزد هر زمان

بفطرت این دو گهر در کسی نهفته نماند — که مشک هر چه بپوشند می نماند پنهان

یکی ازین دو گهر

یکی ازین دو گهر هر که داشت فخر مهان شد — بویژه آنکه بهم دارد این دو گوهر شایان

مر این دو گوهر شایان بهم که دانی دارد — نظام سلطنه میر اجل حسینقلیخان

ملاذ مملکت شهریار و ملت بیضا — نظام سلطنت پادشاه و دولت ایران

بخوانش اندر مهمان نخورده لقمهٔ خجلت — بکاخش اندر سائل نبرده منت دربان

ز خواجگان نشنیدم کسی بدین خرد و خو — ز مهتران نشنیدم کسی بدین شرف و شان

دو نیمه کرده شب و روز را برای عدالت — نهاده نیمی و نیمی برای طاعت یزدان

شبان چو طالع بیدار خود همی بنخسبد — گهی مقیم مصلی و گه مصاحب قرآن

ستارهٔ سحری پیش از آنکه تافته گردد — ستارهٔ رخ او تابد از دریچهٔ ایوان

کسی که دیده ورا خود گواه گفت من آید — که گفتم از در ایقان سخن نه از پی عقیان

بجود فر مهین هین و هین وظایف او هین — بفضل فخر جهان هان و هان درایت او هان

گزید از همه گیتی خدای هر دو جهانش — چنان کش از همه گیتی خدایگان جهانبان

گهش بخواند که تو مهتری بهر که بعالم — گهش ستود که تو بهتری ز هر چه بدوران

گهیش فرمان بر بحر داد گه بسواحل — گهی بفتح فلاحیه گاه زی عربستان

گهش بمملکت فارس کرد فرمانفرما — گهی ز خطهٔ ری حکمران ملک صفاهان

گهیش پایه بیفزود و کرد بر همه مهتر — گهیش نام برآورد و داد بر همه رجحان

بزرگوارا میرا مها امیرا رادا — یکی بمقطع این چامه ژرف بنگر و عنوان

حدیث هیچ ز تشبیب و از نسیب نکردم — که طبع رو بدگر سو نهاد و شد بدگرسان

نگفته‌ام غزل از چشم یار و شیوهٔ مستی — نرانده‌ام سخن از حال خویش و زلف پریشان

نه از دو عارض دلبر نه از شقایق و نسرین — نه از دو طرهٔ جانان نه از بنفشه و ریحان

چو عمر خویشتن و روز وصل کوته کردم — حدیث دور فراق و حکایت شب هجران

نگفته‌ام سخن از لاله یعنی از رخ دلبر — نگفته‌ام صفت مشک یعنی از خط جانان

همی ز احسان بسروده‌ام حدیث و ز دانش — بنقش این دو گهر رشک دیبه کردم دیوان

ز ماجرای فراقت جز این دو بیت نگفتم — که شرح قصهٔ آن در دو صد رساله بنتوان

مگو چگونه ایدون که دور مانده‌ای از من — چگونه باشد جسمی که دور ماند از جان

بلند گشت مرا با تو بخت و بی تو نگون شد — بلی چو بدر رسد بر کمال یابد نقصان

همیشه تا که ز احسان سخن کنند و ز دانش — بود متاع بزرگی بدین دو چیز گروگان

بدین صفت دل و دستت همی موشح بادا — یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان

صبح چون شد باد بر سرو چمن عنبرفشان — بر سرم بگذشت آن سرو چمان دامن کشان

کبک سیمین ساق من در خانه پر زد پیش از آهنگ — پر زند طاووس زرین بال مهر از آشیان

کلبه‌ام را

کلبه‌ام را سقف مینا ساخت ماهی دلفروز — خانه‌ام را رشک مینو کرد سروی دلستان

ماه دیدم دلفروز اما ندیدم بذله‌گو — سرو دیدم دلستان اما ندیدم نغمه‌خوان

قامتش شمشاد و شمشادی که بارش یاسمین — طلعتش خورشید و خورشیدی که مشکش سایبان

لعبتی از پرده مصداق حور فی الخیام — معنیی از آیت فیهن خیرات حسان

شاهدی نازیده سیمایش بماه چارده — دلبری بالیده بالایش بسرو بوستان

وه چه سیمائی مگو سیما قضای جانگزای — وه چه بالائی مگو بالا بلای ناگهان

آن قضا لیکن در او صد عمر عشرت مندرج — وین بلا لیکن بدو صد قرن بهجت توامان

چهره‌اش باغ جنانی بود از خوبی ولی — من بدل داغ جنون دارم از آن باغ جنان

راستی گوئی بمن آن ترک ساز جنگ داشت — کز فنون حسن با او بد سلیحی بس گران

ناز ناوک غمزه پیکان موزه کیسو کمند — زلف جوشن رخ سپر مژگان خدنگ ابرو کمان

کفر زلفش زهد را آفت شده در خانقه — عشق رویش عقل را آتش زده در دودمان

طره جادو مثالش هندوی عابد فریب — شیوه اول نگاهش فتنه آخر زمان

زلف صد خم در خمی صد جان بهر جان صد خروش — چشم صد فن در فنی صد دل بهر دل صد فغان

از طراوت چهره‌اش آتش شده بر سرخ گل — وز لطافت پیکرش پهلو زده بر پرنیان

گونه چون گل گشود و عارض چون مه نمود — آشیانم گلستان شد و آستانم آسمان

گفت ای شوریده از غم تا کی این شوریدگی — خیز و ساز عیش کن ساغر بزن مطرب بخوان

بنگر این فصل خزان را کز بهاران به بود — هیچ دیدی کز بهاران به بود فصل خزان

گر نباشد فرودین گو فاخته چندین منال — خرما شهریور و خوشا هوای مهرگان

ارغوان اندر چنین فصل ار نروید گو مروی — در میان شیشه بنگر باده چون ارغوان

سبزه اندر سبزه بنگر لاله اندر لاله بین — یاسمین در یاسمین و ضیمران در ضیمران

هان هوای مهرگان است اینچنین عشرت فزای — باش تا روز دگر پیدا شود ماه ابان

لاله عباسی چو ترک چین پرند رنگ رنگ — کرده در بر برخلاف جامه عباسیان

نرگسی کاندر بهاران می نروید هان برست — با همه مسکینی او هم سیمگون هم زرفشان

بوی ورد مریمی جان زنده دارد هر دمی — گوئی از وی عیسی جانبخش زاید هر زمان

وآن مدور گرد آبی در دهان سبز شاخ — گوی زرین است گوئی در دهان صولجان

هست چونان کوزهٔ پر شهد آونگ از فراز — دانه امرود خرد از پهلوی شاخ کلان

غبغب معشوق را ماند ترنج گو مثال — چهرهٔ عشاق را نارنج زرد زرنشان

معجر نیلی بپوشد هر کجا دوشیزه ایست — برخلاف معجر دوشیزگان گلستان

یاسمن دوشیزه اسفید معجر شد بفال — در ورود موکب مسعود دستور زمان

نخل جود اصل عطا شاخ کرم باغ نعم — غوث دین غیث زمین بحر امل کهف امان

نامدار و نامجوی و نام‌بخش و نامور — کامساز و کامگار و کامیاب و کامران

نکته‌گیر و نکته‌بین و نکته‌بند و نکته‌سنج — نکته‌گوی و نکته‌فهم و نکته‌خوان و نکته‌دان

بحر قلزم در ضمیرش ابر نیسان در کفش — گنج لؤلؤ در بیانش کان گوهر در بنان

تا وجود وی طراز خطهٔ شیراز گشت — فخر شیراز از زمین بر شد بفرق فرقدان

او فشاند از عنایت ما فشانیم از وداد — او بما عقد لآلی ما بدو نقد روان

شد عطا چندانکه سیم پربها شد بی‌بها — شد کرم چندانکه گنج شایگان شد رایگان

بانگ چنگ و رود شد از خاوران تا باختر — بوی مشک و عود شد از باختر تا خاوران

هان ز ما شیرازیان رو سوی ری دارد همی — زین سعادت رازیان را سود شد ما را زیان

زان سعادت کو بدین فرخ ورود آمد قرین — تا قیامت از کواکب رفت نحسی قران

تا مبارکباد گوید تا فرستد تهنیت — چرخ پا تا سر زبان شد دهر سر تا پا دهان

یکزبان گردید بر تبریک این فرخ ورود — چار عنصر پنج قوت شش جهت هفت آسمان

ای فلک بر خاک درگاه تو کهتر خاورنگ — وی زحل بر بام ایوان تو کمتر پاسبان

ای جوان و پیر را بر درگهت روی امید — خوش بزی از عقل پیر و نیروی بخت جوان

چون تو دستوری بعهد ناصرالدین شه سزاست — خواهد آری آصفی چونین سلیمانی چنان

بال بگشاید عدویت لیک از پر خدنگ — سر فرازد بدسگالت لیک بر نوک سنان

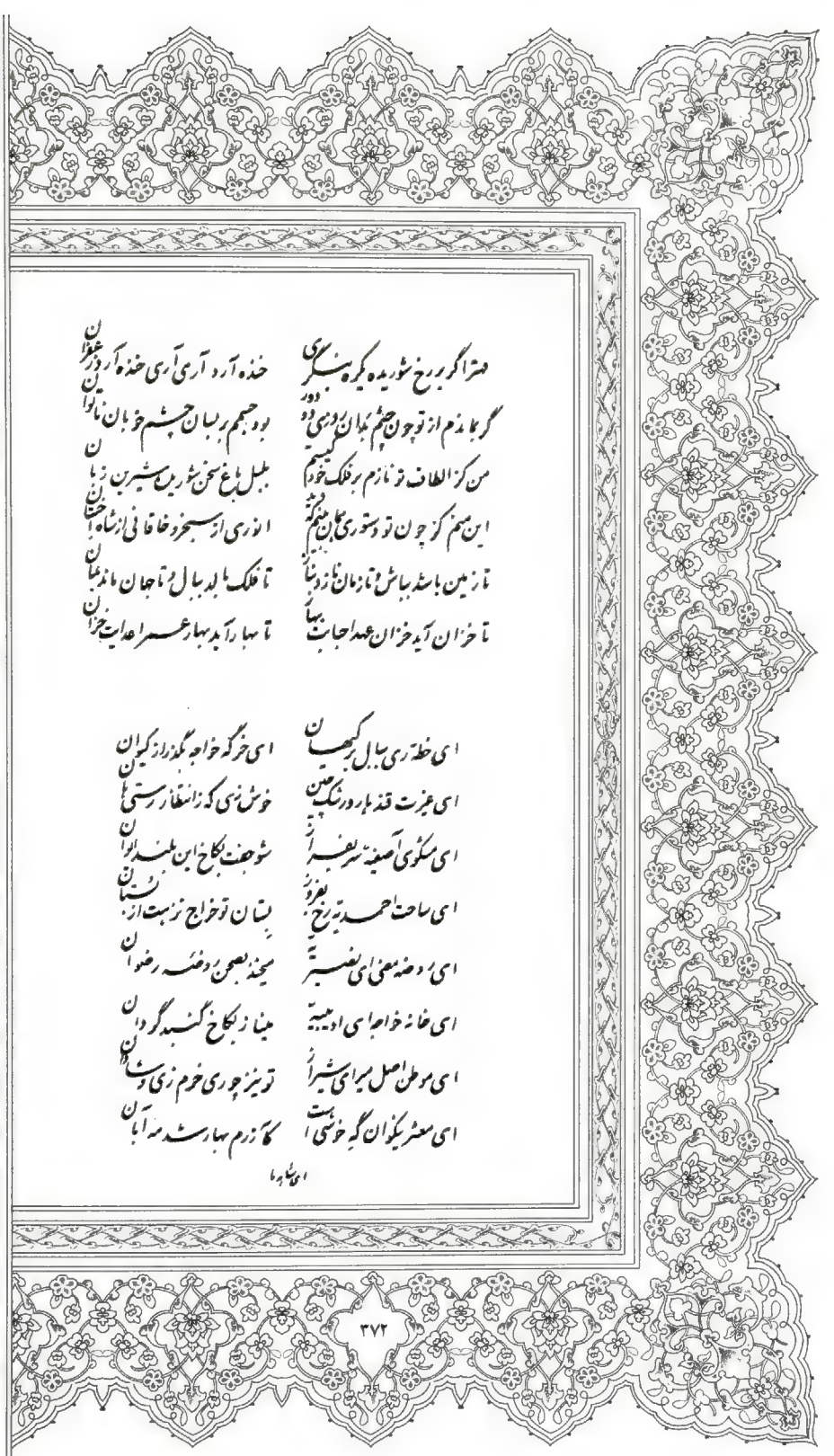

مهتر اگر بر رخ شوریده یکره بنگری — خنده آرد آری آری خنده آرد زعفران

گر بماندم از تو چون چشم بدان روزی دو دور — بود جسمم بر بسان چشم خوبان ناتوان

من کز الطاف تو نازم بر فلک خود کیستم — بلبل باغ سخن شوریده شیرین زبان

این منم کز چون تو دستوری همان بینم که دید — انوری از سنجر و خاقانی از شاه اخستان

تا زمین باشد بباش و تا زمان نازد بناز — تا فلک بالد ببال و تا جهان ماند بمان

تا خزان آید خزان عهد احبابت بهار — تا بهار آید بهار عمر اعدایت خزان

ای خطه ری ببال بر کیهان — ای خرگه خواجه بگذر از کیوان

ای غیرت قندهار و رشک چین — خوش زی که ز انتظار رستی هان

ای مشکوی آصفیه سر بفراز — شو جفت بکاخ این بلند ایوان

ای ساحت احمدیه رخ بفروز — بستان تو خراج نزهت از بستان

ای روضه معنی ای نصیریه — میخند بصحن روضه رضوان

ای خانه خواجه ای ادیبیه — مینا ز بکاخ گنبد گردان

ای موطن اصل میر ای شیراز — تو نیز چو ری خرم زی و شادان

ای معشر نیکوان گه خوشی است — کآزرم بهار شد مه آبان

ای شاهد ما

ای شاهد ما بدوستی بنشین — وآن آتش کبر و دشمنی بنشان

ای مطرب خوش سخن درودی گوی — برساز و نوای رود خوش الحان

ای ساقی سیمساق مستان خیز — جامی بده و مرا ز من بستان

هان ای همه خوش زیید و خوش باشید — کآمد ز فرنگ خواجه ذیشان

فرخنده نصیر دوله احمد آنک — بیغاره زند کفش بحر و کان

آن اصل اصیل عالم معنی — آن شخص شخیص دودهٔ انسان

از ملک فرنگ با فرح شد باز — چونانکه خضر ز چشمهٔ حیوان

خوبان فرنگ چون ورا دیدند — گفتند که حبذا ازین مهمان

ای پیر خرد بمکتب رایت — زانو زده همچو طفل ابجد خوان

ایران چو تو زو جدا شدی بگریست — بس طرفه بود گریستن ایران

گفتا چو ز من رهین کفران شد — نعمت بگزید لاجرم فقدان

کفران نکنم ز نعمتی زین پس — زنهار که توبه کردم از کفران

تا ز اهل فرنگ مردمی گیرند — هر قوم سفر کنند از اوطان

این طرفه که مردم فرنگ از تو — اندر زمستان شدند و قانون دان

شهری که در او شدی تو بومی بود — چون گشت مقام عالم امکان

بحری که بدو شدی تو پایان داشت — چون گشت مسیر بحر بی پایان

تا حشر کنون ز فر فضل تو — فرهنگستان شود فرنگستان

هر کس که ترا پذیره شد زان ملک — ایمان بتو داد و شد ترا آمان

آزاده پرنس های پارسی — در تهنیت تو پارسی گویان

هر سو که شدی تو بزمگاهی بود — آراسته چون بهشت جاویدان

یکسوی نشسته دختران چون حور — یکسو پسران ستاده چون غلمان

آن یک بلبان چو غنچه سیراب — وین یک برخان چو لاله نعمان

آن چست چنانکه گرش گوئی خیز — از جای جهد سبکتر از پیکان

وین کرده بحسن دعوی خوبی — بنموده جمال خود که ها برهان

آن گفت که موی من چو ریحانست — وین گفت که خط من به از ریحان

آن گفت مراست طره مشکین — اما نه چو خلق تست مشک افشان

وین گفت که لعل من گهربار است — اما نه چو دست تو گه احسان

آن گفت که شعر من برخ سحریست — اما نه چو شعر میر در دیوان

وین گفت مرا میان بود باریک — اما نه چو فکر خواجه در خیلان

آن گفت زهی ادیب دانشور — کز دانش تو همر شود حیران

وین گفت خطا

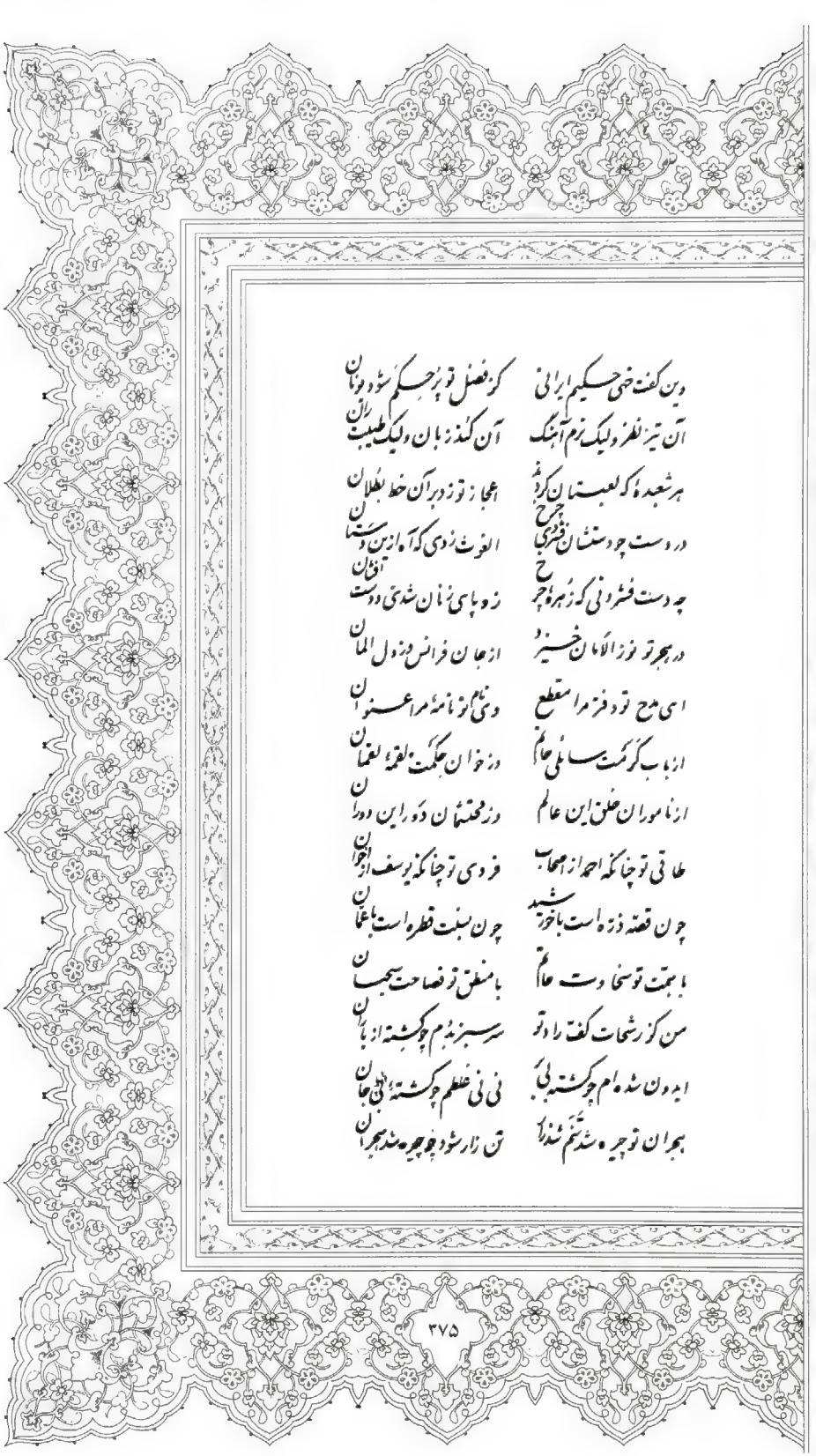

وین گفت خهی حکیم ایرانی — کز فضل تو پر حکم شود یونان

آن تیز نظر ولیک نرم آهنگ — آن کند زبان ولیک طیبت ران

هر شعبده که لعبتان کردند — اعجاز تو زد بر آن خط بطلان

در دست چو دستشان فشردی چرخ — الغوث زدی که آه ازین دستان

چه دست فشردنی که زهرهٔ چرخ — زو پای زنان شدی و دست افشان

در هجر تو نوز الامان خیزد — از جان فرانس و ز دل المان

ای مدح تو دفتر مرا مقطع — وی نام تو نامهٔ مرا عنوان

از باب کرمت سائلی حاتم — وز خوان حکمت لقمهٔ لقمان

از ناموران خلق این عالم — وز محتشمان دور این دوران

طاقی تو چنانکه احمد از اصحاب — فردی تو چنانکه یوسف از اخوان

چون قصه ذره است با خورشید — چون نسبت قطره است با عمان

با همت تو سخاوت حاتم — با منطق تو فصاحت سحبان

من کز رشحات کف راد تو — سرسبز بدم چو کشته از باران

ایدون شده ام چو کشته بی بر — نی نی غلطم چو کشتهٔ بی جان

هجران تو چیره شد تنم شد زار — تن زار شود چو چیره شد هجران

ترسم نرسم بحضرتت دیگر — زین غصه بسی نژندم و پژمان

دانی که بنای عمر بر هیچست — بر خیره بهیچ غره شد نتوان

گر ریش ترم کنی بدین فرقت — گر بیشترم کشی بدین حرمان

پیمان تو نشکند دلم ایراک — فرخ نبود شکستن پیمان

تا هست چو هم دوام هفت اختر — تا نیست چو هم مزاج چار ارکان

تو رخش بفرق هفت اختر تاز — تو حکم بساز چار ارکان ران

دوباره باره بایران جهاند شاه جهان — الا ببال زمین و هلا بناز زمان

بماه میرسد آواز البشاره همی — که شاه میرسد از خطه فرنگستان

چنانکه ماه بچرخ و چنانکه سرو بباغ — چنانکه در دل تاب و چنانکه در تن جان

خدیو راد بایران دوباره باز آمد — نشست از برگاه کهی بکاخ کیان

که گفت باز نیاید روان دوباره بتن — که گفت باز نگردد گهر دوباره بکان

بگو بیا و بنیروی بخت بنگر هین — که شه چگونه ز ری رفت و زی ری آمد هان

بسی نماند که دلهای ما ز فرقت شاه — شود شکسته و درهم چو طره جانان

بسی نماند که بی شاه روز روشن خلق — سیاه گردد و تاریک چون شب هجران

هزار شکر

هزار شکر که شد شه بملک ایران باز — وگرنه ایران گشتی ز فرقتش ویران

نگفتمی که تو ایران ز هجر شاه مموی — نگفتمی که تو ایران بیاد شاه ممان

نگفتمی که تو ایران چنین مباش نژند — نگفتمی که تو ایران چنین مشو پژمان

نگفتمی که نپاید همیشه این اندوه — نگفتمی که نماند همواره این حرمان

نگفتیم که خزان من است دوری شاه — نگفتمت که بهار آید از قفای خزان

نگفتیم که ز هجرش شدم بداغ جنون — نگفتمت که ز وصلش شوی چو باغ جنان

نگفتیم ز فراقش شدم کم از خاشاک — نگفتمت ز وصالش شوی بر از کیوان

نگفتیم که یم خون نگفتمت زین بیش — نگفتیم که فشانم نگفتمت مفشان

کنون برآی برقص و کنون درآی بوجد — یکی چو من بجهان رخش خرمی بجهان

بچم بهفت سرای سپهر مینا رنگ — بتن بهشت ریاض بهشت جاویدان

کنون همی کند از هجر شاه چون لندن — ز جان خروش پروس از دل الامان المان

هم از قدوم شهنشه شگفت می نبود — که تا ابد فرحستان شود فرنگستان

ازین توجه شاهانه شاهدان فرنگ — ندا زدند که یا حبذا ازین مهمان

مسیح در صف پیغمبران برهم سپهر — همی ستودی خود را درین ستوده اوان

ازین مشاهده برشد بهم کلیم غیور — که مر ترا برسولان ز چیست این رجحان

مسیح گفت کز آن بر شماست فخر مرا — که رو بامت من کرد خسرو ایران

جهان شهنشه شه ناصر آنکه جلوه گر است — بپرچم علمش فر نصرت یزدان

ز دود نام انوشیروان بعدل و بداد — شکست رسم الب ارسلان بشوکت و شان

ز حاجبان در قصر او یکی قیصر — ز ساکنان صف بار او یکی خاقان

قضا بمحضر او کیست راقم توقیع — قدر بخدمت او چیست بنده فرمان

چه پیل مست بجنگش چه پیل گرمابه — چه شیر شرزه بچنگش چه شیر شادروان

چو تافت پرتو رویش بکاست جان عدو — بدانمثابه که از ماهتاب تارکتان

چو شمس و مه رخ شه نوربخش ایران گشت — دمی که مه بحمل بود و شمس در میزان

ز جلوه کاست همی فر فرودین ایلول — ز لاله ریخت همی آب نوبهار ابان

چمان بگرد ملک همرهان خاص ملک — چو گرد ماه درخشان کواکب رخشان

بویژه بدر جهان صدر و صدر گردون قدر — امین سلطان دستور اعظم سلطان

چنو وزیر جوانی ندیده عالم پیر — برای کامل و تدبیر پیر و بخت جوان

مسلم است که در عهد هیچ دستوری — نخفته اند خلایق چنین بمهد امان

مها وزیرا شوریده ضریرم من — که از فصاحت من رشک میبرد سحبان

اگرت دست دهد این چکامه شیرین — بسمع خسرو گیتی ستان ز من برسان

ز التفات خدا

ز استعانت خاک آفتاب را چه ضرر — ز استمالت شوریده شاه را چه زیان

همیشه تا که ز گردون خلل بود عاری — هماره تا که ز عنقا نشان بود پنهان

بملک شاه چو گردون مباد هیچ خلل — ز خصم شاه چو عنقا مباد هیچ نشان

کردگار ملک مظفر دین — باد یار ملک مظفر دین

بخت بخت وی است و دل دل اوست — کار کار ملک مظفر دین

فخر بر جمله روزگاران کرد — روزگار ملک مظفر دین

بر عدو تیغ به که همچون تیغ — شد نزار ملک مظفر دین

دارد این چرخ بی قرار قرار — از قرار ملک مظفر دین

حق نهاده است بخش شاهان را — در کنار ملک مظفر دین

نیست پژمان فاقه دیاری — در دیار ملک مظفر دین

نه شهی بود و هم نخواهد بود — با قتدار ملک مظفر دین

شعری آسمان گرفته شعاع — از شعار ملک مظفر دین

چرخ از جمله وشاقانست — روز بار ملک مظفر دین

گر نه انگشتر امان دادی — زینهار ملک مظفر دین

کُلَه قیصر از سر افکندی — کفش دار ملک مُظفّر دین

ز آفرینش شگرف کاری کرد — کردگار ملک مظفّر دین

خود ظفر گوئی از ازل گشته است — خواستار ملک مظفّر دین

همه زاری کند ز بی زوری — خصم زار ملک مظفّر دین

همه در حاجت فقیران است — انتظار ملک مظفّر دین

همه از نصرت خداوند است — انتصار ملک مُظفّر دین

صد چو حاتم بود بخوان کرم — ریزه خوار ملک مظفّر دین

رُخ خور زرد شد که شد از جود — شرمسار ملک مظفّر دین

جان فشاند فلک بجای نجوم — بر نثار ملک مظفّر دین

شیر چرخ برین چو شیر عرین — شد شکار ملک مظفّر دین

ره مبادا تبار را جاوید — در تبار ملک مُظفّر دین

هیچیک می نبود از ملکان — در شمار ملک مُظفّر دین

با همه سرکشی است توسن چرخ — بُرد بار ملک مُظفّر دین

کرد کار مخالفان را زار — کارزار ملک مُظفّر دین

نیست طولی مدار دوران را — یا مدار ملک مظفّر دین

ملکان مظفرند

ملکان مظفرند بطوع — بنده وار ملک مظفر دین

کوه را نیست سنگ حزم و ثبات — با وقار ملک مظفر دین

شعر شوریده بر شد از شعری — ز افتخار ملک مظفر دین

زانکه دیوان نظم او گشته است — اختیار ملک مظفر دین

باد جاوید ساغر عشرت — سازگار ملک مظفر دین

تا همی در بهار روید گل — چون عذار ملک مظفر دین

باد دایم خزان عمر عدو — نو بهار ملک مظفر دین

بهار عیش شه است و صباح عید امیران — که عین دوله قاجار گشت میر وزیران

اگرچه خوشدلم از وی بود امید که از ری — بشارتیم ازین خوشتر آورند بشیران

بشکر رأفت شاه و وزیر میسزد اکنون — تو ای توانگر حسن ار نظر کنی بفقیران

بلی وزیری و شاهی ز یک قبیله چو خیزد — خلل نخیزد ازین نکته واقفند بصیران

شنو مدایح شاه و وزیر اعظم شه را — هم از زبان فصیحان و هم ز کلک دبیران

ز عین دولت اگر چشمی ای صنم بتو افتد — تو شمس ناحیهٔ ری شوی و شمع شمیران

چو زین بهار وزارت جهان پیر جوان شد — تو هم بشکر جوانی نظر مگیر ز پیران

مرا بغمزه بکشتی ببوسه زنده نمودی — بیا و باز مرا زنده ساز و باز بمیران

بروی پاک نکویان نظر خوش است ولیکن — بروی پاک دلان خوشتر است و پاک ضمیران

یلان بزلف تو بندند و سخت نادره کاری — که گشت حلقه موئی کمند گردن شیران

کشد که کیفر شوریده را از آن لب شیرین — بجز مظفر دین پادشاه خسرو ایران

جهان مدار شهنشاه راد عادل باذل — شه ستاره کلاهان مه سپهر سریران

ای بت آزری آذر شد و آمد کانون — بر فروز آتش زردشت ز سینه کانون

صورت کانون خوشتر ز مثال آزر — نقش انگشت به است از رقم انگلیون

سرد روز آذر اکنون عوض آزار است — سرخ رو آذر اکنون بدل آذرگون

در دو کانون همه بایست که کانون افروخت — ویژه کاندر دومین عشر نخستین کانون

تا دوم عشر شد از دوره کانون نخست — خیز و کانون پر آتش بر ما آر کنون

برد این کانون را هیچ نیارد بردن — جز میی دلکش و آغوش و شاقی موزون

کسی امروز چو پرویز بود شیرین کام — که سوار است بشبدیز شراب گلگون

پیش کز گرمی می در دمدم در تن جان — ترسم از سردی دی بفسردم در رگ خون

کیست در بهمن دارای سیاوش نار — گو بیک جمره مخر دبدبه افریدون

ام قلاوز

هم قلاوز سپاه برف آمد سوی شهر — هم قلاویز سیاه ابر اندر هامون

سرو ستوار که قدی چو الف بودش راست — برف از فرط گرانیش بخم کرد چو نون

چرخ بی استون بدیهم که واژونه شود — برف زی سقفش برکرد ز هر گوشه ستون

پیکر گلبن طاووس صفت را از برف — کرده برسان حواصل فلک بوقلمون

خاک را ابر بکافور عجین ساخته است — که ز تن می نبرد گرمی چونین معجون

یخ چو سیماب بود برف بود چون کافور — برخلاف آمده این در حرکت آن بسکون

نونهالی که همی رست چو قد لیلی — تک شده چفته و لرزنده چو بید مجنون

بر نیارد سر ما را ز گریبان سرما — بر بد آنگونه که افیون زدگان را افیون

آب میزاب تو گوئی که انا الحق گفته است — که بیفسرد و چو منصور در آویخت نگون

خنک آن طرفه زمانی که زبانی گردد — زین خنک زاویه زی هاویه ام راهنمون

گر به مطبخی از غایت سردی خواهد — که همی پوست کند از تن و پوشد وارون

این چه سردیست که با اینهمه گرمی نبرد — اثر برد برون را شرر درد درون

گویم از سردی دی چند که صد ره برهی — سرد مهری دل خواجه نظام است افزون

روی پوشیده ز من این بحجاب آن بسحاب — با دو صد سردی مهر دی و مهر گردون

من که ماندستم مهجور ز دو گرمی مهر — چون نباشم دژم و چون نکنم سردی چون

گرم شعری که بشعری خلدش خار زبان — سردی آن گل تا کی کندش خوار و زبون

وه که گر گوش کند ناله محرومی من — جای برف از مژه ابر فرو بارد خون

کس در زاویه‌ام را نگشاید بسلام — که نه بردهٔ ختنیم است و نه پردهٔ اکسون

ترسم ار چیره شود وحشت تنهائی من — دو سه روز دگرم نام برآید بجنون

لقمه نانم آلوده بخوناب جگر — شربه آبم آمیخته با اشک جفون

علم الله که اگر دیدمی این وقعه بخواب — پای ننهادمی از خطهٔ شیراز برون

آخر این رشته دُرهای یتیمی که مراست — تا بکی در صدف سینه بماند مخزون

من نه خاقانی شروانم و نی سلمانم — که همی شکوه کنم از ستم چرخ حرون

گلهٔ من همه از میر بلند اقبالست — به که نز طالع بد نالم و نز اختر دون

که گر او رای کند طالع گردد فیروز — که گر او روی کند اختر گردد میمون

این همان میر که در دیدهٔ وی گفتهٔ من — خوشتر از گوهر رخشان بُد و دُر مکنون

این همان میر که در بزمگهش چامهٔ نظم — غیرت مخزن دارا بُد و گنج قارون

این همان میر که در پاک دل و پاک نهاد — حکمت لقمان دارد خرد افلاطون

این همان میر که در نشر ادب بُد مشتاق — این همان میر که بر اهل سخن بُد مفتون

حالی از بنده نپرسد چه شد او را الحال — نامی از نظم نیارد چه شد او را ایدون

یوسف مصر

یوسف مصر فصاحت را آن طرفه عزیز — نکند یاد که تا چند بماند مسجون

حال روزیم بپرسید در این سرد هوا — آنکه عمریست مرا دل بهوایش مرهون

باز با اینهمه بی مهری گویمش دعا — یارب از گردش ایام مصون باد مصون

بملک ری همه کس را وطن خوش آید و من — خوشم که کرده ام از ملک ری بسیج وطن

از آن خوشم که برستم ز فتنهٔ بدخواه — از آن خوشم که بجستم ز کینهٔ دشمن

خوشم که باز بشیراز شاد خواهم گشت — ز وصل شاهد خویش آن نگار سیمین تن

خوشم بدینهمه راه دراز پر ز شکنج — بیاد حلقهٔ آن گیسوان پر ز شکن

ازین سپس من و وصل بتان شیرازی — شراب خلر خوردن بنغمهٔ ارغن

مرا ازینهمه خوشتر که در صفاهان باز — کنم باختر مسعود چشم دل روشن

فتد دوباره بسر ظل ظل سلطانم — شود هما بسر صعوه باز سایه فکن

دوباره خواهد شهزاده ستوده مرا — دوباره بینم دریای مکرمت را من

بلی مسافر بیند دو بار دریا را — بگاه رفتن و دیگر بوقت باز شدن

زهی یگانهٔ شهزادگان روی زمین — خهی خلاصهٔ آزادگان دور زمن

بجهد می نتواند حسود فر تو یافت — بلی نیارد فر عقاب یافت زغن

بحیله می نتوان باد داشت در چنبر — بخیره می نتوان آب سود در هاون

بوقت حادثه قتل خسرو ماضی — که هر طرف ز زمین بر فلک شدی شیون

چنان بماند ز عدل تو اصفهان مأمون — که بانگ شهرت تو بر شد از ختا و ختن

از آن مخابره های مفید نغز خوشت — ببزم شاه همی رفت گونه گونه سخن

نه این خطاست که این پایه نیست در خور تو — سزد که از تو بود ملک شش جهة مأمن

یکی نگر سوی شوریده ثنا گر خویش — که دور ماند ز کید مخالفان ز وطن

گذشت اینکه ز جور فراسیاب سپهر — بچاه غربت ماندم اسیر چون بیژن

هزار شکر که از یاری تهمتن بخت — شدم خلاص ز چاه بلا و بند محن

خوشم که با فلک مجد ناظم الدوله — نهاده ام سوی شیراز رو بوجه حسن

برد بفارس چنانم که گرد رنج رهم — ز دل گذشته نخواهد نشست بر دامن

کسی که پایه عدوان بهشت گو بپای — که خیل میر در آمد چو سیل بنیان کن

بمن وجود وی از محنت عدو رستم — مرا سزد که کنم شکر ایزد ذوالمن

هماره تا که جهان کهن بود بر پای — تو با نشاط و طرب پای در جهان کهن

بدست جود همی شاخ مردمی بنشان — بتیغ عدل همی ریشه ستم بر کن

لوحش الله ز تو ای ادهم فرخ پی من — که توانی شدن از تاختنی تا بختن

سم تو کیهان پوی و دم تو کیوان سای — نعل تو کوه شکاف و پی تو خاره شکن

اژدر او باری و گرگ اشکری و گرگ اندام — ببر آهنگی و پیل افکنی و شیر اوژن

از سر میخ سم سخت تو گاه تک تو — سینه کوه شود چون شکم پرویزن[1]

نی خطا گفتم کز تیزی و تندی سم تو — نرسد بر دل خارا که شود عقده فکن

گر تو با باد بخواهی شدن از شرق بغرب — بینیش در اولین گام گه باز شدن

از سه چیز تو سه چیز تو گه تک گذرد — پای از دست و دم از گوش و سرین از گردن

بجز از مادر تو کو بتو آبستن بود — نشنیدم که شود باد ببرق آبستن

گر نه برق چرا بر شوی از دره و کوه — ور نه باد چرا بگذری از تل و دمن

چار پای تو بزیر اندر چونانکه کنند — زیر پولاد کهی چار ستون از آهن

چو پلنگی بجبال و چو نهنگی بجار — چو کلنگی بهوا و چو غزالی بچمن

تو براق استی من گرچه نیم پیغمبر — تو سیاه استی من گرچه نیم روئین تن

تو چو شبدیزی من گرچه نه پرویز زمان — تو چو گلگونی من گرچه نه شیرین زمن

تو چو گردونی آندم که خوی آری بجبین — تو چو دریائی آندم که کف آری بدهن

چون بجای سم تو خوی چکد از جبهه تو — مه نو فاش شود در مه نو عقد پرن[2]

کوه تمثالی و از غایت چستی خواهی — که چو مو در شوی از چشمه چشم سوزن

بمصاف اژدرهائی و چنو اژدرها — کو بیو بار و رستم را همچون بهمن

بجز از تو که چو گردونی و همچون دو هلال — از دو پهلوی تو هر سو دو رکیبست آون

از یکی گردون هرگز نشنیدم دو هلال — که زند آن یک از ایسر سر و آن یک ز ایمن

هیچ پوینده بجز سایه بگردت نرسد — آنهم از دور بدنبال نه در پیرامن

از یکی پهنهٔ یک میله چنان بگذرد اسب — بگذری تو بیکی تار زده تای رسن

بهش از باره سی ساله فزونستی و نور — نیست دو سال که شستی دو لبان را ز لبن

گر تو خواهی که کنی پویه وار من خواهم — بیکی لحظه ام از پارس بری تا ارمن

شادی آنکه خداوند مرا داده بتو — بر مرا بر در آنکس که ترا داده بمن

فخر احرار مهین خواجه آزاده راد — که ابا نام حسین است و ابا خلق حسن

دلش آگاه و کفش باذل و خرمش محکم — تنش آژیر و رخش روشن و رایش متقن

دوستان برده ز دست وی گنج قارون — دشمنان خورده ز کلک وی تیر قارن

خطی از کلک وی و طبلهٔ از مشک ختا — حرفی از نظم وی و مخزنی از در عدن

ای تو مرآت حقایق بصفا و بصفت — ای تو محبوب خلایق بسخا و بسخن

ز اسخیای سلف از بودلف و حاتم و معن — تو بجودی اسخا و تو بخلقی احسن

گر تو از بنده

گر تو از بنده سخن نشنوی السامع این — ور تو زی اهل هنر ننگری المعطی من

ذیفنون در همه فنی نبود کامل و تو — ذیفنونستی و اندر همه فنی ذیفن

چرخ اگر با تو سگالید خطائی نشگفت — چیست خود غیر خطا شیوه چرخ ریمن

دزد رخت تو ندانست که با همت تو — چه دو صد شقه دیبا چه یکی پیراهن

اندر آن دم که سرای تو بیغما میشد — ز استر و اسب و سلیح و سلب و تیغ و مجن

گر تو خود بودی و دیدی که دگر خاسته نیست — کفش اندر کف محروم نهادی که بکن

مرد یغمای تو مانا بمنش مرد نبود — ورنه مردار همه کافر نبرد معجر زن

دفتر دانش ما شد بکف نادانی — که نداند الف ابجد و کاف کلمن

بزم ارباب هنر گشت لگدکوب خسان — رخت بنگاه هما رفت بتاراج زغن

خصم تو گرچه برآورده بصمصامی نام — چیست اشکسته دوالی بکف چوبک زن

در شگفتم که نظام سپه شه چون شد — آنکه از زنده ردا دزدد و از مرده کفن

من همی ترسم ازین همت والا که تراست — هم بحشرش بمکافات نگیری دامن

حکمتی بود در این واقعه تا داند دوست — که با عطای تو نایل شده حتی دشمن

به که پائی بطرب هان که نپاید چندان — خاتم دست سلیمان بکف اهریمن

با چنین حادثه از کار تو دل پژمان نیست — زانکه دانم بتو از نو گرود چرخ کهن

خود تو دانی که بهر خطه چه شیراز و چه ری — نیست جز سایهٔ امید تو ما را مأمن

فارس کز روی منیژه ز تو روشن‌تر بود — بی تو بر من شده تاریک چو چاه بیژن

بی تو چون باز نظر از همه بر دوخته‌ام — آخر ای باز جهان پیما باز آ بوطن

تا همی باره بجز سبزه نخواهد مرعی — تا همی اسب جز اصطبل نجوید مسکن

رام خیل تو شواد ادهم دهر بدرام — زیر زین تو بواد اشهب چرخ توسن

هر بساطی که توان دید بفردوس برین — هله در دستگه معتمد الدیوان بین

چیده خوش حجله گه عیش برادر آری — غیر یوسف که بود چاره گر بن یامین

در وثاقی که من از بیم نمی‌هشتم گام — حالیا تکیه گه من شده با صد تمکین

در سرائی که ز وحشت دل چرخ آب شدی — راست کردند مهان حجله داماد مهین

اگر آن قاسم داماد شد از وصل جدا — شده این قاسم داماد ابا وصل قرین

حجله مشحون بدر و لعل چنان شد که عروس — بیکی جو نخرد خوشه عقد پروین

حجله را سوریگان حوریگانند بلی — هر کجا باغ بهشت است بود حور العین

خانه‌کش پی غارت همه بستند کمر — خواجه‌کش پی کشتن همه کردند کمین

حالی آن خواجه در آنخانه نشسته است بعیش — شادمانی بیسا روی و عشرت بیمین

خانه‌کو

خانهٔ کو پر از آشوب سخن چینان بود — حالیا خنده زنانست بنزهتگه چین

دار پر شور کنون دار سرو است آری — روش چرخ بود گاه چنان گاه چنین

این زمان بین که چسان از گل و مل رنگینست — عرصه را که عدو خواستی از خون رنگین

رخنه های در و دیوار که بد مثقب تیر — همه را از پی پیرایه ببستند آئین

همچو فرماندهٔ ما والی کافی باید — که از او اینهمه آشوب پذیرد تسکین

آن نکوهش همه بر مدح بدل گشت آری — آفرین نزد خردمند به است از نفرین

ای آصف ملک مولی من — ای چشم دل من از تو روشن

تو آصف و بی تو گشته بر ما — این کشور جم چو چاه بیژن

کرد از تو سپهر ریمنم دور — فریاد ازین سپهر ریمن

چون دیدن تست غفلت از دوست — طبعت نکند خلاف دیدن

ای تازه جهان دانش از تو — این تازه نیوش قصهٔ من

در حجره شبی غنوده بودم — ناگاه مرا ز راه روزن

زد مرد خری صدا که خر مرد — فارغ چه غنودهٔ ابازن

زین به چه که پوست کنده گویم — ها تنش بدست پوست خرکن

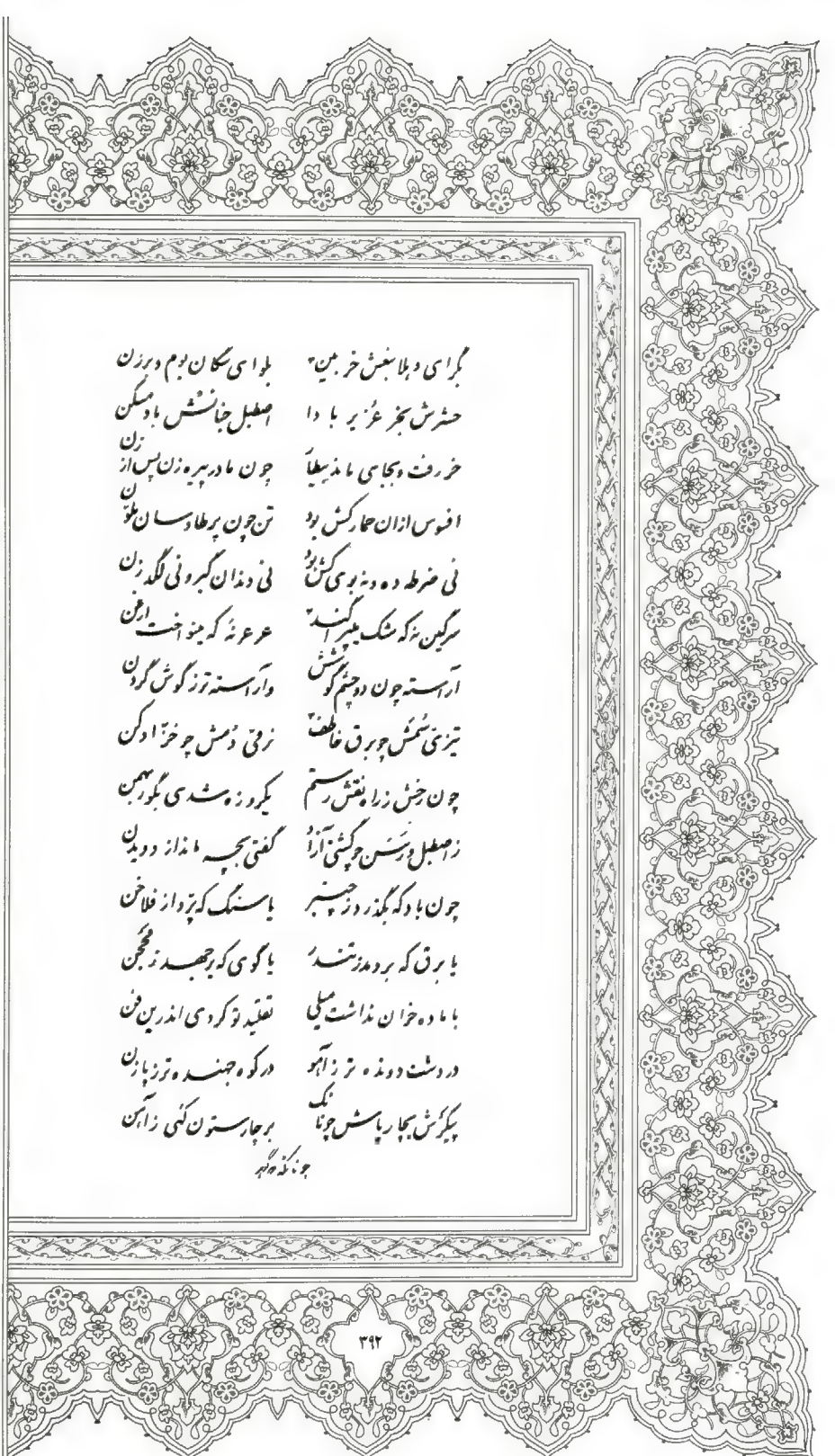

بگرای دهلا بنعش خر بین — بلوای سگان بوم و برزن

حشرش بخر عزیر بادا — اصطبل جنانش باد مسکن

خر رفت و بجای ماند بیطار — چون مادر پیره زن پس از زن

افسوس ازان حمارکش بود — تن چون پر طاوسان ملون

نی ضرطه ده و نه بوی کش بود — نی دندان گیر و نی لگد زن

سرگین نه که مشک میپراکند — عرعر نه که مینواخت ارغن

آراسته چون دو چشم گوشش — وآراسته تر ز گوش گردن

تیزی سمش چو برق خاطف — نرمی دمش چو خز ادکن

چون رخش ز راه نقش رستم — یکروزه شدی بگور بهمن

ز اصطبل و رسن چو گشتی آزاد — گفتی بچه ماند از دویدن

چون باد که بگذرد ز چنبر — یا سنگ که پرد از فلاخن

یا برق که بر دمد ز تندر — یا گوی که بر جهد ز محجن

با ماده خران نداشت میلی — تقلید تو کردی اندرین فن

در دشت دونده تر ز آهو — در کوه جهنده تر ز پازن

پیکرش بچارپاش چونانک — بر چار ستون کنی ز آهن

چونانکه دو گهر

چونانکه دو گوهر از یکی سقف — از اشکم وی دو بیضه آون

گردی کفلش چون سپر بود — زفتی بدنش همچو جوشن

کردیم پی نماز بیدار — هر صبح نهیق او چو مؤذن

القصه ز کودکان خانه — از رحلت خر بخاست شیون

رخت خر مرده را بپیشم — آن هشتی از ایسر این ز ایمن

آن طفلک خاص من بخاصه — بگرفت مرا بلابه دامن

کای باب تو زنده زی که خر مرد — عمرش بتو داد حی ذوالمن

ای جان پدر من آن حسینم — کز هر حسینم خواندی احسن

رفتن چو بحافظیه خواهیم — یا هفت تنان و یا بچل تن

با پای پیاده هر سر ما — در زیر قران هیفده من

با پای پیاده چون توان رفت — اطفال صغیر سیما من

هم خود تو بدین شرف ازین پس — بر پشت چه خر کنی نشیمن

بی خر بچه سو رود مسیحا — بی رخش چسان زید تهمتن

ای مفخر آدمی خری خر — کم زن دراز افتقار و کم زن

مرد از خر مفت مفتخر نیست — رو دست بزن بسیم مخزن

گفتم پسرا عموی چندین — بر جان پدر شرر میفکن

زخمی که مراست زانده خر — کمتر تو بر آن نمک پراکن

یاد است مرا که آصف الملک — روزی که ز شهر خواست رفتن

گویا بتو وعده خری داد — آن وعده منجز است و متقن

در دشتستان و دشتی امروز — آدم بجو است و خر بخرمن

ای با همه مهتری فروتر — وی با همه فرهی فروتن

تو قاسم و همت تو مقسم — تو آصف و خصم تو هریمن

از لفظ تو نامه گنج قارون — در دست تو خامه تیر قارن

آنی تو که پرتو سماحت — هست از رخ تو چو خور مبین

داری ز فصیح خود خبر هیچ — کو مانده چسان زبون و الکن

امروز بپارس می نیرزد — صد خرمن شعر بر یک ارزن

جوری که بدوست میکند دوست — دشمن نکند بجای دشمن

جز من ز پی نظاره هر کس — چشمی دارد اگر چه سوزن

بی حظ نظر منم چو نرگس — بی سود زبان منم چو سوسن

قانع شده ام بتیه شیراز — چون موسویان بسلوی و من

صد یاد

صد یاد ز همدمان پیشین — وآنگونه محافل مزین

نازاده ز هیچ زن دگر مرد — چون معتمد و تو غالب الظن

یک مرد ندیدم از دو صد مرد — یکتن نشنیدم از دو صد تن

تا در صفت کرم نزاید — دیگر چو شما دو تن یکی تن

بین مادر دهر و باب گردون — کان گشت عقیم و این سترون

بر قتل سفندیار چون سوخت — از مهر برادری پشوتن

سوزی تو بمرگ معتمد بیش — این بر همگان بود مبرهن

امروز در این دیار باری — از بهر تنی نمانده مأمن

کهتر شده هر ادیب دانا — مهتر شده هر خسیس کودن

ایکاش تو آمدی درین شهر — تا محبس من شدی چو گلشن

پیش تو نماز بردمی فاش — زانگونه که پیش بت برهمن

این سرد دمان که در تموزند — ابرد ز هوای ماه بهمن

از فر تو جمله رانده ماندند — چونانکه مگس ز باد بیزن

تا کی ز خزان و خرد هم شرح — آن به که ازین سخن زنم تن

تا نام بود ز اسب و استر — رام تو بود و چرخ توسن

دادار تو باد یاور تو دارای تو داور مهیمن

چیست آن حقهٔ پیراسته آینه گون کش برون به ز درونست و درون به ز برون

صبح تابنده سوی بنگه شب راهنمای شب تاریک سوی ملک سحر راهنمون

بی معلم متعلم نه در او عقل و نه هوش بی محرک متحرک نه در او روح و نه خون

هیچ لؤلؤ نه در او لیک چو درج لؤلؤ هیچ افیون نه در او لیک چو حقهٔ افیون

تنش در خسته بمسمار و بر او نیست عقاب پاش بر بسته بزنجیر و در او نیست جنون

گه مکان کرده بقلب امرا در ایوان گه نهان گشته بجیب سفرا در هامون

صبح تا شام همی نالد و این طرفه که او آخر روز کند ناله و فریاد فزون

نیست گردون و ولی کرده بحکمت صانع ده و دو خانه در او تعبیه همچون گردون

گاه گردیده چو بت بر زبر طاق مقیم گه چو آئینه شده از بر دیوار نگون

چون از او چشم بپوشی و بگرمابه بریش شکل طاسی شود ار زانکه گذاری وارون

عمر پیوسته از او کاهد و این بس عجبست که بدان کاستن عمر شود شوق فزون

نیست اهواز ولی هیئت جراره در اوست قمر اوست شب و روز بعقرب مقرون

دارَدش هر سر شب خواجه مقفل بکلید با وجودیکه در او هیچ ندارد مخزون

کرده جاهر

کرده جا در دهن ماری و چونان ماری — که فسونگرش گرفتن نتواند بفسون
ربع او ثلث شود گه نه چو ثلث تعلیق — ثلث او ربع شود گه نه چو ربع مسکون
آنچه گفتمت من ای خادمک ار دانستی — خیز و آن نادره را در بر من آر کنون

گفتم که چیست در خور نزل تو گفت جان — گفتم کی است نوبت این فدیه گفت هان
گفتم که دادن جان گفتا بسی است صعب — گفتم بسی است آسان گفتا بعاشقان
گفتم که بوی زلف تو گفتا که خوشتر است — گفتم ز عود و عنبر گفتا ز مشک و بان
گفتم که بر چه نازی گفتا بهر چه هست — گفتم بگل توانی گفتا بمه توان
گفتم زنی بجانم گفتا خدنگ ناز — گفتم بخم ابرو گفتا به از کمان
گفتم بپایت افتم گفتا تراست سود — گفتم بدستم افتی گفتا مرا زیان
گفتم کجا نشینی گفتا بهر دو چشم — گفتم ترا نشانم گفتا که می نشان
گفتم فشانمت چه بره گفت جان و سر — گفتم که میفشانم گفتا که میفشان
گفتم که چهره ات چه بود گفت آفتاب — گفتم که طره ات چه بود گفت سایبان
گفتم که آیتی است خطت گفت بی خلاف — گفتم که آتشی است رخت گفت بی دخان
گفتم قد تو بالد گفتا بنارون — گفتم لب تو خندد گفتا بناردان

گفتم که برخی تو منم گفت در شکم — گفتم یقین کنی بچه گفتا بامتحان

گفتم چه رست چون رخ من گفت شنبلید — گفتم چه چون خط تو دمد گفت ضیمران

گفتم بیا بکلبهٔ من گفت وقت نیست — گفتم چه وقت خوشتر ازین گفت وارهان

گفتم بهار آمد گفتا وظیفه چیست — گفتم وظیفهٔ عشرت گفتا که بر چه سان

گفتم نبید ساقی گفتا بگو بیار — گفتم نشید مطرب گفتا در انجوان

گفتم که نیست وجه میم گفت وام گیر — گفتم چه رهن دام نهم گفت طیلسان

گفتم کیم من ای مه گفتا فصیح ملک — گفتم فصیح زشت لقا گفت خوش بیان

گفتم که من چه ام بسخن گفت فخر دهر — گفتم بفارس خوارم گفتا در او ممان

گفتم بگو مرا چه سزد گفت جود و فضل — گفتم کدام یابم گفتا نه این نه آن

گفتم بغم دچارم گفتا طرب نمای — گفتم کجاست جای طرب گفت بوستان

گفتم ز شید خلق جهان گفت الغیاث — گفتم ز کید اهل زمان گفت الامان

گفتم که ملجأیست در آفاق گفت نیست — گفتم اگر دو تن همه گفتا مبر گمان

گفتم مگو که نیست یکی هست گفت کیست — گفتم که هادی دین گفتا مگر همان

گفتم که کیست هادی گفت آنکه مهدی است — گفتم کدام مهدی گفت آخر الزمان

گفتم محمد بن حسن گفت امام عصر — گفتم که حجة الله گفتا بانس و جان

گفتم خلیفة الله گفتا ملاذ خلق — گفتم که نسل احمد گفت اصل خاندان

گفتم کراست ناظر گفتا بهر مکین — گفتم کجاست حاضر گفتا بهر مکان

گفتم که هست غایب گفتا که از نظر — گفتم که هست حاضر گفتا که در جنان

گفتم بنصف شعبان شد زاده گفت شب — گفتم بآخر شب گفتا سحرگهان

گفتم که کیست یارش گفتا رجال غیب — گفتم کیان زیند برش گفت نایبان

گفتم ورا معاینه گفتا که حق ببین — گفتم ورا هر آینه گفتا که حی بدان

گفتم ز چاکرانش گفتا صد ارد شیر — گفتم ز خادمانش گفتا صد اردوان

گفتم کمین و شاقش گفتا دو صد تکین — گفتم کمین غلامش گفتا دو صد طغان

گفتم که اوست عالم گفتا بخافقین — گفتم که اوست حاکم گفتا بکن فکان

گفتم بسوش پویم گفتا بپو بسر — گفتم ثناش گویم گفتا بگو بجان

گفتم بدرگهش چو روم گفت بین پدید — گفتم بحضرتش چو شوم گفت بین عیان

گفتم همه چه بینم گفتا جلال و جاه — گفتم همه چه یابم گفتا شکوه و شان

گفتم بهر چه گفت بود امر او روا — گفتم بهر که گفت بود حکم او روان

گفتم کند جهان تهی از جور گفت کی — گفتم زمین چو پر شود از ظلم گفت هان

گفتم ظهورش از چه در از کعبه گفت فاش — گفتم که خصم وی ز کجا گفت ز اصفهان

گفتم کجاست گفت چو عنقا بقاف قدس — گفتم کدام عنقا گفتا که بی نشان

گفتم که تا ثبات بود گفت بر سپهر — گفتم که تا مدار بود گفت در جهان

گفتم حیات پیرو او گفت مستدام — گفتم هلاک حاسد او گفت جاودان

شه چراغ ای آن کز تو شد چراغ جهان — چراغخانهٔ چرخ از رخ تو نورستان

شه چراغی و مشکوة مشکوی توحید — مه مضیئی و مرآت جلوهٔ یزدان

بذات اکمل و اکمل ز هر چه در گیتی — بنام احمد و احمد ز هر که در کیهان

تو ئیکه دید به کوس پادشاهی تو — رسیده تا در این برکشیده شادروان

تو ئیکه پایهٔ اورنگ قهرمانی تو — گذشته از سر نه طاق این بلند ایوان

صلای جود تو بگذشته از مکان و مکین — لوای قدر تو بر رفته از زمین و زمان

نعال خادم تو گوشوار گوش ملوک — غبار درگه تو توتیای چشم شهان

من از نشان تو از بی نشان نشان دادم — بجز نشان تو از بی نشان که داده نشان

ز تست نه فلک و هشت خلد و هفت اختر — ز تست شش جهت و پنج حس و چار ارکان

بجلوه که تو ئی گر جمال بنمائی — خرد میان خدا و تو اوفتد بگمان

سلاله نبوی پور موسی کاظم — تو ئیکه بعد رضا فردی از همه اخوان

منم که با همه بی‌چشمی از تو دارم چشم — گشای زی من شوریده چشمی از احسان

دروغزن عدوئی تهمتی نهاده مرا — تو داد من ز عدوی دروغزن بستان

خدای را من و انکار کار معجز تو — نعوذ بالله ازین کافری وزین کفران

چه جای اینکه مسلمان چنین خطا نکند — جهودم ار بکند هیچ گبر بی‌ایمان

سزد که کوه بپاشد ز برق این تهمت — سزد که چرخ بلرزد ز باد این بهتان

کسی که قدح تو بندد بمن نه خصم من است — بود بمعنی خصم تو و خدای جهان

اگرچه زین سخن جعل سخت پژمانم — ولیک از جهتی نیز هم نیم پژمان

بحکم آنکه در آئینهٔ دل پاکت — بسان روز عیان روشن است راز نهان

هنوز بر در سیمین تست مدحت من — که رسم گشته بدانسان که ثبت در دیوان

گواه عاشق صادق در آستین آستی — گواه بنده در این آستان عرش نشان

چه جای اینکه تو بی دیده را شفا بخشی — توانی آنکه درآری بجسم مرده روان

تطاولی که کسان بهر یک جهان نکنند — بس ای شگفت که دونان کنند بهر دو نان

حسود من چه کند گر نه دم زند ز دروغ — مریض تب چه کند گر نه سر کند هذیان

تو ای حسود مرا هر سخن که خواهی گوی — که من ز کید حسودان شدم بشوکت و شان

بفضل شهره شدم شعر من بشعری رفت — فصیح ملک مرا خواند حضرت سلطان

ببر کشیدهٔ حق داوری سزد نسزد — بکار ایزد چون و چرا توان نتوان

زنان بپرده همی داوری کنند و ستیز — تو گرنهٔ زن و مردی درآی در میدان

از آن صحیفهٔ باطل که بوسیلمه ساخت — نگشت کاسد بازار مصحف سبحان

پلید می نشود از دهان سگ دریا — فسرده می نشود از وجود خس بستان

ز طعنه زغنی زشت کی شود طاووس — ز نفرت جعلی خوار کی شود ریحان

مگر نه نسبت بر سحر و بر جنون دادند — رسول را ز حسد مشرکان تیره روان

مگر نه سامریان ساختند گوساله — نکاست هیچ ز نیروی موسی عمران

من ای حسود بدین شان و شوکتم امروز — تو هر چه خواهی میکن هجا و میکن جان

من از تو فارغ و خوشدل ز بخت خویشتنم — ز فرط رشک تو خواهی بمیر و خواه بمان

سخنوران همه امروز یکزبان گشتند — که من هزار زبانم بخامه دو زبان

بمن متاب بنیرو که فرقهاست بسی — میان کرمک شب تاب و نیر رخشان

ترا همی کشد آخر طلوع اختر من — چنانکه نسل زنا را طلوع نجم یمان

رگ تن تو بکاهد همی ز فرّه من — بدانمثابه که از ماهتاب تارکتان

بود که حضرت میر احمدان گزیده حق — حکم شود بمن و خصم خود درین عصیان

ولی هم ار نکشد کیفرم از او شادم — همان بس است ورا رنج و خواری و خذلان

در این دیار

درین دیار هم از عالمان بسی هستند — همه حقایق بین و همه دقایق دان
بسوق فضل و هنر ناقدان با بصرند — شبه شبیه نگردد بگوهر غلطان
شه چراغ علی رغم حاسدان ارجو — که فرّ و جاه مرا بگذراند از کیوان
ز استعانت خاک آفتاب را چه ضرر — ز استمالت شوریده شاه را چه زیان

ای چشم دل من از تو روشن — وی برم من از رخ تو گلشن
ای شخص تو چون فلک مشخّص — وی خلق تو چون ملک مبیّن
هر وعده که میکنی تو در جود — آن وعده منجّز است و متقن
دوشینه رسید خرقهٔ تو — دیبای لطیف و خزّ اوکن
چون طرّه شاهدان مطرّا — چون شهپر طاوسان ملوّن
آن خرقه و این وتیره احسان — هر کس که بدید گفت احسن
از خرقه تو قویست پشتم — چون پشت مبارزان بجوشن
زین خرقه مرا شده است معلوم — یک نکته بری ز مکر و ریمن
کاندر حق تو بسی رؤف است — دادار مقدّر مهیمن
خواهد که کند بچشم زیبا — هر چیز ترا خدای ذوالمن

زیرا که چو خرقه تو آمد — بد فصل حمل نه ماه بهمن

لیکن بخلاف آنچنان دوش — شد سرد هوای بوم و برزن

کآن خرقه لدی الورود تا صبح — شد باعث پشت گرمی من

امروز تو خلق را معینی — فضلاً لک مرحباً و اهلاً

آزاده نصیر ملک والا — کو خود بهمه فن است ذیفن

بینیم که خرقه شما را — قیمت بچه حد کند معین

صبا ز لفظ من این جامه چو آب روان — رسان بحضرت شیبانی و بوی شنوان

همان که چشم خود را بود بلطف فروغ — همان که جسم هنر را بود بجای روان

بگو که تشنه دیدار تست جان رهی — بدان عطش که سکندر بچشمه حیوان

طراز مجلس ما از فروغ جلوه تست — که شمع مجمع انسی و شمسه ایوان

تو فردی از رمه چونانکه موسی از اغنام — تو خاصی از همه چونانکه یوسف از اخوان

تو نیکه از در همت بر تو فرقی نیست — گدای راه نشین را ز شاه شادروان

مرا بگوی که از صولجان فرقت تو — بسان گوی بوم چند کو بکوی دوان

گهی چو خاک طپان و گهی چو باد وزان — گهی چو نار جهان و گهی چو آب روان

میان ما و آن

میان ما و تو منظومهٔ نرفته دگر — ز دور مبحث رجحان مرد بر نسوان

مگر بدیدهٔ شهوت نظر کنی در خلد — وگرنه حور ندارد شرافت رضوان

بدین چکامه غرض ژرف بین که نیست دگر — سخن بدین روی داد در همه دیوان

نگر بسلسلهٔ نظم من که آونگ است — ز کاخ فضل چو زنجیر عدل نوشروان

منم که شعری شعرم تنیده با برجیس — منم که نسره نثرم پریده تا کیوان

هر آنکه داند شوریده ایست در شیراز — دگر نگوید خاقانیست در شروان

بدفتر اندر نظمم چنان نماید نغز — که نقش مانی بر نسج دیبهٔ الوان

ولی چه سود که از کید جاهلان حسود — قرین رنج و نکالم رهین هون و هوان

فغان ز مردم نامردمی که شان در چشم — فرشته را نبود هیچ فرق با حیوان

چنان بپنجهٔ این ناکسان زبون شده‌ام — که شد نگین سلیمان بپنجهٔ دیوان

هزار ره بتر است از عمید دین اسعد — دیار فارس مرا از حصار اشکنوان

چنان عوام نفور از نتایج سخنند — که از نبایر احمد نواده مروان

سخن درخت و درختی که برگ اوست ستم — ادب نهال و نهالی که بار او عدوان

عروس طبع من ارزانکه بی مشوق شوی — چنین عقیم بمیرد کرا بود تاوان

مرا که طبعی دیدی چنان جزیل و مزیح — خدای را ز چه مانم چنین نژند و نوان

غرض ازین سخنان شرح حال بود نه لاف — که خودستائی نبود طریق راهروان

کنون کسی که ز اهل سخن سخن راند — تو و معاون مالیه اید از اعوان

بحافظیه شنیدم که کرده بنیادی — معاون از عمل مال خود نه از دیوان

بقای نام بلی در تفقد شعر است — که از جریدهٔ عالم نمیشود محو آن

مواهبی که مرا در ولادت فرزند — تو دادهٔ بهمه عمر شکر آن نتوان

ز قندها که روان داشتی رواست مرا — که بر قنود روانت دهم نقود روان

مگر که باز کنم من تدارک پسری — که هم تو باز کنی نزل و نامهٔ عنوان

غرض نوید وصالی مرا که دیگر نیست — دگر نه صبر و سکون و دگر نه تاب و توان

هر آن زمان که رسد از تو وعدهٔ دیدار — خوش آن خجسته زمان و خوش آن خجسته اوان

نخواستم که ملال آرد ار نه قافیه هست — هنوز نیز چو اکوان و وان و چون حلوان

هان بیک شهر دو اقبال پدیدار ببین — فتنه خفته نگر دولت بیدار ببین

فارس کامروز ز خورشید ایالت فلکی است — نجم انصاف در او ثابت و سیار ببین

رایت عدل ز هر گوشه نمودار نگر — بیرق ظلم ز هر سوی نگونسار ببین

بعد از آن شورش بلوا پس از آن یورش خلق — اثر عدل عیان از در و دیوار ببین

مردمان را

مردمان را که براحت نفسی نغنودند — همه در مهد امان خفته بزنهار بین

هر که زاحرار بپا سلسلهٔ داشت بزیم — حالی آن سلسله در گردن اشرار بین

آسمان چشم شد ایدون همه کس گفت زمین — آصف الدوله کی قدر جم آثار بین

تخت جم را بجز آصف دگری درخور نیست — این سزا را متمکن بسزاوار بین

در ره موکب اوعقد ثریا و پرن — آسمان را بکف اندر پی ایثار بین

از تف خامه وی کوست شهابی ثاقب — خصم را او بصفت یارب و قهار بین

در بنانش که از و سلطنت آمد بنظام — خط مشکین نقط و لفظ گهربار بین

هر که یکران وی را دید بزیر اندر گفت — شده بر چرخ برین قلزم و خار بین

دانش آصفی و فر سلیمانی را — هر دو در خطهٔ جم گشته بهم یار بین

مجلس او را مجموعهٔ اوصاف بدان — مرلی او را سر حلقهٔ احرار بین

خط او یعنی اطوحهٔ اخلاق بخوان — شخص او یعنی انموزج اسرار بین

آصفا چشم بد چشمی شوریده مکن — سخن سخته واین گفته ستوار بین

از کمالست کمی نقص وگر از نقص کمال — حکمتی هست بدان ژرف درین کار بین

سازو سوز و شب و روز و غم و شادی بهمند — در رخ مه کلف و در بن گل خار بین

شاهدی خوشتر ازین خواهی اگر تو ل مرا — حسن گفتار من و زشتی رخسار بین

لیک با این نظر معنوی دل که تراست — زشتی روی مبین خوبی گفتار ببین

یاد دارم که ترا چون بری اندر دیدم — زدم این فال که ای عقل هشیوار ببین

نگذرد چندی کاین خواجه شود والی فارس — اینک این راستی فال نمودار ببین

فارس ای خواجه خرابست چو ملک دل من — هر تنی را بدو صد رنج گرفتار ببین

یاور خلق شو و یاری از داور خواه — داد را داد ده و داده دادار ببین

بدرستیکه بود طاعت حق خدمت خلق — جبر اشکسته کن و رحمت جبار ببین

گر ازین پیش کسی سنبلهٔ می طلبید — چشم میگفت که در گنبد دوار ببین

پیش ازین گرسنهٔ گر لب نانی میجست — عقل میگفت که در سفره پندار ببین

چرمه من ز همه فارس پر کاهی خواست — رایضش گفت که در آخر بلغار ببین

زاهد از دانهٔ حمص بولع عکسی جست — بذرگر گفت که در سبحهٔ اذکار ببین

حالی از یمن تو انبار همه رنج و عنا — بدل گنج و غنا گشته بیکبار ببین

تا نبودی تو نبد هیچ طراوت بهار — هان بفر چمن و رونق گلزار ببین

بلب چشمهٔ آب و ببر تودهٔ خاک — شاخ بر رسته نظر کن گل بر بار ببین

رخت سیمین ببر شاخهٔ عریان بنگر — تاج زرین بسر نرگس بیمار ببین

بر گل و سبزه ز طراحی نقاش بهار — خوش برآمیخته شنگرف بزنگار ببین

گلبن نورا

گلبن نو را با غرّه غرّا دریاب — سنبل تر را با طرّه طرّار ببین

ژاله را کان همی از ابر چکد بر لاله — همچو خوی بر دو رخ لعبت فرخار ببین

تا بدینگونه بهار آید و ابر آزار — تو بسی فصل بهار و مه آزار ببین

تا بگیتی سخن از دوستی و دشمنی است — دوست را شاد نگر دشمن را زار ببین

تا که از چوب گهی تخت و گهی دار کنند — خویش بر تخت و عدو را بسر دار ببین

دی خرک شیفته احوال من — گفت که ای راکب محتال من

ایکه ز ادبار مقالات تو — تیره شده کوکب اقبال من

پیش همه مفلس و مسکین ولی — قیصر من گشته و چیپال من

خوش من و تو هر دو همال همیم — من خر تو گشته تو دجال من

کاش بروزیکه مرا میفروخت — خورد شدی گردن دلال من

چند شب و روز پی کاه و جو — ناله کشد این تن چون نال من

پیر شدم چون خر چل ساله — نیست ز چار ار چه فزون سال من

گر بتوانی شکمم سیر کن — دست مکش اینهمه بر مال من

رخش نیم من خرم ایخواجه تو — از چه شدی رستم بن زال من

خیل خران سرکش و من سربزیر — بین تو با قران و با مثال من
گو ز زبان خر خود با ملک — کاه چه شد و آن جو امسال من

زهی گذشته ز تیر فلک بکلک و بنان — مشیر بر فصحا و مشار در دیوان
دمی بشهر صفاهان پیام من بگذار — یکی بمنعم مسکین سلام من برسان
که ای ببزم سخن خوان منعما نه تو — بگونه گونه هنر پر ز نعمت الوان
تو در صفاهان از اصل زادگانستی — نه از نژاد مغولی و تخمهٔ افغان
بفارس آمد چون پارسی چکامه تو — دوباره گشت شکرخیز خاک خوزستان
سروده که چرا مرگ ناروا گفتی — بدان وبا که از و سوخت جان خرد و کلان
ز من که از تب عشقم مریض خواجه مرنج — مریض تب چه کند گر نه سر کند هذیان
ز ناروائی مرگ و ز ناگهانی درد — ز ناگواری جام اجل بسلک بیان
بود بنظم همه ناظمان مرثیه گو — بود بنثر همه ناثران واقعه خوان
وگر که مرگ روا باشد از چه است دعا — اگر که درد سزا هست پس چراست فغان
مسلم است که هر درد را خدا داده است — چرا تو درد خدا داده را کنی درمان
بگاه زلزله گر عاقلی بخیمه گریز — وگر سفیهی در خانه شکسته بمان

بوقت غزنه

بوقت غرقه اگر بخردی بجوی کنار — ز پیش سیل اگر عاقلی برو بکران

همین نه تنها انسان حذر کند ز گزند — که هم بحکم طبیعت حذر کند حیوان

هزار و نهصد و سی منبر عزا ز چه بود — برای دفع بلا ای جلیس کرسی شان

مگر سمندر و ماهی بود وگرنه خطاست — شدن در آب خطرناک و آتش سوزان

هر آن بلا که تو بینی مزاحم جان است — بجز بلای غم عشق کوست راحت جان

حذر نمای ز هر تیر غیر غمزهٔ دوست — بتاب رخ ز همه بند غیر زلف بتان

بغیر مژه و ابروی لعبتان چگل — فریضه است تجنب ز هر خدنگ و کمان

کس ار بعمد رود در بلا زهی ابله — کس ار بقصد شود زی قضا زهی نادان

چه انبیای مکرم چه اولیای کرام — همه بگاه بلا از خدای جسته امان

چرا ز قوم برون رفت هود گاه عذاب — چرا سفینه طلب کرد نوح در طوفان

گر این جماعت و من بنده جمله بر غلطیم — تو جرم ما بپذیر ای یگانه دوران

تو بر بتهلکه خود را بدست خود مفکن — بس است بحث ترا این کنایت از قرآن

گر از مقابله روز هلاک تیر آید — کراست زهره که رو بر نتابد از پیکان

دگر که گفتی در اصفهان مقام ولیست — ازین سبب زو با اهل وی ندیده زیان

اگر وجود ولی نیز شرط دفع بلاست — بفارس بیش بود زانچه در همه ایران

چو بوالوفا و چو شه داعی و چو بوذرعا — چو نوربخش و چو شه منذر و چو روزبهان

هم از نژاد امامان بسی بقاع در اوست — بویژه چشم و چراغ شهان ملک جهان

بنام احمد و احمد ز هر که در گیتی — بذات اکمل و اکمل ز هر که در کیهان

خوشا سپیده دم از کفت سعدی شیراز — بیاد دار و مر این نظم نغز را برخوان

«هزار پیر و ولی بیش باشد اندر فارس — که کعبه بر سر ایشان همی کند طیران»

ولی بقبر ولی و ولا و طرز عزا — قضای آمده را هیچ چارهٔ نتوان

به نینوا و غری خود ببین چه کرد وبا — نه بلکه زان دو بلد رفت در همه بلدان

بحفظ تن گوه من بود حدیث نبی — که علم ابدان را گفت اقدم از ادیان

سخن مباد که زی جبر و اختیار کشد — کنیم لاجرم از این طریق عطف عنان

غرض که نظم تو بگذشته از فصیح الملک — سزد که گوی فصاحت رباید از سحبان

ولی فزونی تاریخ و کاف رابطه‌اش — مرا پسنده نشد زان چکامه شایان

بلی خزف نشود هم طویله با گوهر — بلی شبه نشود هم خریطه با مرجان

ز یاد خلق رود نام شکر پرویز — گر این چکامه شیرین رسد باصفاهان

این میزبان بی سر و سامان — نیکو نداشت حرمت مهمان

خود میزبان

خود میزبان بآب و بنان در — مهمان گرسنه مانده و عطشان

این میزبان که باشد گیتی — وین میهمان که بندهٔ پژمان

جای شراب زهرش در جام — جای کباب رنجش بر خوان

مهمانسراست آری گیتی — در وی هماره بود بنستوان

ای جان بچشم دل بنگر هین — ای دل بگوش جان بشنو هان

گوئی ز خوانش سیر شدستی — سیرم بلی ولیکن از جان

پاشیده بین جواهر قارون — پوسیده بین جوارح قاآن

در خاک خفته جسم سکندر — بر باد رفته تخت سلیمان

ماندی بتابستان جدا ای نوبهار من زمن — شد شیر وصلم خون دل فی الصیف ضیعت اللبن

جانها ز هجرت محترق بر چهره‌ات غلطان عرق — چون شوشه بر سیمین ورق یا ژاله بر برگ سمن

پیراهن نرمیش بر بود از تف گرما ببر — پیراهن از گل نرمتر تن نرمتر از پیرهن

دام است یا گیسوی تو تیغ است یا ابروی تو — مشکین رسن یا موی تو موی تو یا مشکین رسن

گفتم جدا کردی چرا زان روی آتش وش مرا — گفتا بتابستان ترا خوش نیست زی آتش شدن

در صیفی اینسان پر شرر کرد آن صنم ساز سفر — با ابروئی خونریزتر از سیف سیف ذوالیزن

بی چهر آن خورشید فش بی زلف آن دوشمشاد وش — بی بزم آن پیمانه کش بی وصل آن پیمان شکن

استاره من تار شد اسپرغم من خار شد — اردی مهم آزار شد شد مرغزارم مرغزن

گفتم ز من سیر آمدی دامن ز بزمم در چیدی — بر خرمنم آتش زدی بر آتشم دامن مزن

ترسم که در این آب مه بی آب درمانی بره — هر چند هست ای رشک مه چاهیست در سیمین ذقن

عزمی بدین دستان چرا آشفته چون مستان چرا — ویژه بتابستان چرا ای ترک من ترک وطن

بدرود را زاری مکن ساز دلآزاری مکن — قصد جفاکاری مکن بیخ وفاداری مکن

ای ماه کنعانی مرا زینگونه گر رانی مرا — یعقوب وش مانی مرا بر گوشه بیت الحزن

در این سفر ای ماهرو نتوان زدن فال نکو — کت بینم اندر روی و مومه را بعقرب مقترن

میخوشد از گرمی گیا بر گرد وزی خرگه بپا — تو تاب تابستان نیاری ای بت نازک بدن

ور در فضای ملک جم جوئی خنک جائی بچم — در سایه میر عجم در محضر فخر زمن

اعظم نظام السلطنه آن میر تنها یک تنه — کز عدل وی در این سنه شیراز شد رشک ختن

از عهد کسری تا کنون این عدل و این نظم و سکون — نشنیده این چرخ حرون نادیده این دهر کهن

شمسی است در نشر ضیا شیریست در عرض وغا — بحریست در روز سخا گنجیست در وقت سخن

فرد احد دادار هو داده است از رأفت بدو — قدری چو گردون اوج پو صدری چو دریا موج زن

وه از نی کلکش که هی در عدن خیزد ز وی — یا للعجب کس دیده نی کارد همی در عدن

انصاف خواهی

انصاف خواهی دزد دون از کاروان نالد کنون
بشنیدم این صد ره فزون من خود بگوش خویشتن

روز نبرد و های و هو از نعرهٔ گردان او
لرزد قوی جسم عدو چون بوقبیس از بوفحن

هم داد ده هم دادگر هم نامجو هم نامور
هم نیکخو هم نیکفر هم پاکدین هم پاک فن

ای قدیمی رفیق نغز بیان
نغز تر از بیانت خلق عیان

مهدی دور و هادی احرار
مایل شعر و نایل عرفان

بر شتر گربه گفته تو رسید
اشتر مست و گربه غژمان

اول شعر لاف استغنا
آخر شعر خواهش احسان

گله از چون منی سزد نسزد
شکوه از چون منی توان نتوان

اینکه از بنده خواستی تو صله
رو یکی این دو گفته را برخوان

بین تو باید صله دهی یا من
گرت باشد اقامه کن برهان

من باشعار شایگان غلط
یا تو بر نظم آبدار روان

گر ترا پار داده ام نزلی
مهر مه بود و موسم رمضان

مهر ماهی که رنجه شد دل از او
رمضانی که بد مرا رم از آن

بدل باده بود خون جگر
عوض نغمه بود بانگ اذان

روی زاهد بگوشهٔ محراب — چشم عاشق بابروی جانان

قطره خوی چکان بچهرهٔ دوست — چون بگلبرگ قطرهٔ باران

اینکه گفتی که من نگویم مدح — مدح ننگست و مایه خذلان

اوستادان ماوراء النهر — از خراسان و هم ز ترکستان

همگان بوده‌اند مدح سگال — بل وزیران و خسروان جهان

همه مدح است دفتر خواجو — همه مدح است گفتهٔ سلمان

زینهمه بگذرم که یافته راه — طبع نغز ترا بسی نقصان

عین را چون الف کنی ساقط — شایگان را گمان کنی وحدان

لیک این جمله طیبت است و مزاح — تا نرنجی ز مرد طیبت ران

سیم جوئی و آنگه از مفلس — آب خواهی و آنگه از عطشان

هوس نطفه آنگه از عنین — طلب جامه آنگه از عریان

از چو من همدمی مباش نژند — وز چو من دوستی مشو پژمان

تو همان محرم قدیم منی — ما همانیم و هم تو نیز همان

بر همان مهر و بر همان میثاق — بر همان عهد و بر همان پیمان

هرچه خواهی ترا کنم تقدیم — هرچه گوئی ترا برم فرمان

بتو مایل ترم

بتو مایل ترم ز تشنه بآب — بتو شایق تر از گرسنه بنان

هان بخیز ای برید کلبهٔ فقر — زود تر این بدیهه را برسان

بر باد فنا شد ز عدو خاک ده من — یکتن نشد از داد دهان داد ده من

همچون کره چرخ همه تن گرهم لیک — نگشود کسی یک گره از صد گره من

اندر همه عصری عدوی من که من بود — شد آن که مضموم در این عصر مه من

گر ساخته ام سوختنی شد عجبی نیست — این طرفه که شد هر بده من نده من

اشک مژه سرخ و رخ زرد گواهند — کز قریهٔ من قطع شد آن نار و به من

آن روی تنم من که ازین پیش نمیشد — پیکان کسی کارگر اندر زره من

امنیت فضل اللهی ار فیض عمومی است — هر نقطه چرا ماند مصون غیر ده من

سرتیپ مرا خست همانم که چو لاله — از باغچهٔ من شد و شد داغ نه من

آن به که کمان در کف شیخ الملک افتاد — ورنه بگسستی ز هم این تار و زه من

حیفست که با صحبت او تیره کند خصم — این بخت من و وقت من و روز به من

سردار سپه نیز همانا نپسندد — کز کف رود این طرفه ده باج ده من

ارفع الدوله ای پرنس زمان — ای ادیب مهین و میر مهان

پیش نطق تو الکنی است ظهیر — ز آب نظم تو قطرهٔ قطران

تشنهٔ مرده دل روان ز تو یافت — زان سخنهای همچو آب روان

هم سخن راست دانش تو کفیل — هم سخا راست همت تو ضمان

شعر شیوای تو ببنده رسید — شیوهٔ بس شگرف و بس شایان

بذله با چون توئی سزد نسزد — پنجه با چون توئی توان نتوان

ذره را تاب نیست با خورشید — قطره را آب نیست با عمان

ای شگفت این گمان و این پندار — ای عجب این خیال و این خیلان

شد بهر پیر نو امید شباب — از تو زان دفتر بهشت نشان

آری آری مسلم است که پیر — شود اندر جنان دوباره جوان

گفتم ای دل امید نامهٔ عمر — در چه دیوان بخوانم از چه بیان

گفت در دفتر ستوده پرنس — ارفع الدوله رضا خان خوان

بنده با این بضاعت مزجاة — چون نهد نزل چون توئی مهمان

گرچه شوریدهٔ فصیح الملک — برده گوی فصاحت از سحبان

رانده طیبت بجامه خواجو — زده شنعت بگفتهٔ سلمان

لیکه با آنهمه

لیک با اینهمه جلادت طبع — سپر افکنده‌ام درین میدان

گر پسنده است این چکامه ترا — بر بسمع خدایگان برسان

آن مصدق که سلطنت امروز — زوست مصداق امن و مهد امان

دری از مخزن وزیرانست — گوهری از خریطه شاهان

هر دو در نشر عدل همتایند — راست همچون دو کفه میزان

تا بباشد سخن هلا تو بباش — تا بماند جهان هلا تو بمان

فر اجلال قوام از بر تمثال همایون — تا بد آنگونه که از آینه تابد مه گردون

وه چه تمثال همایونی شایسته و زیبا — وه چه تمثال همایونی فرخنده و میمون

وه چه تمثال که نازیده بصد خلعت شایان — وه چه تمثال که خندیده بصد دیبه اکسون

مطرب مجلس ما هان بزن آن نغمه دلکش — ساقی محفل ما بین بده آن باده گلگون

هم تو ای شاهد زیبا پی این جشن مهنا — ساز آراسته چون طبع من آن قامت موزون

خیز و مینای شراب آر که در خیمه عشرت — ما چو خیام هواخواه شرابیم نه افیون

شست عشق من و حسن تو و طومار زمانه — قصه خسرو و شیرین سخن لیلی و مجنون

زلف مشکین تو خون کرد بحسرت دل ما را — گرچه در ناف غزال ختنی مشک شود خون

ز آرزوی لب لعلت که بود رشک طبرزد — شد سرشک مژگانم همه بر رنگ طبرخون

من درین دولت مشروطه خمش چند زنم چند — من ازین خلعت شایسته ثنا چون نکنم چون

اندرین فصل خریفی که ز تأثیر برودت — افسرد آتش افروخته در سینهٔ کانون

شد ز تمثال ملک فارس چنان تازه گویی — خیمه زد خیل بهار از سر نو در صف هامون

اندرین عهد که هر سو ز جهان خاسته آشوبی — سزد ار کشور جم نازد بر ملک فریدون

هان دو شکرانه و تبریک سزد مر همگان را — که دو جشن است که با هم متصادف شده ایدون

اولین جشن ختان بهر نبیرهٔ شه و دیگر — جشن تشریف قوام است که با وی شده مقرون

یک دعائیست مرا فرض درین جشن و امیدم — کان دعا از کرم حق باجابت رسد اکنون

تا که باقیست بگیتی اثر از ملت احمد — یار احمد شه قاجار بود او ایزد بیچون

تا ز تمثال همایون بجهان نام بماند — نصرة السلطنه ماناد ابا بخت همایون

ای دل مسافرهات را کو ارمغان کو ارمغان — ما فاقد سوغات را کو ارمغان کو ارمغان

گر هر مسافر را ز پی آرند تنسوقی ز وی — هان ای مسافرهای ری کو ارمغان کو ارمغان

آن وعدهٔ میقات کو پاداش مافات کو — سوغات کو سوغات کو کو ارمغان کو ارمغان

من گردنی افراخته وز طمع طوقی ساخته — گویم همی چون فاخته کو ارمغان کو ارمغان

ای کز وکیلی

ای کز وکیلی کامتان شاد است چون ایامتان — زان خواجگی انعامتان کو ارمغان کو ارمغان

ای معشر شیرازیان زین بازگشت از رازیان — وز آن محل بی زیان کو ارمغان کو ارمغان

لیکن بگوئید ار بماهان پهلوی شد پادشا — زین طرفه تر دیگر مرا کو ارمغان کو ارمغان

از آن طلوع ماه نو یعنی جلوس شاه نو — وز آن کهن درگاه نو کو ارمغان کو ارمغان

هم زان قوام نیک پی کز بخشش نیروی وی — شیراز شد محسود ری کو ارمغان کو ارمغان

آن دستگردی نامه کو وان گرمی هنگامه کو — آن خامه کو آن آمه کو کو ارمغان کو ارمغان

از آن وحید نیکفر کش جمع بینم صد هنر — کو تان ره آورد سفر کو ارمغان کو ارمغان

هان ای وحید خوش فکر وی مغلق معنی شکر — زان نظم و نثر چون شکر کو ارمغان کو ارمغان

هر روز نامه کش ز در خادم مرا آرد ببر — من گویم ای ابله ببر کو ارمغان کو ارمغان

الا ای زمرهٔ دانش پژوهان — ز ما خامان بی دانش ستوهان

با قلام هنر معنی شکافان — با قلیم سخن صاحب شکوهان

خشونات سخیف شعر تا چند — چنان روح مرا ساید که سوهان

بوصف لعل و لب دیگر نخواهند — غزل زین تنگ فهمان تنگ فوهان

نیاید بوی خیری اندر آن بوم — که بینی بلبلان را خار بوهان

ز اشتر گربه‌ها فرقی نمانده است — میان مور و پیل کوه کوهان

دوان بر نوع انسان طعنه رانند — بدان خیل نکویان را نکوهان

بحسن و عیبشان گر بنگری ژرف — ببیش و کم چو کاه است این چو کوهان

گروه اهل معنی را شد القاب — مبدل بر رژیمان و گروهان

گر ایدون از تو کس پرسد که در عمر — بتر دیدی کدامین عهد گوهان

ز رازی چند شیرازی کشد ننگ — خدا را همتی ای هم گروهان

صبا ز فارس سفر گر کنی تو هان میکن — ببوستان ری آهنگ دوستان میکن

سپس به پیشگه حضرت ذکاء الملک — پیام من برسان عرض این بیان میکن

ز حق سبقت من با ذکاء ملک اول — بیادش آور و ذکری از آن زمان میکن

ز عهد ناصر دین شاه شمهٔ میران — سخن ز فضل فروغی نکته دان میکن

ز حب و بغض کادایش بوارثان فرضست — مثالی آورد معنیش ترجمان میکن

ز فرط شغل گرش اختلاس وقتی نیست — تو چست می‌شو و جهدی در آن میان میکن

سپس بگوی که ای خواجه گوش هوش یکی — بعرض بندهٔ بی چشم ناتوان میکن

پژوهشی که ز شوریده فصیح الملک — بچند سال نکردی درین اوان میکن

شمایلی که فروزان

شمایلی که فروزانتر است از خورشید — ترا که گفت که از چشم ما نهان میکن

بحکم آنکه نزول از سما کنند اسما — تو از دو نام نکو ناز بر مهان میکن

بدین دو نامی کت از محمد است و علی — تو فخر بر دو جهان بل بانس و جان میکن

زمین وجود ترا نیک بر نمی تابد — تو خود ذکائی منزل بر آسمان میکن

غرض که هست حسین نام بنده را پسری — که گویم ار ز پدر به بود گمان میکن

سؤال زو مکن از تیر و تیغ و صید و شکار — ز خط و دفتر و از کلک و از بنان میکن

بخط اوست خود این نامه ژرف می بنگر — خطش ببین و بدو سر خطی روان میکن

اگرت باور از و نیست این صفات بگو — بحضرت فطن الملک کامتحان میکن

ذکاء و شمس خود این هر دو نام خورشید است — درین معامله با شمس اقتران میکن

ز رازیان دل شیرازیان فزون باشد — هم ارزیان بود از بهر ما زیان میکن

برند بی هنران سود و با هنر محروم — یکی مقایسه بخت این و آن میکن

تو کار خلق نه بازر بهر نظر میساز — تو حفظ نوع نه در ری بهر مکان میکن

مرا مگوی که کاسد بود متاع کمال — هر آنچه خواهی جان میکن و فغان میکن

چرا که شخص تو گوید که تا وجود من است — براه یأس مپو عطف این عنان میکن

کنونیان که بطعن قدیمند غرند — تو حذف نون اول زین کنونیان میکن

نگویمت که چه کن با نژاد اهل سخن — هر آنچه میسزد از همت تو آن میکن

چو پور خرد کلان شد نشایدش گفتن — که زن مخواه و زنا با زن فلان میکن

بشکر آنکه جوانی هنوز خود تو بعمر — نگر بپیری من فکر این جوان میکن

ازین نوائب حالیه اش روان برهان — سوی اداره مالیه اش روان میکن

نپیچد از خط یکبار سرگرش صد بار — مدیر گوید چونین مکن چنان میکن

تو ذره را در ظل خویشتن بپذیر — تو صعوه را سیمرغ آشیان میکن

تو بیدلی را هموار کام دل می بخش — تو با غمی را نهار شادمان میکن

همین دُرانه مرا هم مرانه بل همه را — بدین رساندن نان جفت امتنان میکن

زن گرسنه بپالیزبان بسی خوش گفت — که گفت خربزه آب است فکر نان میکن

گفتم که دل از تو برکنم من — وز عشق رخ تو تن زنم من

تو عهدشکن نمیگذاری — تا توبه خویش نشکنم من

هان فخر سخنوران شیراز — گوید کسی ار منم منم من

از میر زمان مؤید الملک — از کید زمانه ایمنم من

دیوان مرا بزر چو بنگاشت — با سخت زبان چو آهنم من

یکدست

یک دست بجام ارغوانی — یک دست بساز ارغنم من

من کم نزنم ز وصف مردیش — ور زآنکه زنم کم از زنم من

با او نه همین در احمدیه — با نزهت سرو و سوسنم من

ور خود همه با ویم بگلخن — گوئی بفضای گلشنم من

تأیید ورا همواره خواهان — از دادگر فهیمنم من

فراق نصرة الدوله است بر من — از آن سوزنده تر کآتش بخرمن

بلی سوزنده تر باشد ز آتش — فراق روی یاران غالب الظن

بهل تا خرمنم سوزد که بی دوست — دو صد خرمن نیرزد بر یک ارزن

فضای باغ جمشیدیه بی او — بمن شد تنگتر از چاه بیژن

نه جمشیدیه بل کآفاق بی وی — بود در چشم من چون چشم سوزن

بخونم دهره آزد دهر قتال — ببندم چرخه رسید چرخ ریمن

بآه و اشک من در هجر وی بین — که بگذشت آن ز گردون این ز دامن

نه آهی بلکه برقی دودمان سوز — نه اشکی بلکه سیلی خانمان کن

مرا بگذاشت با قومی سلحشور — که نشناسند ابجد را ز کلمن

دمی کآهنگ رفتن داشت میگفت — بلحن غمفزا و شعله افکن

که ای شیرازیان بدرود بدرود — که آمد نک مرا هنگام رفتن

مرا پرتاب کرد ایام چونانک — کند پرتاب سنگی را فلاخن

الا ای کاروان سالار مشتاب — دل واماندگان زین بیش مشکن

خدارا گو مشو برزین که برخاست — خروش مرد و زن از بوم و برزن

اگر بی او زیم من بس شگفت است — شگفت است آری ار بی جان زید تن

ای خداوند عدو بند دل بنده بجو — برهی بنگر و یکره بره عدل بپو

ای تو فرمانده ما از در دارای زمان — ای تو فریادرس ما ز بر داور هو

سلطنت از اثر نام تو آمد بنظام — مملکت از شرف شخص تو شد با نیرو

بیشه مردی را آن یله شیری تو که من — در سرشت و گهرت هیچ ندیدم آهو

فارس را دادگری هیچگهی چون تو نبود — نه بدین همت و دانش نه بدین خصلت و خو

کو چو گیسوی بتان عمری تا چون شانه — ذکر انعام ترا شرح دهم موی بمو

سائل ار ملکت چین را ز تو خواهد بمثل — نه شکنجت بجبین است و نه چین در ابرو

با چنین فتنه شد ایمن ز تو در فارس کنون — خاص و عام و دد و دام و بر و بام و در و کو

شیر از عدل تو شد دایه بچه روباه — باز از باس تو شد خادم جوجه تیهو

ای تو فریادرس خلقی از خرد و کلان — ای تو انصاف ده شهری از زشت و نکو

هم یکی نیز حدیث من بیچاره بنیوش — سرقت قلبی والله و انی اشکو

دزدکی دوش ز دیوار تنم رفته فرا — خویشتن را بسرای دلم افکنده فرو

از بسی پرده گذر کرده همی تای بتا — در بسی حجره قدم هشته همه توی بتو

خیلتاشان همه را خسته و انداخته خوار — پاسبانان همه را بسته و افکنده برو

بزم داروغه هش را بنور دیده بساط — سر سرهنگ سکون را بشکسته است کدو

پنج حس را که مقیمان درون بودستند — یکیک آزرده و افسرده و افشرده گلو

بخت تنها بده بیدار و در آن شب او نیز — از توهم شده در خواب نه‌ها کرده نه هو

در گنجینهٔ مخدوم درونم را سخت — بشکسته است و دلم را ز میان برده چو گو

عسس عقل ز جا جسته که پوید ز پیش — زده سنگش بشتالنگ و دریده پهلو

چاره هان چیست خدا را چه کنم شحنه کجاست — دزد من کیست دلم را ز که گیری کی کو

تا ز من یاوه شده است این دل شوریده من — دیدهٔ من شده جیحون و کنارم آمو

از قفای دل مسروق صنوبر وش خویش — چند چون فاخته سرو برآرم کوکو

بر دو پیروزه رخ در طلب گوهر دل — چند ز الماس مژه چشم چکانم لؤلؤ

نک بفرما که غلامان بقفای آن دزد — مر پژوهش را گردند همه کوی بکو

ور بخواهند نشان از دل گمگشتهٔ من — نافهٔ چین را ماند چه برنگ و چه ببو

هم اگر نیز بجویند نشان زان طرار — ساده دزدیست بسی چیره و بس عربده جو

دو کمان دارد و زیر دو کمان چند خدنگ — که بدان شیر ژیان را شکرد چون آهو

گرچه دزد است ولی ساعد سیمین دارد — هیچ دیدی که بود دزدی سیمین بازو

پردهٔ را که درو دشنهٔ آن رهزن شوخ — بدو صد رشته و سوزن نتوان کرد رفو

تهمه آن دزد

عهد آن دزد بود سست تر از دنیی و چرخ — دل آن دزد بود سخت تر از آهن و رو

دزد و عهد تو و دزدی دل آنگه دل من — وای از آن دزد دلیر آوخ از آن دزد عدو

گر غلامان تو آن دزد دغل را گیرند — با تو زنهار مبادا که شود روی برو

زانکه گر چشم تو بر چهره آن شوخ افتد — سخت میترسم کو نیز بدزدد دل تو

به که گیری دل دزدیده از او نادیده — ورنه تو نیز چو من از دل خود دست بشو

گر بیابند ورا گو بمنش بسپارند — تا بخانه برمش دیگر من دانم و او

گر دلم را نستانی و نگیری دزدم — بر در صدر فلک قدر برم این یرغو

میر آصف منش راد امین السلطان — که ببامش زحل چرخ کم است از هندو

تا بود نام ز دزدی دل صدر و دل تو — ایمن از رهزن ایام بماند ار جو

ای سست وفای سخت بازو — ای با مه و مهر هم ترازو

ای زلف ترا بنفشه دیده — از شرم فکنده سر بزانو

ای در خم صولجان زلفت — سرگشته دلم فتاده چون گو

ای در لب و چشم تو نهفته — اعجاز مسیح و سحر جادو

باز آ که مرا بموی مشکین — پر مشک کنی فضای مشکو

دل خوی گرفت با میانت — غافل که خطاست تکیه بر مو

دو چشم تو چون دو ساغر می — بنهاده بزیر طاق ابرو

مردم همه مست این دو چشمند — شیران همه صید این دو آهو

لالای جمال تست لاله — لولی حدیث تست لؤلؤ

بغداد دل مرا مژهٔ تست — خونریز چو خنجر هلاکو

انداختهٔ خدنگ مژگان — آویختهٔ کمند گیسو

دلدوزتر از خدنگ سهراب — گیرنده‌تر از کمند برزو

هرگز نرسد بقامتت سرو — هرگز نرسد بسرو ناژو

روی تو ز فرط خوبی امروز — یکتاست بزیر چرخ نه تو

گویند بسوزد اندر آتش — هرگه که کند نشست هندو

این هندوی خال چون نسوزد — در کنج لب تو ز آتش رو

گرچه گه سبزه و تماشاست — به گر نروی بگلشن از کو

در قامت خویش و چشم من بین — هم سایه سرو و هم لب جو

ای ماه زمین مخواه کز تو — زی میر زمان شوم بیرغو

دود دل من ببیند ار روی — داد دل من بگیرد از تو

امروز نظام

امروز نظام سلطنت اوست — امروز ملاذ مملکت او

هم فخر جهان برای و فرهنگ — هم فرد جهان بخصلت و خو

ای مولی راد و میر نحریر — ای بر شده از فلک بنیرو

در بزم بفضل بن عبادی — در رزم بفر انکیانو

از محتشمان بعقل و بینش — مثل تو نزاد هیچ بانو

دانی که فلک بگرد کاخت — خمیده چرا کند تکاپو

گردد پی گم نموده خویش — یعنی شرف و کمال من کو

در ذات تو آفریدگارت — یک ذره نیافریده آهو

خوش گوی سخن ربوده ز اقران — ز اشواق تو بنده سخنگو

شوریده پارسی که نظمش — چون نافه ز نامه برکند بو

تا بوده بپهلوی تو لختی — بر بستر غم نهشته پهلو

نسروده کسی بدین نمط نظم — نک نظم ظهیر و شعر خواجو

شیرین شده از تو گفته من — در حضرت خسرو جهانجو

هم زخم مراست از تو مرهم — هم درد مراست از تو دارو

هان چرخ بسیج هجر دارد — ابکی و من الفراق اشکو

اکنون که نگشته روز بدرود — از مویه گشاده چشم آهو

گر زانکه فرا رسد فراقت — دست از من و جان من فرو شو

گرد هر دو اندم بهر در — ور چرخ کشاندم بهر سو

از روی تو چشم دل نبندم — چشم از همه بسته ام از آن رو

دیدی که بروی ما چه آورد — آن جانی سخت دل تر از رو

شیراز که از عدالت تو — بیغاره زدی بباغ مینو

با شیر همی غنود روباه — با باز همی پرید تیهو

هان بین که ز ظلم والی شوم — پر شور و شر است و پر هیاهو

بس مرد که جفت گشت با درد — بس جفت که طاق ماند از شو

گرچه نهد آشیانه در قاف — سیمرغ کجا شود پر ستو

گوید که بتن چو پیلم آری — پیلیست ولیک کم ز راسو

خود فرق بس است اینکه بگذاشت — او رسم ستم تو نام نیکو

تا نام نکو الا بماند — با نام نکو بمانی ارجو

سریر ملک خراسان گرفت زینت و ضو — بیمن تولیت تازه و وزارت نو

کنون بدین

کنون بدین ضو و زینت شگفت می‌نبود — که شهر طوس بنازد بملک کیخسرو

ز رای روشن میر اجل نصیر الملک — فزون شد الحق مشکوة تولیت را تو

بکشت مملکت ایدر نه خار هشت و نه خس — بباغ تولیت ایدون نه خار ماند و نه خو

گزید خدمت آن خسروی که مولی او — برتبه فخر کند بر هزار کیخسرو

امام هشتم شاهی که کوس حشمت او — بهفتمین فلک از شش جهت رساند غو

زهی ضمیر تو زانوار معرفت روشن — خهی وجود تو زاخلاق مردمی مملو

بر فروغ تو بیضا چو ذره در بر مهر — بر عطای تو دریا چو قطره در بر زو

ز نوک کلک تو خصم آنچنان بخست که خست — سفندیار تهم از خدنگ رستم گو

تو چون بماندی شیراز را ز خود بی نور — بماند چشم وزارت چو چشم من بی ضو

خدای را که چو خور باز فر خود بفروز — بدین دو دیدهٔ بی نور ضو رسان از نو

نماند اختر کجرو بر آستان توام — براستی که ستم کرد اختر کجرو

دریغ از آنهمه برگ نشاط و ساز نشید — دریغ از آنهمه عرض خلوص و گاه خلو

امید من که مر این هجر ترش روی ترا — حلاوتی بود اندر قفا چو غورهٔ مو

تو گر در این سنه نائی پی وزارت فارس — ازین دیار هم ار جو که داریم مدعو

بدان مکان که بود تخت سلطنت بها — در آن زمین که بود رخت آسمان بگرو

کنون بفارس حسودی بنجسی مریخ — نشسته جای تو مسعود مشتری پرتو

بجای لفظ نعم در زبان اولم ولا — بجای حرف یقین در دهان اوان ولو

بفر تو چه کند خصم اگر کند شنعت — ز نور مه چه زیان سگ اگر کند عوعو

کنون که گشت پدید از کنار خرمن چرخ — هلال ماه محرم بسان داس درو

من از محامد تو تن زدم از آنکه رسید — سپاه غم ز قفا خیل تعزیت ز جلو

بچشم دل یکی انشا و این ضریر ببین — بگوش جان یکی اندرز این رهی بشنو

ز صحبت ملکان کلام دست مشوی — بویژه شخص صبوری کز او صبور مشو

سخنوری که بمیزان طبع وی نخرند — هزار خرمن گفتار شاعران بدو جو

خزینه ایست ضمیرش بمعرفت مشحون — سفینه ایست وجودش بمردمی محشو

بپرنیان زده از چامه دری پهلو — بپهلوی شده در رزم شاعران پهلو

همیشه تن ها تا بگردند خاصه بروز — هماره سرها تا بغنوند خاصه بشو

بباغ عیش تو هر روز با طرب بگرای — بمهد امن تو هر شب بخرمی بغنو

هان و هان ای ترک رومی طلعت تاجیک خو — افتتاح مجلس مشروطه را بتریک گو

افتتاحی کو زدود از روی استبداد زنگ — افتتاحی کو ربود از روز استفتاح گو

نرم زنگ

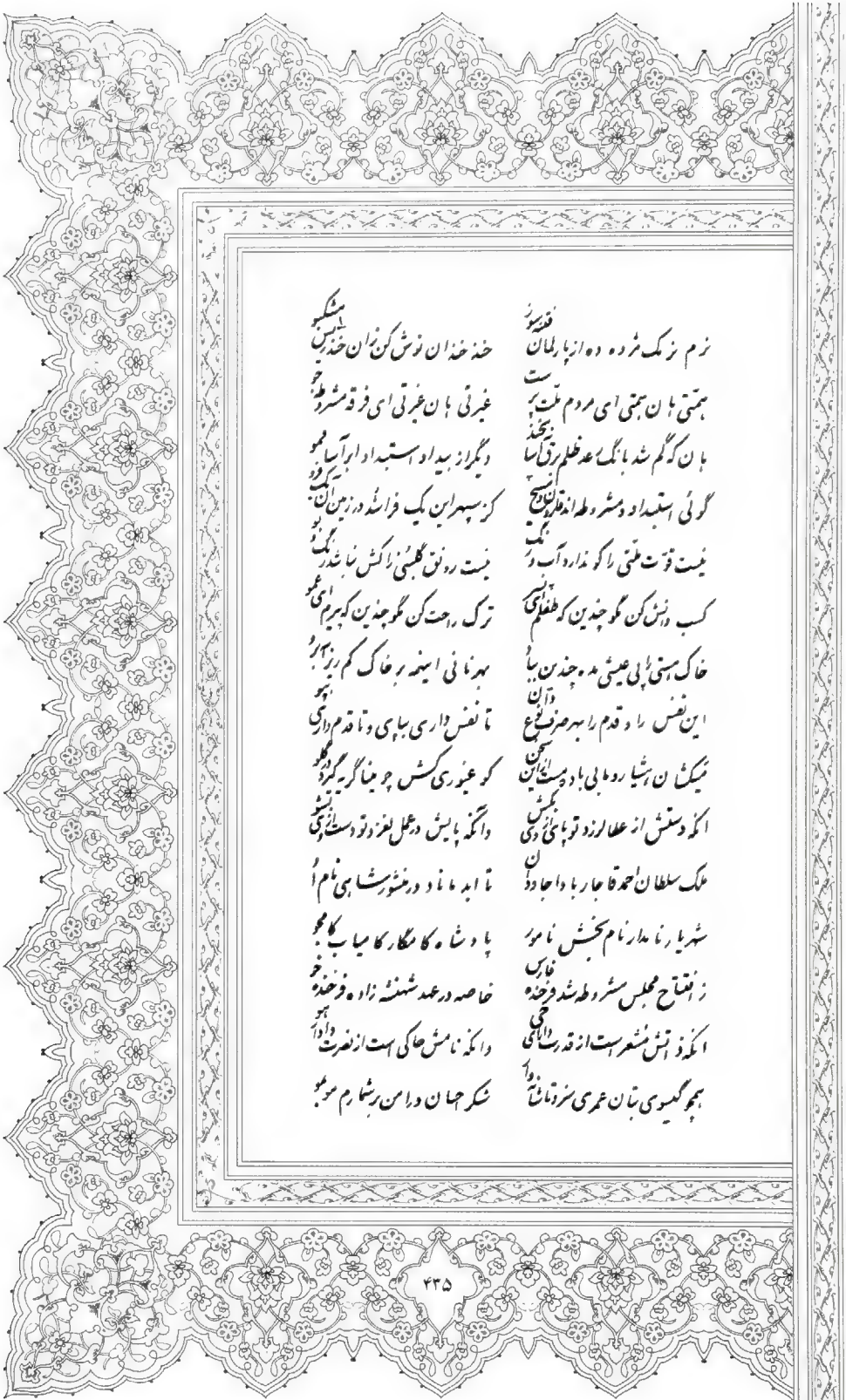

نرم نرمک مژده ده از پارلمان فتنه سوز — خنده خندان نوش کن زان خنده ریش مشکبو

همتی هان همتی ای مردم ملت پرست — غیرتی هان غیرتی ای فرقه مشروطه جو

هان که گم شد بانگ رعد ظلم برق آسا بخند — دیگر از بیداد استبداد ابر آسا مجو

گوئی استبداد و مشروطه اند قلزون و مسیح — کز سپهر این یک فرا شد در زمین آن یک فرو

نیست قوت ملتی را کو ندارد آب و رنگ — نیست رونق گلبنی را کش نباشد رنگ و بو

کسب دانش کن مگو چندین که طفلم ای پسر — ترک راحت کن مگو چندین که پیرم ای عمو

خاک هستی را پی عیشی مده چندین بباد — بهر نانی اینهمه بر خاک کم ریز آبرو

این نفس را و قدم را بهر صرف نوع دان — تا نفس داری بپای و تا قدم داری بپو

میکشان هشیار و ما بی باده مست از این سخن — کو غیوری کش چو مینا گریه گیرد در گلو

آنکه دستش از عطا لرزد تو پای از وی بکش — وانکه پایش در عمل لغزد تو دست از وی بشو

ملک سلطان احمد قاجار بادا جاودان — تا ابد ماناد در منشور شاهی نام او

شهریار نامدار نام بخش نامور — پادشاه کامگار کامیاب کامجو

ز افتتاح مجلس مشروطه شد فرخنده فارس — خاصه در عهد شهنشه زاده فرخنده خو

آنکه ذاتش مشعر است از قدرت دارای حی — وانکه نامش حاکی است از نصرت دادار هو

همچو گیسوی بتان عمری سزد تا شانه وار — شکر احسان و امن بر شمارم مو بمو

چون من بی چشم بگشاید یاران چشم دل — اینک آثار ظهور رحمة الله فانظروا

گر عدوی دولت شه نیست خوش زین افتتاح — من کنم این نظم را تضمین علی رغم عدو

«دشمن آتش پرست باد پیما را بگو — خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجو»

رحمت حق شامل روح مظفر شاه باد — زانکه شد تاریخ این مشروطه مستحکم بدو

جز زلف تو کز او بگشاید صبا گره — کس را نشد گشوده ز دست هوا گره

زلف تو گر کمند اسیران نشد چرا — پا تا بسر شکن شد و سر تا بپا گره

خواهی سحاب را ز قمر برفتد حجاب — بند نقاب را ز جبین برگشا گره

جان می ستان بگوشه ابرو و مینگر — تا ننگری بگوشه ابروی ما گره

بگشای چین ز طره و عطار را بگوی — مگشا ز بند نافه مشک ختا گره

بر رخ مرا سرشک و بساغر ترا شراب — بر تن مرا شکنج و بگیسو ترا گره

پیمان کنی همی و همی باز بشکنی — چند افکنی برشته مهر و وفا گره

بر جان مراست درد از آن روی همچو ورد — در دل مراست صد گله زان زلف یا گره

خیزد ز بند بند من افغان که سوز هجر — چون نی فکنده در دل من جابجا گره

چون جام خنده زد بر اغیار شیشه وار — شد گریه در گلویم ازین ماجرا گره

گوئی ز جا که

گوئی ز چاک پیرهنش سر زد آفتاب — ماهم چو باز کرد ز بند قبا گره

بیگانه کرد عقل مرا از وجود من — تا شد بدان سلاسل زلف آشنا گره

ما را بتیغ خسته و مرهم کند دریغ — ما را شکسته و زده بر مومیا گره

هان کز سرای خاست صدای ستاسرای — ای ترک برگشای ز زلف دوتا گره

تا از چه زنخ دل ما را برآورد — بگشای زین سیه رسن مشکسا گره

دارم امید آنکه گشایم بیمن شاه — از قفل آرزو بکلید ثنا گره

گر عرض حال من سوی شاه جهان کنند — بی شک بکار بنده ندارد روا گره

شه ناصر آن شهی که سر انگشت رای او — بگشاید از سلاسل حکم قضا گره

شد بسته راه فقر ز بس جود او گشود — از کان نقره بند و ز بند طلا گره

ای شاه شیرگیر که هنگام دار و گیر — از تار مو کند سر تیر تو وا گره

اندر بنان چنگ تو بادا عدوت را — همچون سنان جنگ تو بر بندها گره

خوانت گهی نبوده ز کاسهٔ کرم تهی — دستت گهی نبسته بکیسه عطا گره

در یک نفس که شحنه عزمت کند شتاب — بندد بپای این کره نه سما گره

خوش دار پاس خاطر شوریده کو گشود — از کارهای بسته بدست دعا گره

چون چشم او دو ترک کماندار دیده‌ای — چون زلف او دو جادوی طرار دیده‌ای

در چرخ هیچ دیدی ماه پرند پوش — در باغ هیچ سرو کله دار دیده‌ای

ماهی بدین طراوت عارض شنیده‌ای — شوخی بدین حلاوت گفتار دیده‌ای

جز زلف او که گشته ببالای او نگون — از شاخ سرو مشک نگونسار دیده‌ای

ماند ناظر رخ و قدش گل بر بار را بسرو — بر سرو ای عجب گل بر بار دیده‌ای

جز مقدم چشم او که خاطر ما را بمژه خست — خنجر بدست مردم بیمار دیده‌ای

گوئی خط و رخش بچه ماند بدان جمال — در یک طبق بنفشه و گلنار دیده‌ای

در تار زلف اوست مقید هزار دل — در یک رسن هزار گرفتار دیده‌ای

چون این شگرف در همه گیتی شنفته‌ای — چون این بهار در همه گلزار دیده‌ای

چون این جمال در همه کشمیر بوده هیچ — چون این نگار در همه فرخار دیده‌ای

رضوان خلد کاش بدی تاش گفتمی — حوری بدین ملاحت رخسار دیده‌ای

عاقل چنین ملامت دیوانگان مکن — آن جلوه های روی پریوار دیده‌ای

ای آنکه عیب دیده گریان ما کنی — آن لعل نوشخند شکربار دیده‌ای

گوئی نشاط دولت ناگاه چون بود — بی انتظار جلوهٔ دیدار دیده‌ای

دیدم جفا ز دوست ندادم وفا ز دست — یاری حمول تر ز من ای یار دیده‌ای

شد پیش حسن

شد پیش حسن روی تو ز آشفتگی موی — زینسان بروی آینه زنگار دیده

با پارسی تو ای بت تبریزی این مکن — پاس نظام سلطنه زنهار دیده

میری که گاه خرمش گوید زمین بچرخ — مر کوه را بدینسان ستوار دیده

رادی که گاه جودش گوید خرد بچشم — مر ابر را بدین سان دربار دیده

تیغش نگشت سیر ز خون خوردن عدو — زینسان نهنگ دریا او بار دیده

عدل و عطا و خلق و هنر فر و حزم و عزم — از یک مآثر اینهمه آثار دیده

شخصی بدین جلالت و میری بدین کمال — از کس شنیده یا که در اقطار دیده

ای آنکه وصف آصف بن برخیا کنی — تدبیر رای خواجه احرار دیده

جز در مداد او که معانی فکر اوست — در هیچ قطره قلزم ذخار دیده

شب را برای روشن تاند چو روز کرد — خورشید را بدینهمه انوار دیده

در پشت رخش شخص ورا هر که دید گفت — دریای ژرف از بر کهسار دیده

هرگز کسی نبوده بمعنی جود وی — اوصاف جود معن در اخبار دیده

ماند برنگ دیوی گلی را که نیست خارش — هرگز ببوستان گل بی خار دیده

گوئی خطش بصفحه توقیع چون بود — در سیم خام نافه تاتار دیده

دیباچه فصول ادب نظم و نثر اوست — زینگونه عقد لؤلوی شهوار دیده

ای خواجه کس نگفته ثنائی بدین نمط — نظم خوش سنائی و عطار دیده‌ای

شوریده مدحت تو بر اوراق زر نوشت — بگری چنین بدیبهٔ زرتار دیده‌ای

از هیچ جامه زین نمط ابیات خوانده‌ای — در هیچ نامه زین قبل اشعار دیده‌ای

همواره عون ایزد دادار یار تو — ای خواجه عون ایزد دادار دیده‌ای

دانی که بر تو خواهم چون بارد ابر لطف — باران ابر در مه آزار دیده‌ای

زین پیش بخت و دولت بیدار با تو باد — زین پیش بخت و دولت بیدار دیده‌ای

نوروز روز بر تو همواره پدید باد — نوروز را همواره پدیدار دیده‌ای

ای درگه تو بالاتر رفته — زین هفت کاخ گنبد بر رفته

ای پیش رای روشن فیاضت — از نور آفتاب اثر رفته

ای پیش کف معطی بذالت — اعطای بحر و کان بهدر رفته

ای برق کوه سوز پرنگ تو — هرگه که در لهیب شرر رفته

از کلّه عدوی تو بگذشته — از کلّه سحاب بدر رفته

از بنگه ایالت تو فتنه — زی خطه عدم بسفر رفته

ای حاجب وثاق تو گامی چند — زآنسوتر از رواق قمر رفته

با خاطر تو قلزم پهناور — صد ره کم از شمر بشمر رفته

از قاف قدر و کاف کمال تو — زآنسوی کوه قاف خبر رفته

از فارس ماء نهر عطای تو — تا حد ماوراء نهر رفته

هم از حلاوت سخنان تو — شیرینی از مزاج شکر رفته

هم از جزالت کلمات تو — وقادی از نهاد گهر رفته

از خامه تر تو گه انشا — شادابی از لآلی تر رفته

گاه نفوذ حکم جهانسوزت — همدوش با قضا و قدر رفته

هنگام پویه خنگ فلک پویت — هم سیر با شهاب قدر رفته

ای از فروغ مجلس عید تو — بیغاره‌ها بشمس و قمر رفته

از یمن عید سیزدهم روزت — از چهر ماه چارده فر رفته

شوریده هشته پای شرف بر چرخ — تشریف خاصه تو ببر رفته

فرخنده خلعتی که ز تاب او — نیرو ز جامه مه و خور رفته

وصف ولادت شه دین گفته — زی مدح شاه جن و بشر رفته

فیض دو کون بین که ازین مولود — زی چار مام و هفت پدر رفته

تا شب بروز آمده را گویند — باز آمده است صبح و سحر رفته

شام مؤالفان تو با داروز — روز مخالف تو بسر رفته

قهرمان فارس آن دزد شقی را کرد شقه — الحذر ای سارقان زین شقه صعب المشقه

درگه شهزاده گردون گشت و مریخش نسق چی — شکل جوزای دو پیکر آن دو نیم اندام شقه

وقت شد کز حکمران ملک جم جو هوا را — رایت شاه عجم بگشاید از هر گوشه شقه

آن هما فرّی که پیش چنگل شهباز قهرش — با همه نیرو نماید نسر واقع کم زبقه

ضربه دیگر زدی ای کاش تا موقوف ماندی — حقه بازیهای شیخ دزد در این دین حقه

مالک اندر زمهریر از بیم جان گردد گریزان — گر فتد از آتش قهرش بدوزخ یک جرقه

در طبقهای جنان زامنیت شیراز حوران — میزنند آسوده بر تشدید قاف اکنون طبقه

هم زامن است اینکه من با این دو گز هیکل چو طفلان — گه زنم نارنجک آتش گاه موشک گه ترقه

این دل صد سیر من بر قول طهرانی داد اشان — کم شد او بر گفته شیرازیان تا شد نیوقه

ای مدیر السلطنه راد ای نبیره صدر اعظم — ای تو زیب افزای نظم نغز و اشعار مدقه

شعر شیرین مرا گر بر در خسرو نخوانی — طبع شوریده فصیح از شاعری وا میترقه

گفتمش ماه صیام آمد چونی ای ماه — گفت لا حول و لا قوة الا بالله

گفتم این

گفتم این فرخ مه ای مه من ماه خداست / بایدت داشت نگه حرمت این فرخ ماه

گفت این ماه خدا هست ولی قاتل ماست / حرمت قاتل خود بهر چه داریم نگاه

بدر بودم شدم از گرسنگی همچو هلال / کوه بودم شدم از تشنه لبی همچون کاه

دیدهٔ قرص قمر گرسنهٔ قرصه خوان / دیدهٔ سرو چمن شیفتهٔ شاخ گیاه

خد خورشید فشم بین که چسان مانده کبود / قد شمشاد وشم بین که چسان گشته دوتاه

دل من تفته ولی در دهنم آب حیات / لب من تشنه ولی در زنخم سیمین چاه

روز رنج یرقان دارم و شب استسقا / روز از صفرت سیما و شب از حرص میاه

آه کو ساغر و کو ساقی و کو جام نبید / آه کو مطرب و کو بربط و کو لحن دوگاه

صحبت پیر مغان جویم کالقلب لدیه / ساغر راح روان خواهم کالروح فداه

ویژه کایام بهار آمد و شاهنشه گل / سوی صحرا شد و بر طرف چمن زد خرگاه

موکب شاه بهار از ره گلزار آمد / این مه روزه کجا بد که بدو شد همراه

من و وصل گل و وقت مل و ماه رمضان / روزه و فصل بهار آه ز حرمان من آه

کرد کوته ز من امید دراز دل من / بسکه روزانش دراز است و شبانش کوتاه

ورق ورد من امروز ز بس کرده عرق / همچو ماهی همه خواهم که درافتم بشناه

گفتم ای موی میان اینهمه از روزه مموی / گفتم ای کوه سرین اینهمه از جوع مکاه

رمضان زود رود دیر نپاید خوش دار — همچنان کآمد ناگه برود هم ناگاه

باز عید آید و عود آری و سوزی مجمر — باز دی گردد و می نوشی و پوشی دیباه

باز بخت من و زلف تو و آن حال پریش — باز جان من و چشم تو و آن تیر نگاه

این تطاول که تو با خلق کنی روزه نکرد — ستم روزه ثواب است و جفای تو گناه

شب و روز رمضان اینهمه عدوان نکند — که کند روی سفید تو و آن زلف سیاه

خلق گویند که شیطان را زنجیر کنند — در مه روزه که تا کس نشود زو گمراه

بر خلاف اینک شیطان دو زلف تو مدام — خلق را دارد در حلقه زنجیر نگاه

قدر میدان رمضان را که عزیز است و شریف — نک بعز و شرفش مصحف دادار گواه

مقصد از روزه بود مکرمت پاک خدای — غرض از روزه بود بندگی بار اله

ورنه من نیز خود از روزه بغایت دژمم — که همه چیز مرا کاست ز من حتی الباه

گر کسی مژده بیارد که مه شوال است — بخشم این جبه و دستار بدو بی اکراه

کس نیارد که کشد کیفر ازین ماه صیام — هم مگر خسرو عادل دهدش باد افراه

حضرت معتمد الدوله جهان داور راد — غوث دین غیث زمین یار ملک پشت سپاه

وارث خیل و حشم بحر همم دهر کرم — منشأ علم و حکم کان نعم بن عم شاه

خسروا راد الغوث که جانمان فرسود — اینهمه رنج مه روزه بما بر بمخواه

گر بدژخیم

گو بدژخیم که آرد رمضان را بحضور — کشدش زود بتیغ و کندش زود بتباه

ای ز شمشیر تو نیوان زمان جسته امان — وی بدرگاه تو میوان جهان برده پناه

باز از باس تو شد خادم جوجه تیهو — شیر از عدل تو شد دایه بچه روباه

گر نخواهد که بروی تو فتد صبح و مسا — ور نخواهد که ثنای تو کند بی گه و گاه

مردم باصره پرتو ندهد در ابصار — قوت ناطقه شیرین نبود در افواه

آستانت شده چون گونه من آبله گون — خلق از بسکه بر او سوده جبین هشته جباه

بنده شوریده بی دیده فصیح الملکم — که بدین نظم دری فخر کنم بر اشباه

اینک از فرط عنایات عمیم تو همی — می بخواهم که بسایم بسر چرخ کلاه

یک چهل تومان بر اجری من افزودی — زان رهی را سه چهل ره بفزودی برفاه

منشی خاص تو در دست چو گیرد خامه — تا مگر ثبت کند آن رقم چون دیباه

دارم امید که ناگاه بلغزد قلمش — بطریقی که چهل را بنویسد پنجاه

تا که روز از پس روز آید و شب از پس شب — تا که سال از پی سال آید و ماه از پی ماه

برود روز و شب خصم تو در رنج و عذاب — بگذرد سال و مه عمر تو در دولت و جاه

دشمنانت ز الم گریه کنان هایاهای — دوستانت ز طرب خنده زنان قاهاقاه

بالله ای طرفه صنم بین که درین طرفه سنه — چه ضررها که رسیده است باموال انا

من ازین خانه خری هیچ ندیدم جز خرج — کاشم از پیش خبر کرده بدی کهنه

مردمان پیش من آیند که بیش است خاک — مرغ جائی رود البته که بیش است جنه

هر دمم زحمت خیلیست که پولت خیلی است — خوب خیلی است که خیلی است شما را سنه

مثلاً گر کسی از هند بیاید سوی فارس — بر در خانه من باز کند بار و بنه

فرصتم نیست اقلاً که جماعی بکنم — راحت از بهر سگان هست و برای انا

سر شب تا بسحر مفت خوران گرد منند — همه تفصیل کلیله است و حدیث دمنه

در تکلم همه چون برف سر کوه خنک — در سماجت همه چون شیره خرما چکنه

گر کسی جان دهد از جوع بمخلص چه جوع — هر که در شهر شود گرسنه خرجش ز بمنه

بالله آن لقمه که از سفره من خورده شود — گر همه نذر حسین است ندارد حسنه

بحق خالق کشک و عدس و روغن و گوشت — که حلیمست و ولا تأخذه نوم و سنه

گر کسی دیگر در خانه من پای نهد — از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه

مشت چندان زنم از قهر به پشت و بدنش — که رود ناله اش از شهر به پشت بدنه

حق من خانه خالیست نه خانه عالی — تهی از عیش بود خانه پر از سکنه

گاه کبریت خرم گاه نمک گاه پیاز — چقدر خرج کنم فوت شدم وای ننه

شقردان

شعر دان با چو منی دم نزند خاصه بهزل — گو مرنج ار انا را قافیه کردم بسنه

ای شیخ رئیس راد از ما گله یعنی چه — ای موسی طور دل ترک گله یعنی چه

زین پیش نبد یک جو دوری بمیان ما را — اکنون بدو صد فرسنگ ره فاصله یعنی چه

در شش جهة ایران هر گوشه قیامتهاست — ای قائل مشروطه این غائله یعنی چه

بر جای سپر غم غم از راغ چرا خیزد — بر رنگ طبرخون خون بر شخطله یعنی چه

یک کشور ناقص را دو شاه بچه معنی — یک خبلی کاذب را دو قابله یعنی چه

دراعه زاهد را پیرایه دلیلش چیست — دستور فقاهت را گوی انگله یعنی چه

این است همان ایران کو رشک گلستان بود — اینک شده صد ره پست از مزبله یعنی چه

هر کشتی و هر کشته از کشته شده پشته — با اینهمه کشته ترک شله یعنی چه

چون ابخره گردد حبس زان زلزله میخیزد — با اینهمه آه دل این زلزله یعنی چه

ملا که خورد رشوه زاهد که خرد عشوه — این قوم نه مردانند نه حامله یعنی چه

یک رشته بی تقلید بر چرخ جرائد نیست — با حبل متین گویید این مسئله یعنی چه

این مرد چه پر باد دردی چه جهة دارد — این مجمر پر آتش در سنبله یعنی چه

ای شیخ رئیس این قوم قانون نشناسند — بگذار و یکی بگذر این مشغله یعنی چه

خود جسته تو دور جور ورنه بجریده دور — بر گردن عکس تو این سلسله یعنی چه

عباس اتابک را بالله بغلط زد تیر — آن اصغر چل ساله وین حرمله یعنی چه

این گنبد مشروطه صد پله فزون دارد — زاول پله پا هشتن بر خر پله یعنی چه

با اینهمه لحن نای نائی بشگفت از من — کای جان سخن بر لب این کوپله یعنی چه

یک واو و کالتمان بی خای خیانت نیست — چندین الف اراء بر باطله یعنی چه

مشروطه مر ایران را در ظرف کجا گنجد — البرز حواصل را در حوصله یعنی چه

شد ملک پر از عفریت شد خانه پر از شیطان — نی راندشان لاحول نی بسمله یعنی چه

تن ها همه در سوگند دلها همه در شیون — ای مطرب بی هنگام این دلدله یعنی چه

نی مروه با یران در نی اهل صفا اینجا — این سعی بچه معنی وین حروله یعنی چه

کفیل دفتر شیراز ای نبیره شاه — که هم ز دوده شاهی و هم بجلوه ماه

حقوق ما دگری گر برید معذور است — که از نژاد شهان نیست هم خود اوست گواه

ولی نیای تو شاهان و منعمان بودند — که پاس اهل ادب می بداشتند نگاه

تو گر بداده اجداد خود دهی امضا — سزای تست و نگوید کس از چه روی و چه راه

اگر چه عذر حبیبی که نازبی جا بود — قوای جسم مرا کاست جمله حتی الباه

ولی ز قطع

ولی ز قطع وفا کاست نی ز قطع برات — که پیش همت آزادگان چه کوه و چه کاه

ادای حق قدیمی که بود بر وی فرض — نبود بر تو و حقا که بر تو نیست گناه

اگرچه قدح ورا جمله خلق منتظرند — شریف و دون که و مه مرد و زن سپید و سیاه

چه جای قدح که خود صدره از هجا بتر است — حکایت من و او کاو فتاده در افواه

ز ما برید و بدولت نداد و خویش نخورد — جهولی این نکند آه ازین سفاهت آه

خدای را تو چو او رزق اهل فارس مبر — خدای را تو چو او فقر اهل فضل مخواه

رضا مباش که گویم ز نو چو محتضران — اقول اشهد ان لا اله الا الله

گر از من او فتد تف آهی بر آینه — سر تا بپای آینه سوزد هر آینه

من از وجود خود علم الله که در شکم — از بس نمود جسم مرا لاغر آینه

آن به که دیده نیست مرا ورنه هر نفس — ز آهم شدی مکدر و ز اشکم تر آینه

حالی چو دیده نیست مرا فارغم از آنک — گیتی بود بی آینه یا یکسر آینه

بگذر ز الفت من و آئینه زانکه من — کورم ز دیدن و ز شنیدن کر آینه

بین تا چه مایه خواست مرا برتر آنکه داد — بر من صفای قلب و با سکندر آینه

بی دیدگی من گوه گفته من است — این دعوی ارز من نکند باور آینه

چون افسر سکندر و آئینه اش نماند — نشگفت اگر ز سر فکند افسر آینه

فرط جفای چرخ نگه کن که میبرد — با آن صفا مذلت خاکستر آینه

روزی ز خشم دیدم با گونه دژم — زشتی گرفت خشتی و پس زد بر آینه

من کردمش نکوهش دیدم چو او فتاد — زآن زشت نادرست شکستی در آینه

گفتا شکستمش زآن کاو عیب من نمود — غماز تر ازین نبود دیگر آینه

گفتم که عیب تست خود آینه را چه جرم — بی جرم از چه از تو برد کیفر آینه

تا چند وصف چهره بینندگان کند — گو هم یکی ببی بصران بنگر آینه

زیبد که چون مشاطه مرازی عروس طبع — خاقان عصابه آورد و قیصر آینه

بر دخت فکر من دل دلالگی نهاد — چون بکر ترش یافت زهر دختر آینه

آرایش عرایس طبع خوش مرا — ساقی بس است ماشطه و ساغر آینه

از من بگو بآینه داران حجله گی — زشت است با عروس نکو منظر آینه

چون نیست حسن ایزدی آرایشت چه سود — کز عاج شانه سازی و از گوهر آینه

زآراستن نکو نشود روی دخت زشت — ور خود پدرش شانه شود مادر آینه

چه زشت و چه نکو همه زآئینه شان زیانست — انصاف خود دهد شود دارد اور آینه

هم زشت را بماند از خویشتن نفور — هم خوب را نماید غره تر آینه

زین غم بتر چه

زین غم بتر چه کوست بشام سیاه شیب — پیر سپید مو را یاد آور آینه

هم در شباب تیره شدی از سپید موی — هشتندی ار برابر زال زر آینه

بر دو هر سست تکیه مکن کت رسد شکست — گر پیش سنگ خصم کنی اسپر آینه

زان خشت یاد کن که نهندت بطاق گور — تا کی نهی بطاقچه منظر آینه

بس طاقها که تیشه دوران خراب کرد — کش بودی آستانه رخام و در آینه

خواهی که نشکنند دلت دل شکن مباش — زان با تنی شکسته بود اکثر آینه

خود نیز عیبهای وی از پرده بر فتاد — از بسکه شد مغمز و پرده در آینه

مانا که کیفر گنه خود برد همی — کاینسان فتاده در شکن چنبر آینه

منگر بسادگیش که بر نقش کشف سر — از هر مغمزیست مغمز تر آینه

ایکاش چون بعیب برون نیز میشدی — مر شخص را بعیب درون رهبر آینه

بس کمتر از خراست خود آرای زشت روی — ای زشت رو خدا را کمتر خر آینه

آئینه که حسن نماید همه نه عیب — آن خود یکیست گرچه بود بی مر آینه

چندین مگوی از آینه کاینجا بکار نیست — آئینه گر ز لعل بسازد گر آینه

من گر ضریر نیستمی بودمی بصیر — هم نیزم آمدی بنظر منکر آینه

گر یک نظر در آینه حق نما کنی — پوشد نظر هر آینه دلت از هر آینه

خواهی که حق شناسی حیدر شناس باش — کآمد صفات یزدان را حیدر آینه

آن شاه لافتی که گه عرصهٔ وغا — از ذوالفقارش و استدی جوهر آینه

بشکست روز رزم ز ضرب پرند او — بر درع بس بها در کند او را آینه

تا بنگرد صفات خدائی ز ذات خویش — شد دیدهٔ علی را پیغمبر آینه

گر پرسی از نبی که بجای نبی جز اوست — نونها شوند جمله حروف از برای نه

در اقتران نجم علی و بتول بین — نادیدهٔ گر آینه را همسر آینه

گر نامی از علی ببرد طوطئی در او — طاوس وش ز شوق برآرد پر آینه

عکسی گر از صفات خدائیش یافتی — بی شک که از نصیری بد اکفر آینه

جز این یک آفتاب ولا ننگری اگر — از باختر نهندت تا خاور آینه

از شمس بر شدی ز یکی عکس مرتضی — مستظهر ار همی شد و مستحضر آینه

روی عروس خور که فرح بخش و غم زداست — دارد مگر ز خاک در قنبر آینه

گر بقعه ها از آینه ها با فرند و زیب — دارد ز بقعه وی زیب و فر آینه

از شیشه ریزهای خرد خست کش شکست — از سورت تصور آن مظهر آینه

چون شد بنام نامی حیدر ردیف شعر — بر شد به نه سپهر و بهفت اختر آینه

با آن فرد بها که ردیف قصیده ساخت — خاقانی فرید سخن پرور آینه

خود را بدید

خود را بدید زشت بپاسخ برش چو هشت — شوریده فصیح ثناگستر آینه

آری بموقفی که رسد نوبت سماع — مات است پیش بربط رامشگر آینه

دیگر ردیف آینه ها کاش خواندی — کم خواندی از این همگان اشعر آینه

ار جو کز این مسابقه صافی شود مرا — از صیقل قبول جهان داور آینه

نسیم باد صبا ای رسول حضرت سلمی — سلامی از من خاکی رسان بساحت اعلی

کتاب فرقت وامق بخوان بساحت عذرا — حدیث حرقت مجنون رسان بخیمهٔ لیلی

بگو من از تو نگردم بهیچگونه شکیبا — بگو دل از تو نیابد بهیچ حیله تسلی

مرا پیام تو بر جان بدانمایه خوش آمد — که راح بر لب مخمور و روح در تن موتی

رضای خویش نخواهیم در ره تو اگر رضی — علاج درد ندانیم در غم تو اگر بری

ز دوست می نتوان داشت غیر دوست توقع — ز یار می نتوان کرد غیر یار تمنی

بکوی تست مرا دیدگان بروی تو ناظر — چنانکه دیدهٔ نرگس بباغ بر گل حمری

بغیر چشم من و چشمهای نرگس فتان — کسی ندیده نظر باز و شوخ دیدهٔ اعمی

ببوستان نروم بی هوای سایهٔ قدت — بهشت را چه کنم بی هوای سایهٔ طوبی

سوی تو یار دلارا مرا هماره کشد دل — بسوی یار دلارا کشد هماره دل آری

بویژه آنکه زمین سبز گشت و باد بهاران — مسیح وار همی خاک مرده را کند احیی

کنی چو سوی درختان نظر بچشم حقیقت — دمیده بینی بر جای گل فروغ تجلی

از آن فروغ تجلی که از درخت برآمد — نشید وحدت موسیچه شد بلند چو موسی

چمن ز لاله احمر دمن ز سوسن و عبهر — مثال صورت آذر شده است و نامه مانی

کنون که گشت ز نوروز بزم و باغ مطرا — سخن ز عشق و گل و باده کن که از همه اولی

سخن ز عشق و گل و باده اولی است بنوروز — ولی از آنهمه اولیتر است مدحت مولی

نظام سلطنه یعنی جهان جاه و جلالت — نظام سلطنه یعنی سپهر مجد و معالی

ضمیر او گه تابش زبان او گه بخشش — بنان او گه ریزش بیان او گه املی

یکی چو نیر رخشان یکی چو لجه عمان — یکی چو ابر درافشان یکی چو معجز عیسی

بدیده های عدو سبزی ریاض مرادش — همان کند که زمرد کند بدیده افعی

زهی صحایف اخلاق از صفات تو شطری — خهی دفاتر آداب از کمال تو فردی

صفت بذات تو نازد چنانکه مرد بدانش — لقب بشخص تو بالد چنانکه لفظ بمعنی

رهین جود تو بودند اگر بعهد تو بودند — بدان عطیه که بودند معن و حاتم و یحیی

بهر هنر که نمودی تو خویش را نستودی — بلی بداد و دهش مرد مه شود نه بدعوی

شهنت وزارت عدلیه زان بداد که دیدت — بداد و عدل گذشتی ز حد غایت قصوی

چو خامه تو که دیده است حبر نادره گوئی — بصورت اینهمه لاغر بمعنی اینهمه فربی

ز رای تست مطرا ز عدل تست منظم — سریر خسرو آفاق و دولت شه دنیی

چو از وزارت بن برخیا سریر سلیمان — چو از درایت بوذرجمهر دولت کسری

بزرگوارا شوریده ضریر سخندان — منم که شد ز تو نثرم بنثره شعر بشعری

ز شوق خاک درت نی عجب که دیده بپوشم — ز آب رکنی شیراز و باد دشت مصلی

ولیک از عدم پرسش تو بس بشگفتم — حدیث آن هله از شوق میکنم نه ز شکوی

کنون ز سال

کنون ز سال یکی نیمه شد فزون که نکردی — پی تفقد این دل دو نیم نامهٔ انشی

دریغ از آنهمه مدح من و چکامه و چامه — دریغ از آنهمه بذل تو و وظیفه و اجری

ولی ز مصلحت خواجگان چو نیست گزیری — هر آنچه خواجه پسندد همان پسندد مولی

رمد ز شرب دوا کودک سقیم و نداند — که با حلاوت صحت بود مرارت کسنی

ثنای ذات تو فرض است فرض ها نکنم — خلاف رای تو کفر است کفر نی نکنم نی

دعات گویم و گوشم بر آسمان که نیوشد — صفیر آمین از ساکنان عالم علوی

معین اهل جهانست تا اله توانا — ملاذ خلق زمین است تا خدای تعالی

ترا اله توانا معین دولت و حشمت — ترا خدای تعالی ملاذ دنیی و عقبی

کنون کافراشت شادروان نیلی ابر نیسانی — ز گلهای درخشان شد زمین لعل بدخشانی

بزن ای مطرب خوش لهجه آن قانون بوزرجمهری — بیار ای ساقی گلچهره آن صهبای ریحانی

که باغ از سبزه بی زنگار شد چون نامه آذر — که راغ از لاله بی شنگرف شد چون صورت مانی

الا کز ابر لؤلؤ بار شد صحرا ز مرو گون — بزن زان جام چون گوهر می چون لعل رمانی

یکی راه چمن بسپر بپای سرو و گل بگذر — بچشم معرفت بنگر کمال صنع یزدانی

چو زلف نیکوان سنبل نمود آهنگ طراری — چو چشم شاهدان عبهر نهاد آغاز فتانی

بهشتی طلعتان طوبی قدان کوثر لبان هر سو — همه با چهر حورائی همه با خط غلمانی

یکی را زلف همچون روز من رو در سیه کاری — یکی را طره همچون بخت من سر در پریشانی

یکی را گونه چون گل یکی را قد شمشادی — یکی را غبغب چون گو یکی را زلف چوگانی

بگرید ابر هر زمان تا بخندد غنچه سوری — بخواند مرغ هر دم تا بر قصد سرو بستانی

ز تیر رستم آزار خست اسفندیاردی — نماند ایچ آن شکوه بهمنی و فر آبانی

هوای باغ و صحن گلشن و بلبل همی ماند — بصبح عید و بزم میر و من در تهنیت خوانی

جهان سالار صاحب اختیار آن میر فرخ فر — که عدلش داد در چنگال گرگان چوب چوپانی

چراغ دودهٔ دولت فروغ دیدهٔ ملت — که رایش رای پاکان است و ذاتش ذات ربانی

همش فضل سخن سنجی همش فن سخن سازی — همش طبع سخنگوئی همش طرز سخندانی

ز باغ لطف او یک نفحه ترویحات فردوسی — ز تف قهر او یک شعله تلهیبات نیرانی

تن آسانی بکار ملک و دین کفر است نزد وی — بلی کفر است پیش مردم دانا تن آسانی

ازین آصف منش کو ملک جم زاهر بنان بستد — سزد گر شاه جم فطرت زند لاف سلیمانی

زهی قدرت بقدرت مر سریر جاه را وارث — خهی حکمت بحکمت مر بنای عدل را بانی

عطارد بشکند خامه بدرد مشتری نامه — چو کلک ملک پیرای تو آید در درافشانی

زید خور چون وشاقان بر وثاقت هر سحرگاهان — که چون از جای برخیزی نهد بر خاک پیشانی

ز کلکت گونه خصم دغا چون اصفر فاقع — ز تیغت عرصه خاک دغا چون احمر قانی

چنان کشف حقایق کرد مرآت ضمیر تو — که در پردهٔ خفا دیگر نماند اسرار پنهانی

هر آن پژمان

هر آن پژمان که بینم خوش بود روز عطای تو
از آن خوشتر که مست از نشأه می روز بارانی

تو خود مانا فرشته استی وگرنه دیده مردم
ز جنس آب و گل نادیده اینسان شخص انسانی

کنون میرا چو بشنیدم از اینسو عزم ری داری
بچشمم صبح روشن شد سیه چون شام ظلمانی

پس از تو آنچه خواهد کرد با من بدسگال من
خدا و خلق داند خویش دانم هم تو خود دانی

همی ترسم که از شوریده آن روزی خبر گردی
که از هستی دی چیزی نبینی جز پشیمانی

بچندی کاندرین درگه بدم نادیده کس از من
بغیر از پاک آئینی بغیر از پاک دامانی

نه سلمانم ولی آخر من مسکین مسلمانم
مرا هشتن بدست کافران نبود مسلمانی

گرم خوانی ورم رانی تو مولائی و من مولی
حماک الله گرم خوانی عفاک الله گرم رانی

چه قدری قطره را در پهلوی دریای پهناور
چه وقعی ذره را در حضرت خورشید نورانی

ولی گاهی سزم در حضرتت کز شعر و اندرزی
منت زاندوه برهانم توام از جهل برهانی

مرا دستور ری فرما که تا زین شیوه شیوا
کنم چون شیروان ری را و در تازم بخاقانی

تو ز ارباب سخن نهار بشنیدم که دیدستی
ادیبان عراقی و فصیحان خراسانی

ببزم و رزم و هزل و غزل و مدح و قدح و وصف و ذم
من آن اول کس استم کم بهر فن نیست کس ثانی

من از لبس غنا هر چند عورم خوشترم ایرا
که نشناسد کسی شمشیر را جز گاه عریانی

گه ایم لیک چون خیل خیال از جا بجنبانم
در اقلیم سخن سازی بکوبم کوس سلطانی

الا در کوهساران تا بخندد کبک کهساری
الا در نوبهاران تا بگرید ابر نیسانی

تو خندان حاسدت گریان تو خوشدل مفسدت پژمان
تو خرّم دوستت شادان تو باقی دشمنت فانی

ای دهانت تنگتر از حلقهٔ انگشتری
حلقهٔ انگشتری لعل لبت را مشتری

گرد این یک حلقهٔ انگشتری از گیسویت
بینم از هر سو نگون صد حلقهٔ انگشتری

حلقهٔ انگشتری پیوسته در دست است و تو
حلقهٔ انگشتری داری بگلبرگ طری

هم بگلبرگ طری انگشتری ماند درست
آن رخان طرفه و آن زلفکان سعتری

مردمان زانگشتری گر زر برند از هم گرو
تو بدین انگشتری ایمان مردم میبری

راستی چون حلقهٔ انگشتری شد قد من
دور از آن بالا که میباله بسرو کشمری

همچو موی آرم گذشت انگشتری را از میان
بسکه شخصم راست از موی میانت لاغری

گر دُر و الماس بر انگشتری عاریت است
تو دُر و الماس بر انگشتری میپروری

گر ازین لب میدهیم انگشتری زینهار
چون سلیمانم زمین زیر نگین می آوری

نیست هرگز خوشتر از نقش رخ و لعل لبت
دوزد ار انگشتری کس بر پرند شتری

گشته از غیر تو چون انگشتری خالی دلم
هان دهان تا این حقیقت را ببازی نشمری

مهر تو بر جان من چون مهر بر انگشتریست
هر چه جور افزون کنی این نقشم از دل نستری

دایرهٔ انگشتری شاه را ماند لبت
کآمد از ری بهر قطب دایرهٔ دانشوری

بوعلی سینای ثانی حضرت شیخ الرئیس
آن نبیرهٔ زبدهٔ شاهان بکیهان داوری

سوی سلطان

سوی سلطان افاضل خاتمی رخشان رسید — از در سلطان مظفر رشک کاخ سنجری

خاتمی چونین ز زر جعفری زیبنده نیست — جز بزیبا دست زیب ملک دین جعفری

نآرد از کنز صحاح خود چنین گوهر برون — تا قیامت گر سها، چرخ باشد جوهری

بو که چون این حلقه زرین تواند ساختن — افکند هر صبحدم خورشید نطع زرگری

فخر این خاتم گذشت از منطقه چرخ برین — کرد چون انگشت قطب اهل دین را محوری

خاتم دست جم و این خاتم شاه عجم — گر همی گوئی که شان باشد کدامین برتری

خاتم شاه عجم گویم ببرهان قوی — تا مضیق حلقه تردید را ره نسپری

زانکه گر انگشتر دست سلیمان نبی — اوفتاد اندر کف دیوی بدان بدگوهری

برخلاف این خاتم دست سلیمان زمان — شد در انگشت ملک خوئی بدین فرخ فری

خاتم از دست سلیمان گر ربودی اهرمن — این نگین را از شرف ترسم که برباید پری

ای سراج دین احمد را ز رویت روشنی — وی حسام دین حیدر را ز رایت صفدری

هان ترا در مشکوئی بینم که از جان میکنند — با تو دولت همدواجی با تو عزت همسری

هر دو نیز امروز بر شخص تو دارند افتخار — دولت شاهنشهی و ملت پیغمبری

هم ملاذ عالمانی هم پناه شاعران — هم از آنان اعلم استی هم از اینان اشعری

بر کمالات کمیلی بر سعادات صهیب — بر مسلمانی سلیمانی و زهد بوذری

در فراست بوفراسی در فصاحت بونواس — در فضیلت بن عبادی در بلاغت بحتری

چون سوی طاعت گرائی چون بوعظ اندر شوی — کعبه محرابی نماید هفت گردون منبری

خواجه را دایکه روشن کرده چشم دل مرا — اخترت از فرخی و خاطرت از انوری

وصف این انگشتری را با همه تنگی وقت — چون دُر اندر ساعتی بسرودم این نظم دری

تا همی از خاتم جم بر طریق باستان — داستان رانند از دور سپهر اخضری

باد روی دوستت چون روی خاتم تابناک — باد پشت حاسدت چون پشت خاتم چنبری

ای برده دل ز کبک و تذرو از نکوتری — سیمرغ را ز عشق تو عجز کبوتری

بس خون که او فتد بدل نافهٔ ختن — پیچد اگر بزلف تو از مشکبوتری

هر دم دلم ز یاد تو پر آرزوتر است — آسودگیست گرچه بکم آرزوتری

صبر سقوطری فراقت عدوی ماست — زهر مذاب منع رقیب از عدوتری

باز آ که بی وجود تو صحرای عیش من — خندد بچشم سوزن از تنگ سوتری

هم حسرت ستارهٔ از روشنی روی — هم غیرت بنفشه از آشفته موتری

هم به ز شاخ طوبی از سرو قامتی — هم به ز ماه چارده از ماهروتری

مخمور محتسب زده از سنگ جور دهر — رحم آورد بمن ز شکسته سبوتری

تا شد دلم خریطهٔ راز دهان تو — خندد بغنچهٔ چمن از تو بتوتری

خوبست خوبروئی هر خوبرو ولی — خوشتر ز خوبروی تری خوب خوتری

هر صبح دگر

هر صبح درگه تو ز غوغای عاشقان — گیرد سبق ز حشر ز پرهای دهوتری

من راستگوترم ز تو ای سرو قد بعهد — چونانکه میر من ز من از نغزگوتری

شیخ الرئیس راد که خنگ خیال او — بگذشت ز اشهب فلک از تیزپوتری

آن خشک دامنی که من از جام فیض او — رشک صراحی میم از تر گلوتری

نیک اختری که نهار از بهتری فکر — بر نظم بحتری دهد اشعار او تری

ای تا ابد ز حق ستده سر خط بقا — وی از ازل گرفته تقدم بزوتری

زی بلبل فصیح نظر کن که بی تو هان — مر باز راست سخره ز بی گفتگوتری

شاید نکوتر ار سوی شوریده بنگری — کز هر چه مهتر همه در نکوتری

تا آب و آتش از مدد گشتی بخار — بر خاک و باد تا زند از چاره جوتری

یار ترا چو آتش و خصم ترا چو آب — آن را فراتری باد این را فروتری

بیار ساقی از آن باده های ریحانی — که تا مرا دمی از یاد خویش برهانی

بیا و خرقه بپالای از ترشح می — مرا که شهرهٔ شهرم بپاک دامانی

خلاص میطلبد جان همی ز مصر بدن — که جان بمصر بدن یوسفی است زندانی

یکی ز بادهٔ وحدت چنان بوجد درآی — که بر بساط دو کون آستین بیفشانی

درآ بمشکوی من ای بت بهشتی من — بخد حورائی و بخط غلمانی

خوش است خندهٔ تو خاصه روز گریهٔ من — چنانکه خندهٔ مستان بروز بارانی

نداد چشم تو تن را بغیر بیماری — نخواست زلف تو دل را بجز پریشانی

هر آن فنی که بدو خلق را فریب دهند — دو ترک چشم تو دارد بجز مسلمانی

بغیر چهرهٔ تو در شکنج طرهٔ تو — که دید در دل شب آفتاب نورانی

بشیشه چو زمرد ز ساعد چو بلور — فکن بجام چو الماس لعل رمانی

بده که مست شوم وین چکامه بسرایم — بمدح ایل بگی و ثنای ایلخانی

دو سرو گلشن عزت دو ماه برج جلال — دو شخص عالم امکان دو ذات روحانی

ز هر دو بر حسب انتساب و حیث نژاد — نشان سطوت چنگیزی است و قاآنی

ز لطف هر دو نسیمی ریاض فردوسی — ز قهر هر دو نشانی شرار نیرانی

دل یکی بسخا همچو بحر پهناور — کف یکی بعطا همچو ابر نیسانی

ببزم فره آن فره فریدونی — برزم نیروی این نیروی نریمانی

سمند آن را در پهنه صولت شیری — کمند این را در وقعه شکل ثعبانی

از آن یکی همه پیدا رسوم دانائی — وزین یکی همه محکم امور دیوانی

بویژه آنکه ز نو کار هر دو یافت نظام — بسعی میر فلک رتبه آصف ثانی

وزیر عادل عبدالله آنکه باد مدام — برای آصفی و حشمت سلیمانی

مجردیست عیان در شمایل بشری — فرشته ایست نهان در لباس انسانی

دل حسود دوما

دل حسود ورا نور می نبخشد عقل
چنانکه چشم مرا سرمهٔ صفاهانی

ز عدل هر سه کنون ملک شه نظام گرفت
چنانکه گرگ کند بر بلنگه چوپانی

اگرچه مسئلهٔ ترک و دوستی گویند
بآب و آتش ماند ز راست پیمانی

ولیک ترکان از جان بسی عزیزترند
کسی چگونه کند ترک جان بآسانی

پیام من که برد ایلخان فارس زود
که ای ز نام تو پیداست شکوه سلطانی

یکی نگر سوی شوریده کو بمدح تو کرد
ثنا گری و ثنا گوئی و ثناخوانی

من آن فصیح زبان شاعرم که معجز من
سخنوری و سخنگوئی و سخندانی

سزد که فارس بنازد بنام من امروز
چنانکه شروان نازد بنام خاقانی

مرا به سایه معمار لطف خویش بدار
وگرنه ملک دلم رو نهد بویرانی

عنایتت بمن گوئی از ازل بوده است
که از ضمیر تو سر زد بزم مهمانی

شعار من همه مدح تو هست دایم تا
که غیر مرحمت خواجگیش با مانی

بصاف آینه ماند وجود انور او
که ظاهر است ز شخصش صفای پنهانی

همواره تا که برد نام از بقا و فنا
شما بعزت باقی و خصمتان فانی

روزی بدر زاویهٔ پیر زندی
دیدم بقد کوتهی و قدر بلندی

هم قامت پستش چو بخم گشته کمانی
هم موی سفیدش چو فروهشته کمندی

پرسیدم از آن پیر که از مرحلهٔ عمر — هان چند ترا طی شده گفتا صد و اندی

گفتم بنظر جز دم چندی نگذشته است — گفتا غلطی بلکه دمی نی دم چندی

عمری که دراز است بچشم گل خندان — یک صبح فزون نیست زهی بیهده خندی

مادر چو مرا زاد در این زاویه افکند — ای کاش همان روزم در دجله فکندی

ای تشنه بیندیش که جلاب دهِ دهر — بی زهر بهیچ آب نیامیخته قندی

از دل نشدی ذاکر و این رشتهٔ تسبیح — در دست تو دامی شد و در پای بند توی

تیمور که بگرفت همه روی زمین را — نک زیر زمین خفته نه رومی و نه هندی

هیچ از ملکان نام نمانده است و نماند — جز از ملک دادگر عدل پسندی

ای خیره گرفتم که بمردم نتوانی — خیری برسانی مرسان نیز گزندی

بر تربت کردی پسری ناله همی کرد — مویان چو سحابی شده سوزان چو سپندی

کاین خامش افتاده همانست که دیروز — میکرد هیاهوئی و میتاخت سمندی

چون خانه نپاید چه رواقی چه سپنجی — چون جامه نماند چه پلاسی چه پرندی

شوریده بعزت نرسی جز بقناعت — بشنو که ازین به ندهد کس بتو پندی

کرده در باغ مشیر الملک مهمانی ز زرکی — هر طرف اندر خرامیدن خزدکی با خزوکی

کرده مهمانی دده رعنا کنیزان سیه را — فندقی سرها بهم بربسته چون مشکین کلوکی

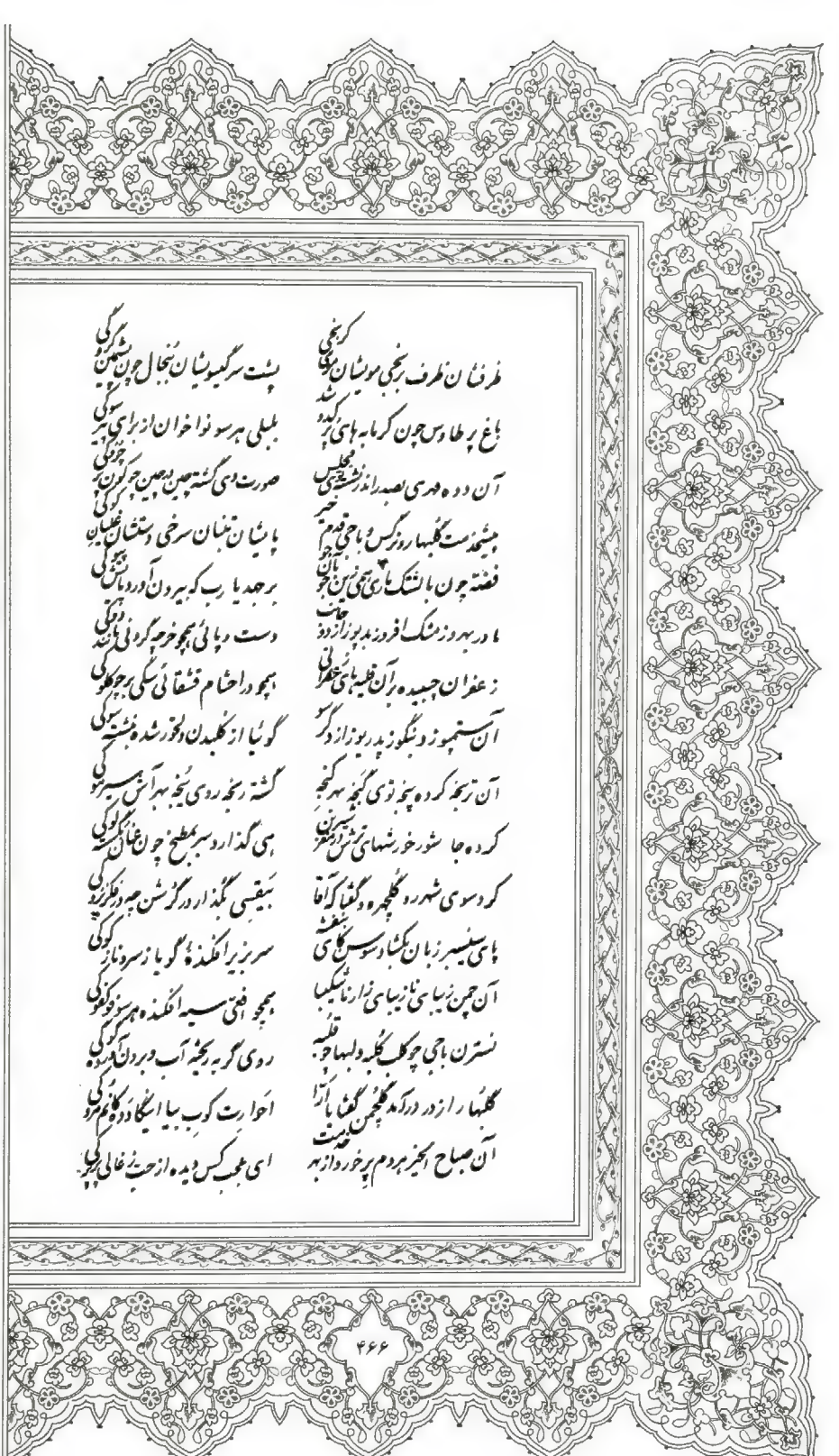

خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبارک — ما سیاهبختی نمیآر برایم هر پوکی

آن غلامان سیاه چنده باز اندر قفاشان — فنگفنگو منگمنگو رنگرنگو همچو غوکی

جمله بر تصنیف تی تی مسکطی حروانوا خوان — هر یکی سر داده از دل های و هوئی لاک و لوکی

قصهٔ خاتون سر برآورد از جنان گفتا که رعنا — بار کره بار کره میزبان کس سروکی

خرج شد سیم سپیدی از پی مشت سیاهی — بهرشان گویا پلو پختند حیف سیسوکی

میزنند از این سخن شوریده را آخر سیاهان — لطمه بر رویش شرقی مشت بر کله اش پروکی

خسروی ای کز همه شیرین خطان شیرین تری — گاه شور شعر از شکرلبان دل میبری

تا مگر دیباچه نظم ترا زرین کند — افکند هر صبحدم خورشید نطع زرگری

گرچه کلک تو وجود لاغری دارد ولی — فربهان معنی آرد با وجود لاغری

حلقهٔ انگشتری شه چو آوردی مرا — حلقه در گوش تو شد در کاخ گردون مشتری

خط شیوای تو بر آن نامه خاطر فریب — نقش مانی بود گوئی بر پرند ششتری

گفته دعوت نکردی مر مرا در بزم خویش — هان و هان تا از من این را بر جنایت نشمری

هیچ صاحب خانه را در خانه کس دعوت نکرد — خانه چون آن تو بد باری چه پاسخ آوری

حامل انگشتری الحق همایون فال بود — آنکه دارد از دبیر چرخ صدره برتری

پای رنج خواجه را شایان ندارم هیچ چیز — یا مگر درج دری یا زین نمط نظم دری

ای دل بچین زلف چلیپا چه میکنی
بی مایه ساز اینهمه سودا چه میکنی

با اینهمه تنگ دلی دست سا عدی
با سخت بازوان توانا چه میکنی

آن کن که خود بعشق بگیتی سمر شوی
شرح حدیث وامق و عذرا چه میکنی

مات رخی نگشته بتقلید اینهمه
وصف بیاض غره غرا چه میکنی

موی بتی ندیده بعادت چنین دراز
شرح سواد شعر معلا چه میکنی

ای مدعی تو عاشق جاندوستی برو
بیهوده وصل دوست تمنا چه میکنی

آنجا که خواند باید دیباچه کمال
تو محو نقش اطلس و دیبا چه میکنی

تا دیده قدسی صید مرائی چه میشوی
تا کرده فکر حل معما چه میکنی

مجروح را بعسل مرهم چه مینهی
مسموم را بزهر مداوا چه میکنی

امروز اگر کنی همه تقلید نفس شوم
زنهار با عقوبت فردا چه میکنی

تا نشنوی صدائی پاسخ مده چو کوه
نشنیده پرسشی چو بم آوا چه میکنی

بحث تو خواجه از سر بی مغزی است و بس
چون طبل خالی اینهمه غوغا چه میکنی

ای اشک دیده نیز تو غماز اگر شوی
راز مرا چو روز من افشا چه میکنی

با چهر ماه من تو توانی برابری
ای آفتاب دعوی بیجا چه میکنی

چون کوه استوار یک جا مقیم باش
چون باد تیره روی بهر جا چه میکنی

گر بر وجود موجد اشیا مصدقی — پس خوض در حقیقت اشیا چه میکنی

پروانه نجات از او گیر و رسته باش — از طمطراق حادثه پروا چه میکنی

زین باده نوش میکن و با قدسیان برقص — وصف نشاط نشأه صهبا چه میکنی

بین در حسب شرافت خود و ز نسب مناز — فخر از نژاد آدم و حوا چه میکنی

با لطف نعت طبع فصیحان پارسی — تلفیق نظم و نثر مقفا چه میکنی

سحر از کجا و معجزه بین از کجا — ای سامری تو با ید بیضا چه میکنی

ای یار گیری از چه کم ما باختیار — ای دوست ترک دوست بعمدا چه میکنی

من باقر علومم گوئی و صادقی — با انس بنده جاهل رعنا چه میکنی

زی بی کتاب بنده فرستاده کتاب — با چون منی بمهر نگر تا چه میکنی

گه در فرنگ و گاه بایران گهی بروم — گاهی بدیر و گه بکلیسا چه میکنی

لیک ار بوی بصد جا یکجا فزون نه — اندر حشای مائی حاشا چه میکنی

گفتی که گفته اند سفر کرده بعذر — نادان چه داندی که تو دانا چه میکنی

اکنون تو چشم کن سوی احباب کاین چنان — اعدا ستند گوش بر اعدا چه میکنی

گویند بنده را ز عنایت ستوده — نزد امیر راد خدا را چه میکنی

زنهار نام بنده در آن آستان مبر — تعریف پشه در بر عنقا چه میکنی

با پادشاه نام چه میرانی از گدا — با آفتاب قصه حربا چه میکنی

تو کور را

تو کور را بآینه چون میکنی بصیر
تو زشت را بماشطه زیبا چه میکنی

بر بینوا تو اینهمه نعمت چه میدهی
زی چون منی تو اینهمه اهدا چه میکنی

خرمُهره را برابر گوهر چه مینهی
خس را قرین لؤلؤ لالا چه میکنی

هم میسزد ترا که بیغماره مرا
گوئی که ای مصدع شیدا چه میکنی

بایست مر مشاهده را نور چشم دل
با دیده ضریر تماشا چه میکنی

در حق بجوی من بزه کاری ز فضل حق
گر نکنی التماس بستعفا چه میکنی

دستور اگر بود بله زی دوستان گزای
یکره مرا بپرس که تنها چه میکنی

دلهای جمع بیوه پرستند و جمله ریش
دیدی تو گاش خود که بدلها چه میکنی

ما بی تو میکنیم همی مویه از فراق
ای سرخوش وصال تو بی ما چه میکنی

جا کرده بظل حفظ خداوندگار خویش
ای قطره باکنکش دریا چه میکنی

گر باز گویم که ترا شیره غفلت است
با نشر این چکامه شیوا چه میکنی

الحمد که از مرحمت حضرت باری
شد در کنف خواجه ز نو خان گواری

الطاف قوام از حجب قهر عیان گشت
چونانکه عیان گردد صبح از شب تاری

آری همه دم باغ بیک حال نماند
گه باد خزانست و گهی باد بهاری

تا بوده جهان بوده قرین اینهمه با هم
امساک و کرم شادی و غم عزت و خواری

زد نعره حسنخان که اخا خصم تفی گشت — گو اسب بیارید که شد وقت سواری

شد لاشه ناپلیون زین واقعه رنجور — داراب بگش کو که کند گریه و زاری

شمس العلما گفت نقیب النقبا را — قم تا که برقصیم چو مستان بصحاری

شد سیب دل زادهٔ نقاش ز غم فاش — بر روی بهی کرد روان اشک اناری

سید علی آن زاده ابلیس چو بشنید — با دست چپش کند سبیل دم ماری

جز میر رفیعا که بدان طبع رفیع است — چون مشک ازین رشک شد اشک همه جاری

از هول عرب گشت حسین ننه آقا — گفتا انا اذهب بسفر این مکاری

وقتست که پوشد ز طرب زاده خرم — چیت بته بیدی قدک برگ چناری

وقتست که گوید حسن ای عبد عزیزم — برخیز و بنه کندهٔ هیزم بنجاری

وه چه سور است اینکه میر قصد عروس خاوری — وه چه عیش است اینکه میبالد سپهر اخضری

تا چه جشن است اینکه نازد بخت از فرخندگی — تا چه وجد است اینکه گردد چرخ بر رنگ اختری

پایهای مطرب است از نی همی تا بشنوی — نوش نوش ساقی است از می همی تا بگذری

مطرب عشاق آهنگ همایون ساز کرد — آن نوا بر زد که شد رنگ مخالف عصفری

زی فراش خاکدان زرین فرو ریزد همی — صد هزاران نرگسه زین طارم نیلوفری

از نوای رودها مرغ چمن زد پهلوی — وز بخور عودها مغز هوا شد عنبری

شد بشیراز

شد بشیراز آنچنان سوری که میآرد فخر — لعبتان فارسی بر شاهدان کشمری

تن ز محنت خفت فارغ سر ز درد آسود فرد — جان ز حرمان گشت عاری دل ز اندوه بری

مژدهٔ این تهنیت از فارس شد تا اصفهان — از صفاهان تا قم از قم تا ری از ری تا هری

انوری امروز اگر بودی نگفتی خلق را — کای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری

از ثری شد تا ثریا جشن عیش و جوش جشن — از ثری شد تا ثریا از ثریا تا ثری

ماه در مشاطگی خورشید در دلالگی — مشتری در خرقه بازی زهره در خنیاگری

آری این سور سرور آیین جلال الدوله راست — سرو باغ شهریاری ماه برج قهری

قهرمان نو نبیرهٔ ناصرالدین پادشاه — آنکه حجاب درش کوبند کوس قیصری

پور راد ظل سلطان آنکه شمشیر کجش — راست دارد پشت دین چون ذوالفقار حیدری

در فشاند جامه بخشد سیم پاشد زر دهد — بر کهان و بر مهان بر بومی و بر لشکری

مجلس یاران همه ایوان و ایوان خلخی — ساحت ایوان همه دیبا و دیبا مشتری

قطرهٔ خوی بر عذار ساقیان ماهروی — قطره های ژاله را ماند بگلبرگ طری

خفته هر جا لعبتی چون خفتن طاوس نر — رفته هر سو شاهدی چون رفتن کبک دری

هر یکی پرویز صد خسرو بشیرین منطقی — هر یکی لیلای صد مجنون بزیبا منظری

دست افشان گشت رضوان در فضای باغ خلد — پای کوبان شد ملک در طاق چرخ اخضری

هان نشسته شاهزاده در زفاف ذیعفاف — بر فراز کرسی زرین بفر نوذری

فرخی یکجا بدر بر خاک روی بندگی — میمنت یکسو بپا بر سینه دست چاکری

تا طراز حجله گاهش را همی زرین کند — افکند هر صبحدم خورشید نطع زرگری

حجله خلد و شاه رضوانست و طوبی قد دوست — سوریان چون حوریان کوثر شراب خاوری

چارده ساله است اکنون لیک از نیروی بخت — صد ره از سی ساله گان بگذشته از دانشوری

ای نبیرهٔ شاه ایران ای سلالهٔ خسروان — شاد زی کاقبال یاری کرد و دولت همبری

ای خدیو ملک جم هان با عروست خوش بجم — راستی را می نشاید جز بجم انگشتری

از چنین نوشابهٔ کایدر تو دارای ولی — زیبد ار بر مه فرازی رایت اسکندری

از پی تعظیم تو خم شد ز ماهی تا بماه — راستی خواهی همیدون پشت گردون چنبری

در شب سور تو بانگ مطربان بر مژده باد — شد قرین کاینک قران زهره شد با مشتری

مشتری با زهره نی نی بلکه با خورشید ماه — ماه با خورشید نی نی بل فرشته با پری

تا تو اندر حجله گاه خاص داماد آمدی — از عروس خور فلک ببرید مهر شوهری

خسروا شعر من از شعرای گردون بگذرد — گر بگفتار رهی یکره بمعنی بنگری

هیچ دانی من کیم شوریده شیرین زبان — کاندر اوصاف تو گفتم چون دُر این نظم دری

ده ده از این شعر ده کو تا ننازد فرخی — بخ بخ از این نظم بخ کو تا نبالد انوری

گر ز شیراز این قصیده سوی غزنین بگذرد — بر من احسنت خیزد از روان عنصری

دفتر شعر من و دیوان نظم حاسدان — چون ید بیضای موسی هست و سحر سامری

لختی لذر

لختی اندر محکمهٔ انصاف اگر حاکم شوی — بی شکی بر شاهد این دعوی اقرار آوری

تا جهان ماند الا خواهم که مانی در جهان — خوش زیی خرم بوی شادی کنی غم بشکری

تا عروسان از عروسان برخورند از جو که تو — با عروست عیش بازی و ز عروست برخوری

شد سلاح گردان پوش رخت نازکان پوشی — خون دشمنان خور شد جام دوستان نوشی

پر ز جوش مغزی کاو پر ز خون قدح نوشد — کی توان زدن با وی زین سپس چو خم جوشی

شد کناره جوی از بزم شد میان گزین رزم — خوش میان و بالائی خوش کنار و آغوشی

آن یل دموکرانی هفت تیر چون بربست — تیر دومین گردون شد چو صید مدهوشی

صحن مسجد نو را رشک کهنه میدان کرد — از می وطن مستی در فنای تن کوشی

در دو و سه پویا شد قد چو سرو پابستی — در یک و دو گویا گشت لب چو پسته خاموشی

ساز چپ نمود از راست جان بفتنه آغالی — قصد راست کرد از چپ دل ز کف برآغوشی

چون شعاع شمس افتاد در درازکش بر خاک — سرو قد سمن روئی سیمگون بناگوشی

گه چو آب شد در خاک گه چو آتش از جا جست — مهر داده بر بادی عهد کرده فرموشی

ز اهل عیش پژمان شد سر صف رزمان شد — شرزه شیر عزمان شد مست خواب خرگوشی

شد سرود ملی خوان در دوم فلک ناهید — کو نظاره گر چشمی کو سخن شنو گوشی

خواهد این وطن چون چنگ از درون آهنگی — نی چو طبل خالی دل از برون زن اخروشی

دشمن وطن گشته است چون فراسیاب اصلی — خواهد این پر از خون طشت مرد چون سیاوشی

شیخ خرقه پوشان را مژده بر ز شوریده — کز پلاس پوشان گشت شوخ پرنیان پوشی

بر صلح شد بدل جدل چرخ اخضری — چونانکه لحن نوحه گری بر نواگری

بفراشت صبحدم علم زرنشان صلح — بر خاک شرق اقصی خورشید خاوری

شد جنگ روس و ژاپون اکنون بدل بصلح — جنگی که می ندیده چنو هیچ لشکری

آهنگ زیر زهره بقانون مژده باد — گردیده راست بر زبر چرخ چنبری

چون کرد بر ششم فلک آغاز تهنیت — الصلح خیر شد اول انشای مشتری

ما نامه خواهران فلک تازه کرده اند — با ما برادران زمین مهر خواهری

در چشم عاشقان صنم دلربای صلح — هر دم کند بطرز دگر ساز دلبری

دارم ز نظم حافظ شیراز نیز یاد — شعری لطیف غیرت برگ گل طری

«یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری»

در صلح هست رأفت و در داوری ستم — انصاف ده رؤفت به یا ستمگری

نبود دلاوری که برآری بتیغ جان — بل کان بود که کام دلی را برآوری

یاد آیدم ز حضرت شیخ الرئیس نیز — پندی که بهتر است ز گفتار بحتری

کان ره که ره بریزش خونی بود ترا — در حق دشمن ار همه آن به که نسپری

«بالله که گر نسپرد»

بالله که گر مسخر گردد هزار شهر — با یک حشاشه جان ننماید برابری

با آنهمه ستیزه و خون ریختن نماند — فرّ فراسیابی و ملک سکندری

آن جنگ جانگداز بدیدی که عیش خلق — بر حلق تلخ کرد چو صبر سقوطری

این صلح جانفزا نگر اکنون که عیش آن — اندر مذاق خلق دهد طعم شکّری

خیزد اگرچه جنگ ز بازیچه زینهار — این جنگ عام را تو ببازیچه نشمری

رستم اگر بدیدی این جنگ آتشین — در هیچ موقفی نزدی لاف صفدری

گوئی چو بید نو ز همی لرزد از هراس — در سینه دلیران قلب صنوبری

از هول رستخیز چنان در زمین شرق — دارد هنوز چهره خورشید عصفری

زان موج خون که تا بسماک از سمک شدی — دارد هنوز حوت بسیج شناوری

از دود آه تازه عروسان کشته شوی — دارد هنوز آینه مه مکدّری

بس عضو توپ برده که می شخص بنگرید — یا رب که این بلا دگر ای چرخ ننگری

گفتی ز تف کشتی جنگی همی کنند — مرغ هوا و ماهی دریا سمندری

بس دل که سوخت از تف صفرای سلطنت — بس سر که رفت بر سر سودای سروری

چندین هزار خون یلان خوردی ای زمین — آخر چنین نه‌ای تو چنین چند خون خوری

آوخ ز شور حشر که این کشتگان زار — گیرند عطف دامن داور بداوری

اخگر شد آب از شرر توپ قلعه کوب — کس دیده‌ای عجب که کند آب اخگری

الحق سزد بداغ دل یک جهان یتیم — گر دهر دیر ساز کند مهر مادری

از سود صلح چون شه ژاپون بحفظ نوع — نگذشته هیچ شه گر از انصاف نگذری

این صلح و این گذشت بفتوای پیر عقل — دارد هزار مرتبه زآن فتح برتری

نازد هماره شرق بدین فتح و این ظفر — ویژه بعهد دولت سلطان مظفری

همواره تا که پادشهان را مدار ملک — بر دادگستری بود و عدل پروری

یا رب مدار دولت این خسروان را — بادا بعدل پروری و دادگستری

ای دل اندر کنف حضرت منشی باشی — از بد چرخ نشاید که تو پژمان باشی

خسروی آنکه اگر جلوه دهد شمس وجود — نیّر گردون زیبد که کند خفاشی

در مقامی که ورا مسند انشا فکنند — از پی فخر کند تیر فلک قرّاشی

ای سحرگاه حسود تو چو شام از تاری — وی بزرگی نژاد تو چو روز از فاشی

مانی و میر گر ارقام ترا دیدندی — این ز کف هشتی خطّاطی و آن نقّاشی

خط و شعر تو سبق برده ز دو فتحعلی — از حجاب آیت شیراز و صبای کاشی

چون دل نامه ز انشای تو یابد تزیین — چون سر خامه در انگشت تو گردد ماشی

از بنان دیبه منسوج بلؤلؤ پوشی — وز بیان لؤلوی منضود بعنبر پاشی

چامه خسرویت را بدو صد شیرینی — زی من آورد بشیر تو بصد بشّاشی

بکر شوخی

بکر شوخی شهد الله که نباشد بجمال — هیچ محبوب بدان جلوه و آن جماشی

جرم شهزادهٔ آزاده رئیس است که نیست — بر رخ من ز فراق تو در عیاشی

دختر طبع تو تا کی دل ما را ببرد — گو خدا را بهل این شوخی و این قلاشی

ننگرد دیده دفتر چو توئی گر بمثل — صد نگارندهٔ گویا چو قلم بتراشی

چند چون نی ز غمت سینهٔ من بخروشد — به که از خار فراق این دل من نخراشی

هر کجا باشی یا دور ز من یا بر من — یا رب از چشم بد حادثه ایمن باشی

روزگاریست که دور است لبم از می ری — کی رسد بر لب من بار دگر آن می کی

ساقی و ساغر ری می نرود از یادم — شوم ای برخی آن ساقی و ساغر شوم ای

اگر آن ساقی و آن ساغر می بار دگر — بکف افتد برهم از همه کس وز همه شی

یاد از آن صبح که تا شام همی بوسیدی — لب ساقی لب ساغر لب مطرب لب نی

گر از آن ساقی و ساغر شوم ای زاهد مست — بر تو جرمی نبود ور بود الذنب علی

همه گر از پی آن باده دوم نیست شگفت — که هنوزم اثرش میدود اندر رگ و پی

وه که از ساغر او نوز دلم مست خوش است — آنکه از چشم خوشش مست شدی ساغر می

تا شدم زان بت رازی من شیرازی دور — شربتم سم شد و شادیم غم و رشدم غی

یاد از آن روز که دستار چه ام خنده زدی — ببلند افسر جمشید و کله گوشهٔ کی

یاد از آن عهد که از زاویه خواجه مرا — هی بخواندی ملک را دو عطا کردی هی

هل کز آن زاویه و طرفه ندیمان حکیم — بانگ و فریاد جدائی برسانم بجدی

ماندم از زاویهٔ دور که خورشید سپهر — از تف نایرهٔ مجمره‌اش کردی خوی

خواهم آن زاویه را خاصه درین فصل شتا — خواهم آن مجمره را دیژه درین موسم دی

نبدُ آن زاویه چارم فلک اما ز اعجاز — عیسئی داشت کز او مرده دلم گشتی حی

جان من هر نفسی دستخوش هجر کسی است — گر بشیرازم وری یا بصفاهان یا جی

آنکه یک لحظه ز من نیست جدا هجران است — هر کجا هست من از پیشم و هجران از پی

عمر آخر شد و این قصه بآخر نرسید — طی شد اوراق و نشد دفتر مهجوری طی

کی شدی باور من کی که زیم اینهمه دور — از بر خواجه فرخنده فر فرخ پی

همسر من گو بمن عتاب چه داری — خادم من گو مرا بتاب چه داری

ای پسر من برای درد سر من — اینهمه تشنیع و اضطراب چه داری

ای سر زلف نگار از پی منعم — اینهمه تشویش و پیچ و تاب چه داری

من نچشم ای مه این شراب چه ریزی — من نخورم می دل این کباب چه داری

ای فلک آخر نه خود شکار توام من — اینهمه بر قتل من شتاب چه داری

نیز تو ای قوه جماع عنین باش — فایده جز یکدو قطره آب چه داری

نیز تو ای چشم کور

نیز تو ای چشم کور خیز و برون آی
اینهمه رویم بخون خضاب چه داری

ای تن من ز ازدوای من چه گنی منع
کار بدین خانه خراب چه داری

ای همه بر من کنید چند ملامت
کز در شهزاده اجتناب چه داری

آه ز شهزاده که هیچ پرسد
از من مسکین که خورد و خواب چه داری

دور گرانی چگونه میگذرانی
چیست عیال تو نان و آب چه داری

ای ملک ملک عدل فرمانفرما
راست بگو در سخن حجاب چه داری

روی زمن تافتی و در همه پیداست
جمد در انکار آفتاب چه داری

غیر مدیحت درین دو سال ایات
چیست مراجرم و خود ثواب چه داری

هم گنهی گر مراست حاضرم اینک
دار کجا میزنی طناب چه داری

ور نه بگو خود که اند راینهمه مدت
حق من از جود بیحساب چه داری

از تو کنون امتیاز و منزلتم چیست
حسن و فا لطف انتخاب چه داری

خود بده انصاف با فصیح چه کردی
ور ز تو پرسد کسی جواب چه داری

ای آنکه بر جماعت شهزادگان سری
نی بلکه بر سران جهان جمله سروری

بر من شب گذشته بپرسی که چون گذشت
زآزار ابر بهمن و آن باد آذری

گشتم دچار حمله طوفان سهمناک
با آنکه نیست در رحم آب پیکری

میداد خر بمن همه دشنام و آدمم — از خر بتر که کرد ستغفا ز نوکری

غیر از دماغ من که کنون خشک مانده است — سرتا بپای من همه نم دارد و تری

بد بوم و بر پر آب بدانسان که اندر او — حوت سپهر داشت بسیج شناوری

خر در میان کوچه و باران و آب و گل — با من عتاب کرد که ای از خرد بری

فرمود شاهزاده مرو آمدی چرا — حقا که من خر استم و از من تو خرتری

در راه بیم چاه و هنوزت غرور جاه — آب از سرت گذشت و بسر چتر سنجری

گفتم بدو که ای خر پرخوار خیره سر — با راکبی چو من چه کنی ساز داوری

از ارگ میرسم من و ز ایوان پور شاه — بالا نگر ببین که بزیر که اندری

گوئی من آن آصفم و مفخر خران — هر چند زان آصفی اما ز حد خری

نزادی مرا مادر ای کاشکی — چو زادی زدی آذر ای کاشکی

چو زادی مرا سوختی ریختی — بدریام خاکستر ای کاشکی

نه خود بلکه از اصل زادن نبود — نه این طارم اخضر ای کاشکی

نه خورشید بودی نه پروین نه ماه — نه تاریخ استمگر ای کاشکی

چنین رزم عامی کز او دهر سوخت — نکردی دلم باور ای کاشکی

چه سرها که شد بهر افسر بباد — نه سر بود و نه افسر ای کاشکی

بدین کوری

بدین کوری من که بی چشمی است — شدی دردی افزونتر ای کاشکی

که آه یتیمان مگر نشنوم — بدی نیز گوشم کر ای کاشکی

تو نیز از صف کشتگان این سخن — شنیدی ز هر حنجر ای کاشکی

که این آتشین جنگ پر خون و خاک — نبودی بدی محشر ای کاشکی

پس از قد شمشاد قدان بباغ — نروید گل احمر ای کاشکی

پس از مرگ خورشید رویان چرخ — نتابد مه انور ای کاشکی

که چنگیز بیند چنین قتل عام — سر از گور کردی برای کاشکی

نماند از جهان یک سر صلح جوی — جهان سوختی یکسر ای کاشکی

نبد در تنم جان نه خون در رگم — نه هوشم بسر اندر ای کاشکی

یکی زینهمه قوم میکرد شرم — ز عیسی پیغمبر ای کاشکی

کند حلم پیدا دل دیلهلم — شود سیر زین کیفر ای کاشکی

یکی صلح جو بخرد نوع دوست — فراز آمدی از در ای کاشکی

ای گشته چهر مهر سپهر از تو منجلی — وز فکرت تو آینه ملک صیقلی

خواهم ز حق که در صف نام آوران بنام — از اکبری ترا برساند با کملی

از صارمی چو تست قوی دولت عجم — چون دین ز ذوالفقار امیر عرب علی

عید ولادتش بتو اکنون خجسته باد — با خرمی و خوشی و شادی و خوشدلی

پرسی اگر که چون گذرانی تو روز و شب — گویم شبی بسختی و روزی بمهملی

هرگز بحق خویش گمان از توام نبود — زینسان فرامشی و بدینگونه غافلی

گفتم مگر ز پیش شه بیش مهر تو — گویم کنون که باز همان مهر اولی

شوریده فصیح چه شد کز تو دور ماند — با این سخن که از همگان دارد افضلی

مانا ز زشت هیکلی من شدی نفور — ای لعنت خدای بدین زشت هیکلی

لیک این خطاست گر همه یوسف بچشم تو — از مقبلی عزیز بود نی ز خوشگلی

زین مردم ثقیل بقولنج مبتلاست — از بس شده است معده شیراز ممتلی

در این اداره با همه یک اهل ذوق نیست — هر سو که بنگری همه کوچ است و صندلی

فهم سخن نکرده در اصغای شعر من — هی گوید این زهی زهی آن یک بلی بلی

بی قدرتر ز بنده بدند ار کنون بدند — سحبان بدان فصیحی و رستم بدان بلی

کارم بدان رسیده ز بی همدمی کنون — کز فارس رو نهم بسوی رشت و انزلی

کس دفع این شکستگی دل نمیکند — جز مومیای صحبت ملا حسینعلی

کوته کنم سخن که بر اهل حل و عقد — صد ره به است مختصری از مفصلی

در هر ولا پناه تو والی فارس باد — نور ولای آنکه خدا را بود ولی

هر سیزده رجب چو مه چارده کنند — از طالع تو هفت فلک کسب مقبلی

گرچه آمد فصل گل اما ندارد دلپذیری — ها ببین خذلان نسرین ها ببین خواری خیری

سرو بستان را چه افتاده است با آن سرفرازی — کو بنفشه وار دارد پیش گلها سر بزیری

گوئی افزودند بر عمدانه بر حکم طبیعت — نرگس شهلا بمسکینی و عبهر بر ضریری

در چمن شمشاد را گوئی نماند آن استواری — در فلک خورشید را گوئی برفت آن مستنیری

برزخی هان بین که جمهوری و مشروطست ما را — بر امیری منتظر قومی و قومی بر اسیری

پاره کردن عکس شه را اف فکندن روی مه را — نیست جز از فرط بدنفسی و شومی و شریری

هان که چون حال دل عاشق پریشانست ایران — چیست چون خال لب معشوق به از گوشه گیری

چون شد اندر فارس کز صد تن کنون یکتن نداند — مهملات باقلی را از مقامات حریری

خواهد ار جای قوام الملک گیرد حاسد دون — گو بدین میری نخواهی گشت نایل گر بمیری

آری از هر خس نزیبد دعوی بستان فروزی — آری از هر کس نتابد فره صاحب سریری

کاهد از خور در سپهر چارم آن ضوء و ذکاوت — گر ببیند در قوام پنجم این روشن ضمیری

ای خلیل از خلل خالی براهیم ملکخو — ایکه در دیوان بهتر خواجگان مهتر دبیری

خواجه را گو کان قدیمی بنده بی دیده گوید — کآزمودستم دو صد ره بیش با فرط بصیری

هم تو باز از جمله شیرازیان فردی بدانش — گرچه لختی در محبت دیر پرس و زود سیری

کی بود کم چشم دل روشن شود از نهضت تو — همچو چشم پیر کنعان از بشارات بشیری

هزلهای من تو را ای خواجه هیچ آید بخاطر — از صدای اصفهان مکرم آن صوت حمیری

وآن دگر اشعار مدح من که برد از یاد کیستی — لطف نظم بوالعلائی و مقالات جریری

مر مرا از اهل غنا مشمر که در این عهد قارون — گر بدی کارش ز بی نظمی کشیدی بر فقیری

بر شتر گربهٔ جهان بنگر کز او هم رست و هم سوخت — با گنه مل در کبیری بی گنه گل در صغیری

جز تو دانشور جوان اینگونه فضل از من که خرد — ویژه با این قحط دانش خاصه در این وقت پیری

در من بی چشم از اسلاف تو حتی نیاکان — از چه با چشم شرف دیدی تو با چشم حقیری

قطع صد تومان مرسوم ارچه الحق بس عجب بد — اجری با آن قلیلی همتی با این کثیری

قطع مرسوم ارچه گویند اصعب است از قطع طلقوم — لیک من بر این صعوبت تن دهم از ناگزیری

جای صد تومان مقطوعی کنون دانی چه باید — هم عبای گودهٔ و هم حمار گرمسیری

یکبار و بوسی امشب تو بت ار مرا پذیری — همه عمر از کنارت نکنم کناره گیری

تو جوان ماه سیما بتوانی از یک ایما — ببری همه زیادم لطمات ضعف پیری

تو بکار عشق گیرم که ز من بننگی آخر — کم از آنکه داریم خوش بندیمی و سمیری

ز چه تلخکام دارند مدام و تیره روزم — دو لبت بدان حلاوت دو رخت بدان منیری

تو خود اندر آب و آئینه نگر که تا بدانی — بجمال بیهمالی و بحسن بی نظیری

ز قوام ملک بازم چو وظیفه شد مقرر — ز نشاط ناگزیرم من و هم تو ناگزیری

شود آنگه ای

شود آنگه این غزل خوش که بمدح خواجه خوانی — بترانه فرودستی و لحن بم و زیری

بجز از قوام ما نرسد بهیچکس هان — سخنی بدین جزالت صله بدین خطیری

خر و خادم مرا بین که شدند هر دو رسته — ز مضیق بینوائی و نهیق بی شعیری

بشگفت ماند مقری که ندیده بود چونان — رقمی بخوش بیانی قلمی بخوش صریری

تو بدین یلی که سالاری و میر جنگ و رادی — بر تو همی سزد من که زنم دم از حقیری

چو ترا دلیر خواندن غلط است در قوافی — به از آنکه گویمت من نه دلیر شیرگیری

سخن تو میکشد خط بحدائق فصاحت — صفت تو میزند دق بدقیقی از قریری

بلی این نمط هنرها ز توئی شگفت نبود — که گزیدهٔ قوام و سر و سرفراز میری

به ارم مرا چه خوانی بمخوان بخاصه کاکنون — بدگر خسی است هر دم صف روضهٔ نصیری

چو وظیفه شد مقرر سزد ار دگر نخواهم — نه عبای گودهٔ و نه حمار گرمسیری

دُرِ نسفته فرو ریخت ابر آزاری — دم نهفته برآورد کبک کهساری

دوباره حاجب نیسانی از فضای چمن — بکند میخ سراپرده سفنداری

کنون که خیل سفنداری از چمن شد دور — سزد که مجمره افروزی و سپند آری

بگوش چون رسدت بانگ ساری از سر سرو — ببانگ ساری آن به که باده بگساری

چو باد قامت شمشاد را برقص آورد — تو هم به ارقد شمشادیی برقص آری

شکفت غنچه و از چهره کرد غمازی — دمید سنبل و از طره کرد طراری

نشید خارکنان خاست در سحرگاهان — بباده خواران در زد صلای بیداری

بنفشه از صف گلشن سواد خویش نمود — چو از بیاض رخ یار خط زنگاری

نمود قامت نرگس قیام اگرچه هنوز — بود پدید ز چشمش نشان بیماری

شد از فلک بزمین نعره تیره رعد — چو از وثاق رضا شه غو جهانداری

چنین که این شه ما را ز پهلوی پهلوست — نبوده نادر افشار را ز افشاری

بچاکری درش فخر میکند مریخ — که چاکری در اوست به ز سرداری

بمرغزار الا باد تا که هست وزان — بجویبار هلا آب تا بود جاری

چو نار ناصر او را مباد غیر شعاع — چو خاک حاسد او را مباد جز تاری

وای از یزید و آن بقیامت عتاب وی — روز حساب و آن ستم بیحساب وی

بن سعد منع آب پی نان ری نمود — ای خاک باد بر سر آن نان و آب وی

شد از مخالفان حسین در عراق شوم — روز سکینه تار چو شام رباب وی

یارب چه شد مدینه و شاه مدینه کو — یعنی حسین خسرو مالک رقاب وی

بود التهاب وی همه بر چشمه وصال — حاشا که بود بهر فرات التهاب وی

گر بود بود بهر زنان اضطراب او — هرگز نبد ز زخم سنان اضطراب وی

در حجله گاه ماریه بین گر ندیده‌ای / داماد کشته و کف از خون خضاب وی

آنکو کند مضایقه از طفل تشنه آب / تا چیست در مؤاخذه حق جواب وی

هرگز که تاب گفته شوریده ناورد / گر کوه این رثا شنود از کتاب وی

روزکی فرقهٔ شهزاده بجنگ نفسی / جمع گشتند یکباره فزون از صد و سی

داستان نفس الحاجیه و قاجار است / قصه‌ئی بس عجبست ار بکنی غور رسی

خانمان حیله کنان وارد دلیر شدند / بستدند از نفسی جمله اطاق و ارسی

هرچه دیدند بفرق نفسی کوبیدند / مسیح و سیخ و کلک و مشربه و طاس مسی

رنگ یاقوت شده زرد تر از کاه ربا / بدر آورده در آن معرکه خرس و مرسی

بند زیر جامهٔ کوچک بکم شل شل شد / رفت از واهمه در پشتک پستوی پسی

قمر الحاجیه میگفت به آواز بلند / نفس الحاجیه انقدر مکن چس نفسی

اندر آن عرصه رضا کشته سراسیمه دوان / به یکی پاش دو بندی به یکی پا ارسی

من گذشتم ز سرت گر همه حوری باشی — خویش را بر من بیچاره مچسان عَبَسی[1]

آشل الله[2] سوی قبر پدرش کرد خطاب — گفت برخیز و ببین حالت خانم نفسی

قمر الحاجیه الحال بباید که دهد — صلهٔ گفته شوریده سه قند ارسی

زآن سه قند ار چه یکی قند ندادی لیکن — شاد گشتیم ز شیرینی لطف تو بسی

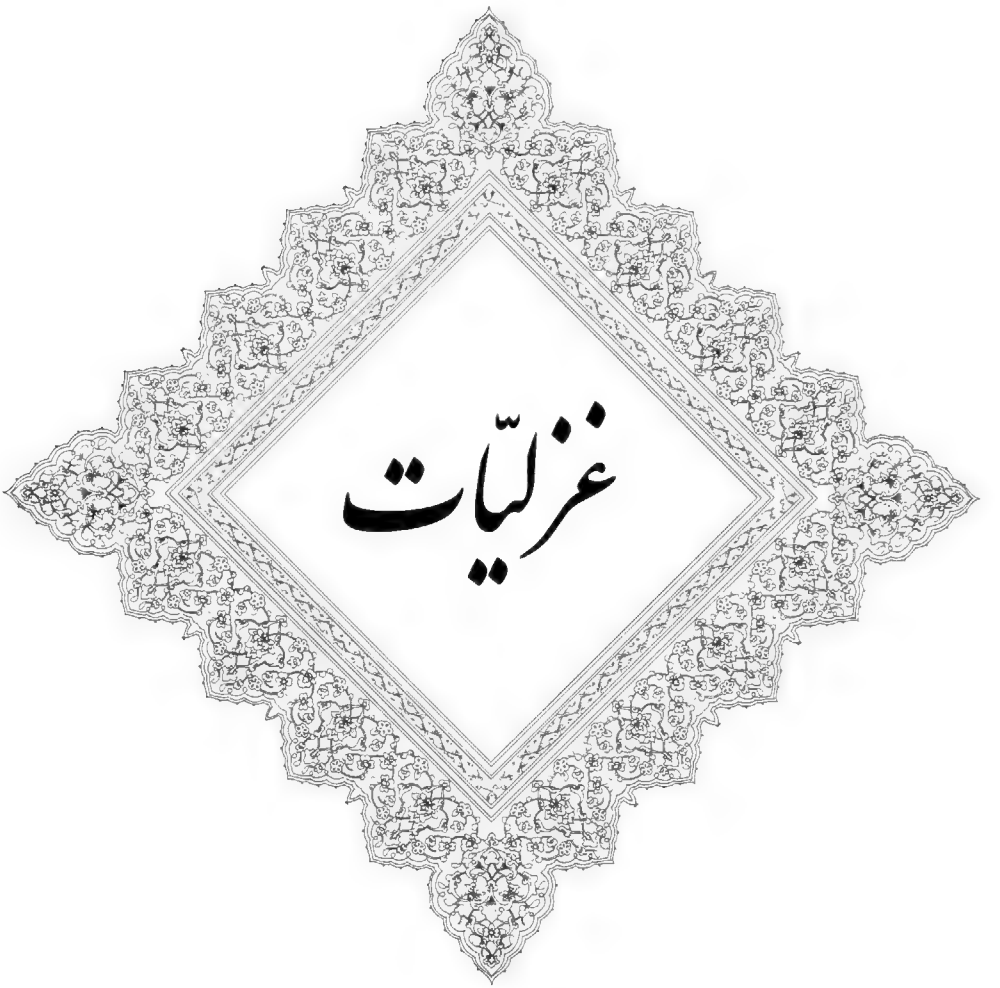
غزلیّات

غزلیّات

شوریده شیرازی

(فصیح الملک)

خلاصه از شرح حال بلبل شیرین زبان شوریدهٔ فصیح الملک

در ماه ذی الحجه سال ۱۲۷۳ هجری قمری در شیراز از مادر بزاد و باسم محمدتقی موسوم گردید . نسبش به اهلی شیرازی ناظم مثنوی سحر حلال منتهی . نام پدرش عباس که او نیز دارای طبع شعر بوده . تا هفت سالگی از نعمت بینائی بهره مند و پس از آن بآبله مبتلا و این مرض دیدگانش را پوشید . گذشته از هوش و تجمع حواسی که نابینایان بعد از فقدان چشم پیدا میکنند اصولا شوریده از کودکی دارای هوش فطری و ذکاوت جبلی خاص و قریحهٔ شاعری بود و همان موقع بتحصیل کمال اشتغال جست و از علمای متبحر آن زمان علوم را از راه گوش فراگرفت چون در کودکی از بهترین اعضاء خویش محروم و ازین حیث زیاد الوصف افسرده و شوریده حال گشت بنا براین تخلص خود را هم شوریده اختیار کرد . چندی نگذشت بواسطه طبع بلند شاعری عالیمقام و مشهور شد و تالی رودکی و ابوالعلایش خواندند و گذشته از معروفیت در داخلهٔ ایران در ممالک خارجه نیز شهرتی بسزا پیدا کرد ازین رو اغلب سیاحان و مستشرقین خارجی بملاقات وی میآمدند . شوریدهٔ ضریر بعلت بی چشمی و بنوا بودن وسایل راحتی برای مسافرت در آن زمان کمتر مسافرت نموده فقط هنگام طفولیت با کسان خویش

(سعدی)

سفری بکه تعطیلی در سال ۱۳۰۷ قمری از شیراز بنادر جنوب ایران رفته سپس از آنجا
بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۰۹ قمری بطهران مسافرت کرده و متجاوز از سه سال
در طهران میبود . در این مدت چندین بار بحضور ناصرالدین شاه قاجار که شاهی
ادب پرور و شاعر دوست بوده بار یافته فوق العاده اعزاز و اکرامش نموده
نخست بلقب مجدالشعرائی و سپس بلقب فصیح الملکی ملقبش گردانید . پس از معاودت
بشیراز دیگر از فارس خارج نشده و ایام زندگانی را بسرودن اشعار و تالیفات
و تتبعات و تصحیح دواوین شعرا و تحشیه کتب گذرانید . در سال ۱۳۲۲ قمری
متأهل گردید از وی شش نفر اولاد بوجود آمد یک پسر و یک دختر از آن بدار علم
رهسپار و چهار نفر دیگر از این قرار حسین شفیقه فصیحی و حسن احسان فصیحی
(نگارنده این شرح حال و نویسنده این کتاب) وحیدعلی فصیحی و نصرة الله فصیحی
اکنون برجا ئید و از پدرشان بی نشان نیستند .

فوت شوریده در شب ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ قمری مطابق با بیستم مهرماه ۱۳۰۵
شمسی در سن هفتاد و یک سالگی در شیراز اتفاق افتاد و در مقبرهٔ که خود قبلاً
در جوار مزار شیخ سعدی علیه الرحمه تهیه دیده بود مدفون گردید .

زسوک اوست که اینگونه تیره و درهم سخن هنوز نشسته است در لباس سیاه

(شوریده)

شوریده شاعری شیرین زبان و حکیمی خوش بیان دارای اخلاقی نیک، احساساتی پاک، وطن پرست، بلند نظر، خوش محضر، باحقیقت وصفا و وفا بود، از آثار وی کلیات دیوانیست در حدود پانزده هزار بیت مشتمل بر قصائد، غزلیات قطعات، مسمطات، رباعیات، تواریخ وغیران که عنقریب بطبع میرسد.

دیگر نامه روشندلان در شرح حال شعرا و ادبای نابینا که نسخه ان فعلا در دست نیست واز کتابخانه آن مرحوم ضمن نسخه از دیوان بسرقت رفته است. کتاب دیگر بنام کشف المواد میباشد که ناتمام و آن مقدار که نوشته شده باکلیات دیوان بطبع خواهد رسید. طالبان شرح حال مفصل و سایر اشعار شوریده را بکلیات دیوان حوالت است.

حسن فصیحی شیرازی - طهران مردادماه ۱۳۲۵ شمسی

بنام خداوند جان آفرین

ای سلسلهٔ زلف تو بر گردن دلها — تا کی نهی این سلسله بر پای دل ما
دیوانهٔ این سلسلهٔ زلف تو هر شب — صد سلسله بگسسته و این سلسله برجا
مستانه بهم برزده سلسلهٔ زلف — نی نی که بهم برزده سلسلهٔ ما
در کوی تو فتنه است که هر شب ز رخ و زلف — با مشک به پیکار ری و با ماه بوغا
هر جا که روم مقصد و مقصود توئی تو — گر روبحرم آرم و گر رخ بکلیسا
هر کس ز تو آشی هست تمنا و مرادی — ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
خواهم که زسودای سر زلف تو ای دوست — جز باختن جان برهم از همه سودا
بر چهره زیبای تو آن سلسلهٔ زلف — چون طبلهٔ از غالیه بر صفحهٔ دیبا
بر کشتن ما زآن مژه ای ترک سلحشور — آهیختهٔ خنجر خون ریز بعمدا
زآراستن زلف تو شد بیش دلم ریش — زین بیش تو از بهر خدا زلف مبارا

گیسوی دلاویز تو از هر سر موئی — از هر بُن مویم برآورده صد آوا

طفلی و ندانی تو که آن مردم چشمت — چون میکند آزار دل مردم دانا

هر حکم که فرمائی فرمان برم ای جان — گر خود همه پروانهٔ خون است بفرما

رحمت کن و عذر مَن بی تاب و توان را

بپذیر بشکرانهٔ بازوی توانا

از بسکه غم بسینهٔ من بسته راه را — دیگر مجال آمد و شد نیست آه را

دانم چو دیده دید دل از کف رود ولی — نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را

زین بیشتر بریختن خون مردمان — فرصت مباد مردم چشم سیاه را

ما را مخوان بکعبه که در کیش اهل دل — معنی یکی است میکده و خانقاه را

هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی — از دود آه تیره کنم روی ماه را

بگشای گوش هوش که در خلوت صبوح — خوش لذتی است زمزمهٔ صبحگاه را

بر دعوی لب تو سخن حجتی است نغز — ورنه بر آن دلیل نماندی گواه را

روی تو و لبان تو را هر که دید گفت — صنع خدای بنگر و لطف اِلٰه را

تو مست خواب راحتی ای پادشاه حُسن — می نشنوی خروش دل دادخواه را

نازم بعشق دوست که درویش دوست کرد — در جامه جلال جهان پادشاه را

شه ناصر آفتاب ملوک آسمان جود کافراشت سر با وج فلک بارگاه را

شوریده را بخواند و بدولت مزید کرد

دولت مزید باد سر جم کلاه را

داده ام بر دیدهٔ چون جوی خود جای ترا تا کنم سیراب تر شمشاد بالای ترا

گوئی از روز ازل با یکدگر پیوسته اند رشتهٔ عمر من و زلف چلیپای ترا

فارس را از فتنه درهم بنگرم چون بنگرم موی زنگی وار و روی رومی آسای ترا

این سلحشوری بس است ای ترک شهر آرا رخت بر دروازه بنهادیم مینای ترا

تا خردمندان مازین هوشیاری بس کنند ساقی مستان صلا در داد صهبای ترا

هم مدارا به که زور پنجهٔ تدبیر من بر نیارد تافت با زوی توانای ترا

عقل بر دیوانگی مایل شود چون بنگرد لذّت زنجیری زلف سمن سای ترا

آفتاب آسمان رخ بر زمین ساید همی تا مگر بوسد چو من خاک کف پای ترا

حسن شیرین در خور انگوزه جانبازی نبود کو بکن کو تا ببیند دلبر های ترا

گر بر آن رائی که برگردانی از شوریدگی
باش کز جان بنده ام روی نوازی را

روی تو تا باز کرد جلوه گری را برد چو خورشید جلوهٔ قمری را

گر بسحر سر چو خور ز خواب برآری — نور نماند ستارهٔ سحری را

پرده رها کن که صورت تو ببینیم — گرچه بصورت کسی ندیده پری را

خیز و بچم تا بیاد کس نگذاری — جلوهٔ آهو خرام کبک دری را

گر همه دانم که میزنی بخدنگم — میسپرم چون سپر تن سپری را

نرگس بیمار تو زیاد حکیمان — از نظری برده حکمت نظری را

کس بحقیقت نکرد کسب حقیقت — کم نگر این قوم از مجاز بری را

منکر عشق تو آدمی نه که دیوست — دیو چه داند مراتب بشری را

شعر تو شوریده وه که از در شیراز — شهر خراسان گرفت و ملک هری را

به ز هنر هیچ نیست گرچه درین عهد
قدر نمانده است مردم هنری را

گوشهٔ از سر کوی تو جهانیست مرا — نظری بر رخ تو ماه جنانیست مرا

هر کجا رای کنی روی کند خاطر من — تو بمندار که در دست عنانیست مرا

چند گویی ز سر راه فراقم برخیز — نتوانم که بدل بار گرانیست مرا

تا بدنبالهٔ دل قافله رو گم نکند — زانشک خونبار بهر سنگ نشانیست مرا

کرده ام چشم بر آن ابرو و جای خطرا — که سر مشغله با سخت کمانیست مرا

گر روا نیست ترا هستی من سهل است این — چون روا نیست ترا نیز روا نیست مرا

من ضمانِ گرو مهر تو و عهد توام — تا ازین عمر گرانمایه زمانیست مرا

گفت شوریده بجان جور مرا چند کشی
گفتمش تا که بتن تاب و توانیست مرا

هر که بیند نظری روی بُتِ سادهٔ ما را — پی مستی نخورد بار دگر بادهٔ ما را

آنکه عیب دل دیوانهٔ ما کرد ندیده است — جلوه های رُخ آن شوخ پریزادهٔ ما را

ساز مطرب همه در پردهٔ عُشّاق نوازد — رازهای دل از پرده برافتادهٔ ما را

ماه را گر نشنیدی که زید راست بقامت — بر لب بام نگر آن مهِ استادهٔ ما را

آنکه بُرد از کف ما رشتهٔ آن گوهر تابان — سُرخ تر کرد ز خون اشک چو سجادهٔ ما را

دلق ما را بمی آلوده اگر بینی از آن به — کز ریا بنگری آلایش سجّادهٔ ما را

دستگیری کندش عون حق ار دوست زمانی — دست گیرد دلِ از پای درافتادهٔ ما را

از فرستادن فهرست دعا سخت برشکم — کاوفتد بر رُخ او چشم فرستادهٔ ما را

یارب اندر دلش انداز که گه گاه بپرسد — حال شوریدهٔ بی دیدهٔ دلدادهٔ ما را

خواندم نقطهٔ پرگار معانی چو ببیند
پای بیرون ز خط دایره ننهادهٔ ما را

ای زلف سیاه تو همه پیچ و خم و تاب
زآن پیچ و خم و تاب جهانی شده بیتاب

گر خود شب و مهتاب و چمن خوش بود اینک
کوی تو چمن موی تو شب روی تو مهتاب

چشم چمن دهر کم گل ایسنه دیده است
نادیده گلی چون گل رخسار تو شاداب

چشم تو بزیر خم ابروی تو گوئی
مستی است که افتاده در دامن محراب

عناب که گفته است که خون بار نشاند
اینک دل من خون و لب لعل تو عناب

مجروح منِ خسته و در دست تو مرهم
مهمان منِ لب تشنه و در خانه تو را آب

مشتاق گل روی تو ام خوارم ازین رو
مسکین درِ کوی تو محرومم ازین باب

بیدار چو من شب همه شب خلق جهانی
اندر هوس چشم تو و چشم تو در خواب

هل بالش من خاره بود بستر من خار
چون دوست برم نیست چه خاشاک و چه سنجاب

من با همه فرزانگی از زلف نگاری
شوریده شدم فاعتبروا یا اولی الالباب

شیوه های تو همه غیر جفاکاری نیست
مکن ای دوست که این رسم وفاداری نیست

کنی آزار دلم چند که دلدار توام
شرط دلداری ای دوست دل آزاری نیست

یار با یار گهی نیز پی یاری هست
تو چه یاری که تو را هیچ سر یاری نیست

تیر مژگان تو کاریست چو زخم پیکان
زخم پیکان علم الله که چنین کاری نیست

گل ما و گل بستان ز کجا تا به کجا — لعبت پرده نشین شاهد بازاری نیست

مست می باش که در عالم مستی با دوست — رمزها هست که در عالم هشیاری نیست

دوش با مرغ چمن ناله زنان مرغ قفس — گفت دردی بتر از درد گرفتاری نیست

با تو گویم چه که چون بی تو شبم میگذرد — تو ندانی که تو را زحمت بیداری نیست

خلق گویند که شوریده بس است این زاری
چارهٔ عاشق بیچاره بجز زاری نیست

دلم که مست نگاه تو بد خبر کی داشت — از آن وصال که چندین فراق در پی داشت

دریغ از آنهمه گرمی عیش فصل بهار — که از پی اینهمه آثار سردی دی داشت

مرا بپارس ازین پیش مه لقائی بود — که آفتاب ز شرم جمال وی خوی داشت

وثاق من ز شمول شمال رأفت او — نسیم دمبدم و نکهت پیاپی داشت

هنوز چون اثر باده در دماغ من است — نشاط شیوه چشمش که نشأه می داشت

هزار دجلهٔ بغداد از دو چشمم راند — نگار خلخی من که جای در ری داشت

پیامی ار به منش بود با صبا می گفت — درین مسابقه پیکی عجب سبک پی داشت

غلام ساقی مستم که از خم ازلی — شراب انس مرا داد و تا ابد حی داشت

ترانهٔ که در او وار چرخ بدنای است — عجب که مطرب شوریده دوش در نی داشت

سالها رفت و هیچ صبح شد و شام گذشت — بر سر ما نگذشتی تو و ایام گذشت

من هی نامه و پیغام فرستم تو هی — عمر ما خود همه بر نامه و پیغام گذشت

خواهی از مرگ من آزرده که شیرین را نیز — دل بفرهاد بسی سوخت که ناکام گذشت

نه از گریه‌ام آگه مگر آن دم کز کوی — سیل اشکم ز سرم برشد و از بام گذشت

عشق چندانکه بپوشند نماند پنهان — خاصه افسانهٔ ما کز دهن عام گذشت

دل که از عشق دلارام برآرم فریاد — که دگر کار دل از طاقت و آرام گذشت

در نوردم همه گیتی چو بکوی تو رسم — می نیارم که از این کوچه یکی گام گذشت

سوخت از هجر تو هر کو هوس وصل تو ساخت — پخته آن است که از این طمع خام گذشت

وهم گفت از دهنش چیست نشان گفتم هیچ — گفت خاموش که این نکته به ابهام گذشت

مؤمن از فتنهٔ زلف تو ز ایمان برگشت — مسلم از شیوهٔ چشم تو ز اسلام گذشت

رست مرغ دل شوریده ز هر دام دلی
زلف تو دید و نیارست کز این دام گذشت

تو را رقیب تو آخر برای من نگذاشت — فلک زمام دل من برای من نگذاشت

ز دست جور تو ای دوست بارها گفتم — که دوستی بگذارم وفای من نگذاشت

بجاست گر همه وقتی بنالم از بد چرخ — که هیچوقت کسی بجای من نگذاشت

من آن گلم که نرُسته هنوز پژمُردم — زمانه آب بقا در لقای من نگذاشت
گذشت عمر و دمی از ره وفا قدمی — بپرسش دل من در برای من نگذاشت
دگرچه جای توقع بود ز بیگانه — که حق صحبت من آشنای من نگذاشت
از آن زمان که ز چشمم برفت محمل دوست — دگر فراق فراغ از برای من نگذاشت
براه قافله چون نقش پا بجا ماندم — که ضعف قوّت رفتن بپای من نگذاشت
نصیب بخش ازل در الم سرای جهان — گذاشت در دمن اما دوای من نگذاشت
بدین بدایع شیرین بجز تو در همه شهر — کسی نماند که دل بر هوای من نگذاشت
خیال زلف و رُخت دوش تا بوقت سحر — مجال خواب بدین دیده های من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریدگی که دوش بباغ
مجال ناله بهزبل نوای من نگذاشت

دوش در بزم من آن طرفه نگار آمد و رفت — زود تر زانکه سحر با دِ بهار آمد و رفت
صبح تابان بقفای شب تار اید لیک — صبح تابان من اندر شب تار آمد و رفت
نفسی پیش نماند و نظری پیش نکرد — تا چه بودش که چنین شیفته وار آمد و رفت
در هوا نکهتی از گیسوی او مانده هنوز — یا مگر قافله مشک تتار آمد و رفت
سرگه آمدنش دادم و جان در رفتن — گوئی از سر همین نزل دو نار آمد و رفت

حالی از یأس چنانم که کسی شب درخواب ماه را می نگرد کش بکنار آمد و رفت
عمر هر کس که تو بینی بسر آید روزی عمر من شد بسر آن روز که یار آمد و رفت
بلبلا چشم امید از گل یک هفته مدار کاین همان سست وفائیست که یار آمد و رفت
آنهه حسرت آدم بجهان بهر چه بود کس ندانست که مسکین بچه کار آمد و رفت
هم بدان عقل فلاطون زچه با حسرت رفت چند روزی که درین تنگ حصار آمد و رفت
در غم طره و رخسار تو عمری بخیال صرف کردیم و بسی لیل و نهار آمد و رفت

مانده شوریده چنان محو گل طلعت دوست
که ندانست که کی فصل بهار آمد و رفت

که شد از خانه بیازار که غوغا برخاست مگر آن فتنه نوخاسته از جا برخاست
دیده درخور دیدار رخ خویش ندید خود بیازار شد و خود بتماشا برخاست
اثری از لب جان پرور محبوب من است آن اثر ها که ز انفاس مسیحا برخاست
دل من صبر ندارد که بسازد با دوست عشق هر گوشه که بنشست شکیبا برخاست
با وجود قد و بالای تو ای یار عزیز سرو نوخیز ندانم بچه یا را برخاست
هر که پروانه صفت پر بتمنای تو زد همچو شمع از سر وی آتش سودا برخاست
ما حریفان همه در بند تمنای خودیم خنک آنکو ز سر کوی تمنا برخاست

گرچه ما قطره تو دریائی بیگانه نه‌ایم
از تو ئیم از تو که هم قطره ز دریا برخاست

زینهمه سرو که برخاست ز گلزار وجود
سرو بالای تو برخاست که زیبا برخاست

شور شوریدگی و شیوه شیدائی من
هرچه برخاست از آن زلف چلیپا برخاست

شاه خرد که سکه دانش بنام اوست
دیوانه وار سلسله مشکفام اوست

آن آشنای اوست که بیگانه شد ز خویش
وان رستگار شد که گرفتار دام اوست

آرجو که از گروه اسیران مرا کشد
کاین خاصیت هم از اثر فیض عام اوست

سودای وصل شمع چو پروانه بخت سوخت
وین ابتلای او ز تمنای خام اوست

آن یار خانقاهی ما را تو خاکسار
زینسان مبین که فرق فلک زیر گام اوست

بعد از هزار سال تن مرده ام هنوز
در انتظار رقه قیامت قیام اوست

مردم ز جام باده اگر مست میشوند
این طرفه بین که باده ما مست جام اوست

آن زلف را اگرچه بزنگار نسبتی است
معنی نمای صورت آئینه فام اوست

مه گفت بنده ویم و جای عبرت است
کاین منزلت نه در خور جاه و مقام اوست

خورشید چرخ ذره صفت بهر خاکبوس
هر بامداد چرخ زنان گرد بام اوست

شوریده را که اینهه ذوق فصاحت است
از شور شوق خسرو شیرین کلام اوست

جسم تو نرمی شکن اطلس است — چشم تو بیمار رکن نرگس است
بی می وصل تو نشاط ابتلاست — بی گل روی تو چمن مجلس است
گر نفسی با تو برآرم شبی — آن نفس از هر دو جهانم بس است
وصل تو هموار مرا ارزو است — یاد تو پیوسته مرا مونس است
صحبت مانگ بناشد ترا — آینه با زنگ و سمن باخس است
عشق تو پیرایهٔ هر انجمن — حسن تو افسانهٔ هر مجلس است
جامی دفا کرد رقیب جفا — تا بزی ای ظن تو که ناکس کس است
مشتری زهره جبینان شهر — گر همه خورشید بود مفلس است
نیست وصال انکه فراق افزایش — نیست بقا انکه فناش از پس است
فتنه کر در شهر رسد نو بنو — از قد آن سرو بچه نورس است

منطق شوریده فصیح است لیک
در صفت خوش صفتان اخرس است

گفت دل باید ازین چشم سیاهم برداشت — گفتم ای دوست بچشمت که نخواهم برداشت
بذر را جلوه چه یارا ست که خورشید سپهر — رفت در پرده ازین پرده که ماهم برداشت
سر چوگو در خم چوگان تو بگذاشته ام — خود بیاید که چو گو از سر راهم برداشت

ماتم اندر رخت ای شاه ز خاکم برگیر — که بلرزین شوم آن عرصه که شاهم برداشت
سرو باغ سخن استم که چنین صرصر هجر — پیش شمشاد تو چون خشک گیاهم برداشت
گرچه یک جو بدل سنگ تو تأثیر نکرد — سوخت صد خرمن ازین شعله که آهم برداشت
ورچه بگذاشت غمت بر دل من کوه گران — باد هجر آمد و از خاک چو کاهم برداشت
از نگاهی که بدیدار تو کردم عشقت — بس حجابات که از پیش نگاهم برداشت
ترک من چشم تو تا دیده خطا از تو بدید — از چه شمشیر بیادش گنهم برداشت

همچو بخت من شوریده دو زلف سیه است
او خود این تیرگی از بخت سیاهم برداشت

مشکو که مرا با مه رویت نظری نیست — کز روی نکو اهل نظر را گذری نیست
آن دوست که منظور رهو شاهد جمع است — اما چه توان کرد که صاحبنظری نیست
دانی که چه کس راز تعشق خبری هست — آن راست که بهیچش ز تعلق خبری نیست
تا چند دویم از پی اسب تو پیاده — ای شاه چه رخ داده که با ما سپری نیست
ور خود دلت از سنگ نشد ای بت سیمین — چون شد که در او نالهٔ ما را اثری نیست
از طلعت چون صبح تو در طره چون شام — پیداست که هرگز شب ما را سحری نیست
چون روی دلارای تو در باغ گلی نیست — چون سیب زنخدان تو بر سرو بری نیست

از حسرت لبهای تو ای غنچهٔ سیراب اندر چمنی نیست که خونین جگری نیست

هر لحظه مرا زلف تو شوریده کند حال
با آنکه خود از زلف تو شوریده تری نیست

ای که روی دلت بدین سو نیست بی وفائی مکن که نیکو نیست
نه به تنها تو زشتخوئی و بس خوب روئی بود که بدخو نیست!
من که باشم که با تو پنجه کنم مرد میدان باز تیهو نیست
عدمش هست با وجود یکی آنکه معقول این دو با زو نیست
اگر این رنگ و بو بود که تو راست لاله رنگین و مشک خوشبو نیست
تو شبیهی به سرو و ماه ارچه این قصب پوش و آن سخنگو نیست
سرو اگر خواندمت غلط خواندم سرو را کاین گمان ابرو نیست
ماه اگر گفتمت خطا گفتم ماه را کاین کمند گیسو نیست
خال بر عارض تو بس عجب است که بفردوس جای هندو نیست
گر بتیغم کشد روا دارم که گناه از من است و از او نیست

آنکه شوریده را طلامت کرد
خبرش زین دو چشم جادو نیست

روز بدرود شد و از جرس آوا برخاست
چون ننالم که خروش از دل ما برخاست

دلبرم شد بخراسان و مرا در جان ماند
شعله‌هائی که از آن روی خوراسا برخاست

آه از سوز فراق آه که از شعله او
چون نیم جوش و خروش از همه اعضا برخاست

کوس را بانگ رحیل است که از جانب دشت
علم قافله چون آه دل ما برخاست

از پس پرده محمل رخ آن ماه چگل
آتشی خان تافت که از قافله غوغا برخاست

هودج از بهر نظاره همه تن چشم گشود
ماه از طارم گردون تماشا برخاست

آن سفر کرده ما را که بصحرا بنشست
گو حذر کن که مرا از مژه دریا برخاست

ناله بازپسان بازشنو تا دانی
کاین نه تاسف نه زجان من تنها برخاست

پارسایان خراسان بهراسند کنار
ترک مه روی من از پارس بغما برخاست

همه بنشست بروی دل من هر گردی
کز پس محمل آن ماه دلارا برخاست

کاروان رفته و من مانده زپس بر سر راه
می نیارم که چو نقش قدم از جا برخاست

شور شوریدهٔ بی دیده پس ایدوست ز چیست
شوق دیدار گر از دیدهٔ بینا برخاست

اشک من پیکی است کز خلوتگه راز آمده است
بیم رسوائیست هان ای دل غمناز آمده است

عشق او پیش از همه عشقی مرا دیوانه ساخت
شور دیگر دارد آن عشقی که آغاز آمده است

هیچ موجودی نپندارم که بی جانان نبود — هر چه را بینی بساز عشق دمساز آمده است

خلق را گوش شنیدن نیست ورنه در جهان — هر گلی بینی که با بلبل هم آواز آمده است

ساقیا تا چند بگذاری که بگدازم دمی — ساغری ده کم دوای درد بیگانه آمده است

صبر دل از ذوق گفتارت بغارت برده است — مرغ جان بر شوق دیدارت بپرواز آمده است

همچو ما گوئی پریشان است از سودای تو — ورنه گیسو از چه بر پایت سرانداز آمده است

از لب شکرفشان و زلف عقرب دار او — ساحت شیراز رشک ملک اهواز آمده است

عقل با آن زور مندی پیش عشق چیره دست — پشته را ماند که پیش پیل بازآمده است

طرفه میدارند مردم شیوه شوریده را
کاو بدین بی دیدگی رند و نظرباز آمده است

رویم از هر دو جهان بر درگاشانه تست — رحمی ای شاه که مسکین تو در خانه تست

همه پروای تو دارند و تو بی پروائی — تا چه شمعی تو که خلقی همه پروانه تست

روز بختم چو شب گیسوی تو تاریک است — زین سیه سرمه که در نرگس مستانه تست

خلق چون روی پری بینند دیوانه شوند — چشم من روی تو تا دیده و دیوانه تست

ای که افسانه شهری بشکوئی امروز — بگذر اب که دلم مایل افسانه تست

ای خوش آن گنج که تو همرازی و هم زانوئی — وآن قوی بخت که همسایه و همخانه تست

محرم آن نیست که سر بُرده بگوش تو فرو
که اگر خود همه زلف تو که بیگانه تست

زلف و خال تو همه مرغ دلی صید کند
این چه سحر است که در دام تو دانه تست

هر که شد مست تو پیمان دو عالم بشکست
این چه شور است که در مستی پیمانه تست

گر تو شوریده حریفی بگذر از دل و جان
دل تو دلبر تو جان تو جانانه تست

کس در همه آفاق بشیدائی ما نیست
شوریده و دلی چون دل سودائی ما نیست

بدنام و خرابات و دیوانه و سرمست
القصه کس امروز بر سوائی ما نیست

هر لحظه بهر انجمنش مشغله هست
آن دوست که پیچش غم تنهائی ما نیست

انگشت نمای سر داریم ولی حیف
کآن با صره در چشم تماشائی ما نیست

بشنو ز من این نادره کامروز در آفاق
محجوب تر از بت هر جائی ما نیست

گفتم که چمن گفت چو من نیست بخوبی
گفتم که قمر گفت بزیبائی ما نیست

ساقی ازل داد بما آب قناعت
در ملک رضا کس بشکیبائی ما نیست

اسکندر اگر یافتی این چشمهٔ حیوان
گفتی همه گر خضر بدانائی ما نیست

ای خواجه بی چشمی شوریده کنی عیب
آوخ که تو را چشم شناسائی ما نیست

مرا چشم سر از کار او فتاده است — که دیده دل بدیدار او فتاده است

دل ار دیوانه شد شاید که چشمش — بدان روی پری وار او فتاده است

دل و جانی دگر با من نمانده است — عجب حالیم و شوار او فتاده است

که جان در پای جانان است قربان — که دل در دست دلدار او فتاده است

در این پیرانه سر بس سخت کار است — که با عشق سر و کار او فتاده است

مرا ای هم سفر بگذار و بگذر — که در این جنگلم بار او فتاده است

اگر زلف تو چون بخت سیه نیست — چرا زینسان نگونسار او فتاده است

اگرچه قتل عاشق اتفاقی است — که در آفاق بسیار او فتاده است

ولیکن کشتهٔ چون من چه بسیار — که در این رهگذر زار او فتاده است

اگر شیخ آنچه من خوردم نخورده است — ز فرقش از چه دستار او فتاده است

مگر چشم تو نرگس دید در باغ — که مسکین سخت بیمار او فتاده است

بنفشه وار ز عالم رسم و دانش — چرا زینسان زانظار او فتاده است

مرا گو بند کاین شوریده بلبل — چه شد کاینسان ز گلزار او فتاده است

مگر دُرّ سخن را می نه بینند
که بر خاک اینچنین خوار او فتاده است

گر زانکه دل تو با دل ماست — محصول دو کون حاصل ماست

هم در گل ما شود مگر باز — مهری که سرشته با گل ماست

تا ظن نبری که روز دوری — کوه و در و دشت حایل ماست

هر جا که بود شمایل تو — چون آینه در مقابل ماست

آن بار که بر نتافت گردون — تا حشر بگردن دل ماست

دشمن کو شد بقتل دشمن
این طرفه که دوست قاتل ماست

خیز و ساقی بده آن راح روان پرور سرخ — کن سر سبز مرا سبزتر از ساغر سرخ

در بناگوش سپید تو عجب جلوه گر است — قرطهٔ زرد که درج است در او جوهر سرخ

پوشد ار معجر نیلی بت دوشیزه ولی — بین که دوشیزهٔ گل راست بسر معجر سرخ

چار سرخ است که مقصود همه شش جهت است — می سرخ و گل سرخ و رخ سرخ و زر سرخ

حالی آن سرخ و سفیدی که مرا در کار است — جام بلور سفید است و می خلر سرخ

می هم اندر کف من جلوه کند چون دم صبح — از سر شب که شفق جلوه دهد منظر سرخ

ای دل ایمن مشو از چرخ که این نیلی طشت
دیده است از چو سیاوش هزاران سر سرخ

ای زباغ آمده حال گل و بلبل چون بود
پیش زلف تو پریشانی سنبل چون بود

صبح چون باد نقاب از رخ گل می اندازد
بلبل شیفته را تاب تحمل چون بود

می چمید ند چو مستان معاشر با هم
بر سرو و گلستان طرز تمایل چون بود

یاد یاران جدا مانده چسان میکردی
نشأهٔ چشم شما و قدح مل چون بود

چونکه نامی ز اسیران قفس میبردی
حالت فاخته و نالهٔ صلصل چون بود

چون در آمد بچمن هودج خاتون بهار
حشمت خیل وی و ساز تجمل چون بود

شاهد گلبن نو را که در آمد در باغ
با حریفان چمن ناز و تدلل چون بود

عارفان را که همه چشم سوی صنع خداست
ژرف در برگ گل و لالهٔ تأمل چون بود

مطرب بزم چو آهنگ طرب میبرداخت
شعر شوریده و آن لطف تغزل چون بود

آسمان کرد ضعیف از تو جدایم ورنه
با چنین شوق مرا از تو تغافل چون بود

از دل سوخته ام ناله بهر سو برود
عود چون بر سر آتش بنهی بو برود

دلم از زلف تو گوئی ز چه سرگردان است
لازم است ایکه چو چوگان بزنی گو برود

ابر گو پیش دو چشم من خونبار مبار
که من ار خود مژه بر هم بزنم جو برود

عشق زلف تو بدین گونه من از دل من
رود ار رنگ بآب از رخ هندو برود

من نه آنم که سر از خاک درت بردارم — اگرم خار سه پهلو بدو پهلو برود

در نماند بره از خار و خسک طالب دوست — که گرش پای نماند بدو زانو برود

بدو چشمت که ز جان دوست ترت میدارم — تو ز چشمم مرو و جان ز تنم گو برود

ابرویت تا زان پیوسته بدنباله چشم — چون کمانداری کاندر پی آهو برود

عجب است اینکه دگر روی بمحراب آید — زاهدی را که دلش در خم ابرو برود

تو مزن طعنه بشوریده گرش وقعی نیست

عشق چون در تن مرد آید نیرو برود

زآن پیشتر که افسر و سر بی اثر شود — آن به که عمر در غم افسر بسر شود

خورشید چرخ را ز سر افتد کلاه فخر — آنجا که افسر شه ما جلوه گر شود

افسر بسر نهند و بود آرزوی من — کاین افسرم حمایل آغوش و بر شود

ترسم که سنگ خاره بپا شد ز یکدگر — گر از شرار آه دل من خبر شود

ای دل ز شام هجر چه نالی که عاقبت — روزی رسد که شام غریبان سحر شود

ملک دل شهان که بجنبد بصد سپاه — بین کز یکی مشاهده زیر و زبر شود

گفتا شبی ببرق تجلی بسوزمت — ایکاش این افاضه مرا زودتر شود

فتح جهان که می نشود جز بتیر و تیغ — گویند چشمهای تو کز یک نظر شود

زین روشنیِ روی تو و تیرگیِ موی — هر دم بچشم من شب و روز دگر شود
آن دایه کت بشیر ملاحت بپرورید — زین شیر خواست خون جهانی هدر شود

ارجو که شعر دلکش شوریدهٔ ضریر
مطبوع طبع خواجه والاگهر شود

رشکم آید که کسی با تو سخن میگوید — گر همه قصه درد دل من میگوید
آنچنان کشته هجرم که پس از مرگ دلم — شرح هجران تو در زیر کفن میگوید
هیچ با کافر چشم تو مسلمانی نیست — کآنچه میگوید از سحر و فتن میگوید
با چنین دلبری و فتنه و افسانه خطاست — هر که زلفین تو را مشک ختن میگوید
گر زنی تیغ زنم بوسه بدستت که بزن — نیست مرد ره عشق آنکه مزن میگوید
اینهمه ناله بلبل نه شکایت ز گل است — شرح حالیست که با سرو و سمن میگوید
قدر جان آن نه که جان برخی جانان گردد — هیچ دانا بر جان قصه تن میگوید؟
اندرین معنی کش نیست دهن حرفی نیست — آنقدر هست که حرفی ز دهن میگوید
یوسف جان بشد از دیدهٔ یعقوب دلم — حالیا قصهٔ از بیت حزن میگوید
ما درین محبس تن بسته پران قفسیم — قصهٔ ما که بمرغان چمن میگوید
ره عشق است دراز ار برسد مرگ فراز — خبر ما که بیاران وطن میگوید

باز اگر خود همه شوریده بود میگویم
رشکم آید که کسی با تو سخن میگوید

آنکه میگفت بچشم تو نظر باید کرد — نی خطا گفت که از مست حذر باید کرد
گرچه خوشتر بود از شیر و شکر لعل لبت — حذر از این مژهٔ شیر شکر باید کرد
گفتمش شیفته‌ام ماه نو از چهره نمود — که دل شیفته را شیفته‌تر باید کرد
شاهدان گر بچنین شیوه رَهِ دین بزنند — زاهدان را همه از شهر بدَر باید کرد
دیده گردد همه گِردِ دَرِ او کز دَرِ او — گَرد راهی که دمد کُحل بصَر باید کرد
فکر دیگر بجز از گریه نکردم در عشق — گریه سودی ندهد فکر دگر باید کرد
دوش از درد فراق تو نخفتم تا صبح — ای بسا شب که بیاد تو سحر باید کرد
من نگویم که بشمشیر جفا کُشت مرا — آنقدر هست که بر کُشته گذر باید کرد
حذر از تیر جفا نیست که در راه وفا — پیش شمشیر بلا سینه سپر باید کرد
هندوی زلف تو هر شب دل خلقی ببرد — شحنه را روزی زین دزد خبر باید کرد

گر نصیب مَنِ شوریده شود چون پرویز
تُرک شیرین لب من تَرک شکر باید کرد

جز گوشهٔ لب تو کز او انگبین چکد — از لعل کس ندیده که ماءِ مَعین چکد

بر چهره‌ات روان عرق از التهاب حسن
چون لاله بر ورق یاسمن چکد

گر آفتاب ماه جمال تو بنگرد
از شرم عارضت عرقش از جبین چکد

آهسته رو که تر شده دامان بسکه هست
ترسم که قطره‌وار بروی زمین چکد

از لعل آتشین تو ماند بدان شراب
کآب طهور از دهن حور عین چکد

وانی که از فراق تو چشم چنان گریست
زینسان که خون بدامنم از آستین چکد

خونم چنان ز دیده برخ میچکد که می
از حلق شیشه در دهن سانکین چکد

آید بجسم مرده صد ساله جان گرش
آبی بخاک ازین دولب شکرین چکد

شوریده آب اگر چکد از شعر جای آب
از شعرهای من همه دُر ثمین چکد

هر کسی لایق آن نیست که عاشق باشد
یعنی این مایه کسی راست که لایق باشد

نه هر آنکس که دم از یار زند مرد وفاست
بلکه آن کشته عذراست که واصق باشد

هر کسی محفل کو و غم شیرین نیست
همچو فرهاد مگر عاشق صادق باشد

بقیامت همه در بند گنه خلق و مرا
همچنان دیده بدیدار تو شایق باشد

سالها باید کز دور خلایق گذرد
تا نگاری چو تو محبوب خلایق باشد

هر کسی سرو و شقایق بچمن جوید و من
سرو قدی که رخش رشک شقایق باشد

طعنهٔ خلق و جفای فلک و جور رقیب — جمله هیچند اگر یار موافق باشد
من نه آنم که دل از یار موافق بگسم — گر جهانیم پر از خصم منافق باشد
هر چه سختی و تطاول کز جور فلک است — همه سهل است اگر ترک علایق باشد

شو چو شوریده و اعمی و دوم از مردان زن
تا دلت مخزن اسرار حقایق باشد

میان عاشق و معشوق چون فراق افتد — خوش است وصل اگر روزی اتفاق افتد
غم تنی نخورد از هزار تن چو خویش — چو در میان دو تن طرح اشتیاق افتد
میان لیلی و مجنون که نیست غیر وفاق — چه بیم از آنکه میان عرب نفاق افتد
شبان بزمزمهٔ عاشقی چنان گریم — که بانگ ناله درین نیلگون رواق افتد
دمی که مطرب عشاق راست زهره بجای — گر این نوا بزند شور در عراق افتد
بپرده چهرهٔ هر هفت کرده شاهد را — بماه چارده ماند که در محاق افتد
گر این نقاب ز پیش جمال برداری — جهان ز شعلهٔ حسنت در احتراق افتد
جز ابروی تو کز بن طاق جفت طاق افتاد — ندیده دیدهٔ جمعی که جفت طاق افتد
کند بچرخ دگر جلوه آفتاب دگر — چو عکس ماه جمال تو در وثاق افتد
خوش است باده عشق ار چه خاک هستی عقل — دهد بباد گر این باده در مذاق افتد

هرانکه تشنه چو شوریده شد بآب وصال
شکفت نیست که در آتش فراق افتد

کسی که در دل او سوز عشق جا دارد — ضرورت است که شرط وفا بجا آرد
خورم اگر همه زهر است از کف تو که دوست — ز دست دوست خورد زهر و شکر انگارد
مرا و دیدهٔ پروین فشان شبان فراق — بیاد ماه جمالت ستاره بشمارد
بچشم شیفتهٔ دوست مرغابد دوست — سراب را بنظر تشنه آب پندارد
گرفته ماه رخت ابر زلف و این عجب است — که ابر زلف تو باران ز چشم من بارد
کشیده چشم تو بر قصد قتل ما خنجر — چو ترک مست شود خلق را بیازارد
پیام من بهرای پیک خوش خبر برد دوست — بود که بر دل رنجور خویش رحم آرد
اگر ز نامه برد نام کو ز بسکه گریست — سرشک چشمش نگذاشت نامه بنگارد
چه بد که بود همه خاک ره دو دیدهٔ من — که یار بگذرد و پا بخاک نگذارد

خوشا بجالت شوریده وقت جان دادن
که جان خویش بجانان خویش بسپارد

آنان که قدم در طلب عشق نهادند — ز آز وی نهادند که پاکیزه نهادند
دادند بخلق از نظری قرب مقامات — تا تو بنری کز نظر خلق فتادند

منکر بحقارت سوی این قوم که این قوم
گر خاک نژادند ولی پاک نژادند

جز دوست نگویند و بجز دوست نجویند
در بر همه بستند و بمقصود گشادند

شادی نگزینند از آنرو که غمینند
غمگین ننشینند از آنروی که شادند

چون مرغ بهر جای که گل خاست نشستند
چون سرو بهر گوشه که خوش بود بزادند

نی چون دگرانند که از خرمن هستی
صد خوشه گر فتند و جوی وام ندادند

در بارگه قدس که انس ملکوت است
انسی ملکانند که با دانش دادند

مامان که بزادند بسی شاه سوار ان
هرچند بزادند چو این قوم نزادند

نگشود و بشورید ه اعصی در معنی
تا گوشه چشمی بعنایت نگشادند

جز غم عشق تو ما را دل ناشاد که داد
خاک هستی مرا غیر تو برباد که داد

غیر عشق رخ شیرین که فکند آنهمه شور
تیشه کوهکنی در کف فرهاد که داد

عشق من برد ز یاد همه عشق مجنون
داد من این داد من و غیر من این داد که داد

ایکه خستی من و رستی خود و بستی در مهر
تن چو من پیش تو بر اینهمه بیداد که داد

بتو کز سیم بدن نرم تر از برگ گل است
این دل سخت ترا از آهن و فولاد که داد

دل بده روزه این در غم آباد دهد
دل بده روزه این در غم آباد که داد

غیر این روی خوش و قامت دلکش کز راست این طراوت بگل این جلوه بشمشاد کراست
رخ نمائی بمن و از کف من بربائی جان من جان من این شیوه و تزایا دکراست
گوئی این حسن خداداد که داده است مرا بتو این حسن خداداد خداداد که داد

اینهمه ناله شوریده بجائی نرسید
چند فریاد کنم کوش بفریاد که داد

بکوه از سنگ خیزد نالهٔ گر آوا زمن خیزد نخیزد زار غنون شوری که از آواز من خیزد
چه جای عاشق شیدا که زاهد را برقص آرد نغیری کز دل شیدای شاهد باز من خیزد
دو اسبه چون بتسخیر حصار چارگه تازم بچرخ بیستمین ناهید برا عزاز من خیزد
بدین فقر روان فرسا سزد گر من بشب نالم بدین لحن روان افزا که از شهناز من خیزد
ز شیرین عشوهٔ خوبان نخیزد هرگز آن غوغا که از آواز شورانگیز غم پرداز من خیزد
گلو ساز و نفس مضراب کی خواندی بگیتی را اگر شیرین شنیدی نغمهٔ کز ساز من خیزد
ز دست انداز من برگوهر رخش سخن سنجید که از خاک لحد سعدی بپا انداز من خیزد
ولی با اینهمه شور و نوا خاموش بنشینم که حرفی از دهان دلبر طناز من خیزد

از آن یک شعر کز شوریده خواند زآن شیرین
دو صد طوفان ز آب دیدهٔ غماز من خیزد

سزد که روی تو ای مه بیاسمین نازد
بیاسمین نه که زیبد بفرودین نازد

بفرودین نه که زیبد که روی زیبایت
اگر بخلد در آئی بجو رعین نازد

چه جای نازش می کز دو چشم جادویت
یکی نگه بد و صد با دو صد سانگین نازد

مشاطه که چنین ساخت چین زلف ترا
سزد که بر همه صور نگران چین نازد

قد تو بر قد و بالای سرو بن بالد
رخ تو بر رخ گلهای نازنین نازد

رخ نوگاه طراوت بنسترن نازد
لب تو وقت حلاوت بانگبین نازد

بناز هرچه تو خواهی بما که از شه شهر
غریب نیست که بر بنده و کمین نازد

شاهد آن نیست که او را طه و خالی باشد
شاهدی جو که ورا او نو رکمالی باشد

هر که را هست کمالی همه دلها سوی اوست
خاصه آن را که کمالی و جمالی باشد

عارفان گر همه شاهی است بیک جو نخرند
دولتی را که در او بیم زوالی باشد

من و اندیشهٔ وصل تو کجا تا بکجا
غالب آن است که سودای محالی باشد

غم سالیست دمی فرقت آن ماه مرا
کز دمی فرقت ماهی غم سالی باشد

ایکه گوئی غم هجران بتان سخت بود
سهل باشد اگر امید وصالی باشد

روز در چشم خلایق نشود شب هرگز
اندر آن خانه که خورشید مثالی باشد

دیده بر خوبی طوبی نکنند اهل بهشت — گرچه قدّ تو بفردوس نهالی باشد

غیر رخسار تو با این خم ابروی که دید — آفتابی که بر او شکل هلالی باشد

مثل من بَرِ تو قصّه آن عطشان است — که دهد جان و بَرَش آب زلالی باشد

اندر آنجا که نباشد کس و من باشم و بس — وه چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

خیز و بخرام و بیا کز دل شوریدهٔ من
چون تو آئی رود از زنگ ملالی باشد

این عربده ای یار که داری تو که دارد — وین غمزهٔ سحّار که داری تو که دارد

این غرّه غرّا که تو راهست کراهست — وین طرّه طرّار که داری تو که دارد

در مهر بسی سردی و بی مایه ولیکن — این گرمی بازار که داری تو که دارد

در باغ در آ تا بتو گویند گل و سرو — این جلوه و رفتار که داری تو که دارد

سازی بیکی بوسهٔ لب چاره صد درد — این داروی بیمار که داری تو که دارد

از یک سخنی زان دهنم مُهر امان بخش — این خاتم زنهار که داری تو که دارد

چندین بمن آزار که کردی تو که کرده است — زینسان دل ما زار که داری تو که دارد

در بند تو از قید دو گیتی شدم آزاد — زینگونه گرفتار که داری تو که دارد

همچون مَن شوریده وفادار ضریری — زاحباب هوادار که داری تو که دارد

کافر زلف تو گر رخنه بایمانم کرد — آیت مصحف حسن تو مسلمانم کرد

یک شبی گیسوی مشکین تو دیدم در خواب — خواب آن یک شبه یک عمر پریشانم کرد

گفتم از هجر تو میرم بیقین گفت نمیر — زین سخن تا به ابد زندهٔ احسانم کرد

بر غریبی چو من ار دوست کند رحم سزاست — کز وطن دور و چنین بیسر و سامانم کرد

چرخ کوئی نکند با چو تو انمائی جور — زین بتر چیست که هم صحبت نادانم کرد

بر نمکدان لبت رخصت یک بوسه نداد — میزبانی که بر این مائدهٔ مهمانم کرد

شعر من نیست هزبل هزاین اشعار عشق — صید گفتار غزالان غزلخوانم کرد

گفتم آن وعده که دادیم بمشتاق چون شد — گفت بی قدری خون تو پشیمانم کرد

من چه گویم که درین عرصه چسان از غم زلف — گوی سان دستخوش لطمهٔ چوگانم کرد

پنجه با چرخ من ار چند توانم کردن — لیک با ساعد سیمین تو نتوانم کرد

چند از ارادهٔ طبع من شوریده فصیح
که مقیم کنف زادهٔ سلطانم کرد

بصورت گرنه چشمانم تراوید — بمعنی دیدهٔ جانم تراوید

مرا از درد دل چشمی نمی نیست — جز این یک غم که نتوانم تراوید

نکوتر زانکه مه را چشم ظاهر — نبیند چشم پنهانم تراوید

طبیب از من بعجز آمد که دردم — ترا دانست و درمانم ترا دید
شد از تشنیع من زاهد پشیمان — که خم دین و ایمانم ترا دید
هنوز از رشک میکاهد برخ بدر — که یک شب شمع ایوانم ترا دید
نمی تابد هنوز از شرم خورشید — در آن بزمی که مهمانم ترا دید
ز بی باری خجل شد سرو بستان — که سرو نارپستانم ترا دید

شها بر شعر من سر سود شعری
که سر آغاز دیوانم ترا دید

خواست دلم کو چو گل خنده کند خنده کرد — خندهٔ او جان من زنده کند زنده کرد
عیسی مریم بدم کرد بسی زنده جان — عیسی مریم بدم او بشکر خنده کرد
سرو سرافراز من اگر گل سرخ را — همچو بنفشه بباغ خوار و سرافکنده کرد
از در من صبح وش سرزد و خندید خوش — صبح امید مرا فرخ و فرخنده کرد
موی پژولیده کرد زلف پریشیده ساخت — این دل مجموع را باز پراکنده کرد
چشم سیاهی که با دیده بدان دور ازو — خواجگی از سر بهشت چشم سوی بنده کرد
گفت بدین لطف باز شست وفا خواهمت — سخت مرا زین سخن نادم و شرمنده کرد
گرچه وصالش دمی بیش میسر نگشت — یک دم عمر مرا دولت پاینده کرد

با دل شوریده کرد از دو رخ امروز آن
آنچه پروانه‌اش شمع فروزنده کرد

جای می است و مستی هر جا بهار باشد
وانی کجا بهار است آنجا که یار باشد

تا گلرخی نباشد بستان صفا ندارد
گر لاله صد بروید ور گل هزار باشد

گر شکوه‌ایست ما را از دست تست ورنه
جور رقیب سهل است گر یار یار باشد

مردم کند سنم از کار عشقبازی
از کار عشقبازی خوشتر چه کار باشد

گر بی هنوز دارد در سر هوای کوبت
جسم که بعد مردن مشتی غبار باشد

تا زلف چون شب تو بر صبح رو نقابست
بس روزهای روشن چون شام تار باشد

صد سال اگر کجائی در آتشی بسوزد
خوشتر از آنکه روزی در انتظار باشد

جائی که زلف آرام از دست زاهدان برد
شوریده را کنه چیست گر بی قرار باشد

آرام ندارد که دلارام ندارد
بی روی دلارام دل آرام ندارد

هر کس که چو من ساخت به بدفعلی خوبان
اندیشه ز بدفعلی ایام ندارد

گر گوش کنی از لب شیرین سخن تلخ
وانی که شکر لذت دشنام ندارد

عمر من و عهد تو دهر فلک ای ماه
این هر سه بنائیست که انجام ندارد

جز آهوی چشم تو که صیاد دل ماست — آهوی دگر پنجهٔ صرغام ندارد
از طلعت چون صبح تو و طرّه چون شام — پیداست که صبح غم ما شام ندارد
زیبا نبود نسبت گل را بتو دادن — هرگز که گل این زمی اندام ندارد
جان سوخت چو در وصل تو زد دیگ هوس جوش — آن پخته بود کاین طمع خام ندارد
شمشاد بر قامت دلجوی تو پست است — کز چشم و لب این پسته و بادام ندارد
آنجا که جمال تو قمر نور بخشد — وآنجا که دهان تو شکر نام ندارد

شوریده مبندیش ز بدخواه که آخر
گر خود همه جمشید بود جام ندارد

با سینه دل طرّه جانانه چه سازد — یک سلسله با سینه دیوانه چه سازد
خال لب لعل تو یکی دانه فزون نیست — با سینه مرغ نظر این دانه چه سازد
از یک سخن عشق تو هر گوشه سخنهاست — گوشی بهزار انجمن افسانه چه سازد
خود چشم تو مست است بدو می چه فزاید — خود زلف تو زیباست بدو شانه چه سازد
با حکم تو ما را سخن از چون و چرا نیست — جاهل بتقاضای حکیمانه چه سازد
گر زانکه بسازی تو و ور زانکه نسازی — مسکین تو با سطوت شاهانه چه سازد
پروانه خود اندر پی پروانه جان است — گر شمع نسوزد پر پروانه چه سازد

دل هان چه کند کاشک عیان ساخته رازش — همسایه بغمّازی همخانه چه سازد

عدل ملک ار فتنهٔ فرو باز نشاند — با غمزهٔ آن نرگس فتانه چه سازد

گر خویش نسازد که بسازد بغم دوست — با سرزنش مردم بیگانه چه سازد

شوریده ز چشمان تو بر می نکند چشم

مست ار نکند چشم به پیمانه چه سازد

عارفان گرچه دم از غمکده خاک زدند — قدم از مرتبه عشق بر افلاک زدند

ما شه میکده ایم ارچه گدایان رهیم — سکّه شاهی ما بر ورق تاک زدند

سوی میخانهٔ رندان هوس سوخته آی — که درِ صومعه خامان هوسناک زدند

فتنه امروز بتانند که راه دل خلق — بدو مار سر زلف و لب ضحّاک زدند

لذّت سیب بهشتی است کسان را که بذوق — بوسهٔ بر زنخ آن بت چالاک زدند

توئی آن فارس میدان ملاحت که شهان — رخش اقبال ترا دست بفتراک زدند

تو مگر روی نمودی که عروسان چمن — جامهٔ بیخودی از رشک بتن چاک زدند

تنگ بستند چنان غنچه لبهای تو را — که دو صد عقده از آن بر دل ادراک زدند

مدّعی گو بر شوریده مکن دعوی عشق

زانکه این قرعه بنام منِ بیباک زدند

ره من بر سران کوی دگر بار افتاد — ای رفیقان بسلامت که مرا بار افتاد
ترک سر گفتم ازان زود رسیدم مراد — خوش بمنزل برسد هر که سبکبار افتاد
بگذرید از سر این کوی و مرا بگذارید — زانکه کار من و دل باز بدلدار افتاد
شد گرو دیدن جانان و گه دادن جان — بله بدرود عزیزان که مرا کار افتاد
جرس آواز بدار از شوق که ای محرم راز — گذر قافله بر خاک در یار افتاد
عاشق سوخته تا خانه معشوق آمد — بلبل شیفته را راه بگلزار افتاد
شب وصل آمد و از پیش برفت ابر فراق — عکس روی مه من بر در و دیوار افتاد
عشق اگر مست شد از بوی خوشش عجب نیست — عجب از خامی عقل است که هشیار افتاد
گر بود کاهی کافتد بقیامت دیدار — تمک قیامت که مرا دیده بدیدار افتاد
می بسوزد دلش از آه غریبانه من — ترک خونخوار نگر کاینهمه غمخوار افتاد
طرهٔ او که سیه شیفتهٔ پیش نبود — چون شد آخر که چنین سرکش و طرار افتاد

دست شوریده بدان موی پریشیده رسید
چشم دیوانه بدان موی پری وار افتاد

دوش دستم در خم آن طرهٔ طرار بود — شام ما زنجیریان را دولت بیدار بود
زآن رخ زیبا که نو نو جلوهٔ رخ مینمود — صورت چین از تحیت روی بر دیوار بود

عاشق شوریده را اصلا نبُد پروای خویش — زانکه سرتا پای محو جلوه‌ٔ دیدار بود

از نگاه چشم وی کامم روا شد ای شگفت — کاین دوای تندرستی در کف بیمار بود

ساقی ما یار ما شد ساغر ما چشم وی — با چنین ساقی نشاید زین سپس هشیار بود

عشق جان میخست و دل میبرد و ناموس عقل — دزد را خلق میزد شحنه در بازار بود

ما و سرمستان چشم دوست دوری داشتیم — دور ها زان پیشتر کاین گنبد دوّار بود

او حدیثی گفت و از هر گوشه صد آوازه خاست — ای عجب کاین نغمه ها موقوف یک گفتار بود

از صباح عید خوشتر بد شب شوریده دوش
کش بدربار معین سالار اعظم بار بود

زلف را بر رخ مهل چندانکه پُرتاب اوفتد — کاو چو پُرتاب اوفتد بس جان که در تاب اوفتد

در تب و تابم ز زلفین تو گوئی چون کنم — چون کند گوئی که سرگردان ز طبطاب اوفتد

کاشکی در خواب رفتم در همه عمرم بشی — اتفاق دیدنت شاید که در خواب اوفتد

وه چه خوش باشد که بعد از مدت درد فراق — دیده احباب بر دیدار احباب اوفتد

در خم گیسوی تو افتاده عکس روی تو — آنچنان کاندر دل شب عکس مهتاب اوفتد

چشمت افتاده است زیر ابروت پیوسته مست — مست نشنیدم که در دامان محراب اوفتد

خیز و جامی ده که چون ساقی تویی در کام من — گر همه زهر است شیرین تر ز جلاب اوفتد

ز التهاب حسن هر دم بر رخت ریزد عرق — همچو آن شبنم که بر گلبرگ سیراب اوفتد
عکس رخسار تو گوئی چون فتد در چشم من — عکس خورشید است کاندر چشمهٔ آب اوفتد
عاشقم عاشق که بی پایاب و صبر افتاده ام — هر که عاشق شد چو من بی صبر و پایاب اوفتد

شیفته خوشتر گوشوریده دل شیرین نوا
عاشقی چون من ترا بسیار کمیاب اوفتد

دی رفت و بهار آمد و گلها بدمیدند — یاران همه در فکر گل و نقل و نبیذند
آنانکه نشستند بسر ما بر خورشید — امروز بزیر سمن و سایه بیدند
شاید که نگنجد بقبا غنچه که گلها — پیراهن بی طاقتی از شوق دریدند
صاحبنظران جمله برقص از می وحدت — کز شاخ شجر نکته توحید شنیدند
مسکین نفحاتند که همچون دم عیسی — در جسم درختان چمن روح دمیدند
المنة لله که بهار آمد و دیدیم — افسوس بر آنان که بمردند ندیدند
بسیار مخم بر سر این سبزه که چون ما — بسیار کسان بر سر این سبزه چمیدند
از گور بسی رفت که سر بر نگرفتند — آنانکه سر از خاک بر افلاک کشیدند
این خوی پلنگی بهل ای گرگ که شبران — آهو صفت از وحشت این گور رمیدند
فرهاد و کش از حسرت شیرین دهنی چند — قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند

شوریده کسانی که رسیدند بمقصود
بی خار گلی از چمن دهر نچیدند

رویت بنیم جلوه درِ عشق باز کرد
چشمت بیک کرشمه مرا عشقباز کرد

چون چشم باز دیده ز دیدن بد و خمت
زیرا که هر چه کرد بمن چشم باز کرد

عنقای قاف عالم قدسم ولی غمت
با من همان کند که بگنجشک باز کرد

باز آمدی ببزم و چشمت بژگان
بر رخنه کردن دلم اندیشه باز کرد

عشق است اینکه ملک شهان پایمال اوست
هر جا که خیمه زد درِ محنت فراز کرد

پرویز را بمحنت شیرین دچار ساخت
محمود را اسیر کمند ایاز کرد

انکار من کنند و من این کار میکنم
آن بی حقیقت است که کار مجاز کرد

زین پیش از آتش دل من کس خبر نداشت
این اب دیده بین که چسان کشف راز کرد

شرح درازی شب هجران ز کس مپرس
از شمع پرس کو بمه سوز و گداز کرد

کوتاه کرد دست مرا دم ز موی خویش
محرومم از نصیبهٔ عمر دراز کرد

دامی که بر دو گوی سعادت زنام نیک
آن بر دو کز معاشر بد احتراز کرد

شوریده راست شور بسر سوز در نهاد
از این نواکه مطرب عشاق ساز کرد

آن پری روی ازدرم روزی فرا آید نیاید — من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
پیش از آن کاید م در پیچد بهم طومار عمرم — نامهٔ از کوی یار دلنواز آید نیاید
بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد بیفتد — در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی — بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت برخ راز عشقم را مدارید — طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد — سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
عقل آن نیرو ندارد کو بگیرد عشق پوید — صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ دلجز — اخترنا ساز من با من بساز آید نیاید
عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان — در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

از هوای خطه ری و زنها و مردم وی
بوی از شیراز علیین طراز آید نیاید

هر که پروای تو دارد خبر از خویش ندارد — جان به تیغت سپرد پیش و سپر پیش ندارد
عاشق روی تو هستم من و پروای کسم نیست — مهر اندیش غم از کین بد اندیش ندارد
بیکشم بار فراق تو بامید وصالت — کاکه دارد هوس نوش غم از نیش ندارد
چه شود گر بعیادت قدمی پیش گذاری — که مریض غم عشقت رمقی بیش ندارد

آنکه بیکر و بعشاق وفا کیش ملامت — خبر از غمزهٔ خوبان جفا کیش ندارد
همه بر گریهٔ من خنده و پا شد نمک از لب — خبر از سینهٔ مجروح و دل ریش ندارد
گر بدین جلوه درآئینهٔ رخ خویش ببیند — عاشقی زینهمه دیوانه تر از خویش ندارد
گفت از یک دلی ایکژ نه منشوش زهرائی — زلف من با همه دل اینهمه تشویش ندارد

همه خواهد که ز شوریده کند یار جدائی
با دشاه است و سر صحبت درویش ندارد

غم فراق تو جانا مرا بجان آورد — غم فراق ندانم که در جهان آورد
هزار رنج بامید وصل بتوان برد — ولیک تاب جدائی نمی توان آورد
غم تو ای مه نامهربان که یار منی — ببین چه بر سر یاران مهربان آورد
بر آن شدم که دگر دل بعاشقی ندهم — کمند شوق تو بازم کشان کشان آورد
شد از غم دهنت دل تنگ اگرچه خطاست — که نام تنگدلی پیش این دهان آورد
خیال وهم نشانی که از دهان تو یافت — تحیرست که در صنع بی نشان آورد
حدیث مشک صبا خواست گر میان برد — حکایت سر زلف تو در میان آورد
خوش است باده بآواز چنگ خاصه کنون — که باد لوی گل از طرف بوستان آورد
نسیم باد بهاری ز گلستان بوزید — بدان مثابه که در جسم مرده جان آورد

من آن نیم که کم ترک دوست دانی کیست
کسی که در حق شوریده این گمان آورد

دلم از فراق خون شد همم از سفر نیامد — همه جا ز من خبر رفت واز او خبر نیامد
همه شام صبح دارد همه شب سحر ندانم — چه شد این شب سیه را که زپی سحر نیامد
بنهال قد من بین که ببوسم جوانی — چو هلال گشت و ما هم ز محاق بر نیامد
مشنو کرت بگویم که مرا دلیست پرخون — که نماند قطره خونی که ز چشم تر نیامد
من از آن زمان که چون مرغ از آشیان پریدم — ز قضا بجست تیری که مرا بپر نیامد
بمفارقت صبوری هنری خوش است اما — چه کنم که روز دوری ز من این هنر نیامد
بیکی نگه دو چشمت ببرد و هوش ما را — تو بین که کار مستی زمی اینقدر نیامد
تن لبستان سیمین رخ شاهدان شیرین — همه دیدم و بچشم ز تو خوبتر نیامد
بر فلک چو بیند بتمایل تو گوید — که ز بطن هیچ مادر بهازین پسر نیامد
ز نظاره دیده وبستم که بچشم دل ببینم — بهر آن نظر که دیدم چو تو در نظر نیامد

نبرید نظم شوریده بجز نظام زی کس
که نکته دانی او دگری دگر نیامد

دوش آن عربده باز می دهقانی بود — همه از جلوه آن شاهد روحانی بود

سخن از حمل امانت بُد و از رد و قبول — آن نه شب بود که روز ازل ثانی بود

نغمات مَلَکی و حرکات فلکی — همه موقوف یکی نغمهٔ انسانی بود

عهد ما با خم آن طرّهٔ مشکین بستند — اصل جمعیّت ما فرع پریشانی بود

هر ره راست که دوشینه بما چنگ نمود — همه از خاصیت قامت چوگانی بود

زاهد ار می بسزا ریخت خُمَش از چه شکست — کافرم من اگر این رسم مسلمانی بود

فدیهٔ کان بدَرِ دوست بپذرفت خلیل — گر نگویم غلط این نکته گران جانی بود

عجب از دستگهِ پیر خرابات عجب — که گدایانِ و را حشمت سُلطانی بود

خواب امنی که شه اندر دژ روئین میخواست — عیش آن بهرهٔ درویش بیابانی بود

هرچه شد کِشت بجز تخم محبّت باری — بر نداد آنهم اگر داد پشیمانی بود

قیمت دانهٔ اشکی که فشاند مُشتاق — شد چو تخمین بدو صد گوهر عُمّانی بود

قدر هر قطرهٔ خونی که ز عاشق ریزند — بر بهای دو جهان لعل بدخشانی بود

دل و دین در کنف بیدلی و بی دینی — سر و سامان همه در بیسر و سامانی بود

چشم شوریده کز اینگونه نبُد بسته هنوز
صورتی دید که رشک صُوَر مانی بود

بر من از عشق چه گویم که چسان میگذرد — آنچه بر کس نگذشته است همان میگذرد

از خلایق نگذشته است بکس آنچه بمن — از جفای فلک و دور زمان میگذرد
کر کس این آتش پنهان که مرا سوخت ندید — گو ببین آب دو چشم که عیان میگذرد
در غم سرو قدت اشک مراجوی محال — کش بهر گوشه دو صد جلد روان میگذرد
تیر کس از سپر دل نگذشته است مرا — ناوک تست که از جوشن جان میگذرد
بجهان تا بجهانی بجهان رخش طرب — فارغ از کار جهان شو که جهان میگذرد
ترسم ای گل زتو برنامده کام بلبل — باد ناگه خبر آرد که خزان میگذرد
ایکه گوئی دلت از ناوک بیداد کرخست — ترک ما بین که با بروی کمان میگذرد
آدمیزاده بدین شادی و زیبائی — نگذشته است مگر حور جنان میگذرد
دهن غنچه بعبرت چو رخ لاله فسرد — مگر آن لاله رخ غنچه دهان میگذرد

خواجه پنداشت که شوریده بپندی نکشند
از سر بندگی پیر مغان میگذرد

کیست کو داد من از آن بت بدخو بستاند — دل دیوانه ازان شوخ پری رو بستاند
ریخت چشم سیهش خون همه خلق بمژگان — کیست کاین ناوک ازان ترک جفاجو بستاند
هر دلی را که بیاید بستاند همه بستد — در همه شهر کرشمه دلی کو بستاند
کشوری کش نگرفتند بشمشیر امیران — او تواند که بیک گوشهٔ ابرو بستاند

در سراپای وجودش نتوان دید یک آهو — آنکه از شیر دلان دل بدو آهو بستاند

گه دلم باز دهد از نگه آن چشم ولیکن — چشم ازین سو دهد و زلف از آنسو بستاند

داده ام هر دو جهان را بیکی موی دو زلفش — کیست کو هر دو جهان بدهد و یکمو بستاند

گر بچوگان سر زلف زما می طلبد سر — پیش چوگانش نهادیم هلا گو بستاند

کام شوریدهٔ شوریده نداد آن لب شیرین
خسرو راد مگر داد مرا زو بستاند

ناوک ناز نهی بر سر مژگان تا چند — بیکی صید زبون زخم دو پیکان تا چند

سخن از وصل تو و آن رخ و آن زلف نکوست — گله از روز فراق و شب هجران تا چند

نرخ بوسهٔ تو که زر بدهله گوئی جان است — نرخ این بوسه بهر لحظه دو چندان تا چند

گفتم از نرگس چشمان تو مسکین دل من — بی دوا چند خراب افتد و پژمان تا چند

گفت دو چشم من ای سوخته خود بیمارند — از دو بیمار طلب کردن درمان تا چند

خفته در خیمهٔ لیلی بنشاط ابن سلام — قیس مجنون شده در کوه و بیابان تا چند

زاهدا میوهٔ بستان بهشتی اینجاست — ترک سیب زنخ و نار دو پستان تا چند

بهر اثبات قیامت به از آن قامت چیست — واعظم گو برهان اینهمه برهان تا چند

ز آستین پاک نمودن عرق از روی مرا — زدن دامان بر آتش سوزان تا چند

سرّ لبهای تو پوشیده بماند تا کی فاش نرگو سخنی اینهمه کتمان تا چند

نشد از آه تو شوریده دل ماه تو نرم
آخر ای شیفتهٔ این مشت بسندان تا چند

شوریده چنین یار که داری تو که دارد وین شوخ پری وار که داری تو که دارد
حق داده تو را دیدهٔ دل از پی دیدار این داده ٔ دادار که داری تو که دارد
عطار زمانستی و در طبلهٔ گفتار این نافهٔ تاتار که داری تو که دارد
این چشم خدابین که تراست کراست وین طبع گهربار که داری تو که دارد
با اینهمه یک جو ز قناعت بکفت نیست این خرمن پندار که داری تو که دارد
با علت بی دیدگی از عیش مزن لاف این حسرت دیدار که داری تو که دارد
در عهد تو از عدل ملک فتنه بخواب است این دولت بیدار که داری تو که دارد
داری دل شیدائی و دلدار شگرفی چونین دل و دلدار که داری تو که دارد
زان قوم که چندان گهر معنی سفتند چندین دُر شهوار که داری تو که دارد
هم خوبی گفتار تو دارد دگری لیک این زشتی کردار که داری تو که دارد

امروز تو در نظم نظامیّ زمانی
این مخزن اسرار که داری تو که دارد

تن خسته بشمشیر جفا شاد شده باشد — دل بسته ز پیچ بلا شاد شده باشد

دادیم بطوفان غمت کشتی تن را — مستغرق دریای فنا شاد شده باشد

از این دو لبت کن یک افسانه مرا شاد — در خود همه دشنام ادا شاد شده باشد

گر چشم تو صد تیر بدل زد زده گیرم — صد جان به نگاه تو فدا شاد شده باشد

برخیز و خرامان یکی از خانه برون آی — در شهر دو صد فتنه بپا شاد شده باشد

چون ماه سر از جیب گریبان بدر آور — صد جامه بیاد تو قبا شاد شده باشد

گرچه دم صبح است برون آی چو خورشید — بر خلق نمازی که قضا شاد شده باشد

بگذار که شیراز شود غیرت تاتار — تا ری ز سر زلف تو واشد شده باشد

آخر چه شود گر ز لبت ای شه خوبان — کام دل درویش روا شد شده باشد

در کلبهٔ من گر شبی آئی چه شود هیچ — شاهی چو تو مهمان گدا شد شده باشد

شوریده که بگذاشت بفرزانگی امروز
آشفته ازین زلف دوتا شد شده باشد

بلبل ببر سرو سهی ناله بر آورد — کآمد گه مستی و چمن لاله بر آورد

کو نارک می تا شکند نارک توبه — کز غصه در انکار سه غساله بر آورد

گر ژاله گل از ابر پذیرد ز لطف حسن — روی تو خود از فرط عرق ژاله بر آورد

طرز نگه آن ده و دو ساله پسر بین — کآوخ ز دل زاهد صد ساله برآورد

چون وسمهٔ ابروی تو داغیم بدل ماند — زآن میل که مشاطه محتاله برآورد

در مادر آن ساده پسر بارقهٔ تافت — کآتش شد و این شعلهٔ جوّاله برآورد

مطرب غزل من ز فراق تو چو برخواند — شد چنگ خم از درد و ز دل ناله برآورد

چون نقطه بدین حال مرا گوشه نشین کرد — چشم تو چو این خال بدنباله برآورد

شیرینی گفتار تو شوریده بشیراز
شور از شکر ناب به بنگاله برآورد

بر در آن صنم این میرود آن می‌آید — از من آرام و غم این میرود آن می‌آید

هوس حور بهشتی و خیال رخ او — همه در خاطرم این میرود آن می‌آید

ای جوان غرّه مباش از خود و از من بشنو — که شباب و هرم این میرود آن می‌آید

کس بگیتی نشنیدم که بماند جاوید — از جهان دمبدم این میرود آن می‌آید

این چه بازیست که پیوسته ز صحرای وجود — در دیار عدم این میرود آن می‌آید

کس درین دایره نآمد که بناکام نرفت — با دو صد درد و غم این میرود آن می‌آید

از پی خانه خدا پوی وگرنه شب و روز — کعبه را در حرم این میرود آن می‌آید

گفت دهری نرود دهر و قیامت ناید — عاقبت نیز هم این میرود آن می‌آید

زین بتر چیست که در کشور ما روز بروز — خیل عدل و ستم این میرود آن می‌آید

همه ای خواجه نه بندهٔ تو که بندهٔ درمند — هی مگو بر درم این میرود آن می‌آید

خواب از دیدهٔ شوریده مجوئید کزاو

همه شب نوم و نم این میرود آن می‌آید

جور و جفا چه میکنی مهر چه شد وفا چه شد — پردهٔ ما چه میدری شرم چه شد حیا چه شد

چشم تو پیش بیش بد در حرکات دلبری — آنهمه ناز و غمزه کو عشوه چه شد ادا چه شد

شاهد شوخ و شنگ ما فتنه نام و ننگ ما — چند بنای جنگ ما صلح چه شد صفا چه شد

ساقی ما کجاست کو بلبله کو پیاله کو — مطرب ما کجاست کو نغمه چه شد نوا چه شد

بس بده اند عارفان فانی عشق شاهدان — نیست کنون مجردی عشق چه شد فنا چه شد

نشو و نمای باغ جان ز آب و هوای کوی تست — آب کجا هوا کجا نشو چه شد نما چه شد

کن نگهی که عاقبت نی تو بمانی و نه من — سوی گذشتگان نگر شاه چه شد گدا چه شد

بوسه چرا نمیدهی باده چرا نمی نهی — کان کرم بدی همه لطف چه شد عطا چه شد

توبهٔ می شکسته شوریده و باز سرخوشی

مستی و عاشقی همه زهد چه شد ریا چه شد

ای حریفان چو هوای گل و شمشاد کنید — از رخ و قد جوانان بچمن یاد کنید

قصهٔ خسرو و شیرین بهوس راندن چند | سخنی نیز ز ناکامی فرهاد کنید
با دیبان نشین تا ادبی آموزی | زینهار ای پسران خدمت استاد کنید
کو بیداد گران عمر همین یکنفس است | یکنفس را چه محل کاینه بیداد کنید
بالله ای پادشهان ملک خداتان داده است | داد آن به که درین ملک خداداد کنید
من برآنم که هم از بادشتابنده ترست | عمر خود را که قیاس از گذر باد کنید

ای رفیقان بسر تربت من چون گذرید
یاد شوریده و آن طبع کهرزا دکنید

هرآنچه بود مرا ترک من بیغما برد | قرار و صبر و سکون برد دل نه تنها برد
غم تو سیل دمان بود در دعشق بنود | چنانکه خانهٔ دین و دل من از جا برد
گر او ببرد ز من دل سبب نه فضل من است | که هم ز نادان دل برد و هم ز دانا برد
مه جمال تو شوری بمصر جان انداخت | چنانکه قصهٔ یوسف ز خاطرها برد

بر یدگفتهٔ شوریده برد پیش ملک
شکر بمصر فرستاد و در بدریا برد

عقل را خیره ز روی تو بصر میماند | کی مَن شیفته را عقل بسر می ماند
نسبت روی تو هرگز به خورشید مکن | کس نگوید که معانی بصور می ماند

عجبی نیست که من صید تو آهو چشمم — شیر در سلسلهٔ زلف تو در می ماند

لحظهٔ بیش نمانده است که رختم ببرد — آب چشمم که بخوناب جگر می ماند

سوخت از آه من آفاق مگر در دل من — آتشی هست که آهم بشرر می ماند

ترسم آخر که بماند بدلم آرزویت — تو مپندار کزین عمر اثر می ماند

می تند خواجه بدرویش که زر دارد بیش — وآگه از این نه که میمیرد و زر می ماند

سرو گویند که خوش باشد در باغ ولی — نه چنین سرو که رویش بقمر می ماند

هر که را عشق بتی نیست بسر نیست بشر — حیوانیست که بر شکل بشر می ماند

چون درآید لب شوریده بشکرشکنی
طوطیان را چو مگس دست بسر می ماند

آن خوش آسود که رویش بمه روی تو سود — بر مه روی تو ما روی نسودیم چه سود

رخ برخ سودن تو سود حسود است مرا — عمری از رشک جگر سوده شد و جان فرسود

ترسم آخر بنصیبی ننوازد ما را — پیش از آن روز که سیب تو شود مشک آلود

آبرویم همه عشق تو فرو ریخت بخاک — هرچه از چهره من کاست بحسن تو فزود

زینهار از تو جفاجوی که عهد یاری — دیر بستی و نپائیدی و بشکستی زود

حلقه حلقه همی آن زلف سیه بر رخ تو — پیچد آنگونه که پیچد بسر آتش دود

خواهم این کشمکش زلف چلیپای تورا — تا بکلّی رهم از وسوسهٔ بود و نبود

ای دل ار محرم راز لب جانان گردی — قصه‌ها خواهی از آن نکتهٔ سربسته شنود

تا که ننمود کسی رخ بکسی دل نبرد — دلبر ما دل ما برد و بما رخ ننمود

ظلمت روی من از چهرهٔ زیبا بسترد — به ازین می نتوان زنگ ز آئینه زدود

این تطاول بهل ای دوست بیا با ما باش — خاصه اکنون که بهار آمد و وقت می و رود

گوش کن گفتهٔ شوریده که سرخوش بستاد

گفت این چامه و میر سره را خوش بستود

غمم ز یاد و نگارم ببر نرفت و نیامد — تبم ز جسم و طبیبم بسر نرفت و نیامد

مگر بشحنهٔ صبا گفت قصهٔ شب ما را — کز این وثاق جز او کس بدر نرفت و نیامد

چنین که آمد و رفت آن صنم ببزم حریفان — بدین شتاب نسیم سحر نرفت و نیامد

صبا بقدّ تو اقرار کرد راه تمایل — که هیچ سرو ازین خوبتر نرفت و نیامد

چو دید سرو روان قامت تو پای بگل ماند — دگر بره قدمی پیشتر نرفت و نیامد

مپرس ز آمدن و رفتنم سبب که کس اینجا — برون ز حکم قضا و قدر نرفت و نیامد

ز هیچکس خبر آن جهان مپرس که چونست — که هیچوقت از اینجا خبر نرفت و نیامد

وفای عهد ز شوریده یاد گیر که هرگز — بجز در تو بجای دگر نرفت و نیامد

کس نیست چو ما واله و شوریده تنی چند — وز شیفتگی شهره چو ما مرد و زنی چند

قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند — فرهاد صفت از غم شیرین دهنی چند

زنهار بر این خاک منه گام بغفلت — کافتاده درین بادیه خونین کفنی چند

چون غنچه بنیکی ببرای خواجه قبائی — کت باز بپوشند چو گل پیرهنی چند

آزادگیم نیست ز دست تو که زلفت — انداخته در گردن جانم رسنی چند

جز ما که غریبیم و اسیران کمندت — هستند درین سلسله دور از وطنی چند

خرم چه شب آن شب که ترا تنگ در آغوش — آورده و در گوش تو گویم سخنی چند

تا کوکب من سر زده از برج ملاحت — از هر نظری برده دل انجمنی چند

بین در لب و چشمش که نهفته است و شکفته است — از قند سرائی دو سه و ز گل چمنی چند

چین است شکنج سر زلفین تو کز مشک — با هر شکنی ریخته طرح ختنی چند

صد بار بگفتم که گرفتار تو ام من — یکبار نگفتی که گرفتار منی چند

شیرینی و فرهادی اگر بود بعهدی
در عهد تو شوریده چو من کوهکنی چند

صبا چون نقاب از رخ وی بگیرد — رخ آفتاب از حیا خوی بگیرد

بچشمانش داد می افکندگان را — تواند که از ساغر می بگیرد

گشاید چو شاه رخش چتر مشکین — کلاه از جم و افسر از کی بگیرد

کسی گیرد از بخت کام دمادم — کز آن دست جام پیاپی بگیرد

چو در چشم مستش شود خیره چشمم — مرا جوش می در رگ و پی بگیرد

ز جذابی حسن لیلی عجب نی — که از کعبه مجنون ره حی بگیرد

کریمی که گاه کرم زیبد او را — اگر خرده بر حاتم طی بگیرد

الا تا بهر سال شاه بهاران

سر راه بر لشکر دی بگیرد

همی ستاره ستیزد که نای من شکند — بساط من بنورد و دستای من شکند

بدست چرخ اگر سنگی اوفتد بمثل — بر آن سر است هم اول که پای من شکند

پر از شراره خمی گر شکست خواهد دهر — نخست بر سر سقف سرای من شکند

بدوستی و نفاقم شکست دشمن و کمش — شکست اگر نتوانم خدای من شکند

زمانه جز دل من نشکند هم ار خواهد — که بشکند بخلاف رضای من شکند

گرش زمانه سبوئیست پر ز عقرب و مار — هم آن بفرق من و اقربای من شکند

شکسته را بهوا از مومیاست چرخ سپهر گذشته از سخن ان مومیای من شکند

گهرشناسی در شهر نیست ایان ورنه

شیخ چه بود که قدر و بهای من شکند

مرا ز عشق تو جز گریه نیست کار دگر جز اشک دیده و خون جگر مدار دگر

بیا که با تو بگویم حکایت غم خویش چرا که جز تو مرا نیست غمگسار دگر

مرا مگو که دل خود بیار دیگر ده که دل دهد که دهد جز تو دل بیار دگر

نه دست انکه درین شهر در زنم شبگیر نه پای اینکه بگیرم ره دیار دگر

برون نیامده خاری ز پا هنوز که باز خلیده بر سر او روزگار خار دگر

بیا که تا بچمن می خوریم و گل چینیم که احتمال بقا نیست تا بهار دگر

خوش آن دمی که ازین شاخسار دونه خاک پرم چو طایر علوی بشاخسار دگر

بچین زلف دو صد دل کشی بتا خنثی چنین کمند نیفکنده شهسوار دگر

مرا ز مرگ تمنای هیچ نبود جز انقدر که ببینم رخ تو بار دگر

همیشه باد پس از من برگذار تو باد مبادا خاک من آرد بر گذار دگر

نه بلبلی است چو شوریده نه گلی چون تو

اگر بهار بیاید هزار بار دگر

چون غنچه لب تو شود از شراب تر
اشکم چکیده زدیده چو اشک کباب تر

گریم ز حسرت گل روی تو ای شگفت
گل روی تست چهرهٔ من از گلاب تر

زلف سیاه و بخت من از وی سیه تر است
چشمت خراب و حال من از وی خراب تر

در چشم من خیال نماید وصال دوست
آری بچشم تشنه نماید سراب تر

کرده خم ز دو سه تر ابروی چون هلال
قوس و قزح برآمده در آفتاب تر

هر دم رخت خوی آرد چونانکه در بهار
گلبرگ گردد از رشحات سحاب تر

غیر از لب تو گر سخنت دایما تر است
یاقوت را ندیده کس از شهد ناب تر

شوریده خشک لب همه گوید حدیث عشق
لب خشک و نظم شعر چو در خوشاب تر

بیکند حسن تو هر لحظه تقاضای دگر
هر زمان شور دگر دارد و غوغای دگر

بر سر صفحهٔ دل منشی دیوان ازل
ننوشته است جز ابروی تو طغرای دگر

دوستان مستم و افتاده زپا رفته ز دست
دست را دست بگیرید بمیدای دگر

من از آن روز که چشم خوش ساقی دیدم
هوس جام دگر کردم و صهبای دگر

دل کهی طالب وصل است و کهی مایل هجر
دارد این شیفته هر لحظه تمنای دگر

جای آن است دمادم که برآید طوفان
که مرا میرود از هر مژه دریای دگر

سرو یکپای از آن مانده که در جلوه ناز — نتوانست که پیش تو نهد پای دگر

ای خوش آن شب که سر زلف تو در دست آرم — تا بدو شرح دهم قصهٔ شبهای دگر

دور ایام بعشق من و حسن تو رسید — نوبت وامق دیگر شد و عذرای دگر

درد و صد قرن دگر می نبود چون من و تو

شاهد دیگر و شوریدهٔ شیدای دگر

مژده ای نوگل خندان که بهار آمد باز — در کنار آ که گه بوس و کنار آمد باز

سرو قدان سزد ار دست برآرند برقص — کز سر سرو بن آوای هزار آمد باز

بهر آراستن روی عروسان چمن — باد مشاطه و آب آینه دار آمد باز

آن دلارام که رفت از بر ما باز آمد — در دل شیفته آرام و قرار آمد باز

سرو در صحن چمن گو مچم و لاله مروی — کآن بت سرو قد لاله عذار آمد باز

ساقیا خیز و مرا جامی از آن دُرد خم آر — که ز مستی بسرم درد و خمار آمد باز

نه شگفت ار شکنم توبهٔ می چون دل خویش — که مرا جام می امروز بکار آمد باز

شیخ کز وسوسه سجاده بدوش افکندی — دوش از کوی مغان باده گسار آمد باز

ای بت غالیه مو ساز چمن کن که بباغ — نفس باد صبا غالیه بار آمد باز

یار من تاری از آن طرهٔ پرچین بگشود — باز چین قافلهٔ مشک تتار آمد باز

در بهاران ز نشاط گل و مُل نیست گزیر
خاصه هان ای دل شوریده که یار آمد باز

هل تا که حلقه حلقه کنم گیسوی تو باز — تا سر کنم حدیث فراق شب دراز
در چشم من خوش است درازیّ قدّ تو — بر طرف جو خوش است درازیّ سرو ناز
چون در قد قصیر بود فتنه لاجرم — بر کوتهان خطاست خطا اعتماد راز
اکنون بقامت تو نه تنها که عشق من — با قامت دراز زمانیست دیرباز
خواریّ خاربُن همه از کوتهی است لیک — میبالد از درازی خود سرو سرفراز
محمود را تو گوئی شد قطع تار عمر — چون قطع شد درازی زلف از رُخ ایاز
چون چار چیز لازم ده چیز خوبی است — بر آن چهار چیز دراز ستمان نیاز
بالا و گردن و مژه و ساعد لطیف — بر این چهار چیز بُتان راست امتیاز

ترسم شود ز روز قیامت درازتر
گر خواجه ام بوصف درازان کند مجاز

بیا و پرده ز رخسار تابناک انداز — کلاه نخوت خورشید را بخاک انداز
همه مراد ز کمیّت است کیفیّت — بباغ چون رَوی اوّل نظر بتاک انداز
بشرطه کرم ای ناخدای بحر وجود — مرا بساحل ازین ورطهٔ هلاک انداز

بیا و از سر رحمت نگاه مرحمتی بحال این دل مجروح دردناک انداز

ز شعر دلکش شوریده نغمهٔ کن راست

بدین نوا ز سمک شور در سماک انداز

ز کوتاهی آن زلف دل افروز فزون شد جلوهٔ حسن جهانسوز

بلی در هیئت اخترشناسان شب کوته فزاینده است بر روز

ترا باری هنوز آغاز حسن است بخیل نازنینان ناز کن نوز

نشیدی برکش ای سرو سرافراز شرابی در ده ای ماه دل افروز

ز روز نو که سر زد پادشه را شب ما روز و روز ماست نوروز

زهی اقبال این شاه جوانبخت که چون آویخت با اعدای کینتوز

دمار از خیل بدخواهان برآورد بتوپ قلعه کوب و تیر دلدوز

هر آنکو حق پرست او شه پرست است

حقیقت گوئی از شوریده آموز

دست فرا برم شبی تنگ ببر بگیرمش بوسه زنمش بر دهان تنگ شکر بگیرمش

بوسه زنمش بر دهان روی نهمش بر رخان دست کنمش در میان طرف کمر بگیرمش

هم ز نسیم کوی او هم ز شکنج موی او تازه کنم ببوی او عمر و ز سر بگیرمش

گرچه ورا بهر نظر ناوکیست جان شکر من همه تن هدف کنم پیش نظر بگیرمش

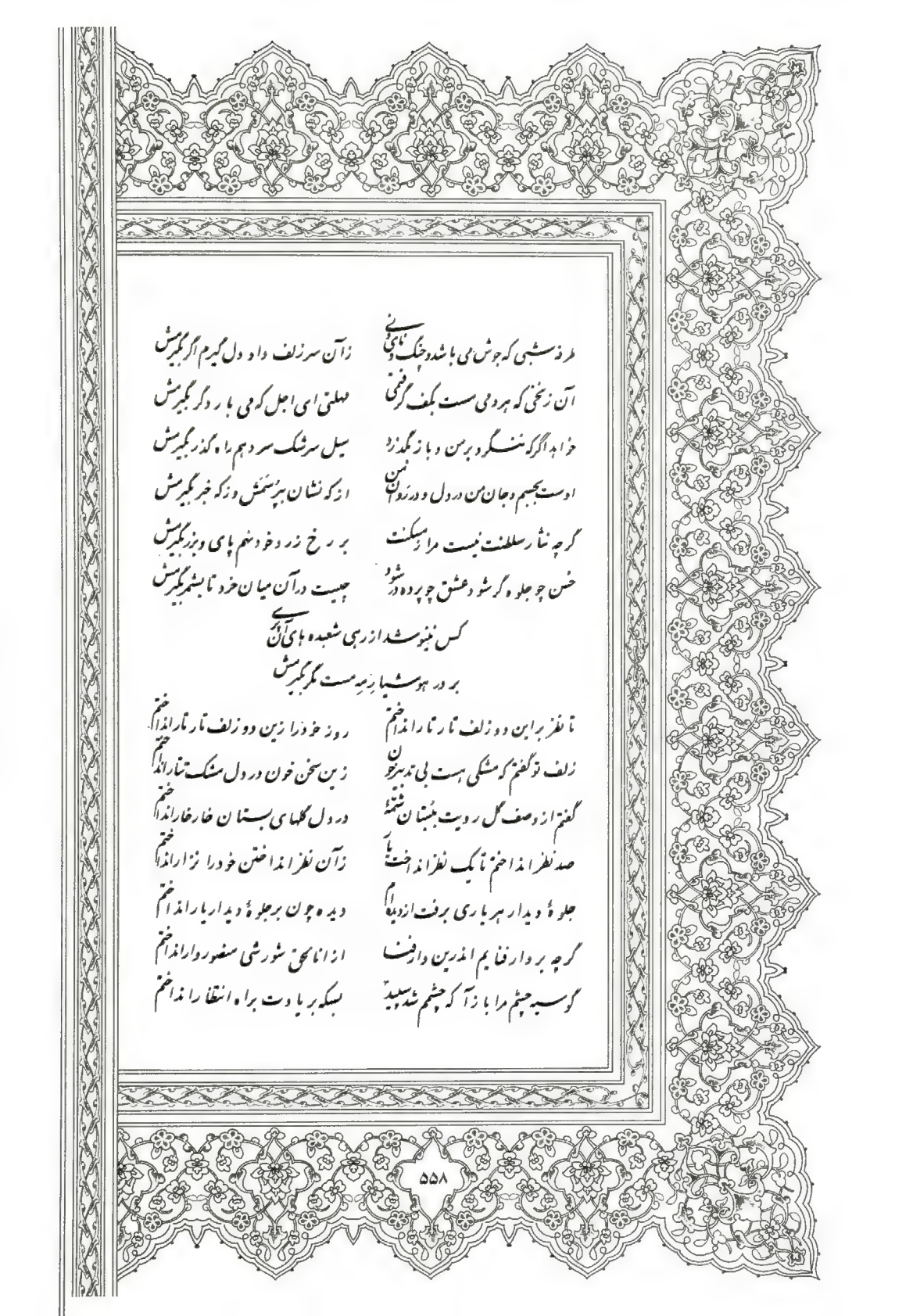

طرفه شبی که جوش می باشد و چنگ و نای و نی — زآن سر زلف داد دل گیرم اگر بگیرمش

آن زنخی که هر دمی مست بکف گرفتمی — مهلتی ای اجل که می بار دگر بگیرمش

خواهد اگر که ننگرد بر من و باز بگذرد — سیل سرشک سر دهم راه گذر بگیرمش

اوست بجسم و جان من در دل و در روان من — از که نشان بپرسمش وز که خبر بگیرمش

گرچه نثار سلطنت نیست مرا ز مسکنت — بر رخ زرد خود نهم پای و بزر بگیرمش

حسن چو جلوه گر شود عشق چو پرده در شود — چیست در آن میان خرد تا بشمر بگیرمش

کس نینوشد از رهی شعبده های آن پری
بر در هوشیار مه مست مگر بگیرمش

تا نظر بر این دو زلف تار تار انداختم — روز خود را زین دو زلف تار تار انداختم

زلف تو گفتم که مشکی هست بی تدبیر خون — زین سخن خون در دل مشک تتار انداختم

گفتم از وصف گل رویت ببستان شمهٔ — در دل گلهای بستان خار خار انداختم

صد نظر انداختم تا یک نظر انداخت یار — زآن نظر انداختن خود را نزار انداختم

جلوهٔ دیدار هر یاری برفت از دیده ام — دیده چون بر جلوهٔ دیدار یار انداختم

گرچه بر دار فنایم اندرین دار فنا — از انا الحق شورشی منصور وار انداختم

گو سیه چشم مرا باز آ که چشمم شد سپید — بسکه بر یادت براه انتظار انداختم

بر دلت یکجو نیامد رحم از آه دلم — گرچه بر نه خرمن گردون شرار انداختم

بستم اندر حلقهٔ زلفت دل شوریده را
خویش را زینسان پریشان روزگار انداختم

تو ای جان جهان باز آی تا جان بر تو بسپارم — توام جان و جهانی نیست با جان و جهان کارم

جهان ارچه من و جان مرا دشمن همی دارد — تو تا اندر جهانی من جهان را دوست میدارم

گلی ناچیده از باغ جهان دستم زهی حیرت — که در پای دلم خار است و در چشم جهان خوارم

نگیرم سر ز درگاهت ندوزم دیده از رویت — اگر مانند در دوزند سر تا پا بمسمارم

بغم بگذاشتم عمری که بگذارم لبت بر لب — مرا جان بر لب آمد باز نگذاری که بگذارم

گمان داری که آسایم زمانی بی تو لا والله — که روزان تا شبان سوزان شبان تا روز بیدارم

چو یکدل میشوم با دل که برگیرم دل از کویت — خیالت باز نگذارد که گام از گام بردارم

همم گفتی دهی کام و همت گفتم دهم جانت — چنان شرط ار بجا آری چنین عهدی بجا آرم

اگر مستان بخود آیند من هرگز بخود نایم — که یاران مست مینای می و من مست دیدارم

بچشم و زلف پائی بر سرم بهر عیادت نه — که چون زلف تو در تابم که چون چشم تو بیمارم

بشمشیر ار کشی هرگز نگویم عذر بی جرمی — بهر جرمی کزو دشوارتر نبود سزاوارم

من آن عاشق نیم شوریده کاحوالم نهان ماند — گواهی میدهد بر حال زارم سوز گفتارم

ما عکس دوست در قدح باده دیده‌ایم
مستیم و می ز جام محبت چشیده‌ایم

جز حرف ما و من نبود در میان ما
بر نقش ما و من خط بطلان کشیده‌ایم

ای در دو چشم ما ز سر و جان عزیزتر
باز آ که جان و سر بر هت گسترده‌ایم

دل داده‌ایم بر تو و از جان گذشته‌ایم
پیوسته‌ایم با تو و از خود بریده‌ایم

آزار خار و راحت گل با همند ما
صد زخم خار دیده و یک گل بچیده‌ایم

ما را بلطف خستگی و درمان درد ما
تریاق لعل تست که عقرب گزیده‌ایم

ما ملک عافیت بگاهی فروختیم
یک بوسه تا بدو صد جان خریده‌ایم

ای آفتاب رو بگذر سوی ما که ما
چون سایه از قفای تو هر سو دویده‌ایم

قد چو تیر ما ز گمان شد خمیده‌تر
از بس که بار درد جدائی کشیده‌ایم

از شور عشق طره شوریدهٔ تو ما
شوریده وار جامه طاقت دریده‌ایم

گشته‌ام بسیار نا یاری بدست آورده‌ام
خویش را در دام زلفی پای بست آورده‌ام

خورده‌ام بس زهر تا شهدی بجام افکنده‌ام
برده‌ام بس رنج تا گنجی بدست آورده‌ام

مینویسد نامه بر ابروکمانی خامه‌ام
تا مگر صیدی کمند تیری بشست آورده‌ام

ترک چشمی را بدست آورده‌ام لیکن خراب
محتسب را هان بشارت ده که مست آورده‌ام

هرچه هرجائی شدم جائی نشستم نقش غم
تا بشویم لاجرم جائی نشست آورده ام

دیگرم بر بدیهٔ ایثار کویت هیچ نیست
دین و ایمان صبر و طاقت هرچه هست آورده ام

تا کرنزل هستی از پستی سوی بالا برم
نیستی هائی زبالا سوی پست آورده ام

هرکه زین می جرعهٔ نوشد فنا حاضر است
کاین می از خمخانهٔ عشق الست آورده ام

تا مشام قدسیان را تا ابد مشکین کنم
نافهٔ از چین آن زلف چوشست آورده ام

جبرئیلم من نیم کز بیدلی دین معنی نشعر
آیتی بر مردم صورت پرست آورده ام

مابوی جان زطرهٔ جانان شنیده ایم
سودای دوست رابد و عالم گزیده ایم

زاهد بوجد آید اگر جرعهٔ چشد
زآن می که ما زجام محبت چشیده ایم

باز آی ای الف قد خورشید خدمگر
بی نون ابروی تو چو دال خمیده ایم

از دست ابروی تو نالیم زانکه ما
عمری کمان سخت کمانان کشیده ایم

تا خوانده ایم ذکر جمیل تو خوانده ایم
تا دیده ایم نقش جمال تو دیده ایم

طفل سرشک دیده ما را عزیز دار
کش سالها بدامن جگر پرورید ه ایم

از حسرت گزیدن قند لبان تو
بس پشت دستها که بحسرت گزیده ایم

ای سرو قد سیب زنخدان تفقدی
کز نار فرقت تو چو نار گفید ه ایم

تا دیده‌ایم زلف پراکنده بر رخت — خاطر ز یاد غیر تو بپراکنیده‌ایم

چون دیده دید دل برود وین عجب که ما — دل بر تو داده‌ایم و بری از دو دیده‌ایم

تا با دو چشم تو دل شوریده رام شد

آهو صفت ز صحبت مردم رمیده‌ایم

مرغم و در چمن قدس هوا میطلبم — خویش را زین قفس خاک رها می‌طلبم

باغ وصل تو عجب آب و هوائی دارد — من درین آب و هوا نشو و نما می‌طلبم

گاه در مسجد و گه در حرمم گاه بدیر — تا بدانی که ترا در همه جا می‌طلبم

گفت میترس از آن روز که خونت ریزم — من چنین روز خوشی را ز خدا می‌طلبم

تو ز من می‌طلبی جان و من ای جان ز تو کام — گر بدشنام دهی من بدعا می‌طلبم

همه دانند وفا رسم پری رویان نیست — من دیوانه نگر کز تو وفا می‌طلبم

بربط آسا رگ جانم همه بگسست و هنوز — چون دف از دست جفای تو قفا می‌طلبم

گر بظلمات سر زلف تو مانم چه عجب — زانکه از لعل لبت آب بقا می‌طلبم

دل دهم بر که که دل از تو ترا میخواهد — رو نهم بر که که من از تو ترا می‌طلبم

بکشم زلف و ببوسم لب و بستانم کام — من بی مایه نگر کز تو چها می‌طلبم

بشب از نالهٔ شوریده ندارد کس خواب — خلق را جمله بر این حال گوا می‌طلبم

دیدار ترا سیر ندیدیم و برفتیم
رخت از سر کوی تو کشیدیم و برفتیم

از چاه زنخدان تو یک جرعه نخوردیم
از باغ تو یک میوه نچیدیم و برفتیم

از لعل لبت کام شکرخواب صبوحی
افسانه‌ٔ مهری نشنیدیم و برفتیم

قصر تو که تا بنده ترا زرده‌ٔ حوراست
از دور بحسرت نگریدیم و برفتیم

خواندیم بسی فاتحه‌ٔ حرز سلامت
سوی تو ز اخلاص دمیدیم و برفتیم

ما بلبل دستان زن بستان تو بودیم
کز سنگ رقیب تو پریدیم و برفتیم

یک روز ببینی که شکستیم قفس را
رفتیم که خود را برسانیم بمقصد
از گوشه‌ٔ این بام پریدیم و برفتیم

آوخ که بمقصد نرسیدیم و برفتیم

خاک در او راه وصال رخ او را
رفتیم و بدیدیم و ندیدیم و برفتیم

رفتیم ببر چشمه‌ٔ حیوان چو سکندر
دردا که زلالی نچشیدیم و برفتیم

در آرزوی طره‌ٔ شوریده مثالش
دیوانه صفت جامه دریدیم و برفتیم

در جلوه‌ٔ آن یک گل صد باغ دمن دیدم
ایکاش تو هم دیدی این جلوه که من دیدم

نقش صمدیت را بر لوح صنم خواندم
نور احدیت را در روی وثن دیدم

گر آب بقا را خضر در چشمه‌ٔ حیوان دید
آن آب بقا را من در چاه ذقن دیدم

زلفین تو در هر مو صد چین و شکن دارد — در هر شکن و چینش صد چین و ختن دیدم

گفتم دهنت هیچ است دیدم که سخن کردی — کس هیچ چو من دیده است کز هیچ دهن دیدم

هر کس برخ خوبان شد بر صفتی عاشق — من معنی خوبی را در لطف سخن دیدم

گیسوی تو گو کم زن با ما دم یکرنگی — کاندر خم هر مویش صد رنگ و فتن دیدم

من با تن عصفوری پرواز کی آرم کرد — جائی که عقابان را بر پای رسن دیدم

گفتم که تو خواهی خور و خون دل بس شیران — روزیکه لبانت را آلوده لبن دیدم

آن به که کنم زین پس با پیر مغان پیمان — کآن شیخ ریائی را پیمانه شکن دیدم

آن وحدت مطلق را پیدا شده هر قرنی — گه در ری و گه در فارس گاهی بقرن دیدم

کس شاعر بی دیده شوریده چو من دیده
کانوار تجلی را بر وجه حسن دیدم

بسکه نغز است و لطیفست بخوبی رخ ماهم — بسته ام دیده که آزرده نگردد ز نگاهم

همه حیران من چشم سپیدند نظرها — کز چه نادیده چنین شیفته چشم سیاهم

چشم پر آفت او کرد بمن طرفه نگاهی — داشت زآن طرفه نگه از همه آفات نگاهم

زلف بنهفت بعیاری و بنمود زنخ را — وا رهانید ز زنجیر و در افکند بچاهم

گر عقوبت بدر دوست بود روز قیامت — گر بسوزند مرا به که ببخشند گناهم

گر پس از هجر بود وصل و پس از وصل بود هجر — من همه هجر ترا خواهم و وصل تو نخواهم

مردم از فتنه گریزند و بس این نادره کاری — که من از فتنهٔ چشم تو بزلف تو پناهم

پَرِ کاهی ز تنم بیش نمانده است و هم آن را — به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم

گر فتد سایهٔ شوریده بخورشید عجب نی
زانکه در سایهٔ شه ناصر دین ظلّ الهم

دست تا در خم آن زلف پریشان نبرم — سود زیبائی از آن روی پریسان نبرم

سود من سودن دست آمده نی دیدن چشم — لیک من دستی ازین کام بدستان نبرم

من که در باغ رُخت بی نظرم دست چرا — سوی سیب زنخ و نار دو پستان نبرم

من که از وصل تو محرومم و از روی تو نیز — بوسهٔ بهر خدا کاینهمه حرمان نبرم

تا بدان سیب زنخدان نبرم روزی دست — گوئی اندر صف عُشّاق ز میدان نبرم

از دل سخت تو نرمی طلبیدن سخت است — من ز سودای تو این صرفه بآسان نبرم

من همان روز که دیدار تو دیدم گفتم — که تو از من ببری دل ز تو من جان نبرم

من رُخ از زخم سر خار نخواهم برتافت — تا ازین باغ گل و لاله بدامان نبرم

گفتمش پوشی این طرّه و رخ گفتا نی — تا دل کافر و ایمان مسلمان نبرم

گر تو فرمان همه برگشتن من فرمائی — نتوانم که بتوقیع تو فرمان نبرم

اگر از روز وداع تو بامید وصال — جان بر دم بیقین کز شب هجران بزم
شعر شیرین نشود نامبر خسرو عهد — این غزل پیش غزالان غزلخوان نبرم

آبرو بر در هر سفله نریزم برخاک
یعنی از بهر دو نان منت دونان نبرم

یار ان موافق وفادارم — رحمی که برفت از برم یارم
کس دست زجان چگونه بردارد — من دست ازاو چگونه بردارم
زآن نار که عشق آن صنم افروخت — برگردن جان بست زنارم
بر دند زدست کار من خوبان — زین عشوه که میکنند درکارم
گر شمشیرم بفرق بگذارے — دامان ترا زدست نگذارم
بارم همه روز اشک خون آلود — تا بر در خویش کی دهی بارم
بسیار نغز میکشم چون نی — از بسکه رسیده زخم بسیارم
خوارم زتو آنچنان که گر میرم — از گل بدمد بجای گل خارم

شوریده شعارم از تو من وزمن
شوریده ترا که خواند اشعارم

گفتش رحم کن ایدوست که تنگست دلم — گفت از من مطلب رحم که سنگست دلے

هل که در حسرت کام لب چون غنچهٔ تو — خون خورم خون همه چون غنچه که تنگست دلم

بزم عیشی همه شب بی تو مهیا دارم — دیده ام ساغر و اشکم می و چنگ است دلم

میکشم بار فراق تو بامید وصال — شهد ناخورده در آزار شرنگ است دلم

تا مقید بتو از شنعت خلق آزادم — که مقید نه بنام و نه بننگ است دلم

کاروان رفته و من واپس و هامون در پیش — جای بیم است که در چنگ پلنگ است دلم

با من و بخت سیاهم همه شبهای سیاه — با سر زلف سیاه تو بجنگ است دلم

وه کزین غمزهٔ ابروی و ازین مژهٔ چشم — هدف ناوک و آماج خدنگ است دلم

همچو زلفت زبرت بو که بیابم بوئی — همچو چشمت همه در حیله و رنگ است دلم

کی شود شیفتهٔ شاهد دیگر جانم
من که شوریده آن شاهد شنگ است دلم

هر شب اندیشه کنم تا ز تو دل برگیرم — باز چون صبح شود عاشقی از سر گیرم

با تو گل را نتوانم که مقابل بینم — با تو مه را نپسندم که برابر گیرم

تیر اگر هست ز شست تو نهم بر سر و چشم — تاج اگر نیست ز دست تو ز سر برگیرم

دامن وصل تو دیگر بکف افتد هیهات — بمکافات مگر در صف محشر گیرم

بسم از ذکر ریائی بهل ای شیخ که من — سبحه از کف نهم و طرهٔ دلبر گیرم

گرچه با اینهمه آتش که منم از تف عشق
بیکی شعله نیارم که بدو درگیرم

لیک اگر باز کند دود ز خویشم در حشر
دود خشم را بیکی شعله دراخگر گیرم

نه رفیقی که درین شهر زیم خوش با وی
نه مجالی که ره خلقه دیگر گیرم

تو برون آی زدر تا که من از خود بروم
تو سخن گوی که تا من کم دفتر گیرم

جان چه باشد پی تقدیم که ایثار رواست
گر همه ملک دو گیتی است محقر گیرم

شیخ هشیار دل از صحبت دلبر نگرفت
من که شوریده ام مستم زچه دل برگیرم

رفته در عشق تو از دست دل آرام دلم
خون شود دل ببرت گر ببری نام دلم

دلی آرام ندارد که دلارامش نیست
دلم آرام ندارد تو سوی آرام دلم

بده از بهر خدا کام دل من که خدا
بدهد کام دلت گر بدهی کام دلم

از تو دارم گله با چون سر زلف تو دراز
قاصدی کو که رساند بتو پیغام دلم

میخورم خون جگر همچو صراحی شب و روز
کز خم وصل تو لب ریز شود جام دلم

من که زنجیر علایق بگسستم از جان
حلقه زلف کجا بود که شد دام دلم

هوس وصل تو دل بخت گناه از جان است
سوخت جانم بعراق از طمع خام دلم

در هوای تو عجب صبحی و شامی دارم
روی تو صبح و خم گیسوی تو شام دلم

طوطیم در شکرستان فصاحت بسخن — تا لب و چشم تو شد پسته و بادام دلم

بندهٔ خال تو شوریدهٔ شیرین سخنم

بده از لعل لبت بوسهٔ انعام دلم

دم صبح است بیا تا که نوائی بزنیم — خفتگان را بیکی نغمه صلائی بزنیم

آن صنم را که خداوند سر زلف دوتاست — بخدائی بستائیم و ستائی بزنیم

خیز ای جان که درین طرفه هوای دم صبح — چون نی از تنگدلی دم ز هوائی بزنیم

دف کز این دایره دور است بیارید که تاش — حلقهٔ گوش بگیریم و قفائی بزنیم

دم صبح است و ز گردون در رحمت باز است — خیز تا زمزمهٔ لحن دعائی بزنیم

چون جهان را نه سر دور پدید است و نه پای — شکوه ننگ است که از بی‌سر و پائی بزنیم

فیض خورشید ازل عام شد از صبح نخست

ما بدین مژده بهر ذره ندائی بزنیم

گفتم بدرت ای دوست من بار نمی‌بینم — گفت ار که نبینی به کت یار نمی‌بینم

گفتم چه به از من یار کایثار تو کردم جان — گفتا که من این جان را مقدار نمی‌بینم

دعوی وفاداری در مهر بسی داری — امّا من ازین گفتار کردار نمی‌بینم

زاوّل که دلم بردی چندین غم من خوردی — چون شد که ترا امروز غمخوار نمی‌بینم

گلزار وفای تو زین پیش صفائی داشت
حالی من از آن گلزار جز خاری نمی‌بینم

بیماری درد عشق بهتر ز توانائی است
درد اگر من از این درد بیماری نمی‌بینم

خواب دستار عقلت بگرفته جانی را
من زین همگان یکتن بیداری نمی‌بینم

یک محرم صافی دل زاحباب نمی‌یابم
یک همدم با معنی زاحرار نمی‌بینم

بر رهزن اگر زین قوم دستور رسد زینسان
من بر سر خود زین پس دستار نمی‌بینم

شیراز دیاری بود بس یار در او موجود
امروز از آن یاران دیار نمی‌بینم

گوئی که بجای چشم ابر دیده ترا داده است
آن داده که زستان را دیدار نمی‌بینم

من جان بتوانم کرد در راه تو قربانی
وین مشغله را چندان دشوار نمی‌بینم

هر ماه بچندین بار دیدار تو میدیدم
چون شد که بسالی هان یکبار نمی‌بینم

گو با من شوریده هرچو که خواهی کن
کآزار ترا بر خویش آزار نمی‌بینم

سروی تو دمن سرو خرامان نشنیدم
ماهی تو دمن ماه غزلخوان نشنیدم

با مهر و مه این طره و رخسار ندیدم
در سرو و گل این جلوه و جولان نشنیدم

جز خال سیه فام که در کنج لب تست
هندو بلب چشمه حیوان نشنیدم

قد تو بدین طلعت تابان دل ما سوخت
بر سرو سهی آتش سوزان نشنیدم

دوشینه زدم چنگ بتار سر زلفت — جز نالهٔ دلهای پریشان نشنیدم

دندان بلب از درد بسی بردم و روزی — حرفی بوفا زین لب و دندان نشنیدم

ای کودک عیّار که شوخی چو تو طرّار — بنیاد کن خانهٔ پیران نشنیدم

ما نا ملک استی تو بدین حسن و لطافت — کاین معنی از آب و گل انسان نشنیدم

هر لحظه بدستان دل قومی بربائی — این پُر دلی از رستم دستان نشنیدم

از یک رسن زلف سیاه اینهمه دل را — آویختهٔ چاه زنخدان نشنیدم

هر انجمن افسانهٔ تنگی لب تست — پیداتر از این نکته پنهان نشنیدم

از خطهٔ شیراز شدم تا بخط ری — جز قدّ تو و چشم تو فتّان نشنیدم

شوریده دلم گشته گرفتار دو زلفت
یک گوی گرفتار دو چوگان نشنیدم

شب شد و ساز سفر کرد مه نو سفرم — ساربان یکنفس آهسته که جان می سپرم

مرگ دشوارتر از این نبود کز بر من — میرود جان عزیز من و من می نگرم

مرد بی صبر زند دست و درد جامه و من — قوّت دست ندارم که گریبان بدرم

هر که رفت از نظری نیز خیالش برود — تو برفتی و خیال تو نرفت از نظرم

بعد ازین تا ز سر زلف تو یابم بوئی — همه شب منتظر پیک نسیم سحرم

خواهم از شوق همی سوی تو پرواز کنم — نتوانم چه کنم طایر بشکسته پرم

هان نپرسی که بیابی خبری از من باز — ترسم آن وقت بپرسی که نیابی خبرم

گر کسی مژده بیارد که تو باز آمده‌ای — گر همه جان عزیز است از او میگذرم

شد دلم با تو و بس طرفه حدیثی است که من — با تو در محملم و بی تو بره مانده درم

پرتو روی تو چون مه کمر کوه گرفت — تو بکوه و کمر و کوه غمت در کمرم

بی تو در ساحت من به که نتابد مهتاب — چونکه خورشید شد از چشم چه سود از قمرم

بو که در حلقهٔ زلف تو شبی دست زنم — روزگاریست که چون باد صبا دربدرم

گر ز بیداد تو روزی بشکایت آیم — جز سر کوی ملک راه بجایی نبرم

نکنی یاد ز من یکدم و این طرفه که من
هر دم از یاد سر زلف تو شوریده‌ترم

گفتم از دست جفایت گله تا چند کنم — گفت رو حوصله کن حوصله تا چند کنم

چند گویی بمن ده دله دل یکدله کن — ای بت ده دله دل یکدله تا چند کنم

آب چشم ز غمت تا کمر آمد چون کوه — سیل اشک از مژه بر رخ یله تا چند کنم

در ره عشق بشد عمر و نشد کام روا — سعی بیهوده در این مرحله تا چند کنم

من چو موسیم و وادی فنا طور من است — چون شبان تا کی و پاس گله تا چند کنم

گرد سان گردِ ره قافله تا کی گردم
خویش را گردِ رهِ قافله تا چند کنم

عالم تن چه بود عالم جان جای من است
جا درین عالم پر ولوله تا چند کنم

جهد کردم که شود حل بجز از مشکل عشق
حل نشد جهد درین مسئله تا چند کنم

وصف روی تو کنم تا بمقامی برسم
مدح هر سفله برای صله تا چند کنم

سالها هست که شوریده گیسوی توام
جا چو دیوانه درین سلسله تا چند کنم

از رو زه بدان لعل لبان چون بیم
غنچه افسرده ز بیداد خزان چون بیم

این رخی را که بود سرخ تر از گل بهار
زرد از روزهٔ ماه رمضان چون بیم

من که از کوزه لبت ترنتوانستم زد
اینک از روزه تر اخشک دهان چون بیم

طمع تو نازک واین روزه وگرمای تموز
یک جهان غم بتو ای جان جهان چون بیم

چند گویی ز تف روزه مرا سوز دجان
سوزم ایکاش ترا سوخته جان چون بیم

تو که در چشمهٔ نوش تو بود آب حیات
در دلت آرزوی آب روان چون بیم

گل حمرای تو کافسرد ز صفرای صیام
هیچ خیزیش نشان برقان چون بیم

ایکه از جوع تو بی تابی و من بی طاقت
قرص مه را هوس قرصهٔ نان چون بیم

دست تو کوشدی از بازی زلفت آزار
اینک از سبحه براو بند گران چون بیم

چشمهای تو که در شاهدی از ناز ندید　　اینک از عجز بزاهد نگران چون بینم

تو روان و من شوریده بحسرت نگران

دلبر خویش بکام دگران چون بینم

نوبهار است و هوا مشک فشان　　میدهد باغ ز فردوس نشان

پای گلبن لب جو زیر سمن　　گلرخان سرو قدان حوروشان

باد چون لولیکی سنبل را　　برده در محضر گل موی کشان

با همه نزهت و تری و خوشی　　گر تو در باغ نه‌ئی نیست خوش آن

شده شیرافکن هر شیر دلی　　چشم چون آهوی آهو روشان

زلفشان کرده مشوش دل من　　ای مشوش چو دل من دلشان

تا کی ای فتنه نوخاسته ناز　　بنشین و آتش ما را بنشان

تیغ تاج است ز دستت بگذار　　زهر شهد است ز جامت بچشان

ابرویت تیغ و مرا سینه سپر　　مژه‌ات تیر و مرا دیده نشان

عالمی پیش رخت رفته ز هوش　　ما بکی نیز ازین رفته هشان

گرچه شوریده سراپا سخن است

پیش تو کیست یکی از خمشان

جانا دلم ربودی زین عشوه های شیرین — شیدایم از ادایت چند این ادای شیرین

گه طره میگشائی گه چهره مینمائی — تا کی دلم ربائی ای دلربای شیرین

دارد عجب صفائی گلشن ز گل ولیکن — بی صحبت تو تلخ است با آن صفای شیرین

یکره نگر به بلبل کز هجر چهرهٔ گل — اندر چمن فکنده است شوری ز نای شیرین

ای بوسهٔ لبانت درمان درد جانم — درد مرا دوا کن از این دوای شیرین

کم نیست عشق خوبان عشقست این کز او شد — مجنون اسیر لیلی خسرو گدای شیرین

زان نغمه همایون مطرب بزن که در سر — عشاق راست شوری از این نوای شیرین

زین خسته جان شیرین بستان و بوسه ده — شیرین تر آنکه باشد شیرین بهای شیرین

شوریده ام چو فرهاد گر جان دهم بتلخی
از سر برون نسازم هرگز هوای شیرین

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زن — موی بر هم زن و کار دو جهان بر هم زن

برفکن پرده ز روی و بفروز آتش حسن — شعله بر خرمن هستی بنی آدم زن

تا شود زنده جهانی بشکر خنده درآی — خنده بر معجزهٔ عیسی بن مریم زن

آدمی را بیکی دانه اگر راه زدند — تو بیک دانهٔ خالت ره صد آدم زن

مطرب محفل من خواهی اگر چون دل من — نالهٔ زیر مرا زار کنی بر بم زن

ترک هستی کن و می درکش و سرمستی کن — جام در دست نه و پای بملک جم زن

راحتِ دارِ بقا در طلب دارِ فناست — شو چو منصور و پس آنگه به انا الحق دم زن

هر که از بار جفا دید و کمِ عشق گرفت — گو نه مرد وفا لاف محبت کم زن

ملک تجرید بدست آور و بر خیل ملک — ملکی باش و علم بر زبر عالم زن

خسرو عالم پاکی بهل این خطهٔ خاک — بفلک برچم و بر رایت مه پرچم زن

گرچه شوریده زنی غوطه بجیحون ز سرشک
گوهرت باید جیحون چه کنی در یم زن

بچهره اش شدم از طره تا رهم ز جنون — ندا ز زلف وی آمد که الجنون فنون

جهان و ما همه سرگشتگان عشق و بیم — ز ما جماعت سرگشتگان یکی گردون

برفت عمر بسر و ز سرم نرفت بدر — هوای شاهد گلروی و بادهٔ گلگون

اگر نشستن در پای خم ز بی خردیست — سبب ز چیست که در خم نشست افلاطون

به نیم بوسه که شیرین لبی دهد نخرم — هزار ملکت پرویز و تخت افریدون

چو شمع می نتوانم بکس نهفتن راز — که هست اشک برونم گواه سوز درون

هزار قطرهٔ خون دلم ز هر مژه ریخت — کنار دجلهٔ خون گشت و باز دل پرخون

تو دوست باش که تا بخت ما شود مقبل — تو رخ مپوش که تا فال ما شود میمون

داغ مجنون لیلی زپای تا سر سوخت — که گفت لیلی را دل نسوخت بر مجنون
مگر تو شانه زدی باز بر دو زلف سیاه — که باد غالیه بو گشت و خاک غالیه گون

مرا مگوی که شوریده چند باشی چند
ترا بسیم و شوریده چون بباشم چون

هرچه کنی بکن مکن ترک من ای نگارمن — هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکارمن
هرچه بلی بهل مهل پرده زروی چون مَهَت — هرچه دری بدر مدر پرده اعتبارمن
هرچه کشی بکش مکش باده بزم مدّعی — هرچه خوری بخور مخور خون دل نگارمن
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم — هرچه نهی بنه مَنِه دام بره گذارمن
هرچه کشی بکش مکش صید حرم کنیست خویش — هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زارمن
هرچه بری ببر مبر رشته الفت مرا — هرچه کنی بکن مکن خانه اختیارمن
هرچه خوری بخور مخور غصّه حاسد مرا — هرچه تنی بتن مَتَن با تن خاکسارمن

هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگارمن

خیز و بتا در آینه حسن لقای خود ببین — در رخ خویشتن نگر صنع خدای خود ببین
مات کنی نهفته رخ مست کنی نداده می — قصّه جادوان مخوان شعبده های خود ببین

خیز و ببزم گل درآ دعوی خسروی نما — قاطبهٔ دو کون را جمله گوای خود ببین

در سر ره نشسته ام در طلب وصال تو — ای شه نیکوان بیا حال گدای خود ببین

هان که ز سردی هوا خون بعروق بفسرد — عور تنان شوق را گرم هوای خود ببین

زآن ازلی ندا که زد ساز تو راست تا ابد — در سر ما حصاریان شور نوای خود ببین

جلوهٔ حسن روی خویش از همه سو نظاره کن — هم بسرای غیر خود هم بسرای خود ببین

بر سر کوی خود گذر مقتل دوستان نگر — هر سو خیل کشتهٔ گشته فدای خود ببین

نام بهشت می مبر طلعت خویشتن نگر — وصف بهار می مگو فر و بهای خود ببین

تو ملک الملوک جان بنده فصیح ملک تو
دفتر بندگان بخوان لطف ثنای خود ببین

تا رسته شوم باده خورم مست شوم من — چون مست شوم نیست شوم هست شوم من

وآنگاه ازین نیستی و هستی و مستی — یکباره ز پای افتم و از دست شوم من

من مستم و این مستی من مستی می نیست — چون یاد جمال تو کنم مست شوم من

پابست توام عمری و پابست تو بودم — یکچند از آن پیش که پابست شوم من

هر لحظه که بر خاک زمین پای نهی تو — در پای تو چون خاک زمین پست شوم من

صرعی چو مه نو نگرد شیفته گردد — وز ابروی تو شیفته پیوست شوم من

شوریده کس ارجان و بداز ناوک شستی
خود زنده ازین ناوک و این شست شومن

همه مردم نگرانند ترا من نه همین
هر طرف منتظرانند ترا من نه همین

از چو من مرغ ضعیفیت چه پرواکه دام
مبلغی بسته پرانند ترا من نه همین

عاشقان سوختگان شیفتگان دلگران
از کران تا بکرانند ترا من نه همین

دیدم اندر چمن و باغ که چون لاله و گل
رخ بجوانان ترانند ترا من نه همین

عجبی نیست که من از تو زخود بی خبرم
که زخود بی خبرانند ترا من نه همین

ژرف در غنچه گلزار نگر تا نگری
که بسی خون جگرانند ترا من نه همین

گفتم ایدوست بدرویشیم ارخویش مران
که بدر منتظرانند ترا من نه همین

گفت شوریده گرت نیست زری سیمبران
همه از خویش برانند ترا من نه همین

زنهار دل مبندید بر مهر مه جبینان
کاینان عدوی دینند آوخ ز دست اینان

گیسوی چون کمندش ابروی چون کمانش
هر دم کمین گشایند بر قصد مالکینان

دانی مرا کجا برد دوشینه محرم دوست
در آن حرم که هم نیست جبریل از امینان

جوری اگر بَرَد مرد بهتر ز خوبرویان — نازی اگر خرد کس خوشتر ز نازنینان

مستِ ریاست زاهد ما مست بادهٔ عشق — گر معتقد بدینی ما نیم پاک دینان

چشم هوس فرو بند دست طمع فرو شوی — زین کوزه های بی آب زین سفره های یغمان

پایان هر طریقی اوّل قدم بیندیش — کایمن بود ز آفات کار مآل بینان

یک عمر عزّ و شادیت در این جهان بشد است — گر گوش هوش داری بشنو ز ما غمینان

دل برکن از لئیمان می نوش با کریمان — نه کوش بر حکیمان کن حشر با قرینان

شوریده عمر بگذشت این یکدو روزه تا هست
فرصت شمر دو باید دیدار هم نشینان

مکن ای دوست مکن اینهمه بیداد مکن — خاطر خسم بر غم دل ما شاد مکن

پاسخ نامهٔ ما می نفرستی ز چه روی — که ترا گفت که از عاشق خود یاد مکن

سخنی گر تو بسختی کنی ای سیم ذقن — از دل خویش کن از آهن و فولاد مکن

گرچه در حق اسیران کرم است از آدی — تو کرم میکن و ما را ز خود آزاد مکن

داد مظلوم کهی پادشهان دادندی — هم تو ای شاه بتان ترک چنین داد مکن

خود کرفتم که تو شاگرد بفضل استی پیش — حق نگهدار و جدل با کهن استاد مکن

در همه شهر کنون قحط کمال و ادب است — هیچ از فارس بسیج ره بغداد مکن

شور شوریده نگر در غم شیرین دهنان
نام پرویز مبر قصهٔ زفرهاد و مکن

شد چو شهزادهٔ جم مرتبه زی سروستان — چمن سروستان یافت هوای بستان
دید چون سروستان قد غلامان ورا — گفت من راستی امروز شدم سروستان
من همان به که ازین سروستان نگسیلم — زانکه بر سروستان مرغ سراید دستان
سروِ بستانِ مناخیز و بسروستان آی — یکدو جامم ده و کامم ده و جانم بستان
آه از دست نوای شاه شیرازی من — که دل ما بربودی بهزاران دستان
جای بیغاره مرانیست که در چنبر عشق — هست پابست بود گر همه پور دستان
هوسم گیرد چون می نگرم نارد ترنج — که ترنج زنخت گیرم و نارپستان
ما درین فصل زستان به اگر مست شویم — که زمستان بود آغاز بهارستان

طبع شوریده ز وصف رخ آن سروقدست
که گرفته است خراج از شکر خوزستان

دگر بس است بس ای دوست از تو دوری من — کنون سزد که بخشی بنا صبوری من
مرا بکوثر و حوری و خلد حاجت نیست — تو کوثر من و تو خلد من تو حوری من
ترا نهادن با غیر گرچه یکنفس است — گمان مبر که تحمل کند غیوری من

بی بضاعتی اینسان مرا مبین که چو تیغ — دلیل جوهرهٔ من بس است عوری من

بگفتم ای مه من چیست اصل عشرت گفت — چشیدن می لعل از کف بلوری من

مرا بروشنی دیده ماه من پذرفت — نظر نکرد سیه چشم من بکوری من

اگرچه علت کوری مصیبتی است ولیک — درین مصیبت کوری ببین شکوری من

ای آنکه گفتی با هم دو ضد نگردد جمع — بیا و مینگر این شوق و این صبوری من

بدم ز فرط گنه دوش بس خجل که رسید — ز حق ندا که زهی غافل از غفوری من

کنون که کم ز شعیریست خرمنی از شعر — بنظم شعر دلیل است بی شعوری من

شد آن بهار جوانی و بر سر بر سرو — نماند آنهمه گلبرگهای سوری من

هنوزم آن سر شوریدگی و عاشقی است
تو پر ز شوقی من بین و پر ز شوری من

شرط عقل است جفا بردن و نام آوردن — خصم را از در هر شیوه بدام آوردن

حاصل از اینهمه روز و شب ما دانی چیست — طرفه روزی را با دوست بشام آوردن

پیر دیر آنچه مرا گفت بگو میگویم — بر رسولان نبود غیر پیام آوردن

ساقیا فصل گل و دور غم آمد با هم — چیست تدبیر کنون باده و جام آوردن

پیش ما خود تو بگو زین دو بباید در باغ — باده یا معذرت باده کدام آوردن

علما را الم کوه کشیدن بر پشت — نیست چون طاقت گفتار عوام آوردن

گردنی را بتلطف یله کردن به از آن

گردنی را ز یلان در خم خام آوردن

شوریده بی دیده ام ایدوست ترا من — وین طرفه که نادیده ام ایدوست ترا من

نادیده رخ خوب تو از حوزهٔ خوبان — چون است که بگزیده ام ایدوست ترا من

بی دیده چسان روشنی دیده پسندد — زآن بیش پسندیده ام ایدوست ترا من

مردم گهر ناب بخرند بزر لیک — جان داده و بخریده ام ایدوست ترا من

تو هیچ بکس مهر نورزی ز سر صدق — بیش از همه ورزیده ام ایدوست ترا من

گردیده و دل رفت غمی نیست که دارم — به از دل و از دیده ام ایدوست ترا من

از نزل سر و جان و تن امشب بضیافت — بزمی بسزا چیده ام ایدوست ترا من

گر خود همه از باد صبا شرح سلامت — میپرسم و پرسیده ام ایدوست ترا من

در کفهٔ اندیشه گرانتر ز دراستی — زانگونه که سنجیده ام ایدوست ترا من

چون مادر یاوه شده فرزند بدنبال — بس خانه که گردیده ام ایدوست ترا من

شوریده ز اشعار منقی منقح

بیش از همه بشنیده ام ایدوست ترا من

فکر می لاله گون کنم من تا غم ز درون برون کنم من
تا زان می ارغوانی از دل فریاد چو ارغنون کنم من
گویند کمی دوای درد است این خاصیت آزمون کنم من
رطلی زمی آر تا کلختی پندار ز سر برون کنم من
چون خون دلم ز خون رز ماست پس چارهٔ خون بخون کنم من
کو سلسله از زلف جانان تا دفع چنین جنون کنم من
سیلاب دو دیده بر دو گونم هر دم ز دو سو نگون کنم من

حرص آز بسر زنان اقربا چرخ
با اینهمه خصم چون کنم من

چندان نامهربان شد دوست با من کز گردون گفت صدره یا دشمن
دلم بی روی و موی او نماند شب تاریک را از روز روشن
نمیزاید چرا اهل دلی باز مگر شد مادر گیتی ستردن
خود این غم را مگر جائی دگر نیست که در مسکین دل من کرده مسکن
بخنم و هره آزد و هر قتال ببندم چو خه رسید چرخ رسن
مرا پرتاب کرد ایام چونانک کند پرتاب سنگی را فلاخن

جهان رعنا زنی باشد هواجوی نپاید جاودان با مردی این زن

هوای دل چو بر زن غالب آید

وفا از وی نیاید غالب الظن

ای نقش دوران تو بسان سم آهو هرکس که نزد بر سم اهوی تو آه او

من بر سم اهوی تو بسیار زدستم در این سم آهو نبود ذرهٔ آهو

زیر سم آهوی تو دیدم کفل گور بیند کفل گور که زیر سم آهو

در بین دو زانوی تو زانو زدمی کاش تا زانوی دیگرت فزایم بدو زانو

از حقهٔ سیمین تو یک مو ندمیده است از حقهٔ سیم آری هرگز ندمد مو

چون بیضهٔ سیم است کش از نیمه کنی درج وز غازه کشی نیم خطی بر شکم او

هرگه که نشینی چو گل از خنده شود باز وآنگه که خرامی بهم آید لب هر دو

یا میرسی از حوزهٔ مهمانی حوران دو برگ گل آوردی از روضهٔ مینو

یا گندم صحرای بهشت است که دارد خطی بمیان وز دو بر خطش دو پهلو

خورد آدم از آن گندم و بیرون ز جنان رفت

من خوردم ازین گندم و رفتم بجنان تو

بدین کرشمه و نازی که میگرائی تو گل از نظر برود در چمن گر آئی تو

خود این نه طرز چمیدن بود نه قامت راست — قیامتی است که بر خلق مینمائی تو

کسی بچوگان اینسان نمیرباید گوی — که دل ز ما بسر زلف میربائی تو

نشستهٔ ببر ما و این بسی عجب است — که باز عقل نداند که در کجائی تو

بیک سخن که سرائی هزار دل ببری — بخاصه گر بسخن خندهٔ فزائی تو

مرا ز دیدن دیدار باز سودی نیست — که من ز خود بروم چون ز در درائی تو

در بهشت که بر ما گشودی از رخ خویش — چرا ببستی و دیگر نمیگشائی تو

حدیث درد دل ای اشک سرخ دیدهٔ من — بپیش دوست چه حاجت که خود گوائی تو

چو نی ز رخنهٔ دل یکنفس نهٔ آزاد — پی نوائی تا در پی هوائی تو

دلم خوش است ز زلفت که دوش گفت مرا — بیا بیا که ز شوریدگان مائی تو

بکشوری که بتان بر مغان خدایانند — بدین رخ ار بروی بر بتان خدائی تو

کنون چراغ فصیحان نکته گویم من
چنانکه شمسهٔ خوبان مه لقائی تو

ای دل شوریده همچون چشمهٔ کوه بمو — از فراق همدمان مشکمو لختی بمو

من پریشان مانده و یاران من در کوه جمع — تشنه اینجا مانده و آنجا آب صافی در سبو

آشنایان در پی آهوی کوهی میروند — من بشهر اندر پی آهو وشان ماهرو

گوی را گوئی که ای بیچاره سرگردان مباش — گوی مسکین را خطائی نیست چوگان را بگو

بی فصیح الملک بزم دوستان دانی که چیست — چون طعام بی نمک یا چون نماز بی وضو

حضرت شهزادهٔ آزادهٔ والا که باد — نصرت حق تا ابد چون نام او همراه او

چند روزی شد که محرومم ز فیض حضرتش — از حضورش دورم اما در غیابش مدحگو

کو چو گیسوی بتان عمری مرا تا شانه وار — شرح محرومی خود را باز گویم مو بمو

آه سرد و روز گرم و راه سخت و پای سست — عذر من بپذیر هان ای میزبان نیکخو

لیک اینها راستی عذر است یعنی کز شما

مقصد من کوه بی مو هست نی کوه بمو

سخن امروز تو با ما نکنی یعنی چه — قفل از درج گهر وا نکنی یعنی چه

در حقیقت گرهی را که بر ابرو زدهٔ — بر دل ما زدهٔ وا نکنی یعنی چه

شانه و آینه و گل پی آرایش تست — همه مشتاق و تو پروا نکنی یعنی چه

پرده از طلعت زیبا نکشی معنی چیست — ماه را واله و شیدا نکنی یعنی چه

عندلیب چمن شاه جهانی و کنون — همچو مرغ چمن آوا نکنی یعنی چه

تو در ایوان و گل و لاله چنین غره بباغ — جلوهٔ زین رخ زیبا نکنی یعنی چه

همه حیران که تو از خانه درین فصل بهار — هوس سبزه و صحرا نکنی یعنی چه

عاشقان تو عزیزند بگو یوسف را نظری سوی زلیخا نکنی یعنی چه
با چنان شوق که با گفتهٔ من بودترا شعری امروز تقاضا نکنی یعنی چه

تو به شوریده درین دوره مشو وطن از عشق
همه کردند تو تنها نکنی یعنی چه

زآن زمانیکه تو ای مه بزبان آمده در سخن نادرهٔ دور زمان آمده
بیم دارم که مجالت نشود چون حلوا بسکه شیرین سخن و چرب زبان آمده
تو ز طفلی تو و همسایهٔ آغاز شباب چون پی صید دل پیر و جوان آمده
از کدامین فلک ای ماه فروزان شده وز کدامین چمن ای سرو چمان آمده
در سراپای تو یک ذره نبینیم قصور تو مگر حوری و از باغ جنان آمده
با چنین مژه و ابروی کراخواهی گشت بیگمان رکه بدین تیر و کمان آمده
تا روانم نزود از نظرم می نروی بجزا می که تو ای سرو روان آمده
متمایل زکجا میرسی ای گلبن نو چه بهاری تو که در فصل خزان آمده
موسم صومعه در روزه مگر شد سپری که چنین مست و از دیر مغان آمده
تو مگر لعبتی از کوچهٔ عطاران کانچنین با نفس مشک فشان آمده
تو مگر غرهٔ عیدی و هلال ابروت زانکه امشب سلح رمضان آمده

ای ترک بهاری چهرهان برگ زمستان نه — مسند ز گلستان بر منقل بشبستان نه

میخواری مستان را خوشتر ز زمستان نیست — خم را بخریف اندر بر یاد زمستان نه

آن آتش کانون را بفروز چو روی دوست — زان لاله هزاران داغ بر جان گلستان نه

زان چهره چون بستان کن حجره بهارستان — خالی ز خط خجلت بر چهرهٔ بستان نه

رخسار به آسا را بر سیب زنخدان سای — وز سیب زنخ برگیر بر نار دو پستان نه

هر گه که بگرید ابر آن به که بخندد جام — هم گر بنهی گامی با باده پرستان نه

چون ز ابر چکد باران نزلی ز قدح به نیست — زنهار بر یاران نزلی که به است آن نه

فهرست فقیهان کان دیباچه پنداراست — با باده بشوی آنگاه زیر پی مستان نه

درس ورق حکمت چون نیست بجز حیرت — دف ترکن و دفتر را بر طاق دبستان نه

گر رستم دستان است سروی مه بهمن — از باده کمندی ساز بر رستم دستان نه

شوریده بعشرت پای فرصت مگذار از دست
روزی که نهی از عمر با دوست بدستان نه

سوی بحر ای مه من بهر تماشا شدهٔ — غافل از دیدهٔ ما جانب دریا شدهٔ

عشق تو خیمه بصحرای دل من زده است — تو بدریا زده دور از دل صحرا شدهٔ

تو که از صحبت طاوس ملولی در باغ — هان بدریا ز چه با زاغ شکیبا شدهٔ

طاق ازجفت خود افتاده ای شاه شوخ
دور از میل خویش ای گل رعنا شده

جای عجب است بدین گوهر دندان گزت
گر بدریا زپی لؤلؤی لالا شده

گر سیاهیت بیاید بنگر طرّهٔ خویش
از چه غافل زسر زلف چلیپا شده

با عدو مست و مرا سنگ جفا زود
دوست با غیر و مرا خصم بعید اشده

با سیه شیفتهٔ رامی و دانی که چه
روز روشن که قرین باشب یلدا شده

این سواد رخ وی از اثر تیره دلیست
بغلط معتقد سنت سویدا شده

خود تو لیلای منی از چه شدستی مجنون
خود تو خورشید بتانی زچه جا شده

یوسف مصر ملاحت نه بشیر جبشی است
ایکه شوریده عشقش چو زلیخا شده

از سر زلف تو تاری بکشایم یا نه
روز خود را شب تاری بنمایم یا نه

بوسه گفتی چو شوم مست زلعلم بربای
هان که سرمستی و سرخوش بربایم یا نه

معنی نقطهٔ موهوم کمر یا نکمر
کشف رازی زدهانت بنمایم یا نه

گر همه با ختن جان بود ارزیش خوبان
امتحان کن که من از اهل وفایم یا نه

چترگیسوی ترا خاصیت ظلّ هماست
میدهی راه دراین ظلّ همایم یا نه

تو مرائی و گمانم بیقین میدانی
لیک من خود همه در شک که ترائم یا نه

حالی از کعبه سوی دیر مغان خواهم رفت — تا در آن محضر شایسته بشایم یا نه

ایکه خوانی بر خود هر سر ما هم یکبار — هان بسر رفت مهی بیش بیایم یا نه

شب عیش است غنیمت شمر ای دل که مرا — نیست معلوم که تا صبح بپایم یا نه

تا اثر بیش کند در سر مستان حالی
زآن شوریده دو بیتی بسرایم یا نه

تو جلوهٔ رخ خود دیدهٔ معاینه یا نه — بحسن خویش نظر کردهٔ در آینه یا نه

شده است عقرب زلفت مقارن قمر رخ — ندانم آگهی از شور این مقارنه یا نه

ز دیده اشکم دانی رود چگونه بدامن — ز کوه سیل دمان دیدهٔ بدامنه یا نه

کنون که حسن تو افزون شده است چشم بدان را — سپند سوخت بباید مرا بمدخنه یا نه

هوای رفتن داری بباغ یا که نداری — شکست خواهی بازار سرو و سوسنه یا نه

ز گوشوار و بناگوش خود نظیر چه پرسی — قران زهره و مه دیدهٔ معاینه یا نه

خلایق از چپ و از راست منتظر که نمائی — نظر بمیسره یا نی گذر بمیمنه یا نه

ز دیده عکس تو دانی چگونه در دلم افتد — فتاده پرتو خورشید بروزنه یا نه

وجود من ز کجا و احتمال بار غم عشق — تو کوه و کاه بهم کردهٔ موازنه یا نه

فصیح ملک مبادا که روزی از تو بنالد — ستاند از تو صنم داد خود هر آینه یا نه

ازین قِبَل سخنی نو وزین نمط غزلی خوش

تو هیچ دیده و بشنیدهٔ ز السنه یا نه

زآن پیشتر که شود دور بقا سپری — آن به که از پی دوست راه فنا سپری

باشد که از طرفی خیزد نسیم اُمید — از آه نیمشبی و ز ناله سحَری

عُشّاق شیفته را در عشق مرحله هاست — در اوّلین قدمش از خویش بیخبری

چشم از تو برنکنم ور خود بمژّه و چشم — قلب مرا شکنی جان مرا شکری

ترسم بیاد تو عمر آخر بسر برم — عهد و وفای مرا آخر بسر نبری

چندانکه از سر مهر سویت همی نگرم — یک لحظه از ره لطف سویم نمی نگری

از پرده پوشی تو بدریده پردهٔ ما — ای ماه پردگیان تا چند پرده دری

خوار است پیش تو گل کز گل بهی بجمال — پست است پیش تو سرو کز سرو راست تری

وصف مَلَک نکنم نام پری نبرم — تو بهتری ز ملک تو خوشتری ز پری

شوریده را بُرخَت باز است دیدهٔ دل

حاشا که شکوه کند هرگز ز بی بَصَری

من بتنگی دهان تو ندیدم دهنی — ننماید دَهَنَت تا نسرائی سخنی

بجز این سنبل خط کز سمن روی تو رست — سنبلی رسته ندیدم ز برگ سمنی

من سر از چاه تعلق نتوانم برکرد — تا نیارم بکف از زلف تو مشکین رسنی
دیگرم مشغله سبحهٔ صد دانه بس است — زین سپس دست من و طرّهٔ عنبرشکنی
گر بیارد بسرم آتش دل نگریزم — در و فاشمع صفت زیسته ام زیستنی
لذّت آب بقا را نشناسد یوسف — که گرفتار بنود واست بچاه ذقنی
زلف لیلی نشود سلسلهٔ هر مجنون — شورشیرین نفتد در سر هر کوهکنی
گفت عشق تو بدر کیست نگفتم که مگم — اندر آن خانه که عشق است چه مائی چه منی
نه هر آنکس که دم از عشق زند مرد وفاست — عشق شوریده دلی خواهد و فرسوده تنی

ملک معنی را کردند و سلطان آباد
از صفاهان حسنی و ذخرگان بوالحسنی

گر بچین خویش را میل چمیدن دهی — سرو روان را چو چنگ ساز خمیدن دهی
شوق ز غایت گذشت گل بنهایت رسید — وه چه خوش است ار کنون رخصت چیدن دهی
گر تو بسر بگذری مردهٔ صد ساله را — باز دراو روح را روی دمیدن دهی
درد دلم به نگشت از غم بستان تو — چند مرا همچو نارتن بگمیدن دهی
در لبت آب حیات هست نهان همچو خضر — زنده شوم گر مرا لب بگمیدن دهی
چون تو بناز آوری آهوی چشمان خویش — بختی بخت مرا رو بر میدن دهی

به که برآئی سوار بر زبر رخش عشق — وین فرس عقل را سر بچریدن دهی

چند بباطل رود حاصل عمر عزیز — یوسف جان حیف نیست کش بخریدن دهی؟

بلبل باغ توئیم در قفس تن اسیر — خوش بپریم ار که مان بال پریدن دهی

زر بدهد هر که را مژدهٔ دیدن دهند — سر بدهم گر مرا مژدهٔ دیدن دهی

نالهٔ شوریده را هر که شنید آه کرد
لیک تو بی رحم گوش کی بشنیدن دهی

فرو گرفته هوا را نسیم باد بهاری — بنال بلبل کاینک رسید نوبت زاری

صبا دوباره پی عزم نظم بزم حریفان — کشید شاهد گل را بسوی باغ عماری

نظر ز خال و خط شاهدان مگیر کز اینان — شود مشاهده آثار صنع حضرت باری

خوش است عشق نکویان اگرچه تارتر از شب — نمود روز من این غم که بر دلم شده طاری

گر آتش دل ما را ندیده دیدهٔ جانان — بگو بیا و نظر کن بآب دیدهٔ جاری

بهر چمن که وزد باد بوی زلف تو آرد — ولی هوا چه شناسد بهای مشک تتاری

مبند دل برقیبان که نیست رسم حبیبان — مگیر دیده ز یاران که نیست شیوهٔ یاری

مرا بتیغ بکش یا ز بند خویش رها کن — که گر کشی تو از آن به بود که خسته گذاری

دلم ز تیغ غمت خست و غیرتم نگذارد — که مرهمی بگذارم بر این جراحت کاری

شبان ز نالهٔ شوریده خلق خواب ندارند
خبر ز درد دل من تو فارغی که نداری

دادند صلای می پرستی — چشمان تو خاصه وقت مستی
هان مرهم رحمتی که ما را — چندانکه بخواستی بخستی
آنکش تو طبیب درد باشی — تن در ندهد بتندرستی
آخر کم از آنکه گاهگاهی — فهرست محبتی فرستی
دلهای عزیز را بفتراک — بستی و خود از میانه جستی
هر جا نگرم رخ تو بینم — این طرفه که نیستی و هستی
برخاستی و بغم نشاندیم — ننشستی و در دلم نشستی
گویند ندیده چشمت او را — بر نا نگرسته چون گرستی
وآگه نه کاول تو رخ نمودی — وآنگاه دو دیده ام ببستی
آن را که سر خدا پرستی است — هرگز نرود بخود پرستی

در سایهٔ سرو قامت دوست
شوریده براستی که رستی

گه بما بر سر صلحی و گهی بر سر جنگی — خود رخ و زلف تو گوید که تو معشوق دو رنگی

از تو هم بیم هلاک است و هم امید نجاتم — که گهی نرم چو مومی و گهی سخت چو سنگی

از تو ای طرفه غزال اینهمه بیداد نشاید — در نهاد بشری حیف بود خوی پلنگی

هرچه بیداد کنی باز بدین طره و این رخ — مونس جان پریشی و انیس دل تنگی

هیچ بی چشم تو مستم نکند بادهٔ ساقی — هیچ بی یاد تو هوشم نبرد نغمهٔ چنگی

شاهدی چون تو در آفاق ندیدیم و نباشد — نه بدین صورت و معنی نه بدین شوخی و شنگی

مات چون نقش سرایند بر حسن تو خوبان — چون بر حسن خداوندی تمثال فرنگی

اتفاق رخ و زلفت پی تاراج دل ماست — خود بود جنگ دگر آشتی رومی و زنگی

دل ز دست ستم آزاد بود تا تو بدستی — جان ز چنگ الم آسوده بود تا تو بچنگی

تیره روزیست بمژگان سیهان دوستی ای دل — که تو تا شیفته مژه در آماج خدنگی

گرچه شوریده شدی عاشق و دیوانه برستی
که نه در آرزوی نام و نه در حسرت ننگی

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی — تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی

حسن گویند که چون دیده شود دل برباید — تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پری وار ستانی — طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه او را نتوان زد بدو صد شیوه ربودن — تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی

با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر نجنبی تو دل از غنچه خندیده ربائی

دیگر از چهره تابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی نابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن
دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

چون شمع ز آتش جدائی
بسوزم و بنشستم رهائی

زآن دم که ز دیده‌ام برفتی
از دیده برفت روشنائی

تو شادی وصل می مذاقی
تا با غم هجر برنیائی

آنان که شکسته استخوانند
دانند بهای مومیائی

صد دور پی کین من گشودی
وز مهر دری نمی گشائی

روزی بسرم گذر کن ای یار
کز حد بگذشت بی وفائی

ای باد صبا بما گذر کن
کآید ز تو بوی آشنائی

روزیکه رسی بکوی جانان
کن شرح حکایت جدائی

گو بی تو بلب رسید جانم
ای راحت جان من کجائی

خوشتر ز هزار ملک شاهی است
در کوی پری رخان گدائی

در عشق تو ترک پارسی گو
گفتم بترک پارسائی

شوریده مگو که بر چه حال است
دور از تو بروز بینوائی

جلوهٔ روی تو زآن دوست که محبوب خدائی
روی بنمای در آئینه که محبوب خودائی

چه عجب گر دل من بُرده ای ماه دو هفته
تو دل زاهد صد ساله بیک عشوه ربائی

خون ما خواهی اگر ریخت بشمشیر چه حاجت
تو و این دست بلورین و سر انگشت حنائی

تا دمی میرود از عمر نمی آئی و ترسم
که نبینی اثری از من وقتیکه بیائی

نیست اندیشه اش از سوختن روز قیامت
آنکه دیده است دمی سوز غم روز جدائی

ایکه با دوست نشستی مکن از بخت شکایت
زانکه با بخت همایونی و در ظل همائی

آنکه از عشق بنالد که شود چارهٔ دردش
گو منال اینهمه از درد که در عین دوائی

جلوه مفروش بعشق اینهمه کاینجا نخرد کس
دو هزار افسر شاهی بیکی دلق گدائی

ای مونس جان حال دل خسته تو دانی
دردی که کسش چاره ندانسته تو دانی

گر ناله کنم ور نکنم خود چه تفاوت
کز سینهٔ موران دم آهسته تو دانی

دردی که مرا در جان بنهفته تو بینی
گردی که مرا بر دل بنشسته تو دانی

از چار طرف بسته در چاره بردیم
بگشای که مفتاح در بسته تو دانی

ما شیوهٔ خدمت نشناسیم تو بنمای — کآموختن شیوهٔ شایسته تو دانی

بشکسته دلی دارم چون طرّهٔ خوبان — جبران مرا زین دل بشکسته تو دانی

نگذاشت حق صحبت من همدم بدعهد — پیوستن این رشتهٔ بگسسته تو دانی

قومی بزبان مدّعی و بی خبر از عشق — آنکو بحقیقت شده پیوسته تو دانی

شوریده نگوید که من از غیر تو رستم — کاحوال دل رسته و نارسته تو دانی

نگریست که تا درد دلش خلق ندانند
دانست که درد دل نگرسته تو دانی

تو مرا جای بجان داری و پیداست که داری — در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری

لاله در غالیه پوشی و پدیداست که پوشی — ماه بر سرو روان داری و پیداست که داری

ماه و خورشید فلک مقتبسانند ز رویت — حکم بر جمله روان داری و پیداست که داری

ننگری سوی کس از نخوت و این طرفه که هر سو — فرقهٔ را نگران داری و پیداست که داری

کردهٔ با خم ابروی قرین غمزهٔ جادو — طرفه تیری بکمان داری و پیداست که داری

روی زیبا بدو صد پرده نهان داری و لیکن — بدو صد پرده نهان داری و پیداست که داری

دهنت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسّم — عقد لؤلؤ بدهان داری و پیداست که داری

از میانت اثری نیست عیان لیک بهر سو — زو حدیثی بمیان داری و پیداست که داری

نکنی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم
چشم بر شاه جهان داری و بیداد داری

بهوای سرکوی صنم سیم تنی — میزنم ناله چو مرغی بهوای چمنی
یا بدآنگونه که آدم ز جدائی بهشت — یا بدآنسان که غریبی بفراق وطنی
دانی امروز کهن را که برد و ز چه برد — شوخ نوخاسته قدسی بشراب کهنی
یا نسیمی بشمیم شکن گیسوئی — یا بریدی پیام بت شیرین دهنی
هیچکس جان نکند برخی زلف و رخ دوست — مگر آشفته دلی شیفته خاطر چو منی
یا که چون قیس بدان شیفتگی مجنونی — یا چو فرهاد بدان دل تندگی کوهکنی
همه دانند که در دل دیوانه ما — به نگردد بجز از نکهت سیب ذقنی
یا بهجون لب چون شکر گلرخ دلبر — یا بزنجیر خم طره عنبر شکنی
آن زمان شور بهار گل و مستی من است — که کنم یاد سمن عارض سیمین بدنی
یا نهم پای و در رقص فشانم دستی — یا زنم دست و از شوق درم پرزنی
هیچ دانی که اگر باده خوری با که خوری — با خردمند ندیمی خوش و شیرین سخنی

یا بشعر تر شوریده با هنگ دلی
یا ز دست صنمی ساده بپای سمنی

ای دل آن به که دگر عشق تمنا نکنی
دل بجانان ندهی وصل تقاضا نکنی

گرچه خسرو نتوی مایل شیرین کرمش
بر سر کوی شکر شورش و غوغا نکنی

شمع بزم منی و پیش تو پروانگنم
گرچه پروانه مرا سوزی و پروا نکنی

خود که گفت که جفا اینهمه با ما کردی
تو نگفتی که جفا اینهمه با ما نکنی!

همه از دست جفای تو چو من می نالند
کز تو آگفت که با خلق مدارا نکنی

عجب این نیست که می خورده و حاشا داری
میتوانی که تو خون ریزی و حاشا نکنی

ما خود از دیده خود خون دل خود ریزیم
تا تو اندیشه بخون ریختن ما نکنی

گر عنایت نکنی از تو شکایت نکنم
رای رای تو بود گر بکنی یا نکنی

عشوه ها کردی و گفتی که دلت خون نکنم
گر بجا هی نکنی عشوه مکن تا نکنی

گره از کار فروبسته ما وا نشود
تا تو از زلف گره گیر گره وا نکنی

دانمت گر چه بجد از بر ما میگذری
که نگاهی سوی شوریده بعمد انکنی

شاهد سخت گمان آن بت رعنا یعنی
تیر بر صید حرم زد دل ما یعنی

پای مرغ دل من وه که چه محکم بربست
رشته دام بلا زلف چلیپا یعنی

گفتمش بوسه از لعل لبت خواهم گفت
خواهش بوسه و آنگه ز لب ما یعنی

جرم بر باد صبا بست و ز رخ پرده گشود
خود سر بردن دل داشت بعمدا یعنی

گوئی امروز شد این هر سه سوی قاف فنا
جود یعنی و وفا یعنی و عفا یعنی

مرگ آن نیست که جان برخی جانان گردد
مرگ دانی چه بود هجر احبا یعنی

گفت هان نیست گه شکوه که سلطان سما
خیمه بر ساحت خضرا زده صحرا یعنی

کم غم نگیر و بیا ساقی لبی بر لب جام
لختی از گردش ایام بیاسا یعنی

گفتم این عیش ترا باد که کیستی بر بست
در لذات مرا چشم تماشا یعنی

نیست از دیده ها بینا بجان روشن تر
چه بود دیده روشن دل دانا یعنی

من که چون باز دو چشم از همه عالم بستم
نیست بر جود کسم چشم تمنا یعنی

چه شود گر بعیادت قدمی برداری
وز تن تب زدگان بار غمی برداری

بعیادت قدمی گر نگذاری کم ازان
که به ارسال پیامی قلمی برداری

آیت خوشدلی و حرز تن آن است کزو
از سواد خط خوبان رقمی برداری

کار امروز بفردا فکنی وه چه خطاست
که وجودی بگذاری عدمی برداری

حالیا می خور و می ده که تراوقت رحیل
نگذارند که با خود درمی بردارے

رنج مسجد ببر ار طالب باغ ارمی
از دلی کوش که بار الی برداری

گر کشد دوست زنی ناله چه مردی در عشق — تو که فریاد باندک ستمی برداری

بی سر و پای تر از شانه چه بینی تو اگر — دست از طرّه پُر پیچ و خمی برداری

معنی صبح شود روشنت آنگه که چو باد — بُرقع از چهرهٔ زیبا صنمی برداری

حظّ مستیّ شب است آن دم صبحی که چو مرغ — لحن توحید کشی زیر و بمی برداری

سرّ حق ای دل شوریده نه اندر خور تست
تو کی ای کوزه توانی که یمی برداری

مرا در بند داری یا نداری — سر پیوند داری یا نداری

زلالی بهر آن آتش که عشقت — بجان افکند داری یا نداری

بحقّ دوستی کز ما مشو دست — دل سوگند داری یا نداری

تو نیز آن سِرّ که با عشّاق گاهی — بُتان دارند داری یا نداری

بگفتم بهر نقل باده بوسی — بشکّر خند داری یا نداری

بگفت این بهر نزل عید بگذار — شکیب از قند داری یا نداری

تو خود از آینه بشنو نه از من — که کس مانند داری یا نداری

مرا ای نور چشم اندر زنفریست — تو گوش پند داری یا نداری

بعمر خویش نیکی کن علی حال — امید ار چند داری یا نداری

تو ای دل آن دلی کز هر چه جز دوست بباید کند داری یا نداری

ترا شوریده میخواهد دگر هیچ

گرش خرسند داری یا نداری

مرا تو هر نفس آئینه وار روی بروئی رفیق برزن و با می حریف حجره و کوئی

بهیچ جائی و طرفه اینکه در همه جائی بهیچ سوئی و این عجب که در همه سوئی

بهر کجا همه گر در دیار روم و فرنگم تو در مقابل چشمی تو در برابر روئی

بنو بهار دگر بی رخ تو می نخورم می قسم بنرگس چشم تو ای بهار نکوئی

بخط خویش نظر کن بآب دیدهٔ من بین اگر بعزم تماشای سبزه و لب جوئی

چه خوب از دل من رستی ای درخت محبت امید کز گل من هم پس از وفات بروئی

نسیم باد صبا ای برید حضرت جانان توئی که محرم ما عاشقان شیفته خوئی

مگر ز ساحت ری میرسی که لخلخه سائی مگر بگیسوی وی سوده که غالیه بوئی

نکرد هیچ اثر در تو سوز آه غریبان چه سختی ای دل جانان نه دل تو کاهن و روئی

سبوی ما شکنی ای فقیه شهر و ندانی که خود تو نیز بدور دگر شکسته سبوئی

میسرت نشود ذوق فضل و شوق تعشق مگر که لوح دل از نقش غیر دوست بشوئی

قتیل عشق بگو خونبهای دوست چه خواهی چه خونبهاست ازین به ترا که کشته اوئی

غزل زلطف تو شوریده ز آن سبب شده شیرین
که مدح خسرو عادل ملک مظفر گوئی

پری زمردم اگر دل برد و بجلوه گری
تو آدمی بچه دل میبری ز دست پری

زهی کمال مصور که وانمود چنین
خصایل ملکی از شمایل بشری

تو خود هرایینه برحال ما بخشائی
اگر در آینه بر حسن خویشتن نگری

چو شاخ گونه اگر میوه دهی به ازان
که سرو باشی و باشی ثمر به بی ثمری

ببین که هیچ قدح بر رخ تو میخندم
که چون قنینه دمی میزنم بجوش چکری

حدیث خضر فسانه است با سکندر گوی
تو این گزاف مخر کاب زندگی نخوری

رموز عمر خضر دل بگرد روی تو یافت
ز نیم نظره که ملکی کرد دوره قمری

نصیب اگر نه بسی است گوئی از چه مرا
که گنج می نبری تا که رنج می نبری

کنم من از تو قبول ای حکیم زین دو کدام
مساعی هنری یا نصیبه قدری

مکن به بی نسبی عیب کس که عیسی را
کمال نفس شد آن انتساب بی پدری

هزار پرده که بر عیب خویشتن پوشی
بدین گناه نیندوزد که پرده بدری

تو با ضریری شوریده می بسازاید دوست
که با بصر سوی کس ننگرد به بی بصری

وه چه خوش بودی اگر بال و پری داشتی
تا بکوی تو چو مرغان گذری داشتی

جانکه دی بدلم نقش محبت هرگز
اگر از روز جدائی خبری داشتی

پیش از آنی که شود راز نظر بازان فاش
با تو پنهان با رادت نظری داشتی

نامدی اینهمه بیداد و من گر به الست
جز هوای تو هوای دگری داشتی

من ندارم حذر از اینکه تو خونم ریزی
عذری انگیختی گر حذری داشتی

گر بمنجواست دلم کز ستمت کشته شوم
پیش شمشیر جفایت سپری داشتی

بدی از بخت همایون بسرم خلق همای
گر چو قدّ تو همایون شجری داشتی

آسمان گر نکرد فاش ترا گوید کاش
که بدین حسن و ملاحت قمری داشتی

سر من لایق آن نیست که در پات بود
لایق پای تو ایکاش سری داشتی

بازوی فضل مرا گرچه هنرهاست بسود
کاش در بازوی بخم هنری داشتی

روز بخم چو شب گیسوی تو تاریک است
وه چه بدگر پی این شب سحری داشتی

من که شوریده به از قند و شکر شد سخنم
چون عسل زان لب شیرین نمکی داشتی

امشب مرا جز آن بت نورس نبود
در بهت شمع هست و دگر کس نبود

بر پیش و پس زیم مبین کامشب
جز من زپیش و جز سحر از پس نبود

کس جنبشی اگر کند این پرده است — وآنهم بجز دو پاره زاطلس نی
من شادمان که از پی خونریزی — با وی جز ابروان مقوس نی
خندید و خود اشاره به ابرو کرد — یعنی ترا همین دو کمان بس نی
یوسف عزیز و کاخ زلیخا باغ — گو خوش بچم که بستان مجلس نی
کس تلخکام نیست بباغ امشب — ور هست نیست غیر می و کس نی
خواهی اگر بناز نهی پایمی — بر فرق من بنه که کم از خس نی
هان ای مدرس ارسخنی گوئی — از باده گو که مصطبه مدرس نی

کس نیست خواستار سخن امروز
ور هست غیر حضرت اقدس نی

دوستی گر همه این است نه مهری نه وفائی — با تو هیچ آشتیم نیست چه صلحی چه صفائی
میزنی از چه بشمشیرم نادیده گناهی — میکشی از چه بابروبت ناکرده خطائی
خود بصلح تو نداریم دگر روی رجوعی — چون سر مهر نداری چه رجوعی چه رجائی
طیبت است اینهمه بالله که اگر تیغ براری — بزنی نیست دریغی بکشی نیست ابائی
همه لطف است وعطا گر بکند دوست عتابی — همه مهر است ووفا گر بکند یار جفائی
گرچه چگم بزنی پیش نهم گردن تسلیم — نیستم بهیده چون دف که بنالم بقفائی

چه اثر در تو کند صلح من و آشتی من
با دشه را چه تفاوت بود از حال گدائی

به کرآییم با صلاح و کرایم بعشرت
که بنا شد بجهان کیفیش امید بقائی

بده ای ساقی گلچهره بعشاق نبیدی
بزن ای مطرب خوش لهجه زعشاق نوائی

چند شوریدهٔ شوریده کنی ناله و فریاد
صبر کن صبر کز صبر رسد کار بجائی

دل زمن از طرفی بردی و جان از طرفی
عقل و هوش از طرفی تاب و توان از طرفی

کرده باریک چو یک موی دو موی تو مرا
موی زلف از طرفی موی میان از طرفی

عقل و عشقم بدو زنجیر فرو بستستند
این مرا از طرفی میکشد آن از طرفی

کی رهم من زخم موی تو و ابروی تو
که کمند از طرفی تیر و کمان از طرفی

آن سوی کعبه مرا خواند و این سوی کنشت
شیخ شهر از طرفی پیر مغان از طرفی

در میان لب و گفتار تو من بس به شکم
که یقین از طرفی هست و گمان از طرفی

ای دل انصاف بده زین دو کدامین بهتر
ماه من از طرفی حور جنان از طرفی

وقت آن شد که دل از عارف و عامی ببرند
قد یار از طرفی سرو روان از طرفی

از من آن سرو قد آزاد و چمان باد گران
او روان از طرفی من نگران از طرفی

باغ ما را که دو در بود فراز آمد و رفت
نو بهار از طرفی خیل خزان از طرفی

نو بهار آمد و بر ساغرمی چنگ زدند — لاله‌گان از طرفی لاله رُخان از طرفی

دین دگر مشغلهٔ تازه که بر ما تازند — هم ربیع از طرفی هم رمضان از طرفی

تنِ بی‌چشم نهم گوش ندانم بکدام — لحن چنگ از طرفی بانگ اذان از طرفی

هم مُرائی من و هم گرسنه یاران منم — روزه ام از طرفی خوانده وخوان از طرفی

هیچ سود اگر دریابد و اندیشه دَرَم — شوق سود از طرفی بیم زیان از طرفی

لیک از اینها همه غم نیست چو بینم در کار
نشر دین از طرفی محمد آمان از طرفی

تو خواجه گر همگان را غلام خویش کنی — همه ممالک گیتی بنام خویش کنی

اگر سکندر و دارای شرق و غرب شوی — چو خضر آب بقا را بجام خویش کنی

هر آن عزیز که یابی ذلیل خود سازی — هر آن لذیذ که بینی طعام خویش کنی

وسیعتر زمینی را کنی وطنگهِ خویش — بلند تر فلکی را مقام خویش کنی

اگر ز طارم ایوانِ چرخ کیوان را — فرود آری و هندوی بام خویش کنی

تمام روی زمین را اگر بچنگ آری — ضمیرِ عمل ناتمام خویش کنی

بقعر بحر خزی چون نهنگ و یا چو پلنگ — فراز کوه کلان را کنام خویش کنی

عزیمه ها را حِرز وجود خود سازی — صحیفه ها را وِرد کلام خویش کنی

اگر گمان بری این جمله را که آن تواند
گمان مبر که اجل را تو رام خویش کنی

گفتمش بی گنهم از چه کشی گرچه شهی — چه گنه گفت بتر هست ازین بی گنهی
گر کسی با گنهی کشته شود کیفر اوست — تو بدین بی گنهی کشته شو ار مرد رهی
گر ز زلفش رهی ای دل بزنخدان مگرای — که گر از بند شوی رسته گرفتار چهی
این دو نقص ار نه ترا بد چو مه من بودی — زانکه هم با کلفی ای مه و هم بی کلهی
گفتم اندر کنف حضرت شهزادهٔ راد — همه را ره دهی ای طالع و ما را ندهی
گفت کی تاب سفر کردن دریا داری — تو که آن تاب نداری که ز جوئی بجهی

نکنی رحم به بی چشمی شوریدهٔ خویش
آوخ ای چشم نگار از تو که بس دل سیهی

کی دلت میدهد ای شاهدک بازاری — که تو باز آئی و ما را بطرب باز آری
تو گلی اینهمه از کوی ببازار مرو — زانکه بی قدر شود گل چو شود بازاری
ما و اندیشهٔ وصل تو کجا تا بکجا — که تو بیزاری از ما ز تو ما بازاری
مردم دل سیه چشم تو چون شد که همه — مردم آزارد و بگذارد مردم داری
هست خورشید فلک رای تو از رخشانی — هست دریای عمان طبع تو از دُرباری

گرچه خورشید فلک نیست بدان نور دهی
گرچه دریای عُمان نیست بدین زخّاری

ای مجلس ما چه بدهوائی — ای مطرب ما چه بدنوائی
ای دَور جهان چه سخت روئی — ای چرخ فلک چه سُست رائی
عاقل بکفِ سفیه مقهور — بومی بکمند روستائی
ایران شده زاجنبی پر افغان — ای غیرت نادری کجائی
دامش همه منبر است و روضه است — آن شیخ مزوّر مرائی
صد تَرک فریضه کرده نادان — شاد است که گشته کربلائی
ای فالج نیم مرده ایران — آه از تو که سخت مبتلائی

گوئی که دوایم اتحّاد است
ترسم بمِری زبی دوائی

مگر ای هلال عید ابروی یار دلربائی — که عیان بطاق حُسنی و نهان زچشم مائی
تو خود ای هلال بنمای وگرنه روزه داران — بدَرَت کشند اگر خود بدهان اژدهائی
تو همان هلال عیدی که بعهد نوح بودی — نه بمهر کس بپوئی نه بعهد کس بپائی
بگرُسنگان لبی نان نرسانی ارچه مانی — بلب تنور و چون نیمهٔ سنگ آسیائی

چو تنور و آسیابان ندهی و برخلافی — که چو هیزمم بسوزی و چو گندمم بسائی
ز و تیرهٔ کمانی و مثال صولجانی — بَرَهی ز ماه روزه بدهی گرم رهائی

مَهِ من بیام ما ناشده بهر دیدن تو
تو ز شرم او نهانی چه هلال با حیائی

داروی درد و غم ماست می انگوری — خاصه در جام بلورین ز کف بلّوری
بوعلی گفته بخور می که ز علّت بِرَهی — بی خرد را چه محل گر ندهد دستوری
بمِی خُلّری فارس رسد چون بدو سال — نرسد نی همدانی و نه نیشابوری
دَور بی پردگیان است ز قول مِن مست — گوی با دختر رز چند کنی مستوری
در همه حال چو ره عقل بجائی نَبَرد — پس بهر حال به این مستی و این مخموری
بجز از باده که او داروی هر رنجوریست — هر دوائی نبود دافع هر رنجوری

آن زر و زور سکندر چو ز مرگش نرهاند
کی رهی خود تو بدین بی زری و بی زوری

معنی لغاتی که دانستن آنها برای همه آسان نبود

آهو — عیب

اَخرَس — لال

بارِقه — روشنی و درخشندگی

بُختی — نوعی از شتر که سرخ رنگ است

بُکماز — شراب

پایاب — تاب و طاقت

جَوّاله — چوبی که بهر دو سر آن مشعل افروخته بگردانند

دَهره — نوعی از شمشیر کوچک دو دَمه

راح — شراب

سِتا — سه تار و نام لحنی از موسیقی

سِتَروَن — زنِ نازا

سِنه — اوّل خواب

شُرطه — باد موافق مراد

شَست — حلقهٔ رسن و کمند زلف

طَبطاب — چوگان

عَزیمه — دعا و آیاتی که برای شفای بیمار خوانند

عَماری — آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند

غالیه — مخلوطی از مشک و عنبر و کافور و غیره

فَلاخَن — آلت سنگ اندازی

قُرطه — گوشواره

قِنینه — شیشهٔ شراب

کَسنی — مخفف کاسنی

کُنام — آرامگاه بهایم

لَخلَخه — خوشبوی چند که بهم آمیخته می‌بویند

مَدخَنه — آتش دان

وَثَن — بُت

هَرهَفت — هفت گونه آرایش مخصوص زنان

هَودَج — کجاوه که در آن زنان سوار شوند

توضیحات چند راجع بغزلیات

۱ - غزل (از بسکه غم بسینهٔ من بسته راه را) مطلع این غزل را که یکی از بهترین غزلهای معروف شوریده است مرحوم فرصت در کتاب آثار العجم از آثار مرحوم سید اسدالله غزا دانسته و آقای حسین مکی هم که اشعار فرخی یزدی را جمع آوری و بطبع رسانیده چند شعر از این غزل را بنام فرخی ضبط نموده و بیچکدام هم شعر تخلصی بنام غزا یا فرخی ندارد . موضوع سرودن غزل مذکور از این قرار بوده که روزی شوریده با جمعی از ادبا و درباریان در حضور مرحوم ناصرالدین شاه قاجار حاضر بوده اند شاه تفألی بغزلیات شیخ سعدی علیه الرحمه میزند و غزل (آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را) میآید و خوانده میشود شاه شوریده را باستقبال از این غزل تکلیف مینماید شوریده هم در همان مجلس دوسه شعر اول را میسراید و میخواند و زاید الوصف مورد تمجید و تحسین شاه واقع میگردد و بعد از غزل را تمام مینماید تخلص شوریده و گریز بنام ناصرالدین شاه در این غزل بهترین گواه است . گذشته از این نسخه هائی از دیوان شوریده نوشته شده که از تاریخ نوشتن انها تا کنون پنجاه شصت سال میگذرد و منجمله نسخه ایست که بنا بدستور مرحوم مظفرالدین شاه تهیه گردیده و شاید اکنون در کتابخانهٔ سلطنتی موجود باشد در یکدو نسخه که همان موقع از روی آن

استنساخ گردیده این غزل دیده شده است مخصوصاً شاید فرّخی در پنجاه شصت سال قبل هنوز بوجود نیامده بوده یا بر فرض هم که بوده سنّش مقتضی سرودن اینگونه غزلهای اُستادانه نبوده . ممکن است چون این غزل شیوا و معروفی بوده و از آن نسخه های متعدّد برداشته شده این دو شاعر نیز اشعاری از آن را که بنظرشان مطبوع آمده یادداشت نموده و جزو نوشته ها و آثار آنان بوده و گِردآورندگان اشعار آنها بخیال و تصوّرِ اینکه از غرّا یا فرّخی است جزو آثار آنان ضبط کرده اند .

۲ - غزلهائی مانند (صبا چون نقاب از رخ وی بگیرد) که یک شعر آن ناگفته مانده و بی مقطع است و (هل تا که حلقه حلقه کنم گیسوی تو باز) در شعرِ چون چار چیز لازمِ ده چیزِ خوبی است که ده چیز خوبی در ضمن شعر دیگر شرح داده نشده گرچه ناقص بود ولی حذف آن بنظر حیف آمد همچنین چند غزل که دارای شعر تخلّص شوریده نیستند چون منظور ضبط کلّیه غزلها بود لذا عیناً نوشته شد فقط از سه چار غزل که در اواخر آنها گریزی بنام اشخاص دیده میشد و شعر آنها خوانندگان را مفید فایده نبود حذف گردید .

پس از فراغت از کتابت غزلیات شوریده این غزل را
بمناسبت سروده از طبع خود هم اثری بیادگار گذاردم

کدام دیده همانند روی تو دیده — کدام غنچه چو لعل لب تو خندیده
چو آفریده خدا روی دلپذیر ترا — بساط حسن بتان جمله گشت برچیده
کمن فزون تر ازین حد جفا که نیست جفا — بنزد اهل وفا شیوه پسندیده
فغان اگر که ز عشاق چشم پوشی و آه — از آن زمان که نمائی نگاه دزدیده
بکوش تا ز محبت دلش بدست آری — اگر ز محنت تو خاطریست رنجیده
چرا ستاده چنین سرو نازپای بگل — مگر که قامت طناز تو خرامیده
چراست بلبل شیرین زبان خموش بباغ — مگر شنیده غزلهای نغز شوریده
ز درک معنی ابیات روح پرور اوست — کمال و معرفت عارفان فهمیده
بکسب شیوه اشعار به ز شکر اوست — حلاوت سخن شاعران سنجیده
ز خواندن غزلیات روح بخش وی است — مقام و شهرت خوانندگان دزدیده
هم از نوشتن اشعار اوست کاین خطها — بجلوه دگر و لطف خاص گردیده
چنین نوخوار مدار این عزیز احسان را — که بود بهر پدر روشنائی دیده

حسن احسان فصیحی شیرازی - طهران - مردادماه ۱۳۲۵

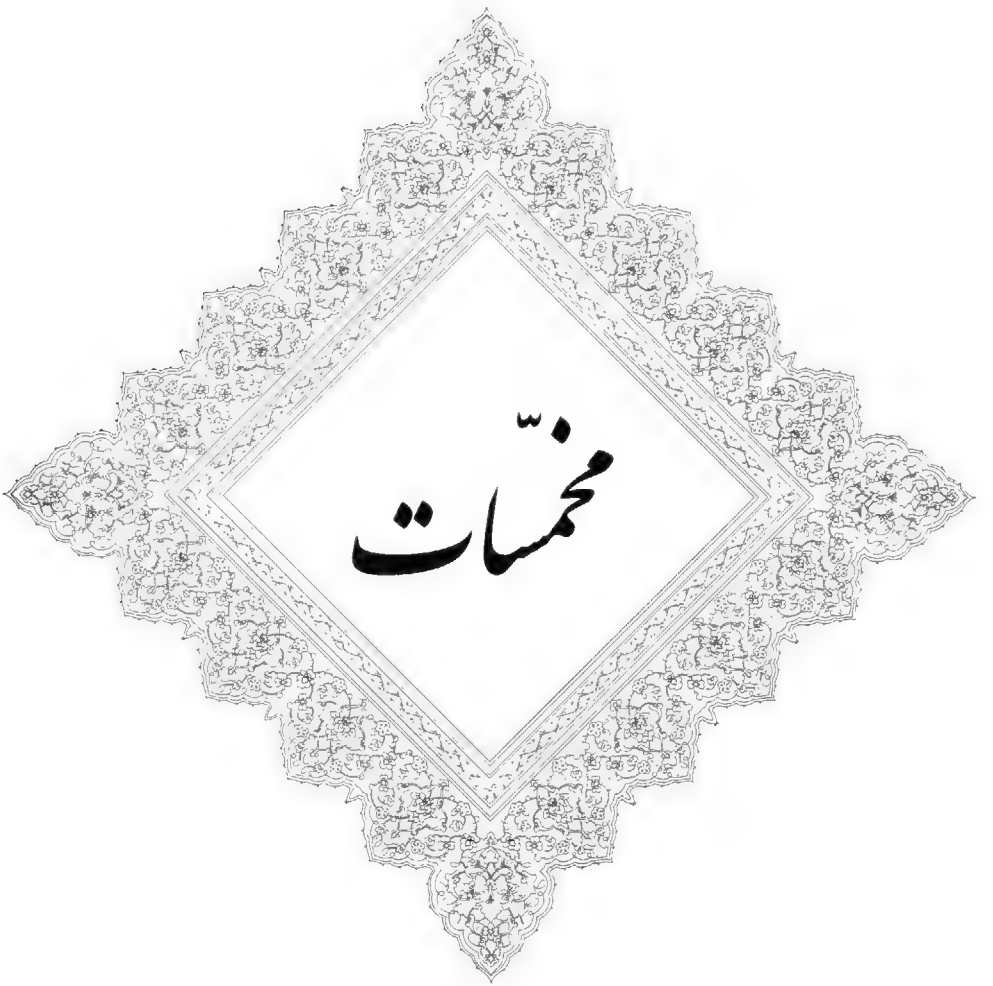
مخمّسات

ای باد باغ جم گو والی جم لوا را — شهزاده فلک فر فیروز میرزا را
کز صعوه باز مگسل آن سایه هما را — مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نمانده ما را

بگذشت از برم دوست نگذاشت حق صحبت — شاه بتان بخشود بر بندگان برحمت
سلطان نکوان را از حد گذشت غفلت — سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

ای شیخ در ره زهد چندین مباش پویان — کاین زهد خشک در فارس نخرند مشکبویان
این لاف پارسائی زشت است با نکویان — نه ملک پادشا را در چشم خوب رویان
وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را

ای شوخ چشم چشمی از خواب ناز برکن — بر عاشقان بی چشم از مرحمت گذر کن
بی چشمی مرا بین از آه من حذر کن — آخر بچشم احسان بر حال ما نظر کن

کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

مجنون که دین و دل باخت در آرزوی لیلی — نفروخت بر دو عالم یک تار موی لیلی

شنعت گرش نپرداخت بر خلق و خوی لیلی — ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی

تا مدعی نماندی مجنون بینوا را

دست قضا بچشمت بست آن در دلخستی — شوریده ساخت باید با صد هزار سختی

گر در نشیب خاکی در بر فراز تختی — سعدی قلم بسختی رفته است و شور بختی

پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

چون سخت و سست گیتی می بگذرد علی حال — با کم منالی و هر ای دل بساز کم نال

پیش آر نقل مدحی تن زن ز نقل احوال — خاصه که در چنین روز ایزد بفارس امسال

فیروزئی دگر داد مولود مصطفی را

هان که نوروز عجم نو ساخت بر ما روز را — ترک ترک و تازی است این آخر کسنتوز را

مطربا نو کن تو نیز آن پرده نوروز را — دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را

تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

بعد آن سختی که ابر بهمنی چندین گریست — رستمانه باده خور بی خنده صهبا مایست

از پس ابر کدورت آفتاب خرمی است — کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست

در زمستان صبر باید طالب نوروز را

هر زمان کز سرو قدی گفتگوئی میرود — اشک من بر دیده می آید چو جوئی میرود

صبح و شام من بیاد روی و موئی میرود — شب همه شب انتظار صبح روئی میرود

کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

این سر و زلفی که ما با مهر او پیوسته ایم — از پی یک مویش از قید دو عالم رسته ایم

باز میتابی بصید ما و ما دانسته ایم — دیگری را در کمند آور که ما خود بسته ایم

ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

دست تقدیر ار فرو بربست چشم روشنم — دوست میخواهد چنین از من چه خواهد دشمنم

من بطعن خصم حاشا کز شکایت دم زنم — گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم

جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

خیل بینایان ز چشم قلب اعمی غافلند — شمع می بینند و از نور تجلی غافلند

محو نقش صورتند از حسن معنی غافلند — عاشقان خوشه چین از سر لیلی غافلند

این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

گر من شوریده را با این ضریری حشمتی است — آن ز فرط بندگی در مهر والا حضرتیست

آری آری

آری آری دل بخوبان باختن خود دولتی است — عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است

کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

فرخا ملک جم و آن والی والای او — کاش دیدی چشم من آن غرّه غرّای او

تا ببینم فرّه فیروزی از سیمای او — وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او

تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

گرچه زین حضرت مرا جز اشرفیت سود نیست — لیک بزم عید هم بی اشرفی مسعود نیست

مغتنم تر روزی از امروز بهر جود نیست — سعد یادی رفت و فردا همچنان موجود نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را

عزم بر رزم چو شد جزم شه کرب و بلا را — گفت قاسم بعروس ای مه من باش خدا را

تا روم من پی یاری شه دین هله یارا — پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

هر سحر گو بصبا تا که پیامی بگذارد — خبری از تو سوی قتلگه از حجله گه آرد

شرح ناکامی من موی بمو بر تو شمارد — از سر زلف عروسان چمن دست بدارد

بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

بعد قتلم غم این است که این فرقهٔ بی‌دین — همچو خورشید ببینند ترا چهرهٔ آئین
که سزاوار نظر نیست بجز دیدهٔ حق‌بین — چشم کوته‌نظران بر ورق روی نگارین
خط همی بیند و عارف اثر صنع خدا را

گفت با ناله عروسش که ازین قوم حذر کن — صبح امید مرا شام مکن ترک سفر کن
شب هجران من از روی چو خورشید سحر کن — باور از مات نباشد تو در آئینه نظر کن
تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

عابدین گفت که ای عمه کی از شه خبر آید — ماه خرگاهی من کی ز در خیمه در آید
کاش زان پیش که جانم بلب آید ببر آید — خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان چنین درد نخواهند دوا را

شاه از زین بزمین آمد و گفتا که الهی — کردم این لحظه وفا وعدهٔ خود را تو گواهی
در من آن نیست که پویم بجز از راه تو راهی — گر فخر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

عاشق آن است که جان در ره معشوق سپارد — در ره دوست اگر زهر خورد شهد شمارد
چونکه از جان گذرد سر بدم تیغ گذارد — قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر کشد از دم شمشیر جفا شمر شریرم — ور که بر سینه زند تیر حصین ابن نمیرم
ور که رنگین شود از خون سرم چهر منیرم — گر سرم میرود از عهد تو سر باز نگیرم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

سر شاه شهدا رفت چو بر نیزه عدوان — نیزه را سر ز بلندی بگذشت از سر کیوان
گفت خورشید چو دید آن سر و آن صورت تابان — سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تصور کند آن صورت انگشت نما را

چرخ بگریست که ای چشم همه خلق بجودت — از چه کردند شهید ستم این قوم عنودت
همچو پروانه نیم من که نهم سر بسجودت — آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

هر که شوریده چو تو در غم شه مرثیه خواند — زانده و گریه کس امکان صبوری نتواند
بجز آنکو چو تو خون در عوض اشک فشاند — مهربانی ز من آموز گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

گاه آن است که دل فکر نگاری بکند — بچمن پوید و تفریح بهاری بکند
ساز عیش صنم لاله عذاری بکند — طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

هان بفال خوش و فرخنده غزل باید خواند — کامد آن شوخ و ز غم منتظران را برهاند
بایدش جان بورود از پی ایثار فشاند — دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خوئی و تدبیر نثاری بکند

ماه من آمد و افزود مهان را شرفی — داشت ما فارسیان را بنشاط و شعفی
مطرب این شعر چه خوش گفت بآهنگ دفی — شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

دست غیب آمد و با هشت ابر باره دل — زود تر از مُتر فکرت و طیاره دل
تافت از پرده غیب آن بت مه پاره دل — دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

ای حسن خلق حسن خُلق حسن نام ادیب — ای بساط علما و ادبا را ز تو زیب
چند سازم برقیبان و کنم از تو شکیب — یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

من کنون کم نگرم زین همگان کم زده‌ای — دست بر عشق زنی پای بعالم زده‌ای
خاصه در فارس که بنود بسخا دم زده‌ای — کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای

جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

من شوریده کیم عاشق خرمن سوزی — در قفس طایر پابستی و دست آموزی
کوی تو هست مرا کاخ جهان افروزی — حافظا گر نروی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

بدلگشا که هوا نکهت ارم دارد — ز دست خاتمم ار شد دلم چه غم دارد
گدای عشق چه پروای بیش و کم دارد — دلی که غیب نمایست و جام جم دارد

ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

بدانکه خاتم یافت گر بود عاقل — بگو که این خم فیروزه را ز دست مهل
وگر دهی بده او را بخواجهٔ مقبل — بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل

بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نگین من که بفقدان او شدم پابست — بر آن سرم که گرم باز افتد اندر دست

دهم بوجه

دهم بوجه می این چند درهمیم که هست — رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست

نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

من از وثاق سلیمان عهد و میر زمان — نشان خاتم گم گشته از که جویم هان

کرا خبر که ربودش چه اهرمن ز میان — ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

کدام محرم دل ره در این حرم دارد

در این دیار نمانده است هیچ دیاری — که تا ز دوش دل کس فرو هلد باری

جز از قوام کنون در دیار ما باری — مراد دل ز که جویم که نیست دلداری

که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

درخت جود قوام اندر این هوای خزان — بری مقاومتی کرد با قوای خزان

بهار تازه شد از وی گرفت جای خزان — نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

غلام همت سروم که این قدم دارد

دلا براه کرم پوی و خویش را خوش دار — که روزگار عنود است و آسمان غدار

مدار امید مدار از چرخ کینه مدار — ز راز بهای می اکنون چو گل دریغ مدار

که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

وه ز تو ای فارس حبذا شرفالک — روی خداوند را و بر تو مبارک

زانیات زنگ ظلم میگزم حک — بر تو همی خوانم آن یکاد و تبارک

شاد بوی شاد کز تو شاد شدم شاد

چون رقم چینیان منقشی ای فارس — دلکشی ای فارس سخت دلکشی ای فارس

چون رخ مستان خوشی و بس خوشی ای فارس — وه که تو هان کارگاه دانشی ای فارس

کارگه دانشی و بارگه داد

فتنه ز شیراز کرد وای و بزد ویل — گفت که باید گریخت نک بسیه لیل

کآمد والی فتنه سوز اباخیل — خانه نشاید نهاد در گذر سیل

شمع نباید نهاد در طرف باد

مژده مرا کاختر مراد بر آمد — بخت ز سر رفته ام ز نو بسر آمد

عید من از عید روزه زودتر آمد — در رمضان ماه من ز در بدر آمد

شد رمضان ماه من به از مه خرداد

گشت بایران کنون سه عید پیاپی — عید ورود ملک بناحیه ری

رفتن ماه صیام و عید خوش وی — عید دگر سوی تختگاه جم و کی

از بر شه بازگشت دادگر راد

عبد حسین

عبدحسین میرزای فرمانفرما — الکه بخلق حسن بر آمده بر ما
رفت از او رخت ظلم جمله سجایا — نیش از او نوش گشت و حنظل خرما

حوزه بشیراز روضهٔ گل و نشاط

ای ز تو تابان فروغ ناصیهٔ فارس — وی ز تو محکم اساس عاریهٔ فارس
گرچه بود ملک جم ز ابنیهٔ فارس — در خور شان تو نیست ناحیهٔ فارس

ای عجب این قرعه چون بنام تو افتاد

خصمی تهمتا بدین توئی که نکردی — با که و مه سازکین توئی که نکردی
خاطر شادی غمین توئی که نکردی — با دگران خود چنین توئی که نکردی

فتنه بمشرو طه و ستم بستبداد

ای تو بفضل و کرم سپهر معانی — قافیه دال اگر بذال روانی
طبع سبک بود و سبع گردگرانی — ورنه تو دانی که من بقافیه دانی

تا بچه حد تم بفن شاعری استاد

نظم فصیحان یونش و سبع رجافات — حاسد بدگوی را بهل بخرافات
خصم تو البته نیست ایمن از آفات — هر که بداد کرد دید مکافات

غیر مکافات چیست حاصل بیداد

ابلهی ار در جریده قدح تو گفته است — مغزوی از رشک خشک گشته و تفته است
عقل از او گم شده است و چهره نهفته است — جارچی زن بمزد مزد گرفته است

چون نزند از برای گم شده فریاد

تا که بگیتی الا بهار و خزان است — خوشی و خوشیدنی از این و از آن است
تا که روان است آب و باد و زان است — تا که بآبان نما و نشور زان است

نامه مرداد آید از پس خرداد

کام تو می جوی و کامگار تو میباش — نام تو می بخش و نامدار تو میباش
بخت تو میدار و بختیار تو میباش — شاد تو می زی و شادخوار تو میباش

روز تو را باد و روزگار تو را باد

ز محبوسین یکی نظمی ادا کرد — ز شعر حافظ این تضمین بنا کرد
که گر سید ضیا چندان جفا کرد — نشاید شکوه چندین زین گدا کرد
که با ما قهرمانی پادشا کرد — سحر بلبل حکایت با صبا کرد

که عشق گل بما دیدی چها کرد

عدوی خارجی آن نغمه بنواخت — که ما ایرانیان را بینوا ساخت

خزانه بدکه

خزانی بد که بر گلزار ما تاخت — بحیلت رنگ رخساری بپرداخت
کسی این دیو را از حور نشناخت — از آن رنگ و رخم خون در دل انداخت

در این گلشن بخارم مبتلا کرد

من از شهزاده فرخنده فالم — کنون عبدالحسین خسته حالم
که با زندان کشید آخر مآلم — هم از اقوام شاه بی همالم
که از دستور حکمش پایمالم — من از بیگانگان هرگز ننالم

که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

اگر در عهد جم با عهد ما بود — کی اندر طبع این دوران وفا بود
که بیژن هم بزندان مبتلا بود — بهر دوری یکی سید ضیا بود
عنایت زین کسان یکسر عنا بود — گر از سلطان طمع کردم خطا بود

ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

خود از اول بد این معنی یقینم — که هستند این اجانب در کمینم
ولی آخر شه ما داود دینم — رهاند از مهر زان زندان کینم
همه عمر آن رهاندن را رهینم — غلام همت آن نازنینم

که کار خیر بی روی و ریا کرد

همه دخل من از شیراز و کرمان — بغارت رفت در شهر صفاهان
عزیزانم بخواری من بزندان — سمنبر کودکان بی آب و بی نان
ز داغ هجر آن گلهای خندان — ز یک سو بلبل بی دل در افغان

تنعم در میان باد صبا کرد

چو من شبها ز فرط بی گناهی — نشستم تا سحر در دادخواهی
بناگه یار شد عون الهی — تلاطم کرد بحر عفو شاهی
برستم زان مذلت زان تباهی — خوشش باد انسیم صبحگاهی

که در دشت نشینان را دوا کرد

فصیح الملک با طبعی خروشان — بمهر نصرة الدوله است جوشان
شنیدم کوست از معنی نیوشان — بیاد آن ملاذ خرقه پوشان
بیا ساقی مرا جامی بنوشان — بشارت بر بکوی می فروشان

که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

یک مه از آن پیشتر که موکب نوروز — زی صف بستان کشد درفش دلفروز
قصه تعادل کند مدار شب و روز — خیمه زند عید بر بطالع فیروز

خیمه عید دگر زدند بگلزار

پیش که شاه بهار کینه بتوزد — خیمه بهمن بتف کینه بسوزد
افسر جمشید فرودین بفروزد — رستم آزار مه بتیر بدوزد

چشم سیاه سفندیار سفندار

نوز خور اندر حمل نرفته ز ماهی — نوز ز ماهی نرفته روز کماهی
نوز زمستان نکرده رو بتباهی — نوز نهشته بسر گل افسر شاهی

نوز نگشته بهار و عید پدیدار

عید دگر آمد و بهار دگر شد — ساحت شیراز مرغزار دگر شد
وقت گل دیگر و هزار دگر شد — شاخ دگر را زمان بار دگر شد

وه که دگر باره داد شاخ دگر بار

زود تر از آنکه مرغ برکشد آواز — باد در مصر باغ باز کند باز
جشن زلیخای نوبهار شود ساز — یوسف ما شد عزیز حجله گه ناز

یوسف گل را شکست رونق بازار

عشرت پور معز ملک وزیر است — کز قلمش بر دل عطارد تیر است
شهر همه پر ز نغمه بم و زیر است — حجره ز بس دیبه حجله بسکه عبیر است

کلبه بزار گشت و طبله عطار

مژده که بلقیس مه لقا رسد اینک — جانب ملک جم از صبا رسد اینک
هدهد فرخنده از هوا رسد اینک — بر در آصف بصد نوا رسد اینک

نامه فتح و ظفر گرفته بمنقار

چون ز در شوی این عروس در آید — چون مه گردون عزیز در نظر آید
هر که ز دور آید او عزیزتر آید — نغمه شیرازیان ز شوق بر آید

کز ره تبریز میرسد مه فرخار

جمله بوجد اند از این خجسته عروسی — پارسی و دیلمی عراقی و طوسی
ساز فرنگیس با ترقص روسی — از اثر نشأه شراب مجوسی

رقص تو گوئی فتاده بر در و دیوار

طاوسکانند ساقیان سمنبر — طاوسکانی نه از دو ساق بشهپر
خون کبوتر ز بط فشانده بساغر — ای عجبی کس شنیده خون کبوتر

صید کند باز عقل مردم هشیار

نرگس مسکین چو تاج بر زده شاهی — در صف ایوان گشوده ژرف نگاهی
بر زنخ شاهدی و غبغب ماهی — قول حکیمان مسلم است که کاهی

آرزوی سیب میکند دل بیمار

دمدمه کوس بر سپهر کشد غنگ — همهمه رود تا فلک زند آهنگ
غلغله چنگ هوش بسته ز چنگ — ولوله زنگ بر زدوده ز دل زنگ

زمزمه تار کرده روز عدو تار

گفت مرا شاهدی که خانه پر آواست — خیز و برقص اندر آ که عیش مهیاست
گفتمش این گفته چون قد تو بود راست — لیک بدستار و جبه رقص نه زیباست

رقص چسان سر کنم بجبه و دستار

دایره رقص را بغنج و تدلل — قامت چون سرو باید و رخ چون گل
چستی اندام و چابکی و تمایل — نی چو منی با هزار گونه تعلل

ویژه به پستی قد و زشتی رخسار

لیک بدین دختران که طبع مرایند — گفته ام ایدر بجای من بگرایند
روی گشایند و در کرشمه درآیند — رقص نمایند و شعرها بسرایند

میر گندشان عطا دهد شان دینار

مشتری و زهره را زمان قران شد — کسب شرف کن از این قران که زمان شد

سوریکان را رخان چو حوریکان شد — بر بصف حجله گه که رشک جنان شد

عود بخر من نگر عبیر بخروار

بخت خوش و فال سعد و اختر میمون — از پی خدمتگری بهم شده مقرون

ما نا در بزم این زفاف همایون — صاحبدیوان قدم نهاده که گردون

عقد ثریا گسسته از پی ایثار

چندی شوریده انتظار کشیدی — تا بعروسی رسی بکام رسیدی

نیز بر آن کوش گر ز اهل امیدی — تا بعروسی رسی که کام ندیدی

وین نشود جز بهمت زر بسیار

تا همی از غازه مشاطه نوروز — گردد روی عروس باغ دلفروز

جفت هم آیند سوریان شب و روز — باد در این عیش باد طالع فیروز

ناصر این سور باد حضرت دادار

فصل بهار است خیز ای بت طناز — ای همه اندام دام و ای همه تن ناز

خوش خور و خوش چم که با شکوه و شرف باز — رایت منصور شه رسید بشیراز

نغمهٔ شیرازیان گذشت ز عیوق

باغ که بفسرد از هوای چنان سخت — تازه شد اکنون چو روی شاه جوان بخت

موکب منصور گل چو زد بچمن تخت — والی شوم خزان نهاد بخر رخت

کش علم و کوس منحنی شد و مخنوق

پور شهنشه شعاع سلطنه راد — بسکه بشیراز داد عدل و عطا داد

گوئی شد فرودین دوباره و خرداد — نغمهٔ منصوری از بر گل و شمشاد

شور فکن شد بهر حصار و بهر سوق

ای مه خرگاهی ای نگار سمنبر — ای رخ و چشم تو رشک لاله و عبهر

چند بخرگه چو مه بظلمتی اندر — خیز و یکی رو بخرگه ملک آور

قبلهٔ امید بین و درگه موثوق

ای بفلک رفته از شعاع تو فره — تنگ سمند تو گشته خط مجره

نیست ترا نسبتی بحاسد غره — پرتو خورشید کی سزاست ز ذره

قدرت خالق کجا رواست ز مخلوق

نادر افشار شهریار جهانگیر — کشور هندش چو شد ضمیمه تسخیر

گفت بچیپال کای زبون شده بر خیر — پادشهی عدل و جود خواهد و تدبیر

نی که همین پیل و لشکر و علم و بوق

وان دگرانند همچو دزد شبانه — رخنه گر خانه و تو صاحب خانه

خائن شه از کجا و پور یگانه — آری بس فرقها بود بمیانه

افسر موروث را ز مسند مسروق

گر بودت دل نعوذ بالله مایل — بر مکافات جرم عالم و جاهل

رحمت عامت اگر نگردد شامل — ویله رسد از فضای فارس ببابل

خون گذرد از گلوی طاسک منجوق

این شرف و فضل و فر که داده ترا حق — هیچ ملکزاده را نگشته موفق

خم پی تعظیم تست چرخ معلق — دوده قاجار را سزد ز تو الحق

فخر بدیلم ملوک و دوده سلجوق

فارس بیمن تو تازه گشته و شادان — شادتر از آنکه مرده بر دمدش جان

یا برهد غرقه ز محنت طوفان — یا بچشد تشنه ز چشمه حیوان

یا برسد

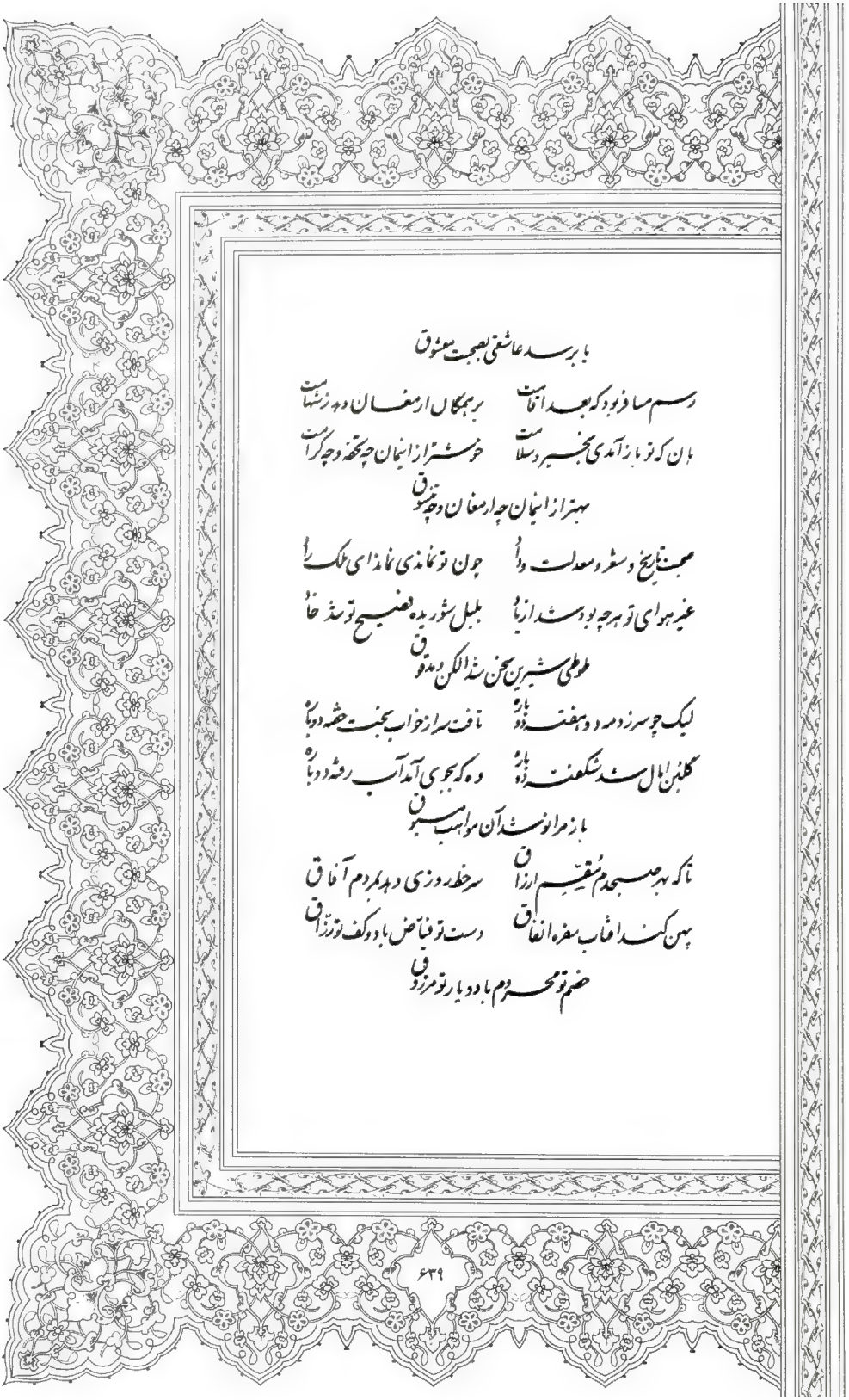

یا برسد عاشقی بصحبت معشوق

رسم مسافر بود که بعد اقامت — بر همگان ارمغان دهد ز شهامت
بان که تو باز آمدی بخیر و سلامت — خوشتر از اینمان چه تحفه و چه کرامت
بهتر از اینمان چه ارمغان و چه تنسوق

صحبت تاریخ و شعر و معدلت و داد — چون تو نماندی نماند ای ملک راد
غیر هوای تو هر چه بود شد از یاد — بلبل شوریده فصیح تو شد خاد
طوطی شیرین سخن شد الکن و مدقوق

لیک چو سر زد مه دو هفته دوباره — تافت سر از خواب بخت خفته دوباره
گلبن امال شد شکفته دوباره — وه که بجوی آمد آب رفته دوباره
باز مرا نو شد آن مواهب مسبوق

تا که بهر صبحدم مقسم ارزاق — سر خط روزی دهد بمردم آفاق
پهن کند آفتاب سفره انفاق — دست تو فیاض باد و کف تو رزاق
خصم تو محروم باد و یار تو مرزوق

مژده مرا کاختر مراد بر آمد دل ببر آمد که دلبرم ببر آمد
عید من از عید روزه زودتر آمد در رمضان ماه من ز در بدر آمد
شد رمضان ماه من به از مه شوال

خاد مکانی که ساقیان نبیدند پیش دویدند و نزل پیش کشیدند
از پی خدمت سهی قدان بدویدند نوز بگردون ستاره بد که رسیدند
ماه من از پیش و ماه روزه ز دنبال

چشم بمن کرد و گفت باده فرازآر باده فراز آر و بزم ما بطرازآر
صبح درآمد قنینه را بنماز آر گفتمش ای نازنین مه اینهمه نازآر
خاطر شوریدگان شیفته احوال

در مه روزه بدین فراشته مشکو با تو چسان می خورم ببانگ هیاهو
شاهد مه روئی ای نگار سیه مو من نبرم صرفه ز شاهد مه رو
ویژه در این دم ز کید زاهد محتال

وصل تو شاه بتان شنگ مرا بس عبغب چون گوی تو بچنگ مرا بس
جای می آن چشم سرمه رنگ مرا بس از بر و ساق تو جای چنگ مرا بس

بانگ زر و زیور و جلاجل خلخال

بی الف قامت تو رشک فرشته — ماند قدم بنون چنبر گشته

میم لبت دارد م تنگی گشته — زلف تو ماند بشکل لام نبشته

لام نبشته تو بر سیاه دلی دال

عمر دو نیمه است نیمه ایست بی کام — نیمه دیگر پی خجسته گی نام

به که کند مرد هوشمند بهنگام — چشم بمصحف گهی و گه بدلارام

گوش بمؤذن گهی و گاه بقوال

گفت کنون گرچه نیست نوبت بگماز — لیک بسی جانفزاست خطه شیراز

از رمضان هر سوئیست مشغله ساز — خیز و برون آ یکی و حجره بپرداز

از تو نشاید که مانی اینهمه بطال

صومعه دیری شد از بتان سمنبر — می نبود گرچه بت بصومعه اندر

محضر زاهد نگر چو کاخ مصور — بنگر تمثالها بمسجد اندر

نادره باشد بمسجد اندر تمثال

سرو قدان هر سوئی فراشته قامت — گوش بواعظ پی حدیث قیامت

خسته کمان ابروان ز تیر ملامت — در صف محرابها گزیده اقامت

سوی بکفشان

موی بگفشان سیه چو نامه اعمال

در رمضان بین که از نسیم معطر — خشک لبان را همی دماغ شود تر

در صف مسجد سحاب پاشد گوهر — در صف مسجد سحاب و بر سر منبر

منطق شیخ الرئیس مفلق مفضال

شد ز دو شیخ الرئیس علم بکیوان — زاده سینا و نیز زاده سلطان

من بهم این هر دو را ندانم ز جحان — لیکن دانم کز افتخار نیاکان

پایه این یک فراتر است علی حال

از پس فارابی ز ارسطوی باداد — گرچه نشد نام بوعلی سیم استاد

لیک بکاخ وجود پای چو بنهاد — شیخ رئیس دوم ابوالحسن راد

پایه این مرتبت رسید باکمال

خامه او یک ره از کمال کند بیست — با همه لاغری بمعنی فربی است

بانگ کند تیر چرخ را که ز تک بیست — فکرش گه شرقی است و گاهی غربی است

شرقی و غربی که دیده اینهمه سیال

اوست چو تیغی که بخت آخته وی را — ای خنک آن دیده کو شناخته وی را

حق بهزاران عطا نواخته وی را — ایزد متعال چیره ساخته وی را

چیره بود چیره ساز ایزد متعال

پایه حکمت کمال یافت کماهی رایت دانش ز مه رسید بماهی
شامل شوریده گشت فیض الهی گوهری آمد برون ز مخزن شاهی

قبله احرار گشت و قدوه ابدال

پیش فروغش ظهور خصم دغل چیست شعله خس با فروغ نور ازل چیست
با شرف آفتاب قدر زحل چیست فروی و چالش عدو بمثل چیست

معجز مهدی و شور فتنه دجال

ای تو بهر گونه دانش از همگان بر سخته سخن فیلسوف راد هنرور
خصم نگردد بچیره با تو برابر باد نشاید بحیله بست بچنبر

آب نشاید بسخره داشت بغربال

تا بمجره همی رود ز تو فره جز تو کرا رفته فره تا بمجره
الف ورا وصاف [illegible] است ز مره مهر بر رای تو کم است ز ذره

کوه بر حزم تو کم است ز مثقال

باغ کمال از تو بی غبار و خواستی از خرد تو جهان کهنه نواستی
کلک تو در چشم خصم تیز رواستی گر همه چشم سفند یار گواستی

دوزوش

دوزدش آنسان که تیر رستم بن زال

بلبل شوریده فصیح بدان شور — شد بر تو شاهباز نظم چو عصفور
چامه نظم تو دید و نامه منثور — پیش تو با صد نظر چو عبهر شد کور

پیش تو با صد زبان چو سوسن شد لال

تا تو سرودیم بر ردیف سر آمد — قرعه برآمد که دور غم بسر آمد
طایر طبعم تذروسان بخرامد — چون نخرامد تذروسان که برآمد

جای پر و بال از دو برش فر و فال

چهره ملت گرفت تیر و پر تو — دوحه دولت دوباره تازه شد و نو
ملت احمد خوشا و دولت خسرو — ملت احمد گرفت از تو فر و صفو

دولت خسرو ز نور نیر اقبال

ناظم دولت امیر دادگر راد — آنکه بشیراز داد عدل بسی داد
جانش از آفات جاودانه مصون باد — باد بفر سعید و بخت خداداد

شاد باعزاز و شاد کام با جلال

تا شب و روز است و سال و ماه و دلفروز — تا که بود سال و ماه روز و شب اندوز
باد شب و روز و ماه و سال تو فیروز — سال و مهت نیک فال تر ز شب و روز

روز دوشنبه نوزدهم رمضان سال

از مقدم میر خوش خصالم ان طفل عزیز خرد سالم
خوش کرد بدین لطیفه حالم امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم

از میر نمازی حسن نام بر وجه حسن شد اخترم رام
تابید بکلبه ام مه تام دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم

زان یار قدیم دلفروزم شد نغمه عیش ساز و سوزم
دل می پزد از طرب هنوزم این بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم

آن تازه رسیده میهمان را دل خوش که نواخت میزبان را
بنواخت بجلوه دوستان را الحمد خدای اسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

جانا سفری دراز کردی ز اهل وطن احتراز کردی
اسباب فراق ساز کردی اکنون که تو روی باز کردی

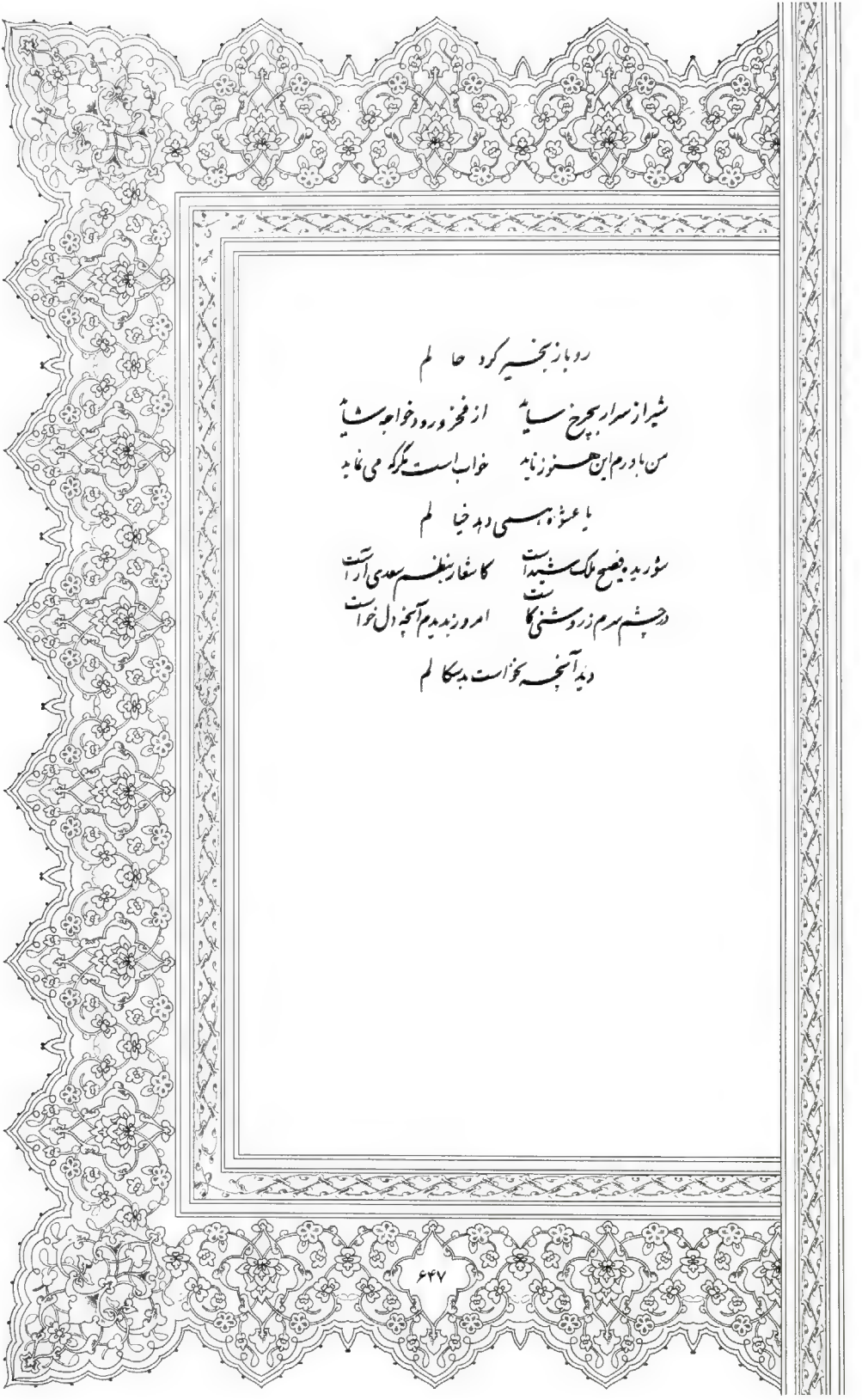

رو باز بخیر کرد حالم

شیراز سرار بچرخ ساید از فخر ورود خواجه شاید
من باورم این هنوز ناید خواب است مگر که می نماید

یا عشوه همی دهد خیالم

شوریده فصیح ملک شیداست کاشعار بنظم سعدی آراست
در چشم سرم ز روشنی کاست امروز بدیدم آنچه دل خواست

دید آنچه نخواست بدسگالم

باز برآمد ز دل آوای من پرشده آفاق ز غوغای من
ناز بس است ای بت زیبای من خیز و بیا جان تماشای من

وای من ار نشنوی ای وای من

تا تو توئی من ز منی فارغم از خود و از خصم بمنی فارغم
ز آمدنی و شدنی فارغم هم ز نگه هم ز سخنی فارغم

ز سینه بر تست تو لای من

جان مرا جلوه طاوسی است روح مرا فرّه قدوسی است
زانکه مرا عزم زمین بوسی است بر در آن کاحمدین موسی است

شاه چراغ آن شه والای من

مظهر حق آیت فیض اله آن همه پادشهان را پناه
حال مرا در همه حالی گواه شاهد امروز منی کی کند

هم بکند شافع فردای من

سوختم ای بی خبران یار کو آبی ازان قلزم ذخار کو
تا نی مسعور شدم دار کو سلسله کو حاسد غدار کو

این من و این لاشه رسوای من

در دهن من سخن مطلق است — لاف انا الحق نه که انت الحق است
حق ز انا الحق بوجود اسبق است — حق که بود آنکه بحق ملحق است

حضرت میر احمد مولای من

ای زده بر مه علم خسروی — مصطفوی مرتضوی موسوی
از تو شده بازوی ملت قوی — بنده من گوی که تا بشنوی

پاسخ هر ذره ز اعضای من

دوش درآمد ز در آن ترک مست — مست نه از باده ز جام الست
در زدم از شوق بدامانش دست — گفتمش این بند بپایم که بست

گفت سر زلف چلیپای من

مستی من مستی عشق خداست — نعره من تا حرم کبریاست
در همه اشیا ز نوایم نواست — عالمی از شورش من پر صداست

تا چه اثر بوده بصهبای من

خصم که بنشاند درخت عنا — طوبی من گشت فطوبی لنا
گفت دل از شوق که یا حبذا — بلبل شوریده زد از نو نوا

موج زد این بحر گهرزای من

ای عدوی دون من اگر کافرم — کافر عشق رخ آن دلبرم
در ره او هرچه رسد بر سرم — گر همه تیغ است بجان میخرم

گو بزن ای یار دلارای من

بنده شها جز تو پناهیش نیست — وز تو جز امید نگاهیش نیست
در صف محشر که گواهیش نیست — در بر حق گو که گناهیش نیست

عاشق شوریده شیدای من

ده که فضای چمن هوای دگر یافت — گل ز بهار دگر بهای دگر یافت
بانگ دگر زد تذرو و نای دگر یافت — ساحت بستان الاصفای دگر یافت

بان بگرای ای صنم بساحت بستان

گل طرب افزا شد و هوا طرب انگیز — لاله دلارا دمید و سبزه دلاویز
باد سبک خیز گشت و ابر گهرریز — باد سبک خیز شد ز سبزه نوخیز

ابر گهرریز شد بلاله نعمان

باد بجنبید و مشک ناب فرو ریخت — از ورق گل ز طری آب فرو ریخت

ساقی اندر قدح شراب فرو ریخت در مه تابنده آفتاب فرو ریخت

طرفه بود آفتاب در مه تابان

ماه شنیدم که چون بسیر در آید طوف زنان گرد آفتاب گراید

عقل بدین معنی ار گراید شاید اما نشنیده‌ام که سیر نماید

در مه تابنده آفتاب درخشان

دانه برآورد کشت زار دل افروز بستد میزان و باز داد بنوروز

هرچه بیندوخت باز پس دهد امروز رسم عطا را ز کشت زار بیاموز

یعنی گاهی ببخش و گاهی بستان

ابر بامر بهار تیغ برآهیخت خون خزان را بلاله زار فرو ریخت

باد صبا حیله مشاطگی انگیخت یاره یاقوت گون ز گوش گل آویخت

کرد عروسش بحجله گاه گلستان

لاله چو گیرد پیاله تا بخورد می زود بجنبد نسیم تا نکند خوی

بانگ بمطرب زدند تا بزند نی آهو در سبزه تاخت تا بچرد هی

شمشاد از جای خاست تا بچمد هان

ریشه غم سست گشت و بیخ طرب سخت فتنه ز ملک جهان کشید برون رخت

دولت وقت

دولت وقت است اگر بچرخ زند تخت چون نزند تخت ویژه گزند بخت

معتمد الدوله گشت بن عم سلطان

دوش بگفتم ابا سپهر ستم کیش کایدون یاد آیدت که چندی ازین بیش

داشتی اندوه و سوگواری ازین بیش گفتم چرخا چنین چرائی دلریش

گفتم چرخا چنین چرائی پژمان

تو بزدی آوخی و زار گرستی زار گرستی و سوی من نگرستی

گفتی کاقبال روی کرد به پستی معتمد الدوله شد ز عالم هستی

چون نبودم زار و بر نیاورم افغان

هان بهل این سوک و شاد بجهان باره سوز بجای سپند ماه و ستاره

کرد غمان ترا خدا همه چاره معتمد الدوله زنده گشت دوباره

نک بنگر بر بصدر صفه ایوان

شاه شد از احتشام دوله ز بس شاد معتمد الدوله اش ز مهر لقب داد

داد از آن ره که دید داد بسی داد بر لقب باب راد شد پسر راد

باز قوی گشت پشت دولت ایران

چرخ از این تهنیت برقص درآمد از هر عضوش ز شوق نعره برآمد

گفت که بخ بخ زمان غم بسر آمد زین خبر خوش که مایه ظفر آمد

تحفه ببرجیس برد و مژده بکیوان

خسرو عادل ای ابن عم شهنشاه ای تو فراتر ز آسمان زده خرگاه

شه لقبت داد و برفزود ترا جاه زین لقب خاص روز عیش ببدخواه

تلخ چنان شد که روز بئس بنعمان

گر تو بشوریده چشم مهر گشودی جامه عطا کرده جامه اش بشنودی

زانچه بکشتی هزار ره بدرودی گر تو یکی ره بقدر بنده فزودی

قدر تو صد ره فزود ایزد منان

تا که بود مه سپید چون رخ دلبر تا که بود شب سیاه چون دل کافر

تا که مه اندر شب است و شب بمه اندر روز حبیبت سپید چون مه انور

بخت عدویت سیاه چون شب هجران

زمانه هان بدگر زیب و دیگر آیین است که دور سلطنت شه مظفر الدین است

جهان سراپا در زینت است و آزین است چو آن عروسی کش نقد عدل کابین است

زهی عروسی کش نقد عدل شد کابین

سرهودی ثانی

مه جمادی ثانی و جشن خاقانی است — شهی که کسری و جم را بمعدلت ثانی است
ولادت شه و آغاز عهد سلطانی است — جهان بدین شه و مه نک تهنیت خوانی است

که نی شهی به ازین دید و نی مهی به ازین

صف چمن را رشک پرند چین بینم — بکوی و برزن گلبرگ و یاسمین بینم
بدهر جشن فریدون ابتین بینم — من از هوای خزان فر فرودین بینم

کس از هوای خزان دیده فر فروردین

ز ساقیی که بود خوش خصال و خوش منش آن — بگیر باده و درکش برغم بدکنشان
نبینی ای بت فتان دگر ز فتنه نشان — که فتنه از اثر عدل شاه فتنه نشان

بغمزه خانه چشم تو گشت گوشه نشین

خروش چنگ رسد بر حصار این نه طاق — کزین همایون مولود تازه شد آفاق
شکیب برده ز عشاق نغمه عشاق — نوای لحن حجاز و صدای ساز عراق

رسیده از در شیراز تا بقسطنطین

شهی که اصل وجود است در وجود آمد — فلک چو فره او دید در سجود آمد
ز کاخ سلطنت آهنگ چنگ و عود آمد — که زی زمین و زمان شاه ملک جود آمد

الا ببال زمان و هلا بناز زمین

بود بماه جمادی ولادت سلطان — ولادت علی اندر رجب شه دو جهان

طلوع کوکب قائم بنیمه شعبان — ملک بهر سه موالید فخر دارد هان

که ماه این سه ولادت بهم شدند قرین

شد از مظفر دین شاه خسرو جم جاه — فروغ مهد ولادت باوج قبه ماه

جمادی دومین است و باب فیض اله — کمال اوج شرف بین که از ولادت شاه

جمادی دومین شد بذروه نهمین

بروز چاردهم روی ماه شد چو پدید — ز قدر مرتبه چارده بالف رسید

زمانه نام خوش چارده بر او بدمید — طلوع بدر کس از همه چارده دید

طلوع بدر نو اینک بروز چارده بین

بدایت شهی است و ولادت شاه است — زمان جلوه آثار آیت الله است

غریو کوس بشارت بخرگه ماه است — ز عدل شاه همیدون سخن در افواه است

که رام شد بره با گرگ و صعوه با شاهین

جهان کهنه ز یمن ولادت شه نو — نوی گرفت و نوا و شکوه و زینت و ضو

ز کوس نوبت شاهی بچرخ خیز دغو — که این ولادت خسرو چو شاهی خسرو

خجسته باد ببدر جهان و صدر مهین

سر صدر جهان

سر صدور جهان صدر اعظم ایران — که ملک ایران نازد از او بملک کیان
ملوک روی زمین و صدور دور زمان — تمام معترف وی شده بقلب و لسان
که اوست زنده گر ملک و اوست محیی دین

خجسته ناظم دولت برسم جشن سده — ببزم خاص نشسته صلای عام زده
مهان برش پی عرض درود بسته رده — شده است غمکده فارس زو نشاط کده
بدان مثابه که زد خنده بر بهشت برین

زمانه را مه مولود شاه بی غم کرد — کهن سرای مرا روضه سپر غم کرد
کنون که عشرت شوریده را فراهم کرد — یکی دعا ز سر صدق نیز خواهم کرد
که جبرئیل امین گوید از فلک آمین

هماره تا که بعدل است ملک را بنیاد — مدار ملک شهان را بدانش است و بداد
بود بدین و ظفر کاخ سلطنت آباد — بقای دولت سلطان مظفر الدین باد
عدوش زیر زمین و زمینش زیر نگین

ساقی می ده که روز عشرت میر است — روز نشاط جوان و شادی پیر است
شهر همه پر ز نغمه بم و زیر است — مشکو مشکین ز بوی مشک و عبیر است

عشرت بگلرنگی و عید غدیر است
خرد و کلان زین دو عید خرم و خندان

دهر بدو خواند آیت شرفا لک چرخ دمد بر وی آن یکاد و تبارک
زنگ شآمت شد از جبین زحل حک مهر ز طارم فرود آرد تارک

گوید کاین هر دو عید باد مبارک
بر همگان خاصه پور خواجه دوران

راست شب و روز چون دو کف ترازو هیچ نه زان سو تمایلی نه از این سو
اشهب و ادهم قرین شده بتکاپو گیتی هزمان باعتدال نهد رو

ویژه هم ایدون که با سعادت و نیرو
ماه بجوزا در است و شمس بمیزان

مرغ ز بالای سرو بن بخروشد سرو بن اخروش مرغ می بنیوشد
مست بنوشد می و برقص بکوشد لاله بروید همی و سبزه بجوشد

لاله دمن را بسرخ حله بپوشد
سبزه چمن را بسبز دیبه الوان

هر ورقی کو بشاخه بذکان است ور خود زرد است زردی زرکان است

اسهیر از

اینهمه از اعتدال ماه ابان است ماه ابان را نگر که فصل خزان است

فصل خزان بین که چون بباغ دمان است
یاسمن و سرو و سبزه و گل و ریحان

گر سمن و یاسمن بهار ندیدی حقه نارنج زرنگار ندیدی
شاخ ترنج و بهی و نار ندیدی دانه امرود ذره وار ندیدی

نرگس شهلا بمرغزار ندیدی
خیز و سوی مرغزار پوی و ببین هان

ساز فرح ساز گشت و باب طرب باز چنگ برآرد بچنگ چنگی آواز
مطرب شهناز زن بشاه کند ناز جان مخالف به بینوائی دمساز

نغمه عشاق راست گشته بشیراز
شور فکنده است در عراق و صفاهان

طره شام سیاه گشته مطرا غره روز سپید آمده غرا
زانکه بدین روز خاص سید بطحا جانب خم غدیر رفت بعمدا

خرد و کلان جمع کرد آن شه والا
همچو کواکب بگرد ماه درخشان

منبری از پایه جهاز شتر خواست شد بسر پایه جهاز شتر راست

پایه گردون بر جهاز شتر کاست گفت که ای قوم حکم ایزد یکتاست

کان کش مولا منم علیش مولاست

بخ بخ ز خلق خاست بکیوان

از دو حبیب الله این دو عید منیر است کان یک پیغمبر بشیر و نذیر است

وین یک بگلبرگی راد امیر است آن بشرافت حبیب حی قدیر است

وین بجلالت حبیب حضرت میر است

مهر سپهر جلال صاحب دیوان

میمنت و فرخی و طالع و دولت همچو وشاقان ستاده اند بحضرت

بندد جوزا کمر بشیوه خدمت می برساند سروش مژده رحمت

سوریکان در میان حوزه عشرت

حوریکانند در بروضه رضوان

مشتری و زهره را قران شده نزدیک وصلت ترک است و خواستاری تاجیک

صحبت تاجیک و ترک وه چه بود نیک اکدشکان لب گشوده از پی تبریک

همچو فروزنده ماه در شب تاریک

روی پری

روی پری سانشان بموی پریشان

بزمگه سور بیگلربگی است این — وین ز بهین سورهاست سور نخستین
مشتری انگشتری دهد پی کابین — وز پی این عقد خطبه خواند و تحسین

عقد ثریا و عقد خوشه پروین
کرده سحرگه نثار بر سر یاران

عیش خوش و عید خاص و عشرت عام است — گاه می و وقت رود و نوبت جام است
زهره ز خنیاگران محفل کام است — مه ز تماشائیان گوشه بام است

اینهمه از پرتو عطای قوام است
آنکه بخیل اندرش نبازد کیهان

بالله ای مهتران من آن شمایم — پا بفلک سر بآستان شمایم
بنده شوریده مدح خوان شمایم — فخر من این بس که در زمان شمایم

ویژه که امروز میهمان شمایم
بایدتان نیک داشت حرمت مهمان

تا که زمین ماند و زمانه بماند — تا ز طرب نام در میانه بماند
تا اثر از این عروسخانه بماند — ار چو کاین عیش جاودانه بماند

ادعو کاین مهتر یگانه بماند
در کنف لطف حق و سایه یزدان

هان که اردی مه فرخ شد و فرخ شد دشت — آب پیروزی شد تازه در این نیلی طشت
سال نو گشت و ز گل گشت مطرا گلگشت — سیصد و سیزده و الف ز هجرت بگذشت

هر دم از ملک و ملک بر شود آوازه که گشت
قرن پنجاه ز شاهی ملک ناصر دین

این مه خاص که نیروش ز خورشید تر است — مه ذیقعد خجسته فر فرخنده فر است
یک جهان خوشی و تایید بدین ماه در است — که در او روز جلوس ملک دادگر است

هان از این ماه و از این شاه جهان مفتخر است
که نه شاهی به از این دید و نه ماهی به از این

این خود از بخت بهار است که در موقع یار — سوی باغ آمد و بر جشن ملک کرد نثار
هر چه از فر و بها داشت همه برد بکار — نی نی این نکته خطا بود و ندارم ستوار

کاین خود از بخت ملک بود نه از بخت بهار
این خود از فر شاه است نه از فروردین

برگ این شادی را

برگ این شادی را خلق جهان پیر و جوان — همه خرّند بزر و همه جویند بجان

هر زمان بانگ برآید که شد از دور زمان — قرن پنجه ز جلوس ملک ملک ستان

هان ببال ای ملک ملک ستان بر همه هان

هین بناز ای سنه پنجه بر هر سنه هین

شاه بر خلق کرم کرد و بدین شکرانه — باج برداشت ز خبّاز و ز مسلخ خانه

نشنیدیم نه از خویش و نه از بیگانه — از ملوک سلف این سو هست شاهانه

قدسیان زین شفقت بر ملک فرزانه

همه کردند دعا و همه گفتند آمین

حرفها دوش نمودند تفاخر باهم — گفت الف از همه پیشم من و اول شاهم

غین گفت از همه بیشم من و بس ذیجاهم — دال گفتا که چو زلف صنمی دلخواهم

نون بشد راست که من بر عدد پنجاهم

جفت قرن شهم و نیست مرا قاف قرین

ای که اسکندر ذوالقرنین خواندی بسیر — ناصرالدین شه ذوالقرنین ها می بنگر

شاه ما فرق بسی دارد با اسکندر — شد از این ایران آباد و از آن زیر و زبر

باورت نیست یکی ره بره پارس گذر

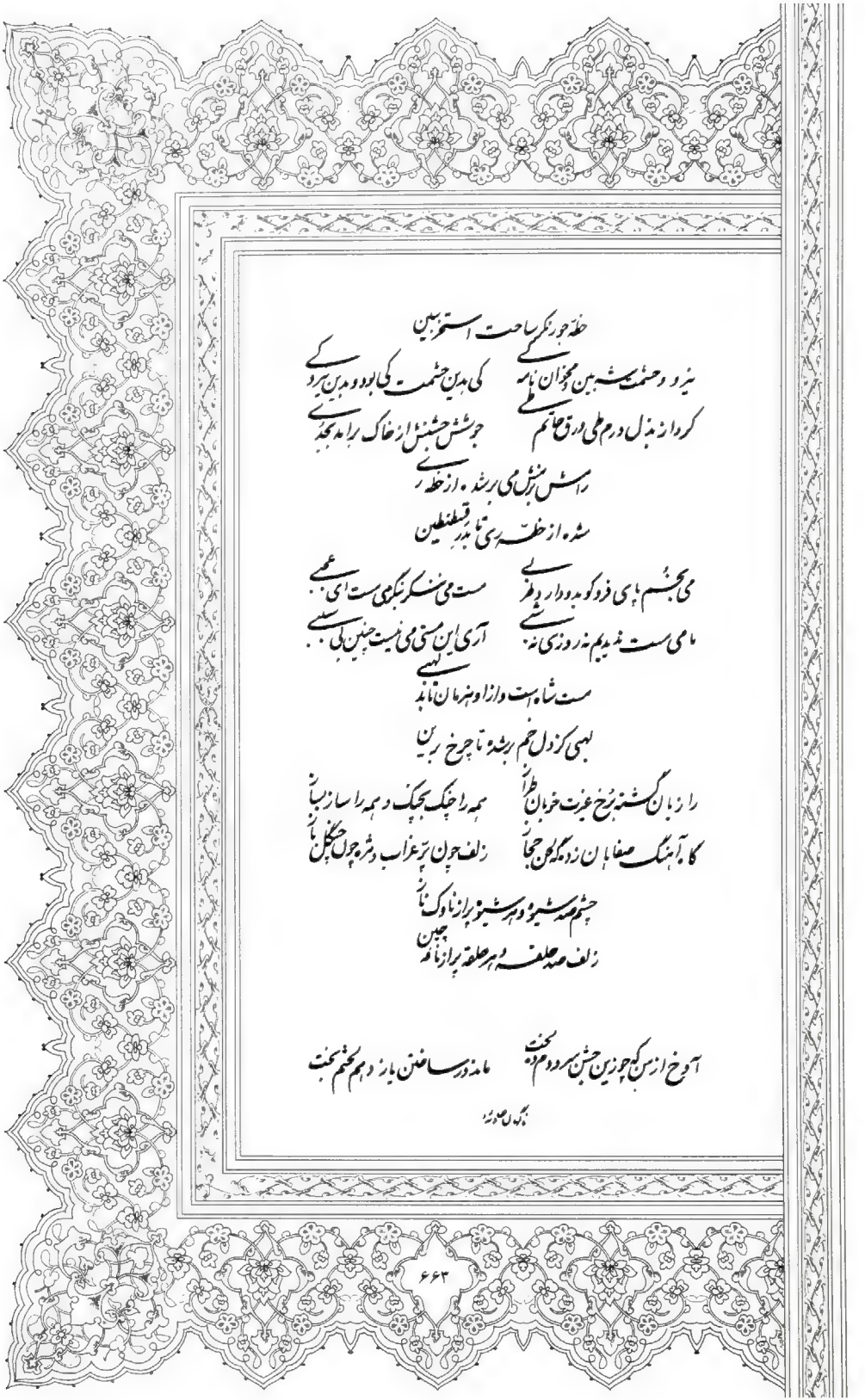

خطهٔ جورنگر ساحت استخر ببین

نیرو و حشمت شه بین و مخوان نامه کی — کی بدین حشمت کی بود و بدین نیروکی

کرد از بذل درم طی ورق حاتم طی — جوشش جشنش از خاک برآمد بجدی

رامش بزمش می برشده از خطهٔ ری

شده از خطهٔ ری تا بدر قسطنطین

می بخم پای فرو کوبد و دارد طربی — مست می ننگر بنگر می مست ای عجبی

ما می مست ندیدیم نه روزی نه شبی — آری این مستی می نیست چنین بی سببی

مست شاه است و از او هر زمان تابد لهبی

لهبی کز دل خم برشده تا چرخ برین

را زبان گشته برخ غیرت خوبان طراز — همه را چنگ بچنگ و همه را ساز بساز

گاه آهنگ صفاهان زده گه لحن حجاز — زلف چون پر غراب و مژه چون چنگل باز

چشم صد شیوه و هر شیوه پر از ناوک ناز

زلف صد حلقه و هر حلقه پر از نافه چین

آوخ از من که چو زین جشن سرودم ده لخت — ماند در ساختن یازدهم لختم بخت

ناگهان صادر شد

ناگهان حادثه زاد که واژون شد بخت — خبر آمد که بزد خصم بشه تیری سخت

بیکی گردش چرخ آه بشد شاه ز تخت
شد بیکدم تبه آن زینت و زیب و آذین

این سخن نوز بپایان نشده چرخ کبود — زاد آن حادثه را که بدو حامله بود
چشمی این نادره نادیده و گوشی نشنود — گشت یکباره همه صافی ما درد آلود

شد بدل شیر بخون لاله بخس شعله بدود
شد عوض عیش بغم شهد بسم مهر بکین

سفرا آمده زی ری چو ز روم و چه ز روس — همه آماده پی تهنیت قرن جلوس
ظهر آدینه شهنشاه بفر کاوس — سوی شه عبد عظیم آمد با رایت و کوس

زان زیارت چو ببین الحرمین شد افسوس
که قضا نعره زد و خصم در آمد ز کمین

ثانی شمر رضای دغل کرمانی — که خود از شومی و بیداد نبودش مانی
شاه را کشت بتیر ستم پنهانی — شد ز خون سرخ همه یال و بر خاقانی

بیکی لحظه نگون شد علم سلطانی
پر شد از حادثه شاه زمان روی زمین

سوخت در سوک چو شه دل غمدیدهٔ من — کاش آن روز ندیدی بجهان دیدهٔ من
شد چو گیسوی بتان حال پریشیدهٔ من — آه آه از من و این دفتر پیچیدهٔ من

هیچکس دیده چو این گفته شوریدهٔ من
نیمهٔ چون شکر و نیم دگر زهر آگین

ما را خوار داری چند — بر رویم در کم بند
من بر تو ای دلبند — مهمانم در وا کن

از ما دار حقی پاس — قدر مهر می بشناس
از آهم می بهراس — از محشر پروا کن

از بستان سر برزن — صهبا کش ساغر زن
تو مستی خنجر زن — تو ترکی یغما کن

گر ریزد آن نورس — خون من فخر این بس
گر از وی پرسد کس — گو غم نیست حاشا کن

تا کی با این فاشی — رخ از غم بخراشی
گر خواهی خوش باشی — رو یاری پیدا کن

وعایه

هان ای مه بامساز دیداری پیدا ساز
خوبان را رسوا مساز زاهد را شیدا کن
تخت روم ملک روس گرداری سیب افسوس
با معشوق در یک کوبس سودا تست سودا کن
گو با سروکای رعنا بالی چند زین بالا
بر بام است سر و ما یک ره سر بالا کن
یا ذالمنن قل لی قل لالی لا قل للکل
شوریده چون بلبل بر هر گل آوا کن

آمد از ری هفته زین پیش یکی ره نورد — که دو هفته پیش از این شه بدر ما را صدر کرد

ای دو هفته ماه من ورده مئی بر رنگ ورد — کاندر این یک هفته باید یا ده ده ساله خورد

ای بت هر هفت کرده ای نگارده دله

شاه عالم صدر اعظم خواند آصف راز مهر — گاه عیش است ارچه ماه بهمن است و روز مهر

عدل کسری راست شد با دانش نوذر جمهر — مژده برزی سلسله خوبان الا ای رشک مهر

ای نهاده بر دو سیمین رخ دو مشکین سلسله

خند خندان نوش کن زان خند ریش مشکبوی — مشک بپراکن بمه یعنی برخ بپریش موی

شادزی خوشی گزین دستور را بتریک گوی — بر در صدر جهان بنمای قد بگشای روی

بر فراز سرو سیمین بر فروزان مشعله

رطلهای رستمی زن زیر ابر بهمنی — تا مگر افراسیاب دهر را زان بفکنی

راستی پژمان مباش از زال چرخ منحنی — جام جمشیدی طلب تا خیل غم را بشکنی

چون صف ضحاک پهلو را فریدون یله

گوی مطرب تا عراقی نغمه بنوازد همی — راست سازد ساز و با عشاق در سازد همی

از همایون نغمه شیرین بشه نازد همی — شور در این نه حصار نیلی اندازد همی

از خروش یار یار و از نوای دلدار

باد میمون این صدارت از خدیو تاجدار — بر امین حضرت سلطان وزیر کامکار

خصم که بود کو بود این موهبت را خواستار — خلعت آصف نیاید اهرمن را استوار

طعمه شاهین نگنجد صعوه را در حوصله

دوش مریخ فلک زد بر عطارد پشت پای — گفت یاد آری که در چرخ دوم گفتم مپای

زانکه او رنگ صدارت میرسد تا این سرای — گفتی آری چون رسد پردخته خواهم کرد جای

اینک او رنگ صدارت خانه خالی کن هله

نام صدر اعظم ایران که چندی بد نهان — گوئی اسم اعظم حق بد که ناگه شد عیان

زانکه هر کاین اسم اعظم خواند زو شد کامران — زین عنایت بر دعای شاه اعظم هر زمان

خیزد از اهل زمین تا عرش اعظم غلغله

ای نهاده سر بپایت آسمان همچون زمین — راستان بر آستانت خاک روبان راستین

خلق را از خلق خوش هم نازکش هم نازنین — تو ز پاس مردمان گشتی پر سلطان امین

همچو موسی در بر دادار از پاس گله

گرچه در معنی ترا بود این شرافت وین حسب — لیک شاه شه نژاد و خسرو خسرو نسب

از حسودان در حذر شد بر تو زین فر و ادب — صدر فرمودت بعمدا تا کزین فرخ لقب

دشمن چشم

دشمن بد چشم بگریزد چو دیو از بسمله

گر ترا زین پیشتر من بنده کم بستوده‌ام — سخت کاهل بوده‌ام نی بلکه کافر بوده‌ام
بس کرامتها ز نفس قدسیت بشنوده‌ام — هان ز روی اعتذار این چامه را بسرود نام

از تو چشم عفو میدارم کنون جای صله

حبذا گر بشنود این چامه شیرین ز من — شعر دانی چون نظام السلطنه فخر زمن
گرچه یکچندیست کز شوریده کم راند سخن — من بنام وی چنین آواره ماندم از وطن

هم کند گر بیش از این غفلت ندارم زو گله

از شکوه شاه و از عدل تو ای فرخ نژاد — کس نیارد از ملکشاه و نظام الملک یاد
از شهی چونان جهانجو وزیری چون تو راد — هم علم پاینده باد و هم قلم پوینده باد

تا علم را پرچم است و تا قلم را مرسله

تا همی بر خمس ظاهر گوش باشد شاه خیل — تا همی بر چهره مه چشم بیند زلف لیل
تا که چشم و گوش را بر حسن و بر لحن است میل — جای بانگ نغمه در گوش حسودت وای ویل

جای میل سرمه بر چشم عدویت معبله

گونه من شده از چشم پر آب آلوده — همچو مجمر که شود ز اشک کباب آلوده

قصه دارم و جرمی بثواب آلوده دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

قومی آنجای بهش دیدم و قومی مدهوش صف بصف جای بجا روی برو دوش بدوش

اندران ولوله و مشغله و جوش و خروش آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش

گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شرط اول قدم عشق رفیق است رفیق تا رفیقت ندهد دست منه پا بطریق

کانکه با نوح بکشتی است قرین نیست غریق آشنایان ره عشق در این بحر عمیق

غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

کعبه است اینکه نهادی تو خرابانش نام کام جوئی منه اینجای چو گستاخان کام

تا کی این خرقه آلوده بننگ از می و جام شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

لازم آن است که با عشق چو پیوند کنی کم خود گیری و ترک زن و فرزند کنی

کم هوای می و شوخان شکرخند کنی بخیال لب شیرین دهنان چند کنی

جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

ساز همت کن و زی دفتر دولت بگرای جوی اندر کنف حضرت شمس الدین جای

بر لب چشمه

برلب چشمهٔ اخلاص یکی لحظه بپای پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی

که صفائی ندهد آب تراب آلوده

سرخ گل چون که بخندید و سیه ابر گریست دیدهٔ نرگس شهلا بشقایق نگریست

یار با ما بطرب یار نشد شاد و نزیست گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نگریست

که شود فصل بهار از می ناب آلوده

کن ز شوریده بی چشم خود این مسئله گوش حسن خود منگر و بر عیب کسان نیز مکوش

از من این نکته بجز باده بخور پند نیوش گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش

آه از این لطف بانواع عتاب آلوده

ای مه من زین سپس می بشبستان مخور باده بستان فروز بجز ببستان مخور

عشوهٔ گیتی مخر ز چرخ دستان مخور شاد خور و شاد زی غم زمستان مخور

که خیل شاه بهار رسید با طنطنه

این چمن از آن چمن سبز و مصفاتر است این گل از آن گل برنگ خوشتر و زیباتر است

چنگ خوش آواست لیک مرغ خوش آواتر است از دو طرف باغ را بین که مطراتر است

میمنه از میسره میسره از میمنه

همارہ در فصل گل مقیم گلزار باش — سوخته غم مشو ساخته کار باش
باش بمی مست لیک مست و هشیوار باش — قافله باغ را قافله سالار باش

بهر کجا گلبنی است بنه بدانجا بنه

چون لب و چشمت ببزم پسته و بادام ریز — پسته و بادام را با می گلفام ریز
آن می گلفام را برغم ایام ریز — برغم ایام نیز نبیذ در جام ریز

نبیذ در جام ریز عبیر در مدخنه

چو گونه مشعله ز لاله شد شحطله — شحطله کس دیده هیچ بگونه مشعله
زدند از دل خروش بلبل و هم بلبله — از بر کوه کلان سیل دمان شد یله

بعطف دامن رسید گذشت از دامنه

چو نجم شب تاب تاب بصحن باغ و چمن — چو رند شب گرد گرد حریف سر و علن
چو شاخ شب بوی بوی رسان عل و دمن — چو باغ شب گیر گیر دامن سرو و سمن

چو مرغ شب خیز گوی بترک نوم و سنه

کلبه برزن که بود چو چاه بیژن ترا — رستم آزار ساخت چو کاخ بهمن ترا
گر بسپندار مزد گشت توان تن ترا — خست به بهمن جنه سردی بهمن ترا

نوروز اکنون رسید برغم بهمنجنه

خوش آنکه در این بهار رخت بگلشن کشد کشد بگلشن چو رخت باده روشن کشد
باده روشن مدام بر گل و سوسن کشد بر گل و سوسن همی نغمه ارغن کشد

نغمه ارغن کشد بر گل و بر سوسنه

ریخت بخاک آب مشک باد دلفروز فارس زر و م و چین در گذشت نشاط امروز فارس
نجم یمان یافت ضوء اختر فیروز فارس ساحت اورنگ جم هوای نوروز فارس

در همه سالی خوش است بویژه در این سنه

بلی کنون ملک فارس کاخ دلارای ماست کاخ دلارا نه بل باغ فرح زای ماست
باغ فرح زاست کو ملاذ و ملجای ماست ملاذ و ملجاست زانکه منشأ الای ماست

منشأ آلای ماست ز نصرة السلطنه

آنکه بود دور او تازه چو عهد شباب آنکه بود خلق او بویا چون مشک ناب
آنکه بود کف او ریزان همچون سحاب آنکه بود رای او روشن چون آفتاب

آنکه بود قلب او صافی چون آینه

پیر خرد پیش اوست طفل عدیم البلوغ می نپذیرد ز کس فریب و زرق و دروغ
آری در کام شیر نیست خوش آب و لوغ کید حسودان برش هیچ ندارد فروغ

بلی ندارد فروغ پیش خور آتش زنه

یک نظرش ملک را بدستیاری بس است — یک سخنش عهد را بپایداری بس است

یاری وی خلق را بعون باری بس است — فیض دهد یک تنه بر همه آری بس است

عطیهٔ آفتاب مر همه را یک تنه

درود وی با بهار چو شد مصادف بهم — چمید شمشاد بن دمید شاه اسپرم

والی ما نیز گشت بشادمانی علم — عدل وی و نظم من رسید از ملک جم

بشتمین آسمان بهفتمین پرگنه

لایح از آثار او آیت فرماندهی — ظاهر از اطوار او فر مظفر شهی

تعبیه در ذات او آینهٔ آگهی — کراست این موهبت کراست این فرهی

کراست این میمنت کراست این میمنه

فصیح ملک از خدا ایزد متعال وی — خواهد روز و شبان مزید اجلال وی

رجای واثق مراست کز در افضال وی — بکلبهٔ من فتد پرتو اقبال وی

که گاه خورشید نیز بتابد از روزنه

هماره تا گیتی است نام بگیتیش باد — دل حسود عنود ز رشک وی ریش باد

صافش بی درد باد نوشش بی نیش باد — در این زمان فر وی از همگنان بیش باد

همی نه در این زمان بل بهمه ازمنه

چو ساقی ازل آوای الصلا میزد هر آنکه گفت بلی ساغر بلا میزد
هر آنکه جام بلا زد دم از ولا میزد بگوش باده پرستان یکی ندا میزد
که ای حریفان مقصود ما علیست علی

دلم همی ز خدا وصل مرتضی خواهد عجب دلیست دلم کز خدا خدا خواهد
خدای را ز خدا خواهد و بجا خواهد هر آن کسی که خدا خواست گو ورا خواهد
چرا که مظهر ذات خدا علیست علی

در مدینه علم محمدی علی است در سفینه اسرار احمدی علی است
شه اریکه کاخ مجردی علی است صفای چهره مرآت سرمدی علی است
فروغ بارگه کبریا علیست علی

فراز کوه بکران رخش بتاب اندر چو بر رونده فلک قرص آفتاب اندر
نه آسمان ز حسامش باضطراب اندر بشش جهت ملک مالک الرقاب اندر
بملک هر دو جهان پادشا علیست علی

علیم و عالم علم هداست حیدر و بس امیر و آمر امر خداست حیدر و بس
حکیم و حاکم حکم قضاست حیدر و بس نظام و ناظم نظم بقاست حیدر و بس

ملیک و مالک ملک رضا علیست علی

بآب تیغ دو سر ذوالفقار آتش بار — بباد داد همه خاک هستی کفار

بنای کفر از او سست و دین از او استوار — خوش است خاطر هر بینوا که روز شمار

ملاذ و ملجأ هر بینوا علیست علی

عکوس خلق بچندین هزار آینه در — همه یکیست ولیکن باختلاف صور

هر آینه بهر آئینه جز یکی منگر — پی ظهور حق آئینه ایت باید اگر

بیا که آینه حق نما علیست علی

بعزم رزم چو بر کوه سمند شدی — زمین بلرزه فتادی فلک نژند شدی

بدفع چشم بد استاره چون سپند شدی — نوید شوق ز کروبیان بلند شدی

که شیر و قصه و میر و غا علیست علی

نه وصف اوست که سالار بود و میر و غا — نه وصف اوست که کرار بود و قلعه گشا

بود ثنای علی اینکه در مقام رضا — نهاد گردن تسلیم پیش تیغ قضا

اگرچه حاکم حکم قضا علیست علی

اگرچه هر خلفی را ز بو البشر شرف است — ولی همه شرف بو البشر از این خلف است

مه سپهر سلونی [illegible] — خدیو خانه کعبه است و شحنه نجف است

مرا رقم

مراد قول حق از انما علیست علی

بهار روضهٔ یس و دوحهٔ طه — نسیم باغ امامت شمیم شاخ ولا

هنوز لام و الف لا بدی که از در لا — بکارخانهٔ لا سیف زد ندا الا

که شاه معرکهٔ لافتی علیست علی

بمهر شاه شود نامهٔ سیاه سپید — چنانکه تیرگی شب ز تابش خورشید

دلا ز باد گنه بر نجود ملرز چو بید — ز بیم پرسش روز جزا مشو نومید

چرا که شافع روز جزا علیست علی

بشرطه های توکل ز ورطه های ملال — کشید رخت توان بر سواحل آمال

مده سفینهٔ دل را بناخدای خیال — غریق لجهٔ محنت ز بهر مال و منال

بگو منال که بحر عطا علیست علی

چه پیر پیر خرابات میر میخانه — چه داد داد مرا یکدو طرفه پیمانه

چه کرد کرد مرا مست و مات و دیوانه — چه گفت گفت که از هر چه باش بیگانه

شو آشنای علی کآشنا علیست علی

دلا بدام بلا بسته باش رسته مباش — کمند زلف بتی جسته باش جسته مباش

بهر چه خواسته او بسته باش خسته مباش — دل رمیده شوریده گو شکسته مباش

زکار بسته که مشکل گشا علیست علی

حبذا پرتو انوار رخ ذوالمنن — من و این لحظه و این عالم بی خویشتنی

میزنم زمزمه از عشق نه از ما و منی — عشق افسرده دلی خواهد و فرسوده تنی

لاف مردی مزن ار لاف محبت نزنی

تا ز تن را بگسل ساز نفس را بشکن — دزد را گوش بر او است جرس را بشکن

یار یک کس شود عهد همه کس را بشکن — دست بر عشق زن و پای هوس را بشکن

بهوس شیشهٔ ناموس عبث می شکنی

ای کزین خاک هلاکی تو کجا خاک کجا — چند در تیره مغاکی تو کجا خاک کجا

گوهر عالم پاکی تو کجا خاک کجا — چند در مخزن خاکی تو کجا خاک کجا

شرم بادت که نداری غم دور از وطنی

باد اگر خود همه جمشیدی تختت ببرد — آب اگر خود همه فرعونی رختت ببرد

خاک اگر خود همه قارونی تختت ببرد — نار اگر خود همه نمرودی بختت ببرد

آورد بخت عدوی تو نسیم چمنی

سروسان سرخوش آزادی و پابستی باش — با دو صد دست پر از بار تهی دستی باش

سربلندی

سربلندی طلبی دستخوش پستی باش در لباس هنر نیستی ار هستی باش

مرده بر بی کفنی زنده به بی پیرهنی

خود گرفتم که زرت رفت و کست خویش نماند اشتر و استر و اسب و بره و میش نماند

جامه های خز و سنجاب ترا پیش نماند غیر یک جامه پشمین ببرت بیش نماند

جهد کن شاید کاین جامه هم از تن بکنی

آن خلیلی تو که باغ گل تو نار بلاست آن ذبیحی تو که قربان گه تو کوی وفاست

آن مسیحی تو که چرخ تو مقامات رضاست آن کلیمی تو که طور تو بیابان فناست

چون شبان تا کی و پاس گله تا چند کنی

من درین کنج قفس طوطیکی بسته پرم این قفس بر شکنم روزی و لختی بپرم

روم آن روضه و این روضه بزاغان سپرم هر که گوید که کجا رفت که یابد خبرم

گو سوی عالم جان رفت بشکر شکنی

الله الله که ازین دار فنا خواهم رفت لوحش الله که سوی ملک بقا خواهم رفت

علم الله که ازین جا بکجا خواهم رفت شهد الله که سوی معنی لا خواهم رفت

رفتنی کش نبود صورت باز آمدنی

متکائیست فنا وه که منش متکیم از همه بیشترم گرچه باین اندکیم

دوئی از من مطلب هیچ که با او یکیم فاش گویم که کیم تا که بدانند کیم

من منم یا تو منی ای که تو محبوب منی

آفرینش همه از تست چه زیبا و چه زشت دست صنع تو نکو بود نکو هر چه سرشت

در هوای تو بهشتیم تمنای بهشت گر تو گوئی بکنشت آی درآیم بکنشت

بفکنم سبحه و گیرم سلب برهمنی

من بصحرای عدم خفته تو بیدار قدم آمد آواز تو سر بر زدم از خواب عدم

تا نگفتی تو که سر بر زن سر بر نزدم بانگ عشق تو بگوش آمد و بیدار شدم

باز چون خفته شوم بازم بیدار کنی

گفت چونی تو و گفتم که ندانم چونم در هوای گل تو غنچه صفت دلخونم

روی ننمود چنین ساخته مفتونم تو پس پرده نهان گشته و من مجنونم

چون شوم وای گر این پرده ز رخ برفکنی

گر شود پرتوی اشراق ز انوار قدیم هیچ ز اشیاء ز احراق نماند سلیم

خر موسی صعقا خوان که گواهیست عظیم مطلب صورت معنی که چو موسی کلیم

لن ترانی شنود هر که بگوید ارنی

تا که ننمود کسی رخ بکسی دل نربود دلبر ما دل ما برد و بما رخ ننمود

رخ ننمود

رخ ننموده و عشق ای عجب این کس نشنود — عشق و نادیدن و دیدار چنانست که بود

حسن پیغمبری و مهر اویس قرنی

گفت فرهاد بشیرین که رخت شعله فروخت — سوخت هر خرمن صبری که دل از عشق اندوخت

بتو این شیوه که آموخت که جانم را سوخت — گفت دانی تو که این شیوه که ما را آموخت

آنکس آموخت که آموخت ترا کوهکنی

او نگار ختنی او بت رازی من است — بت رازی من و ترک طرازی من است

دلبر پارسی و شاهد تازی من است — عکسی از شعشعه ماه حجازی من است

پرتو شعری شامی و سهیل یمنی

چون دم نی بنوا چون خم می در جوشم — کیست کو سازد ازین جوش و نوا خاموشم

مست و شیدایم و در شورش و در اخروشم — ساقیا باده مپیمای که من مدهوشم

از چه از شعشعه عشق رخ بوالحسنی

وارث هشت جنان حارث نه کاشانه — صدف هفت فلک را گهر یکدانه

شرزه شیر یله یک تنه فرزانه — میهمان سره یک شبه چل خانه

میزبان شب معراج رسول مدنی

دل من جز غم آن والی والا نخورد — غم امروز خورد تا غم فردا نخورد

بی خرد آنکه می از جام تولا نخورد غم دنیای دنی مردم دانا نخورد
نخورد مردم دانا غم دنیای دنی

ای ز دست تو بپاشش جهت و چار بنا مولی هر سه موالید و شه هر دو سرا
چاره این دل بیچاره ما ساز که ما همه مسکین تو هستیم چه سلطان چه گدا
همه محتاج تو هستیم چه مفلس چه غنی

من اگر شاه زمین استم و ماه زمنم من اگر فخر ختا هستم و میر ختنم
من نیم من تو منی تا تو تو منی من خرمنم وه که من شیفته آئینم و شوریده فنم
ای خوشا شیفته آئینی و شوریده فنی

مستزاد

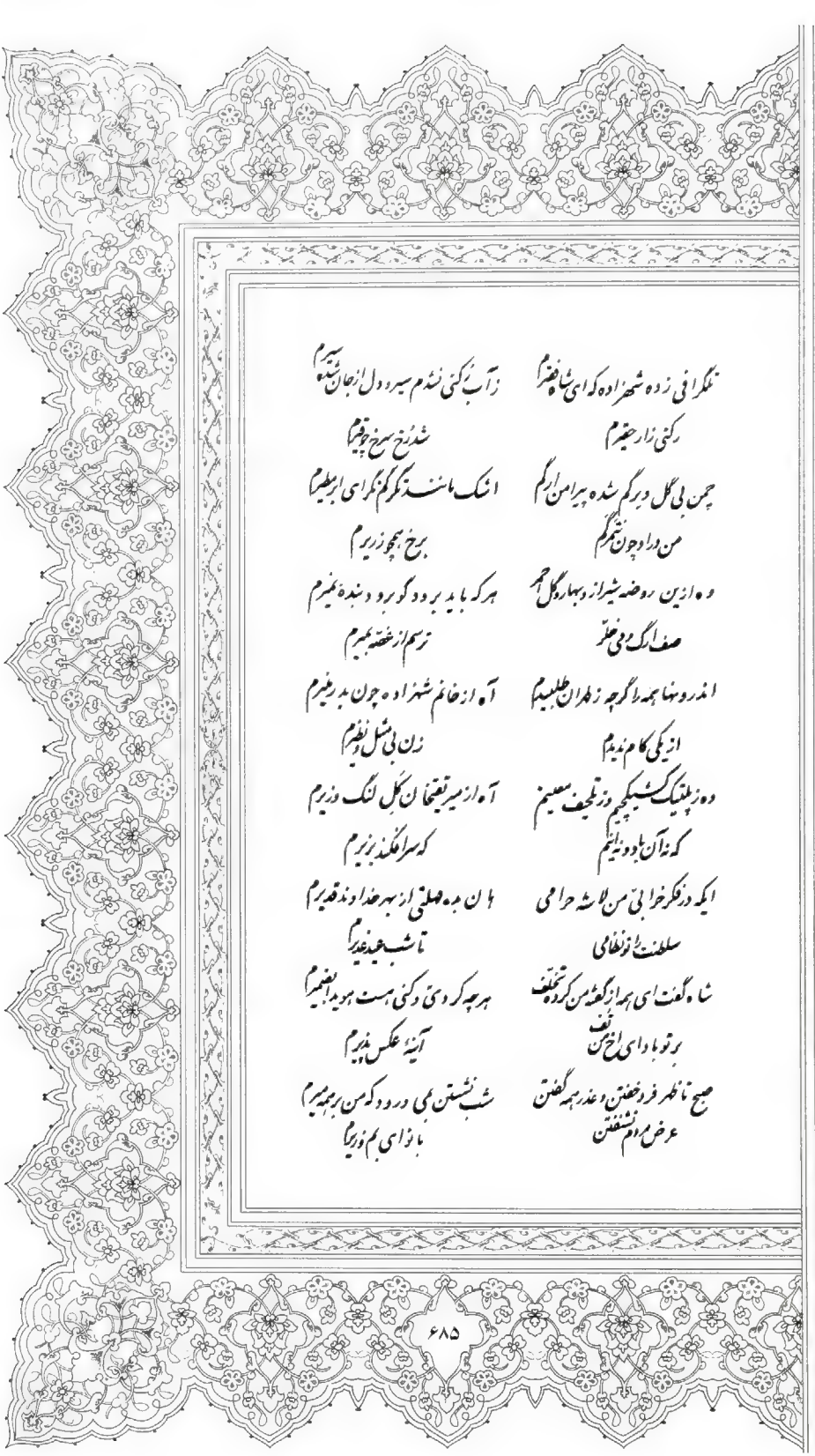

تلگرافی زده شهزاده که ای شاه فقیرم
زآب رکنی نشدم سیر و دل از جان شده سیرم
رکنی زار حقیرم
شد رخ سرخ چو قیرم

چمن بی گل و برگم شده پیرامن ارگم
اشک مانند تگرگم نگر ای ابر مطیرم
من در او چون نتمرگم
برخ همچو زریرم

وه ازین روضه شیراز و بهار و گل احمر
هر که باید برود گو برود بنده نمیرم
صف ارگ و می خلّر
ترسم از غصه بمیرم

اندرونها همه را گرچه ز طهران طلبیدم
آه از خانم شهزاده چون بدر منیرم
از یکی کام ندیدم
زن بی مثل و نظیرم

وه ز پلتیک کشیکچیم و ز تلحیف معینم
آه از میر تقیخان کل لنگ وزیرم
که نه آن باد و نه اینم
که سر افکند بزیرم

ایکه در فکر خرابی من لاشه حرامی
هان بده مهلتی از بهر خداوند قدیرم
سلطنت را تو نظامی
تا شب عید غدیرم

شاه گفت ای همه از گفته من کرده تخلف
هر چه کردی و کنی هست هویدا بضمیرم
بر تو باد ای اخ من تف
آینهٔ عکس پذیرم

صبح تا ظهر فرو خفتن و عذر همه گفتن
شب نشستن بمی و رود که من بر همه میرم
عرض مردم نشنفتن
با نوای بم و زیرم

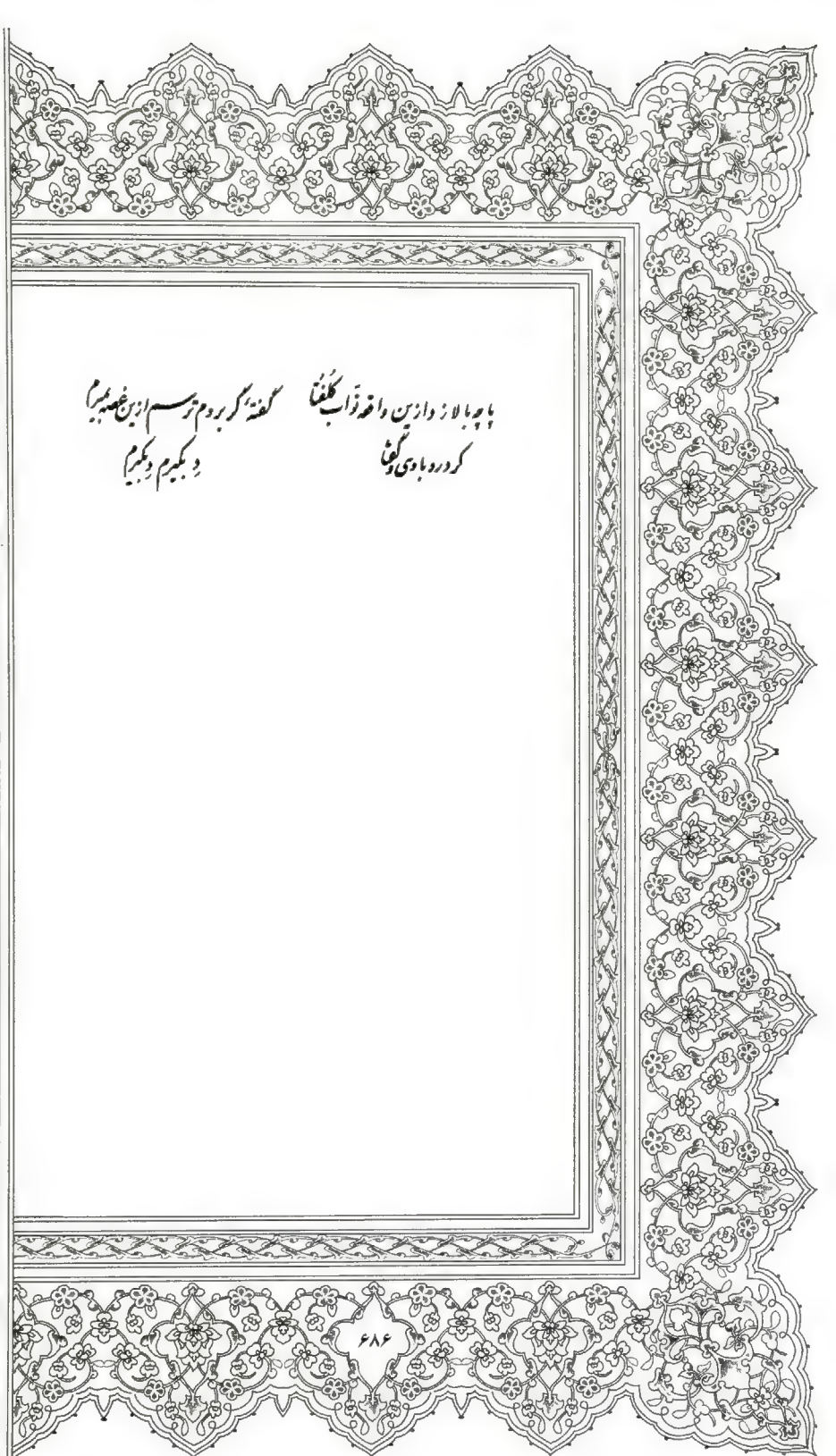

پا چه بالا زد ازین واقعه نوّاب کُلُفتا گفتهٔ گر بروم ترسم ازین غصه بمیرم
کرد رو با وی و گفتا دِ بگیرم دِ بگیرم

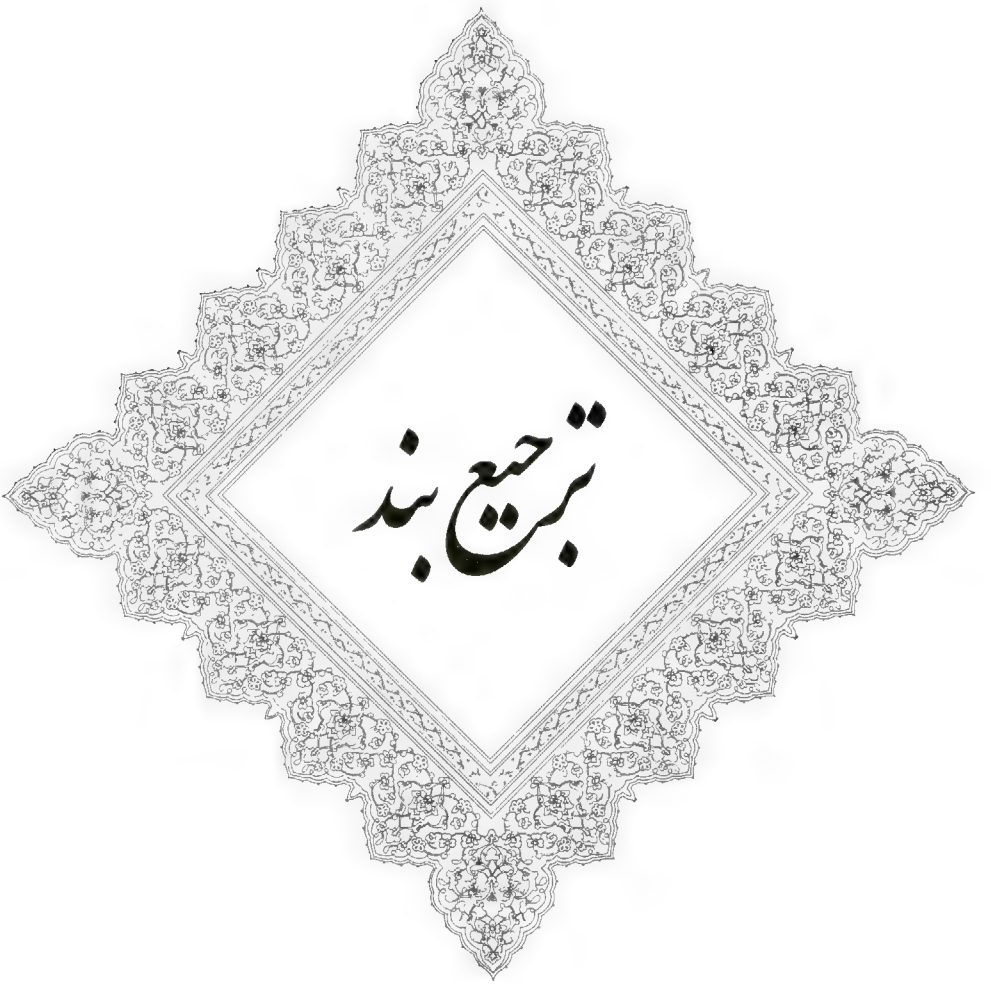
ترجیع بند

سیلاب بسوق دسکه افتاد سقف طنبی بچکه افتاد
مانند رخ پر آبلهٔ من در صورت سقف لکه افتاد
دیوار چهار باغچهٔ من بی لق شد و تکه تکه افتاد
ای وای که کار ما دوباره با کارگران زکه[1] افتاد
افسار گسسته بابوی ابر چون شد که بگرک لکه افتاد
مینای هوا بغلغل آمد غلیان هوس بکه افتاد
بربام سرای دل سگ نفس شب تا بسحر بزکه[2] افتاد
ترکشت ز بس زمین مسجد در مقعد شیخ حکه افتاد
آسوده شد اگه درچنین فصل از فارس بشام دکه افتاد

کاین قرعه رحمت الهی برشاهواریکه افتاد

آن عبد حسین کو حسن خوست
آبادی کشور جم از اوست

ای ابر سیه چه سخت جانی ای سیل دمان چه بس کلانی
ای رعد ز نعرهٔ تو پرگشت بنگاه اعالی و ادانی

ای سقف نه دیدهٔ من استی — آب اینهمه از چه میچکانی

ای ابر نه چشم عاشقانی — اشک اینهمه از چه میفشانی

گوئی که ز روی محتکر بود — آبی که بریخت شیروانی

رفتم چو برخنه بستن بام — بامم بزبان بی زبانی

گفتا که نکرده بام اندود — سوراخ من از چه می چپانی

کفرار نشود سزد که چون حق — من لاف زنم بلامکانی

شیخ دغل از وفور باران — افسرده چو یخ ز قلتبانی

ترسد که قباله های جعلیش — از چکه تبه شوند و فانی

آن روز که شد نگون ز سیلاب — سد کهن کریمخانی

دیدی که چه کرد والی فارس — با خلق ز راه مهربانی

اسکندر اگر بدفع یأجوج — سد ساخت نساخت رایگانی

اسکندر عهد رایگان ساخت — اسکندر عهد کیست دانی

آن عبد حسین کو حسن خوست
آبادی کشور جم از اوست

آن به که خراب شد مبالم — تا من بخلا دگر مبالم

بنای جسور را ندانم — زین پس بچه مایه خایه مالم

بگذشته نظم

بگذشته شُلم ز نیفه و ناف — نی بلکه رسیده تا بشالم

با سقف شکسته همجوارم — با موشک خانه هم جوالم

امکان تیمّم از تری نیست — بر خاک نه بلکه بر رمالم

از بهر جماع نیم گز جای — چکّه است و نمیدهد مجالم

زین پیش بدُم چو پور زالی — اکنون بنگر چو پیر زالم

گه دایهٔ سالخورد نالان — گه ز آبله طفل خردسالم

با اینهمه چکّه و خرابی — با اینهمه محنت و ملالم

میشاید اگر که باز گویم — امروز مبارک است فالم

کز مهر ملاذ شهریاران — فرمود پژوهشی ز حالم

هم مفخر دودمان شاهی است — هم اوّل عادلان عالم

آن عبد حسین کو حسن خوست

آبادی کشور جم از اوست

عید آمد و وقت سُر سُرک شد — سیل از بَرِ کُه بشُر شُرک شد

شد باز جوان جهان فرتوت — این قحبه دوباره دخترک شد

نوروز بگل از جنان تاخت — بهمن بگ دی سوی درک شد

جان بر دَرِ کون حاکم دی — در کار کشیدن سرک شد

دادند عصا بدست نرگس — مسکین دو سه روز بهترک شد

پیش شه گل بنفشه گردن — کج کرد که وقت قنبرک شد

شمشاد چو کودکان بحمام — فریاد زند که پام پیرک شد

میر قلج بهار شد بید — دژخیم هزار خنجرک شد

از گریه ابر کبک کهسار — زد خنده که وقت هرهرک شد

هر جا که گرسنهٔ پلاویست — گو وقت برنج کفترک شد

هر جا که جهود زادهٔ هست — ده مژده که عید کنگرک شد

در جلگه دلگشا و سعدی — هی بازی شور و اقنطرک شد

بیخوابی حرزه در لیالی — مصداق قطا لما ترک شد

ای وای که گردن قضیبم — چون گردن شیخ رک برک شد

شیخی که ز بس چیتان چیتان کرد — عمامهٔ او پرک پرک شد

شوریده که در مدینه فارس — ز اعجاز سخن پیمبرک شد

از نعره رعد کوس هجوش — نه طاق فلک پر از ترک شد

در مدحت شاهزادهٔ راد — زینگونه فصیح کشورک شد

آن عبد حسین کو حسن خوست

آبادی کشور جم از اوست

ما شهریان که جانب صحرا گریختیم — ظن غلط مبر تو که بیجا گریختیم

نوروز جشن عید نیاکان ما بود — ما کی ز رسم و عادت آبا گریختیم

از بیم چارشین شر و شور و شید و شین — از خوان هفت سین مطرّا گریختیم

فرّوا الی الله از حمقا بود قصد ما — نی چون غلام آبق از آقا گریختیم

شیراز تنگ چون دل میناست لاجرم — زیبق صفت ز تنگی مینا گریختیم

صد ره فزونتر است زیانمان ازین سفر — زآن عیدیی که گوئی از او ما گریختیم

بنگر که تا چه مایه دل ما بجان رسید — کز باغ و راغ و سیر و تماشا گریختیم

گویند چون گریز بهنگام پهلویست — ما پهلوی شدیم و ز هیجا گریختیم

از عید صوری آمده زی عید معنوی — از خلق سوی خالق اشیا گریختیم

ما زندگان همین نه که گویند مردگان — ما از نفاق مردم دنیا گریختیم

چون فارس جمله در کنف ظل یکتن است — هم در پناه اقدس والا گریختیم

ای شاعران که قدح گریزندگان کنید — ما بیشتر ز دست شما ها گریختیم

اشراف را هجا ز پی اشرفی که چه
چشم طمع بکیسهٔ هر صیرفی که چه

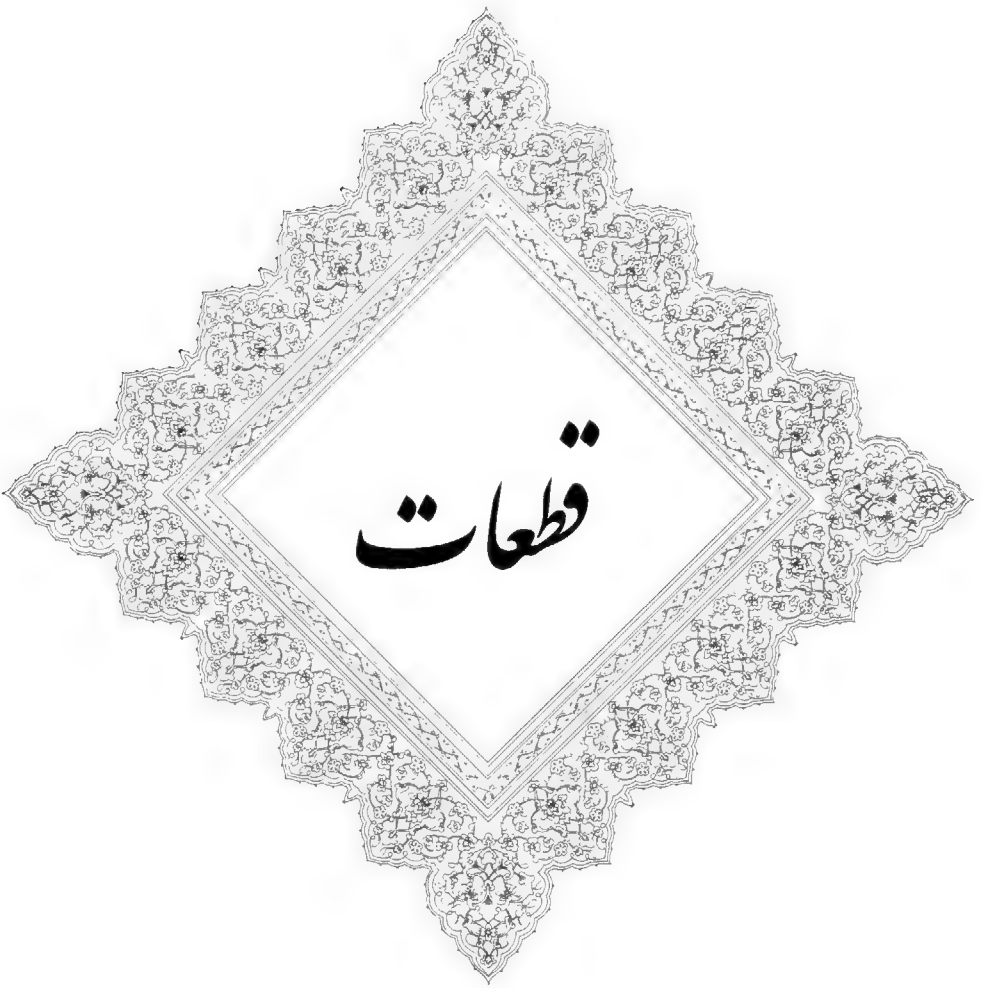
قطعات

فی المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

خواجه اعظم وزیر شه نظام السلطنه — ای پژوهش کرده ز احسان حال پژمان مرا

ای نموده عرض شعر بنده در ایوان شاه — وی رسانده تا بکیوان شوکت و شان مرا

گفتی اشعار ترا شاه جهانبان خواسته است — جاودان بادا بقا شاه جهانبان مرا

قومی از دیوان ربودند از میان دیوان من — خاتم از کف شد خبر نبود سلیمان مرا

تا مگر مجموع گردد این سخن های پریش — باید از شه مهلتی طبع سخندان مرا

زانکه از آمد شد شیرازیان بیگاه و گاه — سلک نظمی نیست نی دیوان نه سامان مرا

زینطرف شوخی جوان و زآنطرف شیخی نوان — آن یکی جوید غزل وین خواهد الحان مرا

دل خراب و من خراب و چشم معشوقان خراب — ماند آبادی چسان بنگاه ویران مرا

آه کاین لولی وشان مست چون گیسوی خویش — جمع نگذارند گفتار پریشان مرا

مظهر من مر طرب را خوش محرک حالتی است — حاجتی دیگر بمطرب نیست مهمان مرا

با چنین زشتی ز نشأهٔ صحبتم خوان خوشند — کو خم می تا ببیند جوش مستان مرا
نیست لختی فرصت از چنگ فرشته طلعتان — این مجدّر شکل شخص همچو شیطان مرا
هم اگر خواهد شه اسبابی برای خنده نیز — به که دیدار مرا خواهد نه دیوان مرا

شهزاده راد نصرة الدوله — کز فضل صبی شمرده صابی را
معمار عدالتش مرمّت کرد — در فارس مر آنهمه خرابی را
رایش بقراب تیرگی بنهفت — تابنده پرند آفتابی را
از کلّه خصم کاست چون سیروس — آن داعیه فراسیابی را
با خیلش بخت را مرادف بین — چونانکه ملازم رکابی را
بر خصمش رشک را نگر چیره — چونانکه صواعق سحابی را
بزدود ز لوح دوره پنجم — آن لکّه زشت انتخابی را
در دوره او بخوان خود خواند — غرم جبلی هژبر غابی را
بر فارسیان چو نام خود بنمود — فیروزی و مالک الرقابی را
الطاف حضوریش مبرهن داشت — بر بنده عنایت غیابی را
احسانش سرخ تر ز رمّان ساخت — این گونه زرد تر ز آبی را

این طرفه دلیل بس بود او را — بر دانش و فضل بی حساب ایرا
کز من بستد بجای قلیچه — دیوان ظهیر فاریابی را

چون شد که هان بفارس یکی اهل ذوق نیست — تا بو که پرسشی بکند گه بگه مرا
من در چهم چو بیژن از افراسیاب دهر — کو رستمی که می برهاند ز چه مرا
من کی برم سخن بر آن منکری که وی — گوهر نمی خرد ببهای شبه مرا
من از در گزافه نمیرانم این سخن — نظم دری چون در من بس کوه مرا
شاکی نیم ز فرمانفرما و غفلتش — بیجاست شکوه خاصه ز ابنای شه مرا
زو نایب الایاله سردار خود بس است — تنها همین که یاد کند گه بگه مرا
ثانی عارف خرقان شیخ ابوالحسن — کو گرم داشت دایره خانقه مرا
حاشا که یاد وی ز دل من برون رود — گر فی المثل بچرخ بساید کله مرا
بر من نگاه رأفت و بروی ادای شکر — هر شامگه و را بین هر صبحگه مرا
در این هوای سخت که بعد از بلای عام — نزدیک شد که سرما سازد تبه مرا
گر گرمئی نبود نمیدادمی امان — کاردی بهشت بیند و آزار مه مرا
جز نایب الایاله پس از حق که قادر است — کز این سموم بر دهد دارد نگه مرا

پارم

پارم ز خجلت گرمی روسیاه کرد — گرمی فزود مجمره بزمگه مرا

زین روسیاهیم نبرد ظن بد از آنک — دامن منزه است ز لوث گنه مرا

بر من خطاست نسبت تهمت چرا که نیست — بالای چون صنوبر و روی چو مه مرا

زین روسیاهی از کرم وی کنایتی است — بنگر که بوده گرمی وی از چه ره مرا

امسال هم دوباره مرا روسیاه ساخت — زو خجلتی که بود یکی گشته ده مرا

این مایه قدردانی و این گونه مردمی — به از وظیفه که دهد سال و مه مرا

این روسیاهیم دهد از خواجه بیش ازین — فرقی کجا بود ز غلامی سیه مرا

پنج میری که کنونند مهاجر در فارس — هر یکی چون یکی از پنج قوایند مرا

گوئی این پنج تنان قوت پنج انگشتند — که بدست خرد و پنجه رانید مرا

گوشه چشمی اگر زی من بی چشم کنند — بسر چرخ کله گوشه بسایند مرا

پنج نوبت بزنم بر در اقلیم سخن — اگر این پنج تن اقبال نمایند مرا

گفت من بهترم از هشت جنان پارلمان — زانکه این پنج امینان وکلایند مرا

خلق را من بربودم بسخن لیک اینان — بیم آن است که از من بربایند مرا

گر کنی شرط که در زیر عبایم نکشند — گویم این پنج تن از آل عبایند مرا

صبا بخواجه اعظم نظام سلطنه گو — که خوش گذشتی و در غم گذاشتی ما را

نمونه‌ای ز سرشک من است آن سیلی — که از پی تو روان گشت کوه و صحرا را

بدست جود جهان پوی و رای گردون سیر — چرا قفا نزدی سیل کوه پیما را

خبر رسید که سیل دمان چو طره دوست — شکست در هم اردوی شاه والا را

میان دفتر و کلک و دوات آشوب است — که سیل برد بساط دبیر دانا را

اگر بدست علیخان فتد مجال قصاص — بکون سیل دمان میکند میان پا را

شنیده‌ام که ز فرق کلاهداران سیل — چنان ربود کله را که دزد کالا را

وجود چند تن ایکاش بردی از جا سیل — علی الخصوص کشیکچی چیم الف جا را

ز رشک جود ملک بسکه آب بد دل سیل — کنون بکیفرش آماده گشت یغما را

ولی خوشم که بصدر جهان زیان نرسید — بلی چگونه برد سیل رخت دریا را

جناب عقل که شاهنشه دیار دل است — سؤال کردم از او یکشی که پادشها

برای خاطر دل لازم است معشوقی — که نیست گردن جان از کمند عشق رها

سه دختر ند بچهره در سرای امیر — که موی هر یکشان را دو عالم است بها

برای کار محبت کدام خوبترند — جواب داد که خیر الامور اوسطها

مولی من ایا جمال الدین ای شعری عتاب شعر ترا
سلک نظم تراست قیمت دُر نکهت مشک ناب شعر ترا
منقرض شود چو شعر ما گر نخوانم بآب شعر ترا
کرده زیب طراز لوحه دین زرگر آفتاب شعر ترا
چنگ ناهید بگسلد مضراب گر زند با رباب شعر ترا
جام خورشید بشکند ساقی گر دهد با شراب شعر ترا
من که هرگز نداشتم باور که ببینم بخواب شعر ترا
می نوشم کنون بیداری خوشتر از شهد ناب شعر ترا
کاش منصور حلّه و شبّرین بنگرد ای جناب شعر ترا
تا کند امر خلق را کتبه زینت هر کتاب شعر ترا
تا جواب خدا چه خواهم داد من که گفتم جواب شعر ترا

نوای شهاب زمن عرض محمدت برسان شعاع سلطنه آن شهریار والا را
که هیچ ماه نواز هجر فاتحم نجهید که در رکاب مبارک نخواستی ما را

مگر که یمن و سعادت نیابت از من کرد — که در رکاب تو پیمود کوه و صحرا را
ببین که چرخ مشعبد چه طرفه کاری کرد — که سر بجانب شش ببرد او دریا را
من ار چه نیز بعزم سفر رها کردم — ز وحشت گل را لعبت دلارا را
ولی بیاد تو بودم مدام و میگفتم — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

قائم مقام ملک مقیم مقام فضل — ای برتر از قوائم چرخت مقامها
دائر مدار فضلی و نایب مناب عقل — قائم مقام جمله قائم مقامها
ز اجزاء پادشه که بدین شهر اندرند — عارف همین توئی و دگر جمله عامها
آری در این زمانه شتر گربها بسی است — با خامهاست پخته و با پخته خامها
هر چند بر حضور تو نائل نگشته ام — از دور میکنم بجنابت قیامها
شیرین ز شهد منطق نغزت مذاقهاست — در درک صحبت تو کنم اهتمامها
من لاجرم ندیده رهین تو گشته ام — مشکین ز طیب نکهت خلقت مشامها
مهر تو هر زمان بتراود مرا ز دل — چونانکه در تموز عرق از مسامها
ای وه وه از بصیرت اعظم وزیر جنگ — کت برگزید و خواست بلند از تو نامها
یکتا بهادری که ز برق حسام او — سوزد پرندهای یلان در نیامها

عدلش

عدلش چنان مؤدب اضداد شد که داد — اندر میان آتش و آب التیامها
بر دوستان شاه در معدلت گشود — وز دشمنان ملک کشید انتقامها
نک از فضیلت تو و اقبال این وزیر — موضوع هاست محرر و مقضی مرامها
شوریده فصیح ضریری اگر بفارس — بشنیده منم گوه من کلامها
ها این کلام بس گوه من که از رسی — پذرفت و خواست خسرو شیرین کلامها
بی دیده ام ولی ز رخ و زلف دلبران — پوشیده جامه هایم و نوشیده جامها
امیدم آنکه با صر دولت از این ضریر — بگذارد این پیام و رساند سلامها

ای رئیس العلما حجة اسلام زمان — با فصیح الفصحا اینهمه آزار چرا
با چنان انس که در عائله ما و تو بود — هان ز یک لمحه ملاقات من انکار چرا
بی غرض تر ز من امروز نداری یک دوست — ترک این دوست یکرنگ وفادار چرا
من بی چشم که هستم بهمه چشم عزیز — مانده در چشم تو بی قیمت و مقدار چرا
جعفرآباد بدو هیچ مرا کاری نیست — نیشغولی خیال ای گل بی خار چرا
ز اندرون نیز جوابی بتلیفن نرسید — دم فرو بستنت از پاسخ گفتار چرا
نه توئی بر فلک شرع نبی شمس منیر — پرتو شمس نهان در پس دیوار چرا

گر تو خواهی نشوی مجری احکام رسول — مسجد و منبر و این جبه و دستار چرا

اختیاری هم اگر نیست ترا زامده شد — پس بود نوع بشر فاعل مختار چرا

ور ترا با ادبا و شعرا کاری نیست — نسج ابیات ز چه گفتن اشعار چرا

اینهمه از شعرا طفره و تفریق ز چه — اینهمه با ادبا نخوت و پندار چرا

صحبت دوست هم ار هست دمی مغتنم است — غفلت از گردش این گنبد دوار چرا

کار این گرگ فلک گر نه شتر گربه بود — شیخ خزعل بچنان قوه گرفتار چرا

مردمان را هم اگر حال بیکسان ماند — تختگه خالی از احمد شه قاجار چرا

هم گرت نیست سر صحبت ما باش آزاد — ریگ در کفش ز چه کبک بشلوار چرا

لیک با اینهمه من ترک تو نتوانم گفت — بیکی لطمه گزیر از یم ذخار چرا

دی خواستم که زی فطن الملک شمس دین — از بهر یاد بود کنم تحفه ادا

دیدم که با بضاعت مزجاة هیچ نیست — در چنگ من که حضرت وی را بود سزا

ناگه بیادم آمد نزل محقری — بانگی زدم ز شوق که ای خادمک بیا

اندوخته من است عبائی ندوخته — نک زودش آر رفت و بیاورد و گفت ها

لیک این عباست شخص ترا ساتر العیوب — او را برایگان مکن از چنگ خود رها

هست این

هست این عبا بسان محاسن که چون دمید — پوشید از آبله همه عیب رخ ترا

بیدی تو نخل نی که دهی خلق را ثمر — خاکی تو شمس نی که دهی ماه را ضیا

قارون نهٔ تو از چه زنی لاف ملک و مال — حاتم نهٔ تو از چه کنی دعوی سخا

این ساتر العیوب اگر از تو کم شود — ترسم که او فتد همه عیب تو بر ملا

زین در گذر که گر همه تشریف خسروی است — بر قد قدر او نبود این کسا رسا

من زین سخن بخنده شدم کی جسور بس — من با هزار عیب چه سازم بیک عبا

پیدا بود که اینهمه عیب من ردی — پنهان بچشم خلق نماند بیک ردا

اثبات این عبا نکند نفی عیب من — کاثبات شیئ می نکند نفی ما ادا

پوشیده کسا نشود هر کسی ز من — ای بس کسا که مانده بامید این کسا

هم به گرش نپوشد و بر رسم یادگار — ضبط سراش ماند از این محمدی سرا

چون نسبتش بآل عبا هست امید — کز من پذیرد و نکند زین عبا ابا

صبا بمیر ملک خصلت فلک فر کوی — که با خود از دل صافی نگر صفای مرا

زهی مقام که موکول داشت بخت امروز — بحسرت تو امید من و رجای مرا

تنی از اینهمه مردان فارس در این عصر — کنون نمانده که لایق بود ثنای مرا

یکی از اینهمه شیرازیان نگاه نداشت — حقوق صحبت مهر من و وفای مرا
برای اینکه رخ نخشان نبیند چشم — خوشم که دست قضا بسته دیدهای مرا
بلی کسی که نداند کتاب گربه و موش — چه قدر داند طبع لطیفه زای مرا
وه ار که می ننمائی ابا و بپذیری — بیاد خمسه آل عبا عبای مرا
ز من گذشته همه خلق از تو میدانند — همین عبا نه که بل نیز هم قبای مرا

امام جمعه فرستاد خلعتی دیبا — بسوی حجله من باد و خادمی زیبا
ز نقشهای بدیعی که داشت خلعت او — بسان خطه چین کرد حجله گاه مرا
زهی تو ملجأ و ملجا بفرقه اشراف — خهی تو سرور و سلطان بزمره علما
حسود با تو تشبه کجا تواند کرد — مثال قطره کجا و حدیث بحر کجا
ستوده می نبود نزد ماهتاب چراغ — فروغ می ندهد پیش آفتاب سها
زهی شرافت و رفعت که گشت خلعت تو — ردیف خلعت شهزاده فرشته لقا
شعاع سلطنه فرزند شه ملک منصور — که باد زیب قدش تا ابد قبای بقا

نام تو ورد هفته و ماه است مر مرا — خود قلب بارق تو گواه است مر مرا

گرچه در توبه لیلی دل و مجنون با هم — وعده کردند و نمودند در آن خلف و خطا
لیک در عشق تو ای لیلی ثانی من و دل — هرگز این توبه نکردیم زهی عهد و وفا

از میمهای نام تو گر حد شود پدید — عینی دهد ترا که ببینی عیان مرا

قاصد رساند نامه مشکین ختام او را — مشکین ختام نامه و شیرین پیام او را
ساعات صبح و شام گر افزون ز بیست دیدی — هم ابتدای او را و هم اختتام او را
در هر دقیقه من گذرانم ز چشم صد بار — روی چو صبح آن مه و موی چو شام او را

آن عزیزی که بهر لحظه کند یاد مرا — نزلی از میوه لیمو بفرستاد مرا
آنکه بر بچه بی مو ندهد یک لیمو — بست و نه لیمو با اینهمه مو داد مرا

لکلکی را سر شکایت بود — جانب کوه قاف شد ز سرا
بر سیمرغ شکوه آغازید — گفت سیمرغکا ستوده فرا

ای تو آموزگار رستم گرد — وی تو استاد زال حیله گرا

کاف این کوه قاف از فر تو — نون نظم و نسق گرفته فرا

داد مرغان نمیدهی ز چه روی — چاره ما نمیکنی ز چرا

متشاعر مطرحی است بفارس — غرچه و شعر دزد و هرزه درا

کتب شاعران مهجر اوست — همچو در چنگ ترکمان اسرا

نام ما لکلکان نهاده بخویش — خویش را خوانده لکلک الشعرا

لکلکان زین لقب بننگ درند — زین لقب وارهان نه من همه را

چنگ خارش کن از تن مرغان — زاده بوالحسن خراشکنه را

فقرا را چو هفت تن وطن است — مفسق او شده است و جاست ورا

گفت سیمرغ فکری اندیشم — لک یا لکلک ان صبرت ترا

من کنون جای لکلک الشعرایش — بنهم نام ضرطة الفقرا

هان بگو ای برید صاحبدل — میر روشندل اردلان مرا

نام سعدی اگر دگر ببرم — تو بیا و ببر زبان مرا

شیر ژیان بر دریدگاه شکم گنده را — خواست که از لاش او قلیه دهد بنده را
دندهٔ رکنی شکست تاب و توانش ز فلک — سنگ مکافات دهر خرد کند دنده را

اخوانیّات

رشک برد از من و گفت آن بت سیمین غبغب
چند ماندی بر شهزادهٔ فیروز نسب
غافل از اینکه شود رشک وی افزون گفتم
چون دو زلف و رخ تو یعنی یک دو روز و شب

گفت شوخی کی فصیح الملک ای شیرین زبان
جانب ملک جم آمد خسرو مالک رقاب
طاقهای نصرت عالی بهر جانب ببین
هم تو طاق نصرتی بر بند ای عالیجناب
گفتمش من شاهدی دارم که نامش نصرت است
طاق در خوبی و شوخی جفت ماه و آفتاب
پیش از آن کآید سوی اورنگ جم شاه عجم
من ببستم طاق نصرت را میان رختخواب
لیک این شوخیست من برتر ز طاق آسمان
بسته ام طاقی بمدح شه بسی با آب و تاب
طاقها گردد خراب ولیک طاق شعر من
تا قیامت در مدیح شه نمیگردد خراب

با همه بی نظری این نظر آباد مرا
طرفه آید بنظر و هو لنا شیء عجاب
ای ملک نام دهی گر نظر آباد بود
پس چرا شهر دل من ز نظر گشت خراب

[illegible]

یگانه شاهد خود را که از بتان طاقست
بگفتم ایکه مرا جان بود بمهر تو جفت
مه سعادت ایران چه شد که باز دمید
گل حدیقهٔ دانش چه شد که باز شکفت
چه شد که دولت دیرینه باز شد بیدار
از آن سپس که چو بخت من و چو چشم تو خفت
چه شد که دور ادب باز تازه گشت بفارس
چه شد که این افق تیره گشت روشن گفت

که شمس برج حقیقت مدیر چهره نما — طلوع کرد پس از مدتی که چهره نهفت
چنین دری ز هنر هیچکس بما نگشود — چنین دری ز سخن هیچکس بخامه نسفت

گوئی از بعد هزاران سنه می بینم هان — مجلسی را که در او عکس رجال دنیاست
عکس برخی را افکنده بصورت عکاس — عکس بر صورت یکیک ز سر صدق گواست
آن یکی گوید کاین عکس بود ز اسکندر — که هنوزش بدل اندر عطش آب بقاست
وآن دگر گوید کاین صورت نادرشاه است — که ز افغان ز تف تیغ وی افغان برخاست
وآن یکی گوید کاین عکس ز پطر روسی است — که ز پیشانی او فر فراست پیداست
وآن دگر گوید کاین عکس ز ناپلیون است — آن بناپارت که سر حلقه ناپلیونهاست
عکس دیگر بمیان آید و گویند این کیست — تا که آواز مهان راست شود از چپ و راست
همه گویند که این عکس وزیر جنگ است — آنکه سردار سپاه است و رئیس الوزراست
آن سرافراز که از قوت شمشیر کجش — راستی پشت خم دولت ایران شد راست
وآن یکی گوید کاین عکس فصیح الملک است — که بعکس بصرش چشم درونش زیباست
عکس وی گرچه بود مکره و بس نازیبا — لیک بر عکس مثالش سخنانش زیباست

مهتر دوران قوام الملک میر دادگر — ای که بر دیدار تو چشم دل من روشن است

عدل تو در فارس تا آغاز کشافی نهاد — فاش می گردد همه گر راز چرخ ریمن است

از چنان روغن که از زاهد چراغت را رسید — بهره ما ده که هم مشکوة ما بی روغن است

گوئی از دخل رفیقان تو بخش بخت من — خود همین بدخوابی شب های باغ گلشن است

از پی یک اشرفی سیمای من گشته است زرد — با قفای خوشه میپوئیم و آنجا خرمن است

نامه پاره جامه پاره سید بیچاره بین — گش برای گردنی صد بار غم بر گردن است

چشم پوشی می نشاید کرد در قانون عدل — از چنین زاهد که چشمش بر زنان بر زن است

باری ار حق عدالت را همی آری بجا — هر چه زان سی اشرفی باقی بود حق من است

بانوی پرده عزت قمر برج حیا — ای کت آوازه عصمت بسماک از سمک است

قلب پاکت بدرستی که بود چون زر پاک — زر چو شد پاک چه محتاج تمیز محک است

طرفه تسبیح ظریف تو بدین بنده رسید — وه چه تسبیح که شایسته ذکر ملک است

لیک آن سبحه یک دایره را شمسه دو بود — گرچه این طارم نه دایره را شمسه یک است

سبحه بعد از رمضان دادی و وین گشت یقین — که در اعمال و در اذکار منت ریب و شک است

جای هر گونه سپاس است که بندیرا — حق هر گونه پذیرائی و نان و نمک است

در شرف زهره سعدی تو و آن زهره سعد — که به برجیس سپهر عظمت مشترک است

حضرت شیخ رئیس آنکه بفیض ازلی — قدوه مردم و نور نظر مردمک است

بحر فضلست و هنر فلک کمالست و کرم — فتحه چون بر زبر فلک گذاری فلک است

آنکه بر درگه او انجم دارند تیاق — آنکه در موکب او خیل کواکب یزک است

آنکه یک رشحه از فیض سحاب حکمش — رشک بحر خزر و غیرت رود اتک است

چشم و جسم عدوی جاه ورا از حسرت — سر هر مژگان خار و بن هر مو خسک است

گرم تک باد الا توسن عزت سوی وی — تا در این عرصه سمند مه و خور گرم تک است

میر فرخنده مهین خواجه نظام — آنکه بر مهر تو جان مرهون است

در نهادت خرد لقمانی — در دلت دانش افلاطون است

ای ملاذ تو خدای بیچون — بی تو شوریده ندانی چون است

حالش آشفته چو زلف لیلی — جانش خسته چو دل مجنون است

پری اندر که هوای مرداد — گرم و سوزان چو دم کانون است

هانکه از واقعه شاه قتیل — هر طرف ولوله بر گردون است

شخص من زنده ولی مرده روان — تن من رسته ولی مسجون است

بی تو با آنهمه شیرین سخنی — کام من تلخ‌تر از افیون است

همچو نایم نفسی پرشور است — همچو میبتام دلی پرخون است

شعرا را همه در دفتر نظم — می گلفام و رخ گلگون است

حبذا من که سفینه سخنم — بدر مدحت تو مشحون است

لیک از این دفتر اوصاف چه سود — که صفات تو ز حد بیرون است

موکب میر شنیدم کاکنون — خیمه افراشته بر هامون است

زی بر و جرد شود ماه دگر — زین خبر اختر من میمون است

بانگه از سبزه و گل آن سامان — غیرت نامه انگلیون است

باد آن روضه عبیرآمیز است — خاک آن ناحیه عنبرگون است

دور از بزم ترا گر بمثل — یک جهان صرفه بود مغبون است

تا تو نزدیک‌تر ما شده — طالع ما بشرف مقرون است

بحضور تو از این بیش نبود — درد شوقی که مرا اکنون است

این سخن راست بگفت آنکه بگفت — محنت قرب ز بعد افزون است

بانوی کاخ شرف ای کز عطای روشنت — کلبه تاریک من هم زیب و هم زیور گرفت

دی خریطه بسته‌ات پوشیده روی آمد ولی — شاهد کشمیر بد چون پرده از رخ برگرفت

گوئیا معشوق نورس بد که چون از ره رسید — من ورا بر سر نهادم او مرا در بر گرفت

گرچه رنگ وی ندیدم لیک دانستم که چیست — زان کزو رخسار من رنگ گل احمر گرفت

گرچه شهر وی نخواندم لیک دانم از کجاست — زان کزو بزمم طراز خطهٔ کشمر گرفت

فاش‌تر گویم ترا کان دیبهٔ رنگین نبود — شعلهٔ بد کو بجان دشمن مادر گرفت

دادهٔ تبریک خلعت پوشیم را خلعتی — پس مرا بایست بزم خلعت دیگر گرفت

اینهمه آوازه‌ها الطاف نواب است و بس — همسر مه باد یارب کاینچنین همسر گرفت

از دو معنی بزم تشریفم گرفت این زیب و فر — از نژاد خسرو و از عترت اطهر گرفت

کس چنین خدمت نکرد الحق بتشریف سخن — شاه منصور آنکه عدلش کاخ هفت اختر گرفت

فخر ایام مهین قدوهٔ اسلام امام — که بدو چرخ ندای شرفا لک زده است

شیخ شیرازی ما آنکه امام رازی — خاک راهش ز پی فخر تبارک زده است

آنکه بر فاضل طوسی و خلیل بصری — طعنه از دانش و پیغاره ز مدرک زده است

اندر این عید مبارک که شه گل زده تخت — بر سرم تاجی از این نظم مبارک زده است

شعر شوریده ز شیرینی و خوش طبعی و لطف — طعنه بر دفتر اشعار فرزدک زده است

شاهبازیست که توصیف ز تیهو کرده است / با عقابی که دم از مدحت لکلک زده است

گو مگو مدح چو من بنده کسی را که رحم / ز آبله طعنه بغربال مشبک زده است

ایکه سلطان گروه علمائی امروز / چرخ بر طبلک اجلال تو چوبک زده است

زهره بر فطرت احباب تو تحسین گفته است / تیر بر دیده بدخواه تو پیلک زده است

بر سر کاخ رفیعت ز شرف دست خدا / علم نصر رفعنا لک ذکرک زده است

آنکه میگفت که شوریده از این در برگشت / بی گمان هست یقینم که در شک زده است

داشتی مهری و آن سم ز دلت کاست حسود / خویش را دزد بدان مایه اندک زده است

روزکی یکدو سه باری سوی شوریده نگر / که در صلح بدین یکدو سه بیتک زده است

مصطفی کامروز بوجهل جهان گردیده است / این خریت بین که بر قصد خر شوریده است

آنکه در پهنه سخن بر رخش معنی شد سوار / خود کرا باور که در خیلش خر دزدیده است

میخورم سوگند بر رأس خر ماده عزیز / کاین خر نر را بمن دارا بخان بخشیده است

فاش گویم گر نداند کیست این دارا بخان / آنکه شیر از بیم او در بیشه بر خود ریده است

چند کس را چون خود آورده است شاهدان شاهدند / شاهد غر را که بپسندد که کون اندر بده است

لیک اگر گوید زنش من شاهدم دارم قبول / زانکه این خر را بروی خود مکرر دیده است

حجّهٔ شرع حق فقیه زمان — مولی ملک و محیی دین است
آنکه ملّت از او بفرّ و بهاست — آنکه مذهب از او بتزیین است
این مه نو ز یمن طلعت اوست — که بدینسان بزیب و آزین است
با چنین حسن خلق خوش که وراست — در خور صد هزار تحسین است
نکند هیچ یاد من گوئی — کش همان شیوهٔ نخستین است
گر کند یاد من وگر نکند — بنده را بندگیش آئین است
رطب و لیموار چه نزل کمی است — لیک از این نزل مقصدم این است
تا نمایم که جام ساقی دهر — گاه ترش است و گاه شیرین است

شب گذشته شدم میهمان آصف الملک — کسی کش از گه خردی خرد پسنده گرفت
ولی بصدمت باران چنان دچار شدم — کز این پسم نتوان حی شمرد و زنده گرفت
بگوش نعره رعدی عجب دمنده رسید — بکوه شعله برقی عجب جهنده گرفت
پزنده خسته بد از طبخ میهمانی من — گمانم آنکه مرا آه آن پزنده گرفت
مرا چو دید بآن عاجزی و خردی گفت — سزای اوست که بس لقمه های گنده گرفت

ز طرز

ز طرز پوشش آن رُبد شام بعد از شام — بجای گریه زنان را ز بنده خنده گرفت

سپس اُلاغ مرا زود سوی منزل برد — چنانکه سبقت بر طایر پرنده گرفت

نه من علی بدُم و نی حمار من دُلدُل — ندا نماز چه قنبر رکاب بنده گرفت

چو دید قاپچی آن رُبد شام و هیکل من — ز فرط واهمه یادش بزیر دنده گرفت

جزا بمن که قتیلم سزد نه از آصف — خلاف آنکه دیت باید از کشنده گرفت

ز سختیی که مرا شد دچار خانه خدای — دُم مرا دگر از خوان خویش کنده گرفت

شه نسب عبد حسین حضرت فرمانفرما — ایکه در صف مهانت شرف سرصفی است

ایکه در دوده عباسی این عهد تورا — قدرت مقتدر و وجه رخ مکتفی است

پاسخ بنده رسید از تو و حوزه فضلا — الحق از آب سخنشان تف غم منطفی است

خاصه گفتار بهار آن ملک نقادان — که بسوق سخن امروز اول صیرفی است

شعر او را چو نهی در بر شعر دگران — گر غلط می نکنم مرتبه مصحفی است

مر ورا نسبت سمع است بدین پنج ادیب — که بدان چار حواس دگرش اشرفی است

وه وه از پاسخ رأس الرؤسا شیخ رئیس — هاشمی کش بسخن معجزه مصطفی است

پاسخی هم ز بدیع و ز جلا بود بدیع — کش بهر در لطیفی سمت الطفی است

هم شنیدم که بجنگاه سلیمانی تو — هست مرآتی کش داعیه آصفی است

گفته تبریک مرا کز عربان مأخوذ است — وین خبر سست چو اقوال ابی مختفی است

زانکه اندر عربان رسم نباشد نوروز — اندر این سالبه موضوع بسی منتفی است

آری این عیب نمائی صفت مرآت است — لیک عیب خودش از دیده بسی مختفی است

یکی از جمله عیوب سخنش نک حاضر — دال و ذالیست که بیچاره بدان مقتفی است

زنگ جهل اینهمه بر چهره مرآت از چیست — من گمانم که هم افیونی و هم قرقفی است

غرش خم تهی مانا کز بی آبی است — نعره کوس کلان مانا کز اجوفی است

بحث با همچو منی قصه شاخ گاو است — صرف استیزه بمن از سر بی مصرفی است

آنهمه جعل که مرآت نمود اندر عید — گوئیا بهر مراعات یکی اشرفی است

تو ورا گوی بهش باش که این شوریده است — که ز ابلیس بر از اشهری و اعرفی است

مولدش فارس نه غوغا کده خطه ری — موطن سعدی نی خانقه شه صفی است

آنکه او را بفصاحت هنر سحبانی است — آنکه او را ببلاغت نکت احنفی است

اوست پیغمبر این عهد و بمعراج سخن — طبع او را بگه پویه تک رفرفی است

اندر این بحث میان من و او ساز حکم — آن ملک وش ملکی کش حکم فلسفی است

لیک با اینهمه مرآت مرا سلطان است — لاف اقوائیم از ضعف نه کز اضعفی است

کودکان

کودکان هم پس از این عید و پس از عرض دعا
ادعائی بتو دارند ولی بس خفی است

هر کجا مجلس بزرگان شد
گر همه بزم میر آزاده است

یا که غوغای جهرم و نیریز
یا که جنگ فسا و آباده است

یا که دعوای عمه و خاله
یا که بحث عمو و عمزاده است

بینی آن را که در برابر چشم
رقمی یکدو ذرع بگشاده است

که فلان شه بعهد دقیانوس
کو زیان را بجد ما داده است

آن یکی در فغان که ای یاران
زن من دختر از چه روزاده است

این حکایت هنوز نگذشته است
باز بینی که شخصی استاده است

آورد سر فرود و عرض کند
که فلان کون بنده نهاده است

یا بفرما که گایمش بعوض
یا بفرما چرا مرا گاده است

الغرض نیست نوبت شعرا
بسکه اسباب دعوی آماده است

راستی کاین سپهر کج رفتار
نیک با شاعران بد افتاده است

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم
روز و شب دست بزیر چنه چنبک زده است

برسانید ز شوریده باو عرض دعا — که مه روی من از هجر تو کلمک زده است

بی پای عسس شحنه یادت شده سست — بسکه در کوچه و بازار دلم تک زده است

حاکم پارس مرا خلعت دیبائی داد — که فروغش بمه گردون چشمک زده است

من شوریده که شوریده شیرین سخنم — دست هجوم بینا گوش فلک چک زده است

فوطه ترمه سرم جبه ماهوت برم — روی هم رفته تنم طعنه بارنگ زده است

چرخ چون پیر ضعیف البصری از مه و مهر — تا مرا بهتر از این بیند عینک زده است

آصف دوران دستور زمان عبدالله — که بدو چرخ ندای شرفا لک زده است

مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ — خوانده احباب من و بانگ بیکیک زده است

میرزا یوسف والا که عزیز دهر است — جست و خیزی دو سه چون ماهی بمیک زده است

آن سماعیل سمی تو که بوریحانیست — بس معلق که بدان قد چو لکلک زده است

جده پیر من از فرط فرح رقص کنان — دست از چرخه کشیده است و بتنبک زده است

رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر — گشته له بسته پنه بسکه پلنگک زده است

عموی هرزه عنین من از غایت شوق — خرزه برکرده و بر طارم خشک زده است

شعر شیرین من ار جو که بشهزاده رسد — آنکه تاج شهی از بخت تبارک زده است

خسرو ملک ستان حضرت ظل السلطان — آنکه بر فرق عدو تیغ بلارک زده است

آنکه در

ایکه در خیل غلامان تو مریخ سپهر — هست مانند حسن دود که گزلک زده است

بستان داد من ای شاه زخان نایب — آنکه عدلای قدش طعنه بفولک زده است

یک حسینی است ولی ریده بکیر صد شمر — خور در آنش که مرا سخت بغوزک زده است

سرو را از پی اوصاف تو در حجله شعر — طبع شوریده عروسی است که پولک زده است

من که در هند سخن پیل سپیدم امروز — جگرم از پی یک پول سیه لک زده است

ادهم فتح و ظفر زی تو الا تک بزناد — تا بگویند که خنگ مه و خور تک زده است

ای صبا با میر فرخ فر نصیر الملک گوی — ایکه کس چون من ترا مداح و دولتخواه نیست

هیچ روزی نیست کاخلاق تو نبود ورد خلق — هیچ بزمی نیست کاوصاف تو در افواه نیست

در شب باغ ارم از اکل آن مرغان نماست — لذتی دیدم که طعمش در طعام شاه نیست

حوری و غلمان گواه استند کز روح و صفا — در همه فردوس چون صحن ارم بنگاه نیست

الغرض من بنده را در خلعت مه طلعتت — هست جای افتخار و جای هیچ اکراه نیست

لیک چون بود از قدم کوتاه واپس دادمش — من درازم جامه کوته مرا دلخواه نیست

حالی از حرمان آن تشریف بالای نظیف — حسرتی دارم که کارم غیر اشک و آه نیست

پس مناسب مینماید از برای اعتذار — گفته حافظ که چون او عارف و آگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

از معین کار شریعت بنظام است خوش است
ملک و دین هر دو از او چون بدوام است خوش است

ایکه هر لحظه پی بنده زبانی داری
چون ز جود تو مرا کام بکام است خوش است

شال دیبای تو شد زیب ده حجله من
این زبان تو چو با نیکی نام است خوش است

سوریان نغمه کشیدند که این خلعت نغز
چونکه از خواجه معین پور امام است خوش است

شورش عام بدرگه نه حلال است ولی
چون عروسی من لاشه حرام است خوش است

وقت من بی می و جام ار گذرد باکی نیست
چشم جانان بدل گردش جام است خوش است

گر تو در کشمکش کار جهانی میباش
بنده را چون بصف حجله مقام است خوش است

گفتی از گردن زن خوب بدام افتادی
بهر خوشنودی حق گر همه دام است خوش است

من از آن خواستن جفت ز عم گشتم طاق
خود گرفتم که بلیه است چو عام است خوش است

بر مقتضای وعده زدم حلقه بر درش
آمد غلام خواجه و گفتا بخانه نیست

دانم بخانه بود ولی چون زنش نبود
زآن رو نشان نداد جز اینش بهانه نیست

صبوری است حقیقی در استانه طوس — که چون بسیج سخن کرد در معنی سفت
صبوری است دروغی کنون هم اندر فارس — چنانکه ماده و نر با کمال سلطنه جفت
کجاست آنکه بدین قلتبان همی گوید — همان سخن که بخاقانی دروغی گفت

را پرت چی باغچه بنده که بوده است — بیچاره که با بخت بد خویش بجنگ است
گفتند که صد جعبه فشنگ است در آن باغ — غافل که در آنجا همه خشت و گل و سنگ است
خوب است که شلوار مرا نیز بکاوند — کانجا دو گلوله است و یکی قبضه فشنگ است

در انجمنی بودم و هر کس بخیالی — میگفت کز این بهتری و زان بتری نیست
زان قوم یکی بود شکم بنده و پرخوار — میگفت که از سفره بی نان بتری نیست
زان جمله یکی بود بحج رفته پیاده — میگفت که از خار مغیلان بتری نیست
زان فرقه یکی بود فرومایه و درویش — میگفت که از فقر بدوران بتری نیست
زان جمله یکی عاشق دل باخته بود — میگفت که از محنت هجران بتری نیست
زان زمره یکی تنگ نظر بود لئیمی — میگفت که از زحمت مهمان بتری نیست
زان طایفه هم نیز یکی رهرو دین بود — میگفت که از مرد بی ایمان بتری نیست

دانا تر از آن جمله یکی بود و بس الحق — خوش گفت که از صحبت نادان بتری نیست

کسی کو مقصد صاحبدلان است — مهین عز الممالک اردلان است
ولی صد حیف کاندر حق یاران — گه یاری یکی از غافلان است
هم ار چه نیست این غفلت بعمدا — بود حدی بغفلت مشکل آن است

در بزم خلیل آن ملاقات — گفتم بتو حسن اتفاق است
امروز کلید جرح و تعدیل — الحق بکف قزل ایاق است

فروغ دیده اهل سخن فصیح الملک — که زیر طاق سپهر برین ندارد جفت
برای زینت تاج ملوک باید برد — هر آن سخن گهر که وی از مثقب بلاغت سفت
اگر چه هر دو جهان بین او بود مکفوف — ولیک مردم چشم جهانش باید گفت
نبشته بود که خاقانی دروغی را — بنزد خواجه کنم آشکار راز نهفت
ز مشتری بود این شعر و واسط القصه است — که در فروغی و خاقانی دروغی گفت
«نخست باید گادن زن فروغی را — وز آن سپس زن خاقانی دروغی را»

شاعر کوسج بدلهجه عفریت لقا — که ز فرهنگ بجز نام نشانی نشناخت

رخش در رزم سخن راند و ندانست که ماند — مهره بر نرد هجا چید و نفهمید که باخت

گرچه سخت است چو خارا ولی از کیر هجا — آنچنان گرم بگادمش که چون موم گداخت

سعدی و سوزنی و انوری و فردوسی — هر یکی از شعرا دفتر هجوی پرداخت

شاعر القصه وصال است که در مدت عمر — غیر یزدانی و فرهنگ دگر هجو نساخت

ای ز تریاک گشته خانه خراب — نیست زین به دگر فنی مگرت

دود افیون سیاه کرد و خراب — خانه حسن بهتر از قمرت

هم پدر هم پسر ز تست خراب — هم ضجیع ز خود خرابترت

نه بفکر خرابی خویشی — نه بفکر خرابی پسرت

هم نهشت این خرابیت که بعمر — کنی آباد تربت پدرت

کرده بدنام تر ترا افیون — از خراباتیان خیره سرت

از دل خود خرابتر بینی — گر بگور پدر فتد گذرت

گوئی از آسمان خرابم چند — ای خراب آسمان شود بسرت

حرف نخوت که من و دعوی پندار که ماست — همچو سهلست بر مردم پرخوار که ماست

دوشینه بخواب روح سعدی — دیدم که بناله و خروش است

هر لحظه بخاری از دهانش — میخیزد و دیگسان بجوش است

گفتم که تو سعدی از که نالی — بار الم که ات بدوش است

تو مفخر فارسی و شعرست — تسبیح فرشته و سروش است

در باغ هماره خار و ورد است — در دهر همیشه نیش و نوش است

گفت اینهمه ناله را دلیلی است — گویم اگرت بنده گوش است

ز اهل بلدیه شد ز من قطع — شهریه و گرچه جای هوش است

خاصه ز خسی که خاصگان را — در قطع وظیفه سخت کوش است

بر کینه من کمان گشاده است — چون گربه که در کمین موش است

دارای سه چار حقه دارد — کرده است گمان که داریوش است

گفتم که مرا فصیح تر گوی — طبع تو اگرچه عیب پوش است

این کیست که پیش سیل خیرات — سدی شده است و نخل خوش است

این سفله کدام زن بمزد است — این غرچه کدام کپ بدوش است

گفت از که خرند حب اسهال — یعنی حسن دوا فروش است

شست در پای تو شه دست ز جان تشنه و مات — خاک بادا بسر آب تو ای شط فرات

شه چو از اسب پیاده شد و ماند از حرکت — عجب ار چرخ جفاکیش نماند از حرکات

که شنیده است مصلی که ز خون سازد غسل — هدف تیر کنند اهل جفایش ز جهات

یا امامی که شنیده است که پیش صف جنگ — چار تکبیر سلامت زند از بهر صلوة

عاشقان ره جانان بلی آنان باشند — که نه در بند حیاتند و نه در قید ممات

گفتی که پس از مرگ کجائیم و بشر چیست — دانم خبری هست ندانم که خبر چیست

موهوم چه باشد که زند پنجه بمحسوس — ای باحث ابله برو این بوک و مگر چیست

هست ار خبری آنهمه مردم بکجایند — ور نیست خبر اینهمه آثار و صور چیست

گر فاعل مختار منم کار قضا چه — ور صادر کردار توئی حکم قدر چیست

از محبس زندان بچه گور فتاده — مسکین متحیر که غرض زین دو سفر چیست

عیب شیرازیان مکن که خطاست — چادر ار رفت دیر کش برپاست

آخر بکس طلعت توریه ذکر رفت — تدبیر مدبر همه یکسر بهدر رفت

انبار گر از مقتدر الملک گرفتند — غاری بکف آورد که تا سینه و سر رفت

آن چی چی گوی رئیسی که بنظمیهٔ ذرّاست گوئیا فضلعلی نیست که فضلهٔ عمراست

زمن بخادم من ابلهی همی پرداخت — که جامه‌اش ز پرند است و حجره ز آئینه است
ولیک سفله نداند که این اثاثه او — هم از مواجب خواجه است نی ز گنجینه است
عوام در شب آدینه باده می‌نخورند — بپاس حرمت و این شیوه رسم دیرینه است
بجمعه باده‌گساری کنند و غافل از آن — که حرمت شب آدینه هم ز آدینه است

سید حاجی غریب آن قبله اهل زمین — کآسمان خاک مذلت بر سر اعداش بیخت
در شب عید آنقدر زن جمع شد در صحن وی — کز نهیب بانگ غوغاشان رگ جان میگسیخت
در همان شب دیده بودندش که از دست زنان — پا برهنه کرده در صحرای کاشان میگریخت

احمد شه قاجار چو بنهاد بسر تاج — شد تاج مه و مهر از آن تاج بتاراج
مه تاج ملک دید و دعا کرد که یارب — گردند بدین تاج سلاطین همه محتاج

گر از این پیش پادشاهان را داشت محتاج حق بخت و تاج
کرده‌اند این تخت و تاج ایران را بر رضا شاه پهلوی محتاج

صورت زوجه فرج بس زشت را شوی او از روی او بودی علاج
گفتم ای زن چند روزی صبر کن تا شبی خسبد بپهلوی فرج
آب اندر دیده گردانید و گفت صبر چه الصبر مفتاح الفرج

چشم دل من از رخ این پرنیان روشن شده چون حجره تاریک بر مسیح
این بهره ز بحر ازلی بود و عجب نیست گر گوهری از بحر شد در کف ملاح

متفرّقات

ای امین شه فرزانه وزیر مخصوص — ای همه پیل تنان سوده بدرگاه تو رخ

فارس عزم تو آندم که عنان باز کشد — نیست خنگ فلکی با همه تندی چالخ

حاسد سفله گر از جاه تو انکار کند — جای آنست که گویمش به ترکی یمه یخ

نیست کس حامی من غیر تو و خواجه نظام — آفرین بر تو و بر سیرت و رای فرخ

بسته ام رخت سفر، هین به وثاقم بنگر — که به یکسوی کله هشته و یکسو چارخ

باری، ار بنده زری جانب شیراز شوم — آورند اهل وطن سوی من از هر سو رخ

گر یکی زآنهمه پرسد که وزیر مخصوص — با تو ز الطاف چه کرده است چگویم پاسخ

از کله زبسکه جوشدم مخ — ترسم که ز پشت رویدم کخ

ای آوخ ازین تو اثر ابر — ای آوخ و صد هزار آوخ

خیسیده تمام هیکل من — از طرف کلاه تا بچارخ

هم خانه مسکنم خراب است — هم گفته سخته ام یخ ای یخ

دارد دل من بغم تلقی — چونانکه رخم بخون تلطخ

شد خانهٔ من خراب و باران — شد بیع اقاله بی تفاسخ

از ابر بقول ترک و تازی — یکسر مطر است و برف و یخ یخ

بنده را خرزهٔ سختی است که دارد سر سرخ
سر سرخی که بود تیزتر از اخگر سرخ

تیزی اخگر سرخ ار تو ندیدی چون است
کون بنه بر حطب سوختهٔ مجمر سرخ

خرزهٔ گوئی چون گرزه رستم نه مگوی
گرزهٔ رستم کی داشته زینسان سر سرخ

زیر این خرزهٔ بی پیر بیاد زر زرد
بس جوانان که کشیدند بپا میزر سرخ

ذکر سرخ سر من بمزاج پسران
در گه قبض ملین شده چون شکر سرخ

دی سرینش از اثر خرزهٔ من خونین گشت
چون قمیصی که ملون شود از جوهر سرخ

قطرهٔ خونی از او جست چو آلو بالو
صائمان را سزد افطار ازین نوبر سرخ

گفتمش خون تو از خرزهٔ من نبود گفت
شاهد زخم جریحه است همان خنجر سرخ

هست سرخی سرین من از آن تیر قضیب
مرغ چون تیر خورد چیست نشانش پر سرخ

هست از حنجر او فاش که کشته صنمی است
آری آری گوه کشته بود حنجر سرخ

همی ستاره ستیزد که نای من شکند
بساط من بنورد و دستای من شکند

بدست چرخ اگر سنگی اوفتد بمثل
بر آن سر است هم اول که پای من شکند

گرش زمانه سبوئیست پر ز عقرب مگو
هم آن بفرق من و اقربای من شکند

پر از شراره خمی گر شکست خواهد دهر
نخست بر سر سقف سرای من شکند

زمانه جز دل من نشکند هم ار خواهد
که بشکند بخلاف رضای من شکند

شکسته را همه از مومیاست جبر و سپهر — گذشته از ستخوان مومیای من شکند
گهرشناسی در شهر نیست هان ورنه — شبه چه بود که قدر و بهای من شکند
بدوستی و نفاقم شکست دشمن و منش — شکست اگر نتوانم خدای من شکند

بالله ای صدر فرخجسته راد — خواجگی کن که بندگان مردند
خیل قاطرچیان شاهی دزد — که بصد گونه لعن در خوردند
چون بر استر جهند پنداری — رستم زال و بیژن گردند
چون صراحی بهر کجا پسری — یله کردند و حلقش افشردند
شب تار از کلاه و جامه مپرس — که چه بردند یا چه آوردند
روز روشن میانهٔ بازار — کله نوکر مرا بردند

خال ننگی که لقلق الشعراست — بر سخن جاودانه میماند
شعر او بر خلاف خواهر اوست
خواهرش میرود ز خانه برون — گفتهٔ او بخانه میماند
ماده لکلک چو بر پرد آری — فضلهٔ وی بلانه میماند
هر سخندان که دید او را گفت — جز بدزدی دغا نمی ماند

از همه مجلسی بود منفور — گرچه بر آستانه میماند
هرچه می بستریش روید باز — سفله بر موی عانه میماند

ای معارف نک ترا گاه مضاعف گشتن آمد — کت شب تاریک رفت و بامداد روشن آمد
پر ز لحن عندلیبان گشتی ای باغ معارف — زاغ گو زین باغ بیرون رو که گاه رفتن آمد
با کمال انوری شد عنصر سعدی نمایان — حافظ ما گشت و فالش لا تذرنی فردا آمد
راغ را شد نوبت شادابی شمشاد و نسرین — باغ را هنگام آزادی سرو و سوسن آمد
مهدیی آمد که راند از پیش مرد جالیان را — رستمی آمد که از چه رسته جان بیژن آمد
چون تمیز جهل و علم از هم نباشد مردمان را — پیش ازین زین غم هر آن سختی که آمد بر من آمد

شوریده گرفت ریش فرصت — گو زید چنانکه مضطرب شد

دوشینه بخواب من درآمد — سعدی بدو صد خروش و فریاد
گفتم که تو سعدیا بدان فضل — غمگین ز چه و از چه ناشاد
باز از پی قتل عام ایران — چنگیز مگر سپه فرستاد
یا باز بدجله رنگ خون یافت — از سفک هلاکو آب بغداد

یا باز ز مالش نمد رفت — مستعصم ازین خراب آباد

یا اهل ختا و خلق خوارزم — کردند دوباره جنگ بنیاد

یا باز اتابک جوان مرد — داغی بدل تو پیر بنهاد

یا باز ز کار گل بخندق — آمد ز طرابلس تو را یاد

یا از قلم زبان آزاد — آزرده ای خجسته استاد

تو سعدی آخر الزمانی — آخر ز زمان چه میزنی داد

گفتا من ازین کسان ننالم — زین جمله نیم به آه و فریاد

لیکن ز وزارت معارف — صد داد که داد داد بیداد

کاو بر رقم جراید سوء — دستوری داد و بر خطا داد

صد بسته زر و زنامه ها خواند — حکمش گرهی ز کار نگشاد

گر فی المثل از جریده دید — شرحی که فلان رئیس را گاد

توقیف نکرد و بل بنشرش — در فکر ممانعت نیفتاد

داتی که عروس بی بکارت — هرگز نخورد بکار داماد

یک غز چو پس جریده بنشست — زر بستد و بر تملق استاد

حیز دگر از برای شهرت — خاک من و خویش داد بر باد

شک نیست که این خلل در ایران — از نشر جریده های بد زاد

بگرفت دلم ازین درازت — حق داد مرا ازاو بگیراد
این شکوهٔ من از دست ورنه — گور پدر زبان آزاد

از غم و درد همه شاکی و من میگویم — یا رب از عشق کسی بی غم و بی درد مباد
در چنین شدت بردی که خلایق گویند — زمهریر ار همه افسردهٔ این برد مباد
من بحمام مهین حضرت یاقرخانم — آنکه بر خاطر وی تا باید گرد مباد
تن من گرم شد از گرمی این گرمابه — تا که خورشید فلک گرم بود سرد مباد

هان ای وثوق سلطنه دادگر مباد — کت دل دژم ز حاسد بیدادگر شود

از تهمت جریده خورشید غم مدار — بگذار تا بکذب بگیتی سمر شود

توقیف آن جریده ز شیخی بود کز او — کلبانگ زهد و قدس بعیوق بر شود

آن فاضل سخنور نیسی که کلک وی — گه جان شکر شد و گهی نیشکر شود

اندر مذاق دوست دهد طعم نیشکر — واندر وجود دشمن دون جان شکر شود

گشتند با مدیر گلستان همدم — نگذاشتند مفتریک مفتخر شود

زنهار از جریده نویسی که بهر سود — هر لحظه بر نیاموری حمله ور شود

الحق بود جریده نگار آنکه بی دروغ — پویان پی نگارش صدق خبر شود

متن جریده که در او صاد صدق نیست — جیمش بسان واو قسم حرف جر شود

خورشید طوسی ار نبود تیره دل چرا — خفاش وار خصم تو خورشید فر شود

خورشید اگر از او شب تاریک روشنست — خورشید بین کز او شب ما تیره تر شود

به کز چنین جریده با صفا و دیدنش — هم چشم کور گردد و هم گوش کر شود

هستی تو آن وثوق که اکسیر رای تو — بر خاک تیره گر برسد خاک زر شود

خورشید طوس را تو بدین شرط عفو کن — کو زین سپس بصدق خبر ره سپر شود

در تنگنای جهل شد ار مفتری مرنج — در تنگنای قافیه خورشید خر شود
ترسم کز این شفاعت پرخنده گوییم — کوری کجا عصاکش کور دگر شود

بجز دبیر حضور آن خجسته پور وزیر — که عرض بنده رساند بشاهزاده راد
شعاع سلطنه فرزند شه ملک منصور — که هم ز یزدان منصور و هم مظفر باد
چو او بملک جم آمد ز یاد گیتی رفت — زمان عدل انوشیروان و عهد قباد
ز سروران زمین کس بفر او نرسید — ز حادثات زمان چشم بد بدو مرساد
شده است دهر چنان امن از او که شحنه شهر — ز ناشنودن فریاد برکشد فریاد
کنون که مرکز شیراز تختگاه وی است — چه شد که هیچ ز من بنده می نیارد یاد
من این تغافل از آشوب فارس ظن نبرم — که در دلش سر موئی فتور روی نداد
بلی نترسد پیل دمان ز جوشش مور — بلی نجنبد کوه گران ز یورش باد
هم از مهابت وی بود بیم سطوت وی — کمینه بنده ار پای در فرار نهاد
وگرنه ما همه شیرازیان مطیع قدیم — بعهد وی همه خرم بعدل وی همه شاد
ولیک یک سخنی هم نهفته میگویم — ز ما عمامه سفیدان دل سیه صد داد

تو ای شوریده این یاران که داری — نه یاران تو یار خواب و خوردند

ز گرم و سرد تو غم هیچشان نیست — رفیق نان گرم و آب سردند

ترا گر سرخ رو خوانند و سرسبز — پی سیم سپید و زر زردند

گهی مقبل شوند و گاه مدبر — هم اطوار سپهر لاجوردند

اگر دردی فرا آید ترا پیش — نپندارم که اینان اهل دردند

در این مدت که کردی بهر شاکان — چه بود آن کار کز بهر کردند

اگر جویی حقیقت پیشگان را — مجو زین خلقشان کز خلق فردند

گرت باشد زری زاری نمایند — وگر بی زر شوی بیزار گردند

چو گل خندند بر روی تو اما — بمعنی خار و در صورت چو وردند

تو رویه سیرتان را طعمه بخشی — گمان داری که شیران نبردند

دریغا کو حریفان ره عشق — که روز تیرباران برنگردند

چه قومند اینکه از کس دامن مهر — چه گیتی در نوردد در نوردند

بپیش رو چو خاک راه تسلیم — ولی بر خاطر از دنباله گردند

فسون سازند اگر در کار زندند — دغل بازند اگر در لعب نردند

تو را گر جامهٔ گویند بر دوز — تن خود را بدفع حر و بردند

بران بالجمله چون تیر از بر خویش — مر این بی دولتان را کاهل طردند
سوی یاری بپو کاینان نه یارند — در مردی بزن کاینان نه مردند

خواهم از جود ملک شرذمه شرح دهم — که حسودان ورا موجب حسرت نشود
بجز اینم که لقب داد و مواجب افزود — جودها کرد که جز مایه شوکت نشود
من گمانم که اگر حاتم طی گردد حی — چون مظفر شه قاجار بهمت نشود
این عنایت که بیک جامه شد از شاه مرا — شاعران را بدو صد جامه مدحت نشود
آصف الدوله که گر زنده شود آصف جم — من گمانم که بدین دانش و حکمت نشود
نامه مدح مرا بر در شه کرد گسیل — حاصل فضل و ادب خواست که زحمت نشود
او گمانم که فرشته است بدین خصلت خوی — کآدمی زاده بدین پاکی فطرت نشود
خواجه ما تا هنری دید که بگزید مرا — بی هنر نزد مهان قابل صحبت نشود
او چنین نیک منش بود که این عزت یافت — مرد آری بغلط آصف دولت نشود
هست امید که گر بنده بصد سال دگر — زنده ماند بجهان کافر نعمت نشود
من چنین موهبت از میر فلک فر دارم — که از این بنده یکی لحظه بغفلت نشود
مهتر ادا دگر انیز جز این قطعه نغز — سخنی دارم اگر مکره حضرت نشود

فرقه

فرقهٔ چشم بر انعام ملک دوخته‌اند — که کنم صرف مگر مایهٔ ثروت نشود
چاره فرقهٔ رندان بکن از بهر خدا — کاین صله در صف این سلسله قسمت نشود

جعفر ثانی ایکه از تو مرا — چشم دل روشن است و روشن بود
زانتظار غدیریت شب دوش — همه در خیل بنده شیون بود
گوش خدام من بدق الباب — چشم اطفال من بروزن بود
گفته بودم طعام شب نپزند — زانکه این وعده غالب الظن بود
همه از فرط جوع نغنودیم — با من ار بچه بود اگر زن بود
ساعت چار هم که در بازار — نه برنج و نه نان نه روغن بود
هم اگر بود بهر طباخان — نیمه شب کی مجال پختن بود
غفلت دوستانه تو بتو — هر که چون من نگفت دشمن بود
صرف شد قوت ما بترشی و نان — بر بد انسان که دأب و دیدن بود
زایت اللهی این وفای بعهد — بس حسن بود بلکه احسن بود
از قراریکه هان بود معلوم — حق بدان سائلان در زن بود
این سخن بنده از در طیبت — گفت ز اخلاص و جای گفتن بود

دوش ای ذات آیت اللهی — که شب قتل و شام شیون بود

آه من ز آسمان فرا میرفت — اشک من ز آستین بدامن بود

نه همین بر من این تهاجم سوگ — بر زن و مرد بوم و برزن بود

خانه ز افراسیاب غم بر من — تیره گون تر ز چاه بیژن بود

بر من آفاق با همه وسعت — تنگتر بس ز چشم سوزن بود

زی من آورد خوان نذر ترا — آن جوادی که اجود از من بود

در سپاس تو گاه عرض پیام — مات ماندم که نطقم الکن بود

از خورش ها چو بال بوقلمون — صحن مجموعه ات ملون بود

مملو از گوشت بود ظرف خورش — کاسه قیمه پر ز روغن بود

بهر امروز هشتمش که طعام — خورده بودیم و وقت خفتن بود

شب عید غدیر شد شب قتل — وین تدارک بوجه احسن بود

کردی آن خلف وعده را جبران — این تلافی مرا مبرهن بود

پاس اهل وفا نه هان که ترا — هم خود از پیش داب و دیدن بود

توئی اکنون نظیر آن جعفر — که بدو بزم دین مزین بود

هیچکس

هیچکس منکر تو در اخلاق — نشد ار دوست یا که دشمن بود
هم بجان تو کآن نخستین نظم — از در هزل بود و عمدا بود
هان مرا شد بقا [illegible] الباب — حق در زن نبود و این ظن بود
هان بگو کاین وظیفه هر ساله است — یا همین دوش بهره من بود

فرشته فر فطن الملک ایکه از تو مرا — شده است دار و درد و شده است صافی درد
توئی که نام تو پرتو بشمس چرخ فزود — توئی که خامه تو آب تیر گردون برد
کس ار بدید ترا دل سپرد نیست شگفت — بود شگفت ز شوریده کو ندیده سپرد
کدام زنگ بآئینه دل من بود — که صیقل نظر رأفت تواش نسترد
مگو ببنده که شالت دهد بمال الصلح — نصیر ملک اگر خاطر ترا آزرد
نه من که فلسی از او زد بتیر نتواند — نه گیو نیو و نه سهراب یل نه رستم گرد
تو این معاشر هفتاد و پنج ساله ببین — که ترک همدم سی ساله گفت و تاب آورد
بدوستی مهان گر حقیقتی باشد — دگر نه شال بود لازم و نه دیبه نه برد
بحیرتم که دماغی بدانهمه گرمی — کنون چه شد که بیکباره سرد گشت و فسرد
مرا بباده انگوری ار شبی بنواخت — صباح آن بدماغم چه عورها که فشرد

مرا ببین که شمردند خلق شخص اول — نصیر ملک ببین کو مرا بهیچ شمرد
نه در حیات که این شال بعد مردن من — بکار پوشش تابوت هم نخواهد خورد
ز ما عیانی کردم سؤال کای ناظور — چو شد که ریشه جود و کرم چنین پژمرد
جواب داد که در دوره نصیر الملک — کرم بباغ ارم ریشه بود و کرم بخورد

دو هفته پیش که در انتظار وعده میر — مرا دو دیده براه و دو گوش بر در بود
رسید آن خر موعود اصف الملکی — تو خر مگو که بچشمم به از صد استر بود
بنخوتی که بر او بد سوار ابراهیم — گمانم آنکه براهیم پور آذر بود
خر ار چه خرد و زبون بود لیک ناقل او — بیک طویله خر بندری برابر بود
بگفتم ای بچگان نک که سواری شد — که خر رسید و نشاید بخانه اندر بود
چو خر رسید و باصطبل و خیل من نگریست — بهر طرف رقم و شعر و نظم و دفتر بود
شعیر جست و جوی اعتنا بشعر نکرد — بدان مثابه که گوئی ز بنده اشعر بود
ز جد مهتر خود پیش من همی زد لاف — که با حمار عزیر نبی برادر بود
گهی بخنده دم از تخمه کیان میزد — اگر غلط نکنم از نژاد نوذر بود
سر تاسی و تقلید من بماده نداشت — اگرچه خویش بصورت بسان من نر بود

وله ایضاً

ولی در این سه صفت اقتدا بمن میکرد — که کُند رو بُد و مفلوک بود و لاغر بود
ولیک با همه عیبش بس بُد آن یک حُسن — که نُزلی از قِبَل آصف فلک فر بود

آوخ ز چه من سخن شناسی — کو شعر بدین نمط سراید
گه شاه جمیل را کند مدح — گه صدر جلیل را ستاید
اما مشنو که مام فکرم — بکری پس از این جمیل زاید
زیرا که کسی ز اهل شیراز — زی اهل سخن نمی گراید
جودی نه که مدح کس بگویم — حُسنی نه که کس مرا بگاید
آن میر که صاحب اختیار است — گوی شرف از فلک رباید
او نیز ز مرحمت نپرداخت — بر حال رهی چنانکه شاید
گفتم که چو گشت والی فارس — زنگ الم از دلم زداید
بر وجه برات اجری من — بی شک که مزید مینماید
حکام سلف چو می فزودند — او نیز یقین که می فزاید
کی بود مرا گمان که عشری — از اصل برات من کم آید
گر عشر دگر شود از او کم — ثلثی ز وجود من نپاید

شدم به بزم محقق پی درود و درود / که تا مگر حق دیرین وی ادا گردد

سرای با فرحی از شکوه و فر دیدم / که خلدش از نگرد تهنیت سرا گردد

بدین سرای از این پیش بس خراب کنون / هر آنکه دیده بگفتار من گوا گردد

هر آن سرا که محقق خرید و او را ساخت / محقق است که زینسان قوی بنا گردد

بحکم آنکه نزول از سما کنند اسما / جواد نامی هر جاست با عطا گردد

بدان سرای بخمخانه مدام آباد / مئی که نوشد اگر زو مگس هما گردد

بدان وثاق مرا بد سری که اهل سخن / باهل مصطبه ناچار آشنا گردد

سراچه‌ای که بدان نکبت و خرابی بود / کرا گمان که بدین نکهت و صفا گردد

بلی چو بخت مساعد شود عجب نبود / که دیر پارسیان جای پارسا گردد

گمان که داشت که خاک نبی است زینسان / مطاف اهل جهان ارض مینوا گردد

شود چو فیض طبیعی مساعد از همه خون / بناف آهوی چین نافه ختا گردد

همی ز صاحب دیرین این سرا شعری / بگوش دل رسد و نیک غمزدا گردد

ببین شرافت میخانه مرا ای شیخ / که چون خراب شود خانه خدا گردد

حسود خلق بفضل خدا چه خواهد کرد — بود چو رأفت سلطان گدا چه خواهد کرد

چو گشت حضرت سلطانعلی شجاع الملک — ز رشک خصم جبون دغا چه خواهد کرد

وزد نسیم عطایش بهر که خاصه بمن — بلی نژاد عطا جز عطا چه خواهد کرد

دلی بدینهمه صافی سری بدینهمه شور — مسلّم است باهل صفا چه خواهد کرد

ولی بحکم رقابت گهی تند با من — چو رشک چیره شود آشنا چه خواهد کرد

شجاع ملک نبد پیش ازین بما میتاخت — کنون که یافت شجاعت بما چه خواهد کرد

مگر خدای کند چاره رقابت ما — وگرنه شال و حمار و عبا چه خواهد کرد

ولی بدینهمه شوریده فصیح الملک — جز اینکه وصف کند با ثنا چه خواهد کرد

با شاهزاده صارم دوله صبا بگو — وقتی فصیح ملک بجان همدم تو بود

در عهد ظل سلطان کآمد بسوی فارس — بر فرق من لوای وی و پرچم تو بود

اکنون تو مهر بنده فراموش کرده — وین بر خلاف عهد دل محکم تو بود

از تیر چرخ بد دل شوریده مرا — زخم فراق و منتظر مرهم تو بود

شیراز مرده را که بتن باز جان دمید — از معجزات همت عیسی دم تو بود

دوش این نزول رحمت حق بعد مدتی — دارم یقین که از اثر مقدم تو بود

بنگر این خلف وعده‌کان نادان — با چو من عارفی سخندان کرد

روز جمعه بصبح شنبه مرا — وعده کرد و بوعده عصیان کرد

نزلهائی که بهر وی شد جمع — همه را چون دلم پریشان کرد

ز آتش انتظار قلب مرا — همچو قرص کلیچه بریان کرد

سوخت مغز مرا چو تنباکو — بانگ هر غلغلی که غلیان کرد

تف جوش سماور ور شو — بر سموات آتش افشان کرد

قهوه صبح را از این تلخی — روسیه‌تر ز شام هجران کرد

بر دل من نشسته است هنوز — گرد جاروب‌ها که دربان کرد

عجب است اینکه خویش وعده نمود — این عجب‌تر که خواجه فرمان کرد

وعده‌اش گرچه خوار کرد مرا — انتظارش هزار چندان کرد

خصم بر من ز نقض این پیمان — شنعتی زد که شرح نتوان کرد

این تهاون نه زن نمود و نه مرد — این خیانت نه انس و نی جان کرد

دیو هم این خلاف می‌نکند — پس که کرد انتصار دیوان کرد

لیک یک راست هم بگویم کو — کرد اگر خلف وعده‌هان کرد

ورنه در

ورنه در کودکی نکرد خلاف — وعده‌هایی که با حریفان کرد

با دشمن مؤید ملک ای صبا بگو — عمر تو هم بسرعت چون من صبا رود

هیچ است چون عطای جهان به که از جهان — هر کو رود بیاد عطای خدا رود

باد فنا و خاک لحدش از پی است و باز — غافل سکندر از پی آب بقا رود

ور خود بشر نه بوالبشر است آن رهی که حق — گفتا مرو هر آنکه رود بر خطا رود

ما شاعران چو قافیه شعر مردفیم — حرفی چو گفتی آن دگریش از قفا رود

شادی ز مرگ غیر هوائیست بس هبا — نادان کسی است کو بهوای هبا رود

شعری مرا ز گفته سعدی گوا بس است — ور گوش دل بود بهمین اکتفا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

قرن‌ها باید مدار حجله دوران شود — تا یکی داماد چون سلطان محمد خان شود

خواست ایزد ماند این فرزانه پور از انتظام — آری آری هر چه را کایزد بخواهد آن شود

چون لقاء الملک را حق یک پسر افزون نداد — هم پسندد گر لقاء ملک از او تابان شود

سعد اول حالیا مسعود دوله ثانی است — یا رب این سعدی و افزونیش صد چندان شود

نظام الملک را دای آنکه امروز — نظام ملک از رای تو باشد

اگر حاتم دوباره زنده گردد — رهین نیل اعطای تو باشد

کلاه سروری آنگه کند فخر — که بر فرق فلک سای تو باشد

قبای خواجگی آنگه شود راست — که بر قد دلارای تو باشد

بود زان بر کف مریخ شمشیر — که تا جلاد اعدای تو باشد

قلم در چنگ دارد زان عطارد — که تا تلمیذ انشای تو باشد

ضعیفان را چه غم از ناتوانی — که بازوی توانای تو باشد

شود معمورتر زین خطهٔ جم — چو عدل آصف آسای تو باشد

خردکی ره برد بر آن معانی — که در سر سویدای تو باشد

سپهر پیر با آن سربلندی — غلام بخت برنای تو باشد

خدا داند که با بی چشمیم چشم — نه بر دینار و دیبای تو باشد

همه این شیوه مداحی من — بحسن خلق شیوای تو باشد

کنم بر نظم سعدی ختم این نظم — که از لفظ دلارای تو باشد

خوش است اندر سر شوریده سودا — بشرط آنکه سودای تو باشد

یا رب آن پرتو الطاف قوام الملکی — که همی تافت بر این مادح سی ساله چه شد

آه و ناله دل من داشت اثرها در وی — شرر آه کجا رفت و تف ناله چه شد

نو عروس خوش آراسته طبع مرا — آن زر و زیور تشویق چو دلاله چه شد

آن بداراب شدن محفل تودیع از پیش — وآن سفرنامه تجیب بدنباله چه شد

دهر هم گاه بالف من و او جهدی داشت — جهد آن مهر فزاینده محتاله چه شد

آن سه اکاله که شام و سه نوامه شب — وآن بهنگام سحرگاه سه غساله چه شد

شور شوریده گی و طبع فصیح الملکی — گاه افروختن آن شعله جواله چه شد

گیرم آن نعمت و آن خدمت هر ساله نماند — آخر آن خلعت و آن جیره هر ساله چه شد

ماه گردون عفاف ای رخت از فرط حیا — چون کند خوی دل گلبرگ طری را ببرد

از شب قدر تو مستورتری گرچه رخت — در ضیا نور ستاره سحری را ببرد

دارم امید که ایزد ببرد از دل تو — آن توهم که ثبات بشری را ببرد

شاد زی شاد که شمس الفضلا شیخ اجل — بدعا آفت دور قمری را ببرد

آن بصیری که چو با چشم عنایت نگرد — از دل من الم بی بصری را ببرد

آن ادیبی که اگر دم زند از نظم سخن
رونق نظم امامی هری را ببرد

باد پیوسته بدین عزت حق زاولاش
ذلت بددلی و بدنظری را ببرد

اهل خود را بنگر از پی مشغولی دل
کز تو این صحبت و این دل نگری را ببرد

چشم در جلوه شهزاده نظام الدین کن
که خرامش روش کبک دری را ببرد

یکدم از خانم شهزاده خود دور مسلم
کابن جگرگوشه غم خون جگری را ببرد

وزدر خویش براند بشارت خان را
مگذارید که این دیو پری را ببرد

ببرای یاور خان بهادر پیغام
که دل زار من از دست فراقت خون شد

توئی آن خان بهادر که بخطه دارا
صیت مردی و دلیری تو گردون شد

لیک اندر حق شوریده تغافل کردی
زین تغافل دل لیلی وش من محزون شد

تا شدی داخل دارالملک طهران
رشته مهر و محبت ز کفت بیرون شد

یاد از ملک ری و معتمد الدیوان باد
انکه بر مهر و وفایش دل من مفتون شد

شکر لله که برستیم ز خصم محتال
خاطر آسوده از آن هیکل ناموزون شد

گاهگاهی اگر از بنده کنی یاد روا است
که بهر تو شب و روز دلم مرهون شد

زین گذشتم که ز من یاد نکردی و نکنی
آن کنیزی که بمن وعده نمودی چون شد

در خانه میر پنج هر چند شوریده خوار منقوش شد
لیکن ز بس آزمودن اسب این عمر عزیز من سر شد
طومار قصاید فصیحم با آنهمه طول مختصر شد
استاد من و پیش رویم هی کره اسب در گذر شد
آن آجر و سنگ سخت تا لیز از سودن نعل ریز ریز شد
در خدمت خواجه میر اصطبل از بسکه دواند کره خر شد
هر دم فرسی بدادن سائل داخل شد و آن یکی بدر شد
آن میر که صاحب اختیارات صیت شرفش بچرخ بر شد
افسوس خورد که مادح ما صد حیف که کور دل بصر شد

خواجه را گفتم زنت را گو مرو چندین بکوی کآخر این آرام دل آزرم جان میآورد
مرد اندر خانه ساکن زن خرامان شو بسو گر همه پوید نهان نگی عیان میآورد
گفت خاتون را ز نسیان مردان بیهوده گاه حرکت دی برکتی در خانمان میآورد
گر رود سیمین برم با سیم میآید برم می برد گر آبروی ما بمان میآورد

مرا بمحمدت نایب الایاله فارس — کنون بدست مجالی جز این مقاله نشد

بلی بپایه وی دست فکر کوتاه است — از آن بجامهٔ اندر سخن اطاله نشد

ز صد حسین که من دیده‌ام بخلق حسن — یکی بمرتبهٔ نایب الایاله نشد

ز نسل خواجه تو بگذر که از هزار نژاد — یکی بفرخی و فر این سلاله نشد

زهی امیر که از دست رأفت تو مرا — نماند باده عیشی که در پیاله نشد

تنی بهمت تو همعنان مویه نگشت — ولی بدوره تو هم انین ناله نشد

بفارس بارش جودی که شد ز کلک و گفت — بنوبهار ز باران ابر و ژاله نشد

بروزگار تو شوریده غزل گو را — حدوث فتنه بجز چشم آن غزاله نشد

ولیک یک گله دارم که اندرین دو سه ماه — وثاق من ز زخت رشک باغ و لاله نشد

هم از جناب بیان الممالکم گله‌هاست — کز او صدور براتم علی العجاله نشد

نشسته منتظر هجو بنده غافل از آنک — عروس مهر مرا مهر این قباله نشد

وزیر خواجه خود را چگونه گویم هجو — که شرح دانش وی طی بصد رساله نشد

بملک فارس ظهور کفایت و هنری — که شد از او وزیران چند ساله نشد

تغافلی ز ندیمان خواجه هیچ نکرد — جز اینکه وجه برات رهی حواله نشد

دی شنیدم که مریضی بطبیبی میگفت — قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
حق همی خواست که این بنده شفائی یابد — ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

رفتم بدرگه شه و خواندم ثنای شه — احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید
چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش — روی خدا ندید و ندای خدا شنید

گفت عبد الصمد ار بر سر دیوار تو — سر تیری بگذاری بگذارم چه شود
گفتمش من هم اگر بر در فرج زن تو — سر گیری بگذاری بگذارم چه شود
گوئی ای عبد صمد سر من پیر بود — کس پیری بگذاری بگذارم چه شود

از قضا مستشار اعظم را — بو العجب سهمی اتفاق افتاد
زانکه هر جا نصیر نامی بود — عرض وی را بفارس داد بباد
دخترش را نصیر ملک سپوخت — زن وی را نصیر سلطنه گاد
کاش بدهان نصیر طوسی نیز — تا از این گادگان گرفتی داد
من هم ار خواهم این نصیب برم — نام میبایدم نصیر نهاد

دل من پر ز غم دیدن مستر یار است — گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
دل مرا گفت که در خاطر شوریده ترا — آنچنان جای گرفته است که مشکل برود
هان ز دیدنش مباش ایچ تو مأیوس که او — نیست آنکس که بشهر آید و غافل برود
از بر بنده ز شب پاسی نارفته برفت — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

ای خواجه من آن کسم که خسرو — ز اشراف مقدمم نویسد
هم خواجه راد صدر اعظم — فخر همه عالمم نویسد
هم ناظم دوله والی فارس — تحریر معظمم نویسد
در شعر مسلمم نویسد
منشی تو بین که از خریت — مخدوم مکرمم نویسد

صدر الوزرا ایکه چو مجد الشعرایت — هر دیده و نادیده دعا گفت و ثنا کرد
آنی تو که با لطف تو کرده است بعالم — هر کار که با هستی خضر آب بقا کرد
هم نیز یکی پرس که شوریده مداح — چونست و چگونه است و اقامت بکجا کرد

از عمر شدم سیر

از عمر شدم سیر ز بس کردم توبه — من توبه نکردم بخدا توبه مرا کرد

از توبه بتر واقعه رکن الدوله است — کو هرچه توانست بمجد الشعرا کرد

آن اجری و آن داغ معافی که مرا بود — بنهاد بدل داغم و ببرید و ابا کرد

با من که تنم خردتر است از تن عصفور — بنگر تو که این گاو شکم گنده چها کرد

حکمی که نمودم بوی از کاخ صدارت — آن شوم خطا زاده نپذرفت و خطا کرد

واگه نه که حکم تو بود حکم قضائی — از جهل جدل نتوان با حکم قضا کرد

نی نی غلطم حکم تو چون حکم خدائی است — با حکم خدائی نتوان چون و چرا کرد

او کوس جسارت زد و نک با ذکر هجو — باید که در او فکر سپوزی بسزا کرد

زین سفله کنون در ری و در فارس مرا نیست — آن برگ و نوائی که توان ساز نوا کرد

جز خواجه نظام اکنون در ناحیه ری — آن کیست که یک درهم بر بنده عطا کرد

مردم همه دانند که مداح توام من — میبایدت از مادح خود دفع جفا کرد

گر رخصت شه باشد و دستوری دستور — باید که هجا کرد و هجا کرد و هجا کرد

بخواست از من شوریده نسخه سعدی — بصیر سلطنه آنکش خدای حافظ باد

اگرچه نسخه سعدی بصورت ارزانست — ولی گران تر از او کس بتحفه نفرستاد

سریر جم را کز عدل وی چو فردوسی است — بقوت خرد عنصری نظامی داد

ز فرخی دل از وی چنان سنائی یافت — که چرخ فر منوچهریش برفت از یاد

از او ستوده نسب ترمخواه کش پدری — بسان محتشم السلطنه است خواجه راد

امیدم آنکه چنین قطعه که بنده ز مهر — بدین پسر برساندم بدان پدر برساد

سزاست کش بفرستم برسم تحفه ز فارس — بنزد محتشمی کو همواره مقبل باد

یکی رساندی ای کاش عرض بنده بدو — که ایکه محتشمی چون تو مام دهر نزاد

بحکم آنکه نزول از سما کنند اسماء — خدا بشخص تو حشمت بسی ودیعه نهاد

بمن بجای تو هم نیز میکند تشویق — خجسته پور تو کش از فلک گزند مباد

محافلی که در او ذکر فکر بکر من است — چنان ز شوق پذیرد که حجله را داماد

من این نقوش که بستم بخامه شیرین — ز شور عشق نبسته است تیشه فرهاد

مگر خدای چو من رود کی دیگر خواست — که دیدگان مرا بست و چشم دل بگشاد

یکی تو محتشما مینگر بدین مسکین — که تا چه مایه شد ستم ز پور راد تو شاد

از اوست انوری دل وگرنه بد چو ظهیر — مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

مراست با همه بی چشمی از تو چشم امید — که گاه گاه بنگاهی مرا نمائی شاد

شد زین فلک دو رنگ کج گرد — اشکم همه سرخ و گونه ام زرد
زین چرخ و ستاره چاره ام نیست — با این دو ستیزه چون توان کرد
خود من نه همین که ناورد کس — با چالش چرخ تاب ناورد
قومی به سیه گرم عیشند — گرمند ولیک خونشان سرد
هم کاش شدی که من چو عنقا — زین زاغ وشان نشستمی فرد
من مانده چنین بشد ز عجز — ایام حریف چیره نرد
صافیم بجام شد همه درد — داروم بکام شد همه درد
گفتا همه خون بباید خورد — مادر چو مرا بشیر پرورد
مانده است عروس طبع من بکر — زانرو که ندیده در جهان مرد
دل گفت که شکوه زی که آرم — گفتم بر داور آور آورد
انگو تف آتش پرندش — زآب دریا بر آورد گرد

این چرخ تیره دشمن من شد چه شد که شد — خصم دو چشم روشن من شد چه شد که شد
زآن زود تر که دیده بهم بر زنی سپهر — بزم طرب بهم زن من شد چه شد که شد
می زهر تلخ کاسه من گشت از چه گشت — گل خار عطف دامن من شد چه شد که شد

با آنهمه طناب تعلق گسستنم — موئی کمند گردن من شد چه شد که شد
آزاده بدم من و مینو منام من — این دامگه نشیمن من شد چه شد که شد
گردون شرر بخرمن من زد ز دار چه رو — هجران خزان گلشن من شد چه شد که شد
زین پیش شکوه هیچ ز نادیدنم نبود — هان برخلاف دیدن من شد چه شد که شد
آخر نه مسکن من مسکین بهشت بود — این خاک تیره مسکن من شد چه شد که شد
نبود کنون فنی بتر از شعر و شاعری — این شعر و شاعری فن من شد چه شد که شد

بزمت ای خواجه آسمان برچید — بزم برچیده را چه خواهی کرد
موی گیرم سیه کنی بخضاب — تاری دیده را چه خواهی کرد
تاری دیده نیز اگر به شد — قد خمیده را چه خواهی کرد
گیرم این جمله راست شد بمثل — گیر خوابیده را چه خواهی کرد

ساقی پس از آنکه ساغر آورد — گفتم که سماور آور آورد
گفتی که ز چای آق پر جام — شد مرغ سپید و پر بر آورد

شه دادگستر ملک ناصرالدین — که صد شه چو چیپال را بنده دارد

خدیوی که چنگال دژخیم قهرش — همی چشم بدخواه را کنده دارد

چو بشنود شعر مرا داد فرمان — که عکاس عکس من افکنده دارد

مثالی که با جان چنین خنده آرد — چو بی جان بود بیشتر خنده دارد

نه این گفته ژاژ است کاین عکس دلکش — نه یک جان که صد جان تابنده دارد

هر آن عکس کافتد بحکم شهنشه — رخ فرخ و بخت فرخنده دارد

از این عکس گوئی مراد شه آن بد — که شوریده را تا ابد زنده دارد

مه سپهر شرف حضرت بنان الملک — که فر او ز زمین برتر از ستاره شود

خطی که کلک و بنانش بخامه بنگارد — طراز گوش عطارد چو گوشواره شود

زهی خجسته حکیمی که سر حکمت ها — ز کلک موی شکاف تو آشکاره شود

نوشته که مرا بر مراد دل همه شب — محل خواب میان دو ماهپاره شود

دو ماهپاره اگر ماده اند آن منند — وگر نرند از ایشان غم تو چاره شود

من این مؤذن بیچاره را ندانم کیست — که در سرای تو هر شام بر مناره شود

ز ضرب خرزه بی پیر تو همی ترسم — که ماهپاره جوان صد هزار پاره شود
ولی چه غم شود ار ماهپاره صد پاره — که یکدو سال دگر صاحب اداره شود
غرض از این دو یکی را بسوی فارس فرست — که بنده از قبلت نایب الزیاره شود

زهی خجسته وزیری و میر معتمدی — که بر بلندی قدر تو آسمان نرسد
بهار عزت را ز خدا همی طلبم — که هیچوقت بدو آفت خزان نرسد
ملالتی که بشیرازیان رسید امسال — امیدم آنکه بدین طرفه خاندان نرسد
فغان که زمره بلوائیان ندانستند — که شان بباد رود آبرو و نان نرسد
من از سمند تو ترسم دمی خبر گردم — که هیچ لاشه خر من بگردان نرسد
بزینه تو حسود تو کی رسد که پلاس — مسلم است که هرگز بپرنیان نرسد
خدای را که نباشد بهیچ وجه روا — اگر ببنده خطی از خدایگان نرسد
ز بعد آنهمه الطاف و مهربانیها — بهل که کار بجان کارد باستخوان نرسد
مرا بخیل تو کس نیست جز دبیر حضور — که من بجان برسم گر مرا بجان نرسد

آنکه شب در مجلس صحبت رفیق من بود — مست اگر نبود رفیقی سخت مستحسن بود

در خیل تو دیروز ایا میر فلک فر — دولت ز جلو میشد و نصرت ز قفا بود

تو شاخ گلی بودی بر زین تکاور — رخش تو بزیر اندر چون باد صبا بود

گرچه تو رضائی بقضا لیک در آن روز — بر دفع قضای تو دل چرخ رضا بود

آن دم که ربود از تو عنان جنگ سبک سیر — گر رستم یل بود گرفتار عنا بود

یکباره بجستی ز بر باره بجستی — وآن جستن تو جستنی الحق بسزا بود

نی نی بنه آن جستن و از اسب فتادن — کان سجده شکرانه پی دفع بلا بود

ای تاخته از خطه ری سوی دماوند — وی از تو دماوند بفردوس همانند

گشت از تو دماوند همانند بفردوس — هرچند که خود نیست ترا مثل و همانند

تو رفته دماوند و بدل نار فرافت — صد بار گران تر بود از کوه دماوند

آورده بسی مادر ایام پسرها — ناورده بفرزانگی شخص تو فرزند

تو جان منی بی تو صبوری نتوانم — ایجان جهان صبر ز جان چند کنم چند

شیرین بود از کلک تو هر جامه اشعار — شیرین ترت از جامه اشعار شکرخند

من بنده اگر در ریم ارزانکه بشیراز — از مهر تو خوشنودم و از روی تو خرسند

مارا تو معینی و معین تو بود بخت — مارا تو نصیری و نصیر تو خداوند

مستر اسمارت الا ایکه چو من مردم فارس — همه از بذل عنایات تو شرمنده شدند

ریشه ای غرض دولتیان در شیراز — وقت قونسولی تو جمله ز دل کنده شدند

باد باد از تو و از سعدی و آن روز وداع — که برفتی تو و احباب ز پس مانده شدند

گوئی آن چند کتابی که رسید از تو مرا — گنج سیمند که بر مفلسی آگنده شدند

کتب بذل تو مانا که بنات النعش اند — که بگرد جدی فارس پراکنده شدند

آفرین باد بر آن معربی مستشرق — که بدو انجم تاری همه تابنده شدند

خواجه ادوارد برون آنکه ریاحین کمال — چون بنفشه همه در پاش سرافکنده شدند

شعرهای ادبا و سخنان شعرا — همه زو خوانده شدند و همه فرخنده شدند

دختران سخن زشت سیه رو بغلط — جمله زیبنده شدند از وی و زی بنده شدند

گوئی ادوارد برون است کنون عیسی وقت — که ز انفاس خوشش مرده دلان زنده شدند

دیگر از هجر عروسان سخن گریه بس است — کانیک از حجله برون آمده و خنده شدند

داشت ناخوانده بسی خوان ادب مهمانها — او صلا زد چو بتصحیح همه خوانده شدند

کند بباب فلک فخر ما در گیتی — که ایلخانی ضرغام دوله را آورد

غلامش آمد و قالیچهٔ بنقش و نگار — چو روی غالیه مویان دلربا آورد

نه این خطاست که قالی به باغ رنگین بود — که مرغ طبع مرا زود در نوا آورد

در اوست صورت حوضی چنانکه جانب خویش — ز شوق حوت فلک را پی شنا آورد

از ایلخانی ضرغام دوله بس شادم — که برد نام من و یاد از آشنا آورد

غلام خان بیقین کاین خجسته قالی را — بجای آن خر دزدی مصطفی آورد

زنند خنده بمن گلرخان که چاکر خان — بخانهٔ تو بساطی برای ما آورد

بدست و پنجهٔ ترکان پارسی نازم — که روح در تن این پیر پارسا آورد

یکی حدیث کند نزد صولة الدوله — ز شعر خواجه که شوریده اش گوا آورد

غلام پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعدهٔ تو کردی و او بجا آورد

توسن صدر جهان را بملامت گفتم — که بگستاخی تو چشم کسی باره ندید

آسمانی تو و آن صدر مهین فارس تو — چون امانت بود از حق که بدین خلق رسید

دی ورا بهر چه از پشت خود افکندی گفت — آسمان بار امانت نتوانست کشید

کمال سلطنه ای نونهال باغ کمال — من از هوای تو دوری نمیتوانم کرد
من آن نواخوان شوریده بلبلم که دمی — شکیب از گل سوری نمیتوانم کرد
ولی چنان بمهمات دهر دستخوشم — که هیچ مدح حضوری نمیتوانم کرد
چنان از این خم فیروزه فام مشتغلم — که می بجام بلوری نمیتوانم کرد
بدو لب و رخ خوبان قسم که نیز نماز — بیاد کوثر و حوری نمیتوانم کرد
چنان بروی توام چشم و دل بود روشن — که هیچ شکوه ز کوری نمیتوانم کرد
من از حضور تو القصه مختصر گویم — بهیچگونه صبوری نمیتوانم کرد

زهی بپرده عفت یگانه بانوی دهر — که شمع شوکت تو بر دوام میسوزد
بمردی تو زنی نیست گرچه میدانم — که جان حاسدت از این کلام میسوزد
شب گذشته پیامی ز حضرت تو رسید — که شمع عین من از این پیام میسوزد
چراغ بنده نه با شاهزاده تا دم صبح — که تا بساعت یوم القیام میسوزد
دلم بفرقت شهزاده یا بمردم فارس — ندانما که برای کدام میسوزد
فغان که زمره بلوائیان ندانستند — که کار پخته ز سودای خام میسوزد
خدای ما در این فتنه را نیامرزاد — که ظلم او پدر خاص و عام میسوزد

تمام شد

گمان مبر که بشهزاده سوزدم دل و بس — که بلکه نیز بحال قوام میسوزد
بنیستان چو در افتاد آتش این مثل است — که خشک و تر همه باهم تمام میسوزد
غرض مراد من از شعله لطیفه تست — کز او دل فصحای کرام میسوزد
چراغ گوشه نشینی بود مرا آری — چراغ گوشه نشینان مدام میسوزد

بود سزای دو صد مرحبا علی آقا — که بعد مرگ پدر خوب زندگانی کرد
بخورد مال یتیمان که کردشان پدری — پلنگ گرسنه بر گله کی شبانی کرد
برای خوردن میراث در وفات پدر — بجای آنکه کند نوحه شادمانی کرد
بخورد مال صغیر و کبیر را بگزاف — سپس بقصد ریا عزم روضه خوانی کرد
بذاکران شه تشنه دشنه کین آخت — نکرد جودی و از بخل جان گرانی کرد
نکرد هر ستمی با حسین شمر اول — بذاکران حسین آن یزید ثانی کرد
بجای مزد کنون باید آنکه سخت گرفت — قضیب ذاکر و آنگه بکون بانی کرد
الا که چون تو لئیمی ندیده در گیتی — فلک بر اهل زمین تا که آسمانی کرد
چهار عنصر و شش دانگه وجود ترا — خدای خلق همین محض قلتبانی کرد
خدنگ هجو من ایدون همان کند با تو — که تیر رستم بن زال با کشانی کرد

گرفتم آنکه بخواهی گرفت از من داد — جز اینکه گیرم را گیری چه میتوانی کرد

دوش میر من آن ضیاء بصر — با پسر محض من تغیر کرد
میرزا یوسف جوان شد لفت — بسکه با شاعران تکبر کرد
زان تغیر که کرد خواجه بپور — بایدم سالها تفاخر کرد
در بخاری سینه پاکش — علو هیزم غضب گر کرد
بانگ فریاد همچو سیمابش — گوشهای سپهر را پر کرد
آیه زرتم المقابر را — دور از الهکم التکاثر کرد
عرق خجلتم ز رخ بچکید — خاک را زیر پای من سر کرد
از بر بام فرق نوکرها — ناودان عرق همی شر کرد
خم دوران رضاقلیخان را — مهره شش در تحیر کرد
متوهم ستاده اسمعیل — گوش خود را چو گربه ها مر کرد
دده مهری ز یک طرف از بیم — خویش را زد بخواب و خرخر کرد
الغرض بسکه خواجه زد فریاد — بیضتین حقیر را غر کرد
شادم از او اگرچه میدانم — که بپالان بنده پیزر کرد

هشت شوریه

هشت شوریده این مکافاتش — هر که ما را ز خویش دلخور کرد

شعاع سلطنه را دای آنکه از برکاخ — شعاع فرّ تو تا هفتمین سپهر رسید
بفر و شوکت تو هیچ دیده نادیده — نه هیچ دیده بدید و نه هیچ گوش شنید
چه حاجت است بوصف رهی جلال ترا — که هست مادح خورشید پرتو خورشید
زهی شرف که بعهد تو فارس را امروز — همی بعدل انوشیروان دهند نوید
اگر ثنا گر شوریده شنیدستی — منم که همچو منی دیده زمانه ندید
جناب معتمد السلطنه خجسته وزیر — که فاضلان را بر عون اوست چشم امید
مراست چرخ بلند و تراست خاک نژند — مراست میر جلیل و تراست عبد عبید
چنانکه شیوه محمود او بود خواهد — مرا شناخته حضرت تو گردانید
اگرچه قافیه دال نیست در خور دال — بناگزیر مرا طبع زورمند کشید
سخن دراز شد القصه در دعا کوشم — جلالت تو فزون باد و حشمت تو مزید

اگرچه در طلب زر بود مروت نیست — که دشمنی کنی و دوست دوستت خواند
مصیبتی هم از این صعب‌تر ترا نبود — که دوستی کنی و دوست دشمنت داند

بعهد حضرت سردار اکرم اندر فارس — کسی نماند که در جام عیش باده نکرد

در این نیابت کو را شعاع سلطنه داد — ولی نماند که از عدلش استفاده نکرد

ز کار بسته که دم زد براستی بر او — که چاره اش بخم ابروی گشاده نکرد

خدای داده باو اینهمه نبالت و خلق — کسی ستیزه ببخت خدای داده نکرد

ولیک در عجبم کاندر این نیابت خاص — چه شد که یاد ضریران اوفتاده نکرد

مگر نه نیز ملک را ببنده لطفی بود — چرا نیابتی از لطف شاهزاده نکرد

گمانم اینکه بدین بنده عزم پرسش داشت — رفیق سابق من معتمد اراده نکرد

گذر ز اسب سواران که خود هم از چه منم — که بد که معتمد او را ز خر پیاده نکرد

شعاع سلطنه کو تا بمیر گوید باز — ز من رسوم برات نوشته نستاند

رسوم روح روان است و بنده کشته باز — دو پاره روح روان کس ز کشته نستاند

ز دهخدای نه آخر کم است میر ادیب — که سرگزیت ز تخم نکشته نستاند

ولیک از جهتی واثقم از او کامسال — ز من رسوم چو سال گذشته نستاند

گرفت پار ولی میرزا رضا خان بود — کنون که منتخب الدوله کشته نستاند

رسوم هجو

رسوم همچو منی خاتم سلیمانی است — گر اهرمن بستاند فرشته نستاند

رفت ز شیراز خان نایب بخور — تا که زری کی ز مرگ وی خبر آید
حضرت محمود میرزا بسرایش — آمده تا ذلت سرا بسر آید
چون که خزان بگذرد بهار کند روی — شب چو رود از قفای شب سحر آید
شاهد این معنی است گفته حافظ — دیو چو بیرون رود فرشته در آید

کنون که عید غدیر است و گاه عرض درود — ز اختر دو امیر است عید ما مسعود
یکی امیر عرب گشت و اسم اوست علی — یکی امیر عجم گشت و نام او محمود
بملک معنوی آن یک امیر کشور دین — بخیل پهلوی این یک امیر لشکر جود

گرچه در موسم نوروز بود رسم که خلق — عرض تبریک کنند از شرف عید سعید
لیک ما از شرف حضرت فرمانفرما — لازم آن است که تبریک بگوئیم بعید

زین دله های اداره بلدیه — کیست که در شب می و ایاغ ندارد

مزبله‌شان هم چراغ دارد ولیکن — بقعهٔ سعدی بشب چراغ ندارد

گفتم اندر حق رکنی اخ شه ناصر دین — چند شعری که به از گفتهٔ خاقانی بود
با شیش خلعتی آورد و من از بهر تمیز — بوش کردم که مرا دیده نه نورانی بود
بر مشام من از او رایحه رسید — گوئیا ترمه او ترمه کرمانی بود

ز اشتیاق صحبت لاهوتی و گفتار وی — زیبد ار لاهوتیان عرش ناسوتی شوند
بر خلاف از پرتو آن روزنامهٔ نغز نیز — زیبد ار ناسوتیان خاک لاهوتی شوند
هم سزد کز ذوق آن درهای تابان و جنان — انسی آسا سرخوش از صهبای یاقوتی شوند

موکب شیخ چون بخانه رسید — از قدمهای نحسشان دده مرد
خوش قدم را نگر چه بوالعجبی است — کز قدمهای بد فلک زده مرد

خاتمی داد ملکزاده اعظم بامام — که بتعظیم برش چرخ چو خاتم خم بود
ده چه انگشتری تنگ چو لعل لب یار — که ز تنگیش عیان معنی صد عالم بود

خاتمی

خاتمی خستم بدو مرتبه چون معطی او قصه کوتاه کنم خاتم هر خانم بود

بنگر این نکته شگفت که فرق تا چه حد است در میان دو بود
زان خموشی که کار کرد و نگفت تا بدان ژاژ خاک که گفت و نکرد

چه خوش گفت دوش ابن حدیث الشریف که سرمست و لایعقل افتاده بود
که بیش از خدا بود غافل دلم که از بی خودی غافل افتاده بود

برای ترک غرغام قهوه چی باشی کسا دشد مگر کز ربی شناخواهند
مثل بود که چو آخند رایگان شد و صفت برای خفتن گربه هم دعا خواهند

ای رفته و باز آمده از روضهٔ مشهد بر فضل تو و زهد تو مشهد زمن اشهد
ای از همه خاصان جهان اعلم و اتقی وی از همه زنهاد زمان افضل و ازهد
الحمد که از عهد صبی مهر تو در دل چون نام تو تا بقیت مرا تا دم الحمد

الا ای حضرت سردار نحریر — که باد از روی خبث چشم بد دور

زهی بر مردمی ذات تو مجبول — خهی بر معدلت طبع تو مفطور

بود طباخی اندر بنگه ما — نه طباخی که گستاخی سلحشور

همه مطبوخ او چون طبخ او خام — همه مطعوم او چون طعم او شور

گهی با طبخ خود هم سم کند ضم — چه مهمانان کز او ماندند رنجور

خطرناک است هان در کلبه من — طعام ار چند موجود است و موفور

غرض کو را صباحی خوانده گفتم — که امشب خواجه خواهد گشت مخمور

شرابم را کبابی کن مهیا — بمی سوری فزا گر هست میسور

گر آن معشوق نوری نام ما نیز — کباب من خورد نور علی نور

از آن مرغ مسمن کن کبابی — مهل در مطبخش زین بیش محصور

چو طباخ این سخن بشنید شد تیز — بتندی گفت کی محتاج مغرور

کباب اسباب میخواهد پی طبخ — تو رهزن بین که خواهد جامه از عور

تو از عطشان چه میجوئی سقایت — تو از عنین چه میخواهی سقنقور

ترا بر گور باید هشت پهلو — چه می جوئی کباب از پهلوی گور

من از گفتار

من از گفتار وی در پاس مانده — هم از ناظر هم از وی هم ز منظور

ولی چون شب بخلوتخانه رفتم — بساطی دیدم از هر گونه معمور

کباب پخته اندر سیخ سیمین — شراب خلّر اندر جام بلّور

شرابی صاف‌تر از طبع دانا — کبابی گرم‌تر از طبع محرور

تو گفتی باغ و میخانه است آن بزم — که هم انگور بد هم آب انگور

بخادم گفتم این طبّاخ ما را — چه شد کاینسان کبابی گشت مقدور

بگفتا گویمت این رمز طبّاخ — بحکم آنکه المأمور معذور

ز دست جود سردار منظّم — بپاست وی رسید انگشت مکسور

هر آن کو سازد این انگشت را حل — به ار مفتوح سازد ملک فغفور

ای شهاب اینهمه توهین توام دوش چه بود — وان بخواری نگرستن سوی من خیر اخیر

زان پذیرائی و توپیدن بعد از افطار — تا سحر دوش چو نقّاره نخفتم ز نفیر

چه بمعروفی و دانش چه ببینائی دل — کس ز من زان همگان پیش نبد گر همه میر

گوئی از تنگی ظرف است نه از تنگی جای — که پسندی تو دو تن را ز دو صد تن تغییر

بذلیلی و ضریری منگر جانب ما — که ذلیلان عزیزیم و ضریران بصیر

شیوه مردمی و شیمه مردم داری — برخی از آصف دولت پدرت یاد بگیر
ز آصف دولت اگر یاد نگیری باری — نکهتی وام کن از روضه اخلاق وزیر

سمی حضرت باقر ای آنکه نزد کرام — وجود تست ز کروبیان مکرم تر
هم از جماعت جسمانیان بهی بکمال — هم از قبیله روحانیان مقدم تر
نه بهتر از تو ز ابنای دهر فرزند است — نه از نژاد بنی آدم از تو آدم تر
فنوگرام تو چون در سرای بنده رسید — سرای بنده شد از باغ خلد خرم تر
شد از عطیه تو ساز من بلند آواز — ز ساز زهره گهی زیر تر گهی بم تر
شده بنغمه بر آن نسخه زبور آسا — هزار بار ز داود من مصمم تر
مرا اگرچه بساط فرح فراهم بود — ز فر نزل تو شد این زمان فراهم تر
بهر نصاب که مال ترا قیاس کنم — هزار پایه ز حد عطا بود کم تر
ولیک نزل تو هم آلت مزاجی داشت — بگویمت که مرا از تو نیست محرم تر
مگو که همره او آلت مزاج نبود — چه آلتی است ز بوق سطبر محکم تر

رئیس حوزه ارکان حرب ای سرتیپ — بیا ز کوچه انصاف اندکی بگذر

نگویمت که مکن طاقهای شهر خراب — اقل آن ز خرابی صد یکی بگذر

ترا که مخلب سیمرغ قاف مقدرت است — شکار باز کن از صید لکلکی بگذر

بدان سپاهی فاتح شکسته خویش گفت — که رخت جمله چو بردی ز توشکی بگذر

ز بس خرابی هم تیشه طاقتش شد طاق — ز کاخها کم اقلا ز خورکی بگذر

مراست شاهدکی کو پیام داده ترا — که شاهزاده ز درویش مسلکی بگذر

مرا میان دوران نیز طاق بی جفتی است — بیا و بنگر و بر من زمانکی بگذر

گرت یقین نبود زیر طاق من روزی — یکی سواره بخنگ سبک تکی بگذر

غرض از اینهمه طاقها که گشت خراب — خدای را ز سر طاق من یکی بگذر

ای باد روز پارس سوی خاصگان شاه — پیغام من ببر بر آن میر بی نظیر

محمود آیرم که کنون در مدار ملک — جنرال لشکر است و بکشور بود امیر

کار جنوب اگر همه کوه است پیش وی — آسان تر از کشیدن موئیست از خمیر

کنند خیل ملایک همی بلیل و نهار — دعای ذات ولیعهد دولت قاجار

بلی سزد که دعای چنین ولیعهدی کنند جبل ملایک همی بلیل و نهار
علی الخصوص ولیعهد آسمان مهدی کز او زمین شده تابنده آسمان کردار
بلی سزد که زمین همچو آسمان تابد که آفتابی تابد در او چنین هموار

ای افضلی که ششصد و پنجاه سال پیش — نام تو برده خواجه دانشوران نصیر
امروز من بنظم فصیح تو دق زدم — برگفته فرزدق و بر چامه جریر
لیکن سخن چه فایده کاکنون در این دیار — ممدوح نیست گرچه بود فی المثل ظهیر
دوشینه چون سحاب پدید آمد از هوا — گفتی که روی گیتی اندوده شد بقیر
بد ساختم ز برق خیال تو منجلی — بد کلبه‌ام ز پرتو یاد تو مستنیر
گفتم چه سود از اینهمه باران که این زمان — صد کشت زار شعر نیرزد بیک شعیر
لیکن کنون که چون تو بود افضلی بفارس — از من تو ناگزیری و من از تو ناگزیر

ای صدر جهان گو ملک ملکستان را — کی شاه جهانبخش جهانجوی جهاندار
جودی که نیاکان تو کردند و تو خود نیز — هان باز ستاندن بخدا نیست سزاوار
این رسم گرفتم که ضرور است در ایران — نگذاشت کسی از ملکان نیز تو مگذار

خردمند بسیار دان بایدی — که کم جوید از چار بسیار کار
ز بسیار گوی و ز بسیار خند — ز بسیار خسب و ز بسیار خوار

جهان بعیش گذار ای نگار باده گسار — که شاه تاج گذار است و ماه باج گذار
بتاج عدل بتاراج تخت عدوان تاخت — ز تاج سلطان احمد شهنشه قاجار

عقل و دانش ز حق دو موهبتند — نه بزر آن کس شود نه بزور
این دو دولت خدا ترا داده است — ذلک الله ای دبیر حضور

ملتجی روسبئی را بخواست — روسبیک بود زنی بس دلیر
گفت که ای سفله رها کن مرا — کز تو و مردی توام سخت سیر
ملتجی افتاد بالحاح و گفت — کی غم عشق تو بمن گشته چیر
هستی اگر منکر مردی من — چاره کنم زود و نگشته است دیر
باذکر و ریش من از خرش نه — هر دو کنم قطع ز بالا و زیر
روسبیک کرد بدو حمله — حمله آنسان که بروباه شیر
کند ز بن ریشش و پیشش کشید — یعنی من منکر ریشم نه گیر

ای صبا رو بدر حضرت عین الدوله — برسان خدمت ما را و بنه روی نیاز

گوی ای راست شده بخت برت بهر قیام — گوی ای خم شده گردون بدرت بهر نماز

بر در شاه مظفر تو بمن گشتی یار — همچو بر درگه محمود بفردوسی ایاز

صله شاه بعون تو بدین بنده رسید — گشتم از جود شه و لطف تو با عزت و ناز

بخت من سعد تر از حافظ و سعدیست کنون — که بتشویق تو مشهور شدم در شیراز

دارم امید که روزی بجناب تو رسم — عمر کوتاه مرا بنگر و امید دراز

همچنان کت سوی من عین عنایت باز است — عین دولت همه دم باد بدیدار تو باز

هر که پرسد که ز دوم سفر ملک فرنگ — کی سوی تختگه آمد ملک بنده نواز

سال تاریخش از این گفته شوریده بجوی — شکر باید که شه ما ز فرنگ آمد باز

۱۳۲۰

بر تو نوروز عجم همچو رخ شاه عجم — باد فرخنده و فیروز و در بخت فراز

ای حضرت شاهزاده راد — ای بر همه خصلتی مطرز

رنجوری طفل کوچک من — بی شک که شنیده ز مرکز

طفلیست بسی ملیح و شیرین — در چشم ضریر من معزز

زان گام زدن نیارم امشب — از خانه نه یک وجب نه یک گز

آوخ که نشد ز طالع شوم — این وعده امشبم منجز
تعزیر و جریمه من اکنون — این خربزه هست و جبه گز

بر مهین حضرت فرمانفرما — باد فرخ شب و روز این نوروز
سزد ار عید بر او فیروز است — که هم او راست نژاد از فیروز

میر اعظم نظام سلطنه را — باد نوروز فرخ و فیروز
تا شب و روز در جهان باقیست — شب او روز و روز او نوروز

دوش در مجلس خاصان یکی از اهل تمیز — گفت کاندر پس هر غم فرجی باشد نیز
غرض از یوسف مصری بدو فرمانفرما — که شدند از پس زندان ستم هر دو عزیز

الا که گشته از شهر عازم نیریز — گزیده ده را بر شهر و جهل را بتمیز
اگرچه درخور قدر تو نیست این مبلغ — تو می‌ستانش و زین بیش در طلب مستیز

اگر دانائی از نادان بپرهیز — بپرهیز آنچنان کز آتش تیز

نه اندر خورد هر چیز است هر کس — نه هر کس باشد اندر خورد هر چیز

مباحث را جدل بینی چو در سر — تو با وی تا توانی در میاویز

ببینی سفله کز بخرد گریزد — تو هم گر بخردی از سفله بگریز

بتنهائی بساز از من بیاموز — ولی با این بدآموزان میامیز

ده چیز لازم آمد تا خوب خوب شد — هر چیز را از آن بطلب در چهار چیز

خرد و کلان و گرد و بلند و دراز باز — تنگ و فراخ و سرخ و سفید و سیاه تیز

جاوید مبارک باد این نو شدن نوروز — هم بر پدر فیروز هم بر پسر فیروز

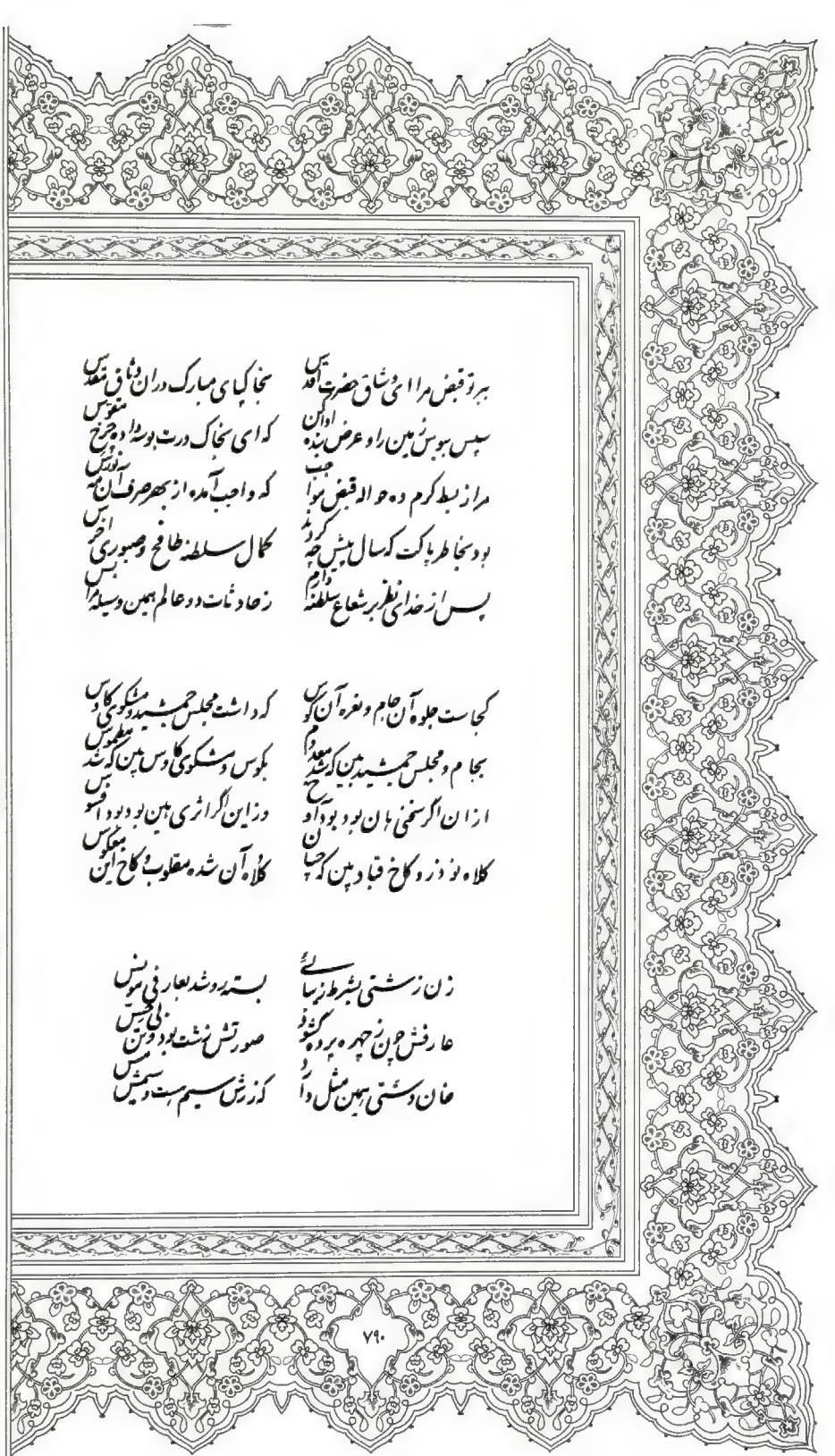

ببر تو قبض مرا ای وثاق حضرت اقدس — بخاکپای مبارک دران وثاق مقدس

سپس ببوس زمین را و عرض بنده ادا کن — که ای بخاک درت بوسه داده چرخ مقوس

مرا ز بسط کرم ده حواله قبض مواجب — که واجب آمده از بهر صرف آن مه نورس

بود بخاطر پاکت که سال پیش چه کردند — کمال سلطنه طافح و صبوری اخرس

پس از خدای نظر بر شعاع سلطنه دارم — ز حادثات دو عالم همین وسیله مرا بس

کجاست جلوه آن جام و نعره آن کوس — که داشت مجلس جمشید و مشکوی کاوس

بجام و مجلس جمشید بین که شد معدوم — بکوس و مشکوی کاوس بین که شد مطموس

ازان اگر سخنی هان بود بود آوخ — وزاین اگر اثری هین بود بود افسوس

کلاه نوذر و کاخ قباد بین که چسان — کلاه آن شده مقلوب و کاخ این معکوس

زن زشتی بشرط زیبائی — بسته رو شد بعارفی مونس

عارفش چون ز چهره پرده گشود — صورتش زشت بود و تن بی حس

خان دشتی همین مثل دارد — که زرش سیم هست و سیمش مس

فخر تجار زمان حضرت میر احمد خان — دی مرا خواند بآهنگ تلیفن سوی خویش

گفت فردا چو سهی سرو ببستان من است — نصرة الدوله فیروز فر فرخ کیش

هم تو همت کن و درویشی و زود آ گفتم — خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش

طعم حلوای تو زخم دل من به نکند — طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

خواستم کاین حق دعوت بگذارم لیکن — ابر نگذاشت که گامی بگذارم در پیش

کاش بودم بسر خوان تو تا میگفتم — چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

محمود مهان امیر لشکر — ای مهر توام بسینه منقوش

چون داد بشارت درودت — معشوق من آن بت قصب پوش

گفتم که کنون گه سماع است — هنگام نشاط و نغمه و نوش

شوریده فصیح ملک را دل — از شوق تو کی نشیند از جوش

بان کاول نوبهار شاهیست — بلبل نشود ز نغمه خاموش

هم نیز ز خواجگان اردو — دارم گله ز بنده بنیوش

شهزاده رئیس حمزه حرب — کرده است حق مرا فراموش

با مهتری آن حکیم خوش گفت — خود را بفروش و کبر مفروش

از دست چنین قدیم یاری — آن به که کنم بر تو اخروش

باری بسفر روی تو تا چند — هم نیز براحت حضر کوش

هر چند که بهر حفظ نوع است — این بار که هشتهٔ تو بر دوش

تا چند سفر بکوه و دریا — در درّه و سنگلاخ مغشوش

آن به که شبی هم از طرب دست — با ماهرخی کنی در آغوش

گر خصم تو شیر شرزه گردد — در پیش تو کمتر است از موش

آن به که کنون ز گفت سعدی — شعری ز زبان من کنی گوش

زین رفتن و آمدن چه گویم — می آئی و میروم من از هوش

گو با وثوق دولت را دای برید فارس — کای از سمک سماحت تو رفته تا سماک

اکنون بعز دولت این شاه نو خوشم — کاندر گروه ملتیان دارم انسلاک

اعظم سهام دوله که قانون عدل او — با هم چو روح و جسم ندارند انفکاک

در نشر نظم و عدل شتابد چنانکه برق — با عزم او ندارد نیروی اصطکاک

امنیت گریخته آمد بفارس باز — از بسکه اهتمام در آن کرد و انهماک

سیفور دزد را که فرا برد سوی دار — سرهای فتنه جمله فرو رفت در مغاک

زین چوب دار قصه بخاک عرب چو رفت — افتاد لرزه بید صفت بر تن اراک

چونانکه شیخ نوری فضل الله فقیه — کو نیز هم ز تیر ستبداد شد هلاک

قوس صعود و قوس نزول اینچنین که دید — کز خاک سوی دار شد از دار سوی خاک

مسکین مگر بنام سپهدار ننگریست — کو گاه باس دارد با دار اشتراک

یک جامه چاک ننگرم اکنون بغیر گل — آن هم بود ز شوق که کرده است جامه چاک

کس تلخ کام نیست بجز کوزه های می — کس ترشروی نیست بجز غوره های تاک

سازند باز و صعوه بیک عرصه اجتماع — دارند گرگ و میش بیک جای اشتباک

زین پس ز خود پسندان آزاده را چه بیم — زین پس ز مستبدان شوریده را چه باک

زین دارهای عدل که برپای شد مرا — همچون چنار دست دعا بر هواست تاک
روزی رسد بفرّه جمشید تاج بخش — این شه که هست غیرت خورشید تابناک
آن بختیار فاتح و این بختیار مه — باشند هر دو در کنف کردگار پاک

خجسته صارم دولت که سعد اکبر ماست — چنان فزود بشیراز آب رونق و رنگ
که خاک دشت مصلّی و آب رکن آباد — زدند نعره الله اکبر از دل تنگ

زمانه خواست که بر خلق فاقه گیرد تنگ — شکست پای تو تا پای جود گردد لنگ
ولی زمانه نداند کز این شکستن پای — نه جود گردد لنگ و نه فاقه گیرد تنگ
مسلم است که گر درج دُر شکسته شود — ز دُرّ ناب نکاهد بها و رونق و رنگ

شاه باز آمد از فرنگستان — راند دریای معدلت را فلک
همه شیرازیان بدو شادند — خاصه شوریده فصیح الملک

آه که در روزگار ناصر دین شاه — فضل و هنر شد موزیک علم و ادب بلک
رفت بطهران و جای قتل لقب یافت — منتظر الموت گشت منتصر الملک

من اندر خواب جالینوس را دوش — بدیدم با دو صد توقیر و تجلیل
بزیرش در یکی فرخنده اورنگ — بفرقش بر یکی تابنده اکلیل
بدو گفتم که ای بر درگه تو — حکیمان جهان مولی و مایل
بود گر معده را در هضم ضعفی — دوای او چه باشد بهر تحلیل
بگفتا خواهی ار گویم ترا راز — ندارد هیچ دارو غیر تقلیل

جز احتمال ندانم که من بماه و بمهر — چه کرده ام که کمر بسته اند بر کینم
فلک ز عمر من و عیش من همی کاهد — دگر چه خصمی از اینان بود بتر زاینم
چه دشمنی است مرا زین بتر که ترک فلک — همی بجای طبرزد زند تبرزینم
ز طرف سفرهٔ این سفله میزبان دامن — چه میشدی که میسر شدی که بر چینم
از این سخن که به بی قدریش نفورم من — نه آفرین که سزای هزار نفرینم
پی مباشرت از بسکه نام زن نبرم — همی بمن زن من ظن برد که عنینم
چو ننگرم رخ زشتان خوشم نه بیچشمی — که عیبجوئی آئینه نبود آئینم
شده است چشم جهان بینم ار چه بسته ولی — خوشم که بسته نشد چشم مصلحت بینم
ولی بدینهمه بار غمم که بر دوش است — نه خسته ام که همان حامل نخستینم

نظمیه یکی رئیس دارد — کش در خور مهتری ندیدم
از هیچ هوا نمیشود خشک — من فضله بدین تری ندیدم
زنبور بکشت همسرش را — کش لایق شوهری ندیدم
زنبور چرا نزد خودش را — زنبور بدین خری ندیدم

قطعهٔ نغز دلیهٔ من اگر گوش کند — بشکفد در دل گل چون دل گل عظم رمیم
دل قوی همچو دل حیدر اژدر در کن — زاژدر چوب مرم چون دل موسی کلیم
از همه دل دل مردان مجاهد اقواست — از دل مرد مجاهد دل مردان کریم

تا بوسی از لبت بربایم بگاه صلح — هر لحظه با تو بر سر جنگ دگر شوم
شعری در این ستیزه گواه آورم ترا — تا عذرخواه خویش بدین مختصر شوم
«من رشتهٔ محبت تو پاره میکنم — شاید گره خورد بتو نزدیکتر شوم»

کردم از فارس چون عزیمت ری — شاه عبدالعظیم را دیدم

روز جمعه نشسته در ماشین — جادهٔ مستقیم را دیدم

جویهای دهن گشاده شهر — منبع چرک و ریم را دیدم

ضربه باد شهریاری ری — آن عذاب الیم را دیدم

در ترنوا بقول مشتی‌ها — نانجیم و نجیم را دیدم

توی کالسکه‌های چار اسبه — بانوان حریم را دیدم

برج طغرل تکین سلجوقی — آن بنای قدیم را دیدم

پارک صدر اعظم ایران — رشک باغ نعیم را دیدم

یکشبی کوفتم بسیرابی — طعم شرب حمیم را دیدم

در صف خانقاه شاه صفی — مخلصان صمیم را دیدم

معتمد پور عزت الدوله — درج دُرّ یتیم را دیدم

اعتماد الحرم نظیر علم — مظهر چوب سیم را دیدم

بوالحسن میرزای جلوه ره — آن حکیم علیم را دیدم

ثانی بار بد حسینقلی — آن خوش الحان ندیم را دیدم

زلف بر روی عبدی رقاص — بر سر صفحه جیم را دیدم

مه نو بر رخ زنان یعنی — ابروان و سیم را دیدم

بر در کاخ شه دبیر الملک — اشتنقوس جیم را دیدم

باده نوش دو خم معاون رند — عاشق دل دو نیم را دیدم

لب بدندان چه میگزی که مگو — در فلان جا مقیم را دیدم

در شمیران چمن بشام و سحر — باد عنبر شمیم را دیدم

هر سرا و مغازه را گشتم — هر صحیح و سقیم را دیدم

تاجر بر شکسته شیرازی — پور حاجی کریم را دیدم

تا بروزی که شاه را کشتند — روز امید و بیم را دیدم

قاتل شه رضای کرمانی — آن بلیس رجیم را دیدم

ملک تاجران بنطق فصیح — کاظم دل کظیم را دیدم

پور آصف نصیر دوله راد — آن ادیب علیم را دیدم

شیخ شیپور با صدای سطبر — آن جسور جسیم را دیدم

روزی اندر قمارخانه شدم — لاعبان سهیم را دیدم

ملکه ری انیس دوله شاه — آن عجوز عقیم را دیدم

شد مشوق نظام سلطنه‌ام — کف کف کریم را دیدم

روز عرض بدیهه پیش ملک — زور طبع سلیم را دیدم

مالک ملک مجد مجد الملک — آن حمول حلیم را دیدم

بحر دانش امین دوله راد — آن فخور فخیم را دیدم

میر فرخنده مستشار الملک — آن فلکفر همیم را دیدم

دست اعطای صدر دو گردن قدر — آفت گنج و سیم را دیدم

در دیار ری از هوای تموز — تف نار جحیم را دیدم

ذوق اهل سخنش چندان نیست — طبل زیر گلیم را دیدم

صاحب مدبر و دبیر حسود — آن لچروان لئیم را دیدم

دیدم این جمله لیک دیده نبود — سیر بی دیده گیم را دیدم

گو ای شهاب لشکر از این بنده ضریر — شهزاده را که دولت او باد بر دوام

دی بنده کرد جانب صندوقخانه رو — کردم چو حاجیان بجناب تو التثام

صندوقخانه که ز هر تار جامه‌اش — دیبای آفتاب کند فر و زیب وام

صندوقخانه که شعاع شعاع او — زین خاک تیره بر شد تا چرخ نیلفام

دیدم شهاب لشکر و مغرور را بهم — آن یک چو مشک اذفر و این یک چو سیم خام

در آستانهٔ تو که دارد چنین شهاب — هر چند رسم نیست که شیطان کند مقام

اما من از شرافت صندوقخانه‌ات — شیطان بدم شدم ملکی خوب و خوش خرام

از آن زمان که چون صف بستان نوبهار — اقلیم فارس یافت بعدل تو انتظام

صندوقخانه چونکه ز من پرسشی نکرد — ناچار من زدم سوی صندوقخانه گام

تا در جهان ز اختر و گردون سخن کنند — اختر ترا مساعد و گردون ترا غلام

خواجه دوران نصیر الملک آصف مرتبت — ایکه بر مهر تو از مهر فلک مرهون ترم

راستی کز عهدهٔ وصف تو ناید نطق من — گرچه طبعی هست از قدستان موزون ترم

گرچه با هر کس چو جام باده خندانم ولی — بی حضور بزمت از مینای می دلخون ترم

اندر آن روزی که من در حضرتت حاضر شوم — گردد آن روز از شب وصل بتان میمون ترم

وعدهٔ بزم ملاقات ار همه باشد بجاست — هر چه فرمائی بدان منت نهی افزون ترم

لیک دانم کانعقاد این بساط از بهر چیست — من دو صد ره خود ز خان معتمد ملعون ترم

گر بکلبهٔ بنده آئی سخت ممنونم ولی — امردک را گر بهمراه آوری ممنون ترم

سزد ار فخر کنم بر فلک از بخت بلند — کاینهمه بر شعرا عزت و تمکین دهدم

کلبه‌ام گشته چو کشمیری بس هر میری — جامه گیرد ز من و دیبه رنگین دهدم

هر کجا شاهد شوخیست هواخواه منست — شعر شیرین شنود بوسه شیرین دهدم

ور خردمند حکیمی بنیوشد سخنم — بیکی شعر دو صد خلعت تحسین دهدم

آنکه از روزن سر چشم جهان بینم بست — خواست کز روزن دل چشم جهان بین دهدم

هر دعا کز دو لبم کرده شود مقبولست — نیست حاجت که کسی زحمت آمین دهدم

بسم این مرتبه از شعر نخواهم دیگر — که مرا شاه کند و افسر زرین دهدم

پیش از این بودم ممدوح ظریفی که مرا — بند امید که وی مرکب چوبین دهدم

بود هم خوان و نمی هشت که سیرم بیند — بود هم خواب و نمیخواست که بالین دهدم

گر خری عاریه از وی بمثل خواستمی — جودش آنقدر نمیکرد وفا کاین دهدم

سرکه میخواست که از ترشی رویم بخشد — سکه میخواست که از تیزی سکین دهدم

بان بحمدالله کآمد بکفم ممدوحی — که گرش دست دهد گنج سلاطین دهدم

پشه‌ام من ولی او فر عقابم بخشد — صعوه‌ام من ولی او چنگل شاهین دهدم

گر سواره بوم او اسب فرستاده مرا — ور پیاده شوم او نیروی فرزین دهدم

سزد ار رخش جهانم بفلک زین ممدوح — که دهد اسبم و این طرفه که با زین دهدم

مجمر السلطنه ای کآثارت — برگذشته است از این نه طارم

دیدم آن دستخطت را که بدو — تیر احسنت زد از چرخ دوم

غمزه اتر رقمی از صد گنج — مست کن تر سخنی از صد خم

کی بنثر تو رسد نظم رهی — نکهت عود ندارد هیزم

ذره بی تاب بود با خورشید — قطره بی آب بود با قلزم

مثلی خوب زدی دفتر را — شیر بی پا و سر اشکم و دم

مردمی رام شدند از تو بفارس — که دو صد ره بترند از کژدم

توسن و سخت و هرون چون انعام — همه در معنی آیه بلهم

آری این ناحیه اقلیم جم است — نه عراق است و نه کاشان و نه قم

یعنی از کلک و بنان تدبیر — تیر و شمشیر کند مرحله گم

پیک فکرت گسلد اینجا پی — رخش رستم فکند اینجا سم

تا که باقی بدوام است افلاک — تا که دائر بنظام است انجم

با دوام تو بواد این اقلیم — با نظام تو زیند این مردم

ای نسیمی که وزی در چمن رشک بهشت — هم من ار جو که بدان نزهتگه می برسم

هم مرا چون تو بود ساز در والی فارس — لختی آهسته که من نیز ز ره می برسم

هست امیدم که بدان شوق که دارم سوی او — بس سبکتر ز تو و پیک نگه می برسم

از پی ترک شرفیابی در حضرت وی — بی عذر بزه و عفو گنه می برسم

من که باید برسم در کنف او همه روز — این روا نیست که در هر سر مه می برسم

زیر ظل پر آن طرفه هما هست امید — که مدام ار نرسم بی گه و گه می برسم

من سپاهی نیم آن به که بر خواجه روم — حاجتم نی که بسردار سپه می برسم

مر من بی سر و پا را بچنین بی چشمی — چشم از او نیست که بر کفش و کله می برسم

بامدادش را فرض است که بر درگ شعاع — از پی روشنی شام سیه می برسم

زود ترکاش شب پانزدهم می برسید — تا بوصل رخ آن چارده مه می برسم

سمی حضرت باقر صدیق صادق میر — بحیرتم که چه پاسخ ترا جواب کنم

من ابن عطا که شد از حضرت قوام الملک — ندانما بچه مورد ورا حساب کنم

بسالیانه او یا که ارمغان سفر — و یا ش حمل بمرسوم عم و باب کنم

و یا بمزد گلستان و یا صله اشعار — خدایرا که قیاسش بچند باب کنم

چنین کریم که در روز ریزش کف او — مرا سزد که همی خنده بر سحاب کنم
کنون ببین که بتیری زده است چندان — مرا سزد که از او دانش اکتساب کنم
ولی ز مدح چنانش که شد وظیفهٔ من — بهیچ روی نشاید که اجتناب کنم
از آنکه مدح حضوری رهین ظن ریاست — منش ثنا و صفت به که در غیاب کنم
مرا مگو که ز مدح آفتاب مستغنی است — بس است فخر که من مدح آفتاب کنم

خسروا بر بنده شوریده یک ره همتی — تا همه شیرین زبانان را زبون خود کنم
هان ز درگه زی وطن خواهم شدن بعد از دو سال — تا لجامی بر سر نفس حرون خود کنم
برگ مردی راست سازم در نکاح ارم زنی — مر ورا بانوی خاص اندرون خود کنم
پیش از آنی کاسمان آهنگ خون من کند — جام عشرت را مئی بر رنگ خون خود کنم
مر من دیوانه را زنجیر مویی باید — تا بدان زنجیر مو دفع جنون خود کنم
زن بلا باشد ولیکن زین بلا نبود گزیر — من بعمد این عذر با بخت نگون خود کنم
بسکه بی زن زیستم از مردی خود در شکم — با عروسی بکر لختی آزمون خود کنم
بی بضاعت هیچ نبود ره بدین مقصد مرا — هم مگر جود ملک را رهنمون خود کنم
خلق گویندم که رو رو زر نداری زن مگیر — پس چه سازم خرزه خود را بکون خود کنم

صبا بگو بملکزاده عین دوله راد — که من ببیهده دست از تو دادرس نکشم
اگر ز من غلطی رفت هم ز من بپذیر — چه سازم ار ستم نفس بوالهوس نکشم
اگر ز روضه لطف تو نکهتی شنوم — دگر تطاول از این مشت خار و خس نکشم
اگر بمحفل قربت شبی بیابم دست — چو شمع سر کنم ایثار و پای پس نکشم
بهمت شه و عون تو از عدو غم نیست — چو دم زدم ز هما خواری از مگس نکشم
بعمر خود نکشیدم ز غرچگان منت — وگر کشیدم از این پیش زین سپس نکشم
کنون تو عین منی ذل چشم بی عدسی — روا بود که بمقدار یک عدس نکشم
شنیده ام که ترا گفته اند بنده بمرد — خوش آنکه میرم و بار جفای کس نکشم
مرا که بلبل روحانیم جهان قفس است — سزد که اینهمه آزار این قفس نکشم
کنون بمردن من بنده گر ترا است یقین — خدای را خبرم ده که تا نفس نکشم

ای صبا روی بدرگاه مجیرالملک آر — پس بدو گوی که شوریده رسانده است سلام
ایکه از گرمی الطاف عمیم تو مرا — عرق خجلت هر لحظه برآید ز مسام
پایه دارد قدر تو فراتر ز سپهر — کی بدان پایه رسد قدرت دست اوهام

خامه تو چو یکی مرغ بود کز منقار — مشک بپراگند اندر ورق نقره خام

کاش بن مقله و یاقوت و رشید و اعماد — زنده گشتندی و بودندی در این ایام

تا که تحریر تو بینند و بشویند اوراق — تا که انشای تو خوانند و بدرند ارقام

از عبارات و کنایات تو در خط سیاه — هست روشن که بود چشمه حیوان بظلام

عاشقان را رود از یاد خط غالیه گون — چون ز کلک تو ببینند خط غالیه فام

رقم نثر پذیرفته ز کلک تو کمال — دفتر نظم گرفته است ز طبع تو نظام

باری این قطعه تقاضای وصول رقم است — این رقم گر برسد می برسد دل بمرام

گر رسوم رقم از من طلبی بدهم لیک — تو هم از بهر صله شعر بکن وجهی وام

در زمان خسرو عادل شعاع السلطنه — هر چه می بینم ستم از هجو دوری میکنم

با ستیز کس سر تیزی ندارم لاجرم — احتمال باد هر سبلت ضروری میکنم

من بشمشیر ملک مانم که بی خون ریختن — جوهر خود مینمایم گرچه عوری میکنم

من کنم بهر فرج های خداوندی نماز — شیخ پندارد که بهر فرج حوری میکنم

سخت بی رسم است آن کز بنده میخواهد رسوم — گر بر خسرو رسم عرض حضوری میکنم

آنکه پیش خرمنی شعر است کمتر از شعیر — من شعار ذوق جویم بی شعوری میکنم

تا سر خامه است

تا سر خامه است در دست کمال السلطنه — هر چه خواهد گو بکن من هم صبوری میکنم

مر مرا ای معزز السلطان — بین که از پارس نی ز پاریسم
خواجه نیکفر نظام الملک — داند از اهل فضل و تدریسم
ویژه کاندر سخن سرائی طبع — بحر ترصیع و گنج تجنیسم
لب توحید چونکه بگشایم — ملکی در سپهر تقدیسم
لیک در جامه هیجا هم نیز — هیکلی شوم تر ز ابلیسم
حالیا آن مثال حکم مرا — مینویسی تو یا که بنویسم

آنکه امروز تو اش دیدی و خواهی نامش — هست آن مه که منش پیشتر از دی دیدم

صاحبا گرچه خلقی از کرمت — در سپاسند بنده در گله ام
تنگ شد از چو تو سخی طبعی — همچو چشم بخیل حوصله ام
اندر آن محضری که چون برجیس — شد بمهر رخت مقابله ام
پرده مدحتت نمودم ساز — خود شنیدی چو چنگ غلغله ام

همچو بلبل ثنای تو گفتم — خواست از دل فغان چو بلبلم
گر قبولت نبد چه بد احسنت — ور قبولت شده است کو صلهام

من بدین فرط غمان وافق تیره که دارم — چه بدان روشن دل زیده آفاق فرستم
بامداد است و شب تار سخن زو شده روشن — تحفهٔ کو که بدان مغلق نطاق فرستم
لیک چون عشق پرست است وی آن که سوی او — هدیهٔ کو بود اندر خور عشاق فرستم
پرتو قلب ضریری بنمایم ببصیری — نظم شوریده مشتاق بمشتاق فرستم
آنکه دایر شد از او حوزهٔ اوقاف معارف — بر او هرچه فرستم بستحقاق فرستم
هست نبذی بر او گر کنم ایفاد صد آیت — هست پیشش ورقی گر دو صد اوراق فرستم
گر بخواهم دهمش سوق سوی سوق محبت — چه به از این که بدو تزیین الاسواق فرستم
به کش از طاق فرود آرم وزی ساحت میری — که بود جفت هنر وز همه کس طاق فرستم
این محقر که فرستم نبود در خور نزلی — از پی تادیهٔ وعده و میثاق فرستم
بامدادی که بسی زهر چشید از شب هجران — میسزد گر برش این دارو و تریاق فرستم
هم من از والی اقلیم جمم نیز بحیرت — که چه نزلی بر آن جوهر اخلاق فرستم
چیست شیرین تر از این تحفه که در نامه نهفته — بوسهٔ از لب آن شوخ سمن ساق فرستم

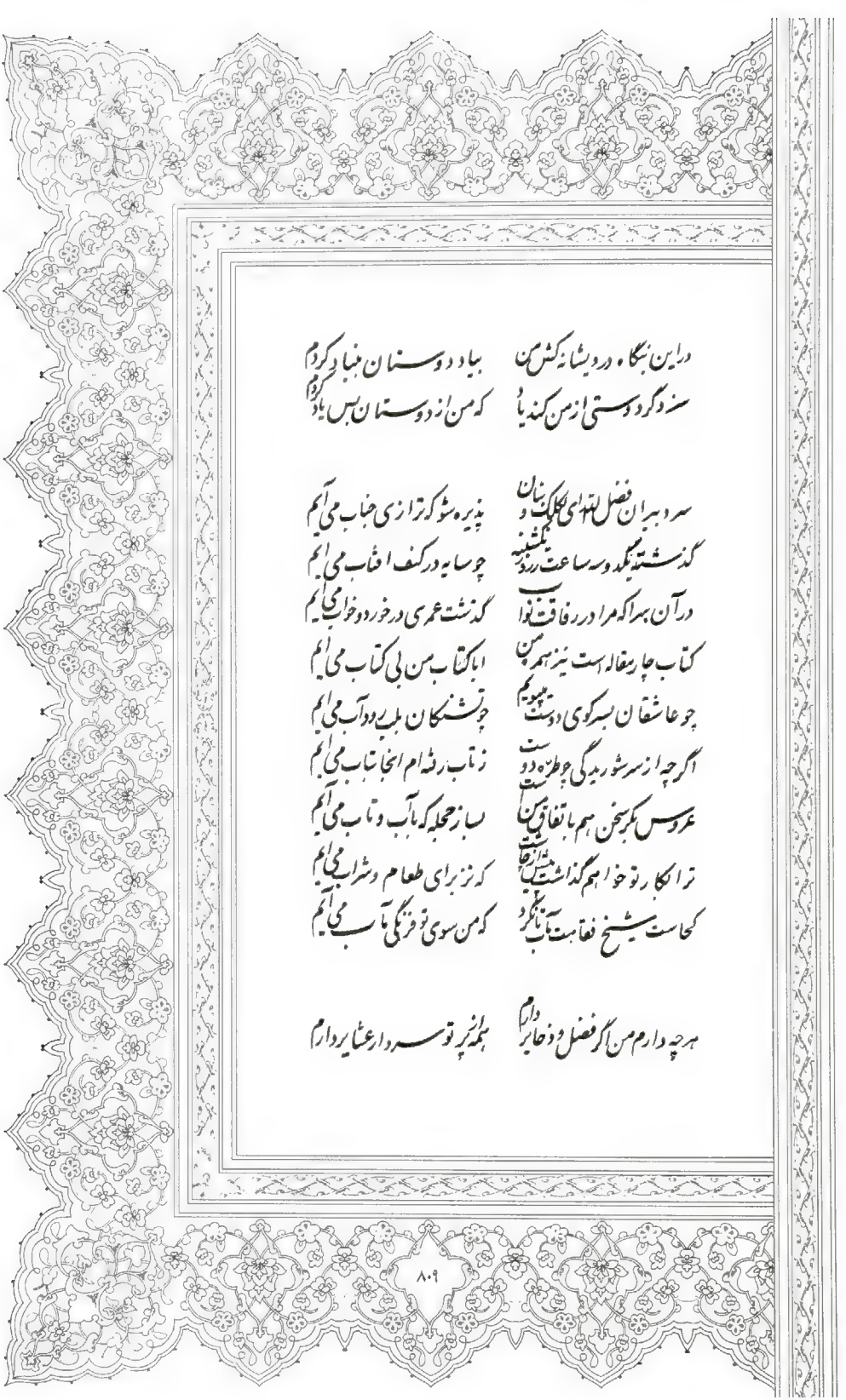

در این بنگاه درویشانه کش من — بیاد دوستان بنیاد کردم
سزد گر دوستی از من کند یاد — که من از دوستان بس یاد کردم

سر دبیران فضل الله ای بکلک و بنان — پذیره شو که ترا زی جناب می آیم
گذشته یک دو سه ساعت ز روز یکشنبه — چو سایه در کنف آفتاب می آیم
در آن سرا که مرا در رفاقت نواب — گذشت عمری در خورد و خواب می آیم
کتاب چار مقاله است نیز همره من — ابا کتاب من بی کتاب می آیم
چو عاشقان بسر کوی دوست میپویم — چو تشنگان بلب رود آب می آیم
اگرچه از سر شوریدگی چو طره دوست — ز تاب رفته ام آنجا بتاب می آیم
عروس بکر سخن هم باتفاق من است — بساز حجله که با آب و تاب می آیم
ترا بکار تو خواهم گذاشت پیش از چاشت — که نز برای طعام و شراب می آیم
کجاست شیخ فقاهت مآب تا نگرد — که من سوی تو فرنگی مآب می آیم

هرچه دارم من اگر فضل و ذخایر دارم — همه از پرتو سردار عشایر دارم

لیکن این شکر و سپاسی که مرا بینی ازو — از اوایل همه رانی ز اواخر دارم
بگذر از سبقت من حال ندانم که چراست — بوی اخلاص دو طفلی که مجاور دارم
جای آن است که سردار بگوید من هم — زین دو بهتر پسری نیز چو ناصر دارم

از آیت الله عصر آن شیخ جعفری نام — آن المعی اعلم و آن لوذعی علام
خوردم دو نذر عیدی بردم سه ساله گذشت — با انتظار یکشب بی انتظار یک شام
هر چند شام یکشب قوت همیشه نبود — شادم که مینماید هر ساله عرض اندام
یارب که سایه این خورشید اوج ملت — گسترده باد جاوید بر فرق اهل اسلام

ای علاء الدوله ز آن روزی که گشتی والی ما — من همه توصیف عدلت گفتم و تعظیم کردم
با زبان سیم گفتم در صفاهان تهنیتها — این ستایش از ارادت نز بوی سیم کردم
کردم اندر اکبرآباد از صمیم دل ثنایت — از سر اخلاص کردم نز امید و بیم کردم
شاعران خطه شیراز شاگردان خود را — در دبستان سخن بر مدحتت تعلیم کردم
هر که ز اجزای ترا دیدم بحکم پاس حشمت — فی المثل گر نایب اصطبل بد تکریم کردم
تو در این مدت نگاه رأفتی بر من نکردی — من قناعت از تو بر امنیت و تنظیم کردم

بعد ای مدت

بعد این مدت شبی خواندی مرا آنهم بتهمت
هر چه گفتی خویشتن را از ادب تسلیم کردم

مفتری معلوم گشت و استمالت هم نکردی
هم نگفتی فاضلی را بی گنه توهیم کردم

من هنرها کرده ام ایخواجه از اقلام دانش
تا بدینسان خویش را مشهور هفت اقلیم کردم

حالی از حکام سابق از خلاع و اجری و زر
هر چه عمری داشتم بر حضرتت تقدیم کردم

دیگرم جای اقامت نیست باری رخصتم ده
زانکه بهر خدمت شه عزم را تصمیم کردم

این میزبان بی سر و سامان
نیکو نداشت حرمت مهمان

خود میزبان بآب و بنان در
مهمان گرسنه مانده و عطشان

این میزبان که باشد گیتی
وین میهمان که بندهٔ پژمان

جای شراب خونش در جام
جای کباب رنجش بر خوان

مهمان سراست آری گیتی
در وی هماره بود نتوان

ای جان بچشم دل بنگر هین
ای دل بگوش جان بشنو هان

گوئی ز خوانش سیر شدستی
سیرم بلی ولیکن از جان

پاشیده بین جواهر قارون
پوسیده بین جواره قاآن

در خاک خفته جسم سکندر
بر باد رفته تخت سلیمان

شخصی دروغ زن بیکی مرد نیک زن — گفتا دروغی است زنت لاف از او مزن
گفتا زن دروغی هم گوئی ار تراست — صد بار بهتر است ز مرد دروغ زن

حامی دین حکمران فارس صاحب اختیار — ای کمین خیل تو چیپال من و فغفور من
در بر تو نسبت گفت مرا بر فریه داد — آشنای سست عهد و سرخوش مغرور من
گر دروغی هست در نظم من است آن نیز کم — بالله ار کذبی بود در گفته منثور من
آنکه گفت او زن نخواهد قصد او دانی که چیست — از زیان خویش ترسد غافل از مقدور من
گو بی آزرمی و بی شرمی من چندین مخواه — خود درین عیش است خاموشی من و دستور من
من بکار زن بسی چالاک و گرم استم ولی — ترسم آخر سردی یاران شود کافور من
هم مگر دست طبیب حکم حکمت خیز تو — زخم ناسور مرا مرهم نهد از سور من
من نیم مرد هوس زان زن کنم کارد بسر — گر جز این باشد که گویم حجله من گور من
وآن دگر اعظم مراد من که چون سازم رحیل — بعد من بر جای من مدح تو گوید پور من
هر که بینی میرمد از سور من حق بادی است — از ظهور حشر ترسد میرمد از صور من

زین منجلی مجلهٔ شیوای ارمغان — شد تیره مقری از من بس گفتمش بخوان
ایکاش دیدگان رهی بسته نیستی — تا خود منش گشودی و خواندیش هر زمان

نظمیه شنیده ام که دارد — تأمین لقبی بضد تأمین
بر آدم بنده بست و پنجی — از روی طمع نموده تعیین
از هندسه بست و پنجی او را — حاضر شده گو بیا بخور هین

مستوفیان دستگه رکن دوله را — آن کیست تا بگوید شرحی ز نام من

گوئی ز تیغ هجو من این فرقه غافلند — آوخ گر از نیام برآید حسام من

خود نیز از جنایت این قوم نگذرد — شهزاده گر ز کس بنیوشد پیام من

مستوفئی که خواستم از وی برات خویش — پنداشت کو امیر من است و امام من

دی با وشاق خویش شدم در وثاق وی — ابله نگه نداشت بعمد احترام من

آمد غلام و گفت که هان زیر حقه است — کون برهنه خواجه والامقام من

باز آن غلام دوش درآمد که وقت نیست — دارو بکون خواجه فرو کرده مام من

گفتم یکی هم از کس خاتون حدیث کن — ای کون خواجه تو بگیر غلام من

ماه صیام از درم آمد فراز — نازکنان آن صنم نازنین

چشم سیاهش همه پر خشم و ناز — زلف درازش همه پر تاب و چین

سرو سهی داشت ز قد بلند — بر زبر سرو سهی یاسمین

منطق او داده بگردون نشان — معجزه عیسی گردون نشین

خواستمش نقل و می آرم فراز — کرد نگه جانب من خشمگین

رخش طرب گفت مینگر هان — کاسب غم انگیخت میر روز هین

بانگ اذان شد بدل بانگ چنگ — خون دلم جای می ساتگین

هار مضان بین که چو ابروی من — بر رخ من آخته شمشیر کین

بدر من از گرسنگی شد هلال — ژرف یکی در دو رخ من ببین

کاش بدین ماه سفر کردمی — همچو سفر کردن میر مهین

خواجه والای فلک فر قوام — کهف امان داد گر ملک و دین

آنکه ندیده است به از دور وی — دهر در ادوار شهور و سنین

آن دوم ابراهیم پنجم قوام — کش شده فرتا فلک ششمین

موکب او راست ظفر پیشرو — خاطر او راست خرد پیش بین

نهضت او راست بفال آیتی — کوست باقبال و سعادت قرین

گفتمش آیت چه بفالست گفت — انّ فتحنا لک فتحاً مبین

وزیر خلوت شاه ای نظیر طلعت ماه — زهی فراشده فر تو از زمین و زمان

مرا بحضرت تو غایبانه آن شوق است — که خسته را بمداوا و غرقه را بکران

ندانما که بخاطر بود ترا که بری — نظام سلطنه را در ابدی مهمان

منت بدامن

منت بدامن صد در فشاندم از اشعار — توام ز تحسین صد در گشودی از احسان

هنوز لذت آن بزم در مذاق منست — ز یاد بلبل شوریده کی رود بستان

جهان معدلت و داد ناظم الدوله — مرا بطرز سخن برگزیده از همگان

ترا بگفته من نیز حق تشویق است — که فحل معنی سنجی و میر معنی دان

ببنده خلعت خورشید طلعتی بخشید — بحسب خواهش والی فارس شاه جهان

چه خلعتی که رگ جان دشمنان زو کاست — بدانمشابه که از ماهتاب تار کتان

چکامه بسرودم بوصف آن تشریف — بحضرت تو گسیلش نموده میر مهان

اگرت دست دهد این چکامه شیرین — بسمع خسرو گیتی ستان ز من برسان

از استعانت خاک آفتاب را چه ضرر — ز استمالت شوریده شاه را چه زیان

ضیاء لشکر راد ای تو خود جهان هنر — نژند از چه بوی زین جهان بی سر و بن

مگر که تیغ فلک را ندیده بخلاف — که راد را ببرد دست و سفله را ناخن

ترا که رسته ز دهری چه پارس چه پاریس — ترا که جسته ز قیدی چه بلخ چه لندن

مکن بسوی کسی روی خود جز آن صانع — که آفرید جهان را بیک عبارت کن

بجز معتقدان خدای میدانند — که ناخدا را خود نیست اختیار سفن

معین است که بی نقص نیست بدر تمام — مسلم است که بی خار نیست خرما بن

منه بخود که ز شیراز دل گران باشی — که رشک جمله بلاد است و فخر جمله مدن

ز ما منال ز یاران خود بنال که خلق — مثل زنند که کرم جبن بود ز جبن

غرض که بنده و میرزمانه باقرخان — بشخص تست دو پیوندمان بدون سخن

منم سمی تو و او شبیه حضرت تو — بدین حدیث گواهی همی دهند اعین

و باز خویشتن این هر دو ننگ کن دور — و با مصاحب من باش و فخر هم مکن

بشنو ز من ای محمد آقا — این یک دو سه چار بیتک من

ای آمده بر سپهر خوبی — روی تو مه مبارک من

ده یک ز چه رو نموده کم — ز انعام قلیل اندک من

سیمرغی و از چه رو نیاید — ننگت ز شکار لکلک من

زین ده یک کم شدن نمانده است — صد یک ز شعور و مدرک من

از تیغ زبان من نترسی — اندیشه کن از بلارک من

شد روی فلک کبود بس خورد — از دست هجای من چک من

اکنون بکن از دو کار یک کار — تا تاج شوی بتارک من

با جمله پول را

یا جمله پول را تو بردار یا خود بگذر ز ده یک من

دی خرک شیفته احوال من گفت که ای راکب محتال من
ای که ز ادبار مقالات تو تیره شده کوکب اقبال من
پیش همه مفلس و مسکین ولی قیصر من گشته و چیپال من
خوش من و تو هر دو همال هم ایم من خر تو گشته تو دجال من
کاش بروزیکه مرا میفروخت خورد شدی گردن دلال من
چند شب و روز پی کاه و جو ناله کشد این تن چون نال من
پیر شدم چون خر چل ساله نیست ز چار ارچه فزون سال من
گر بتوانی شکمم سیر کن دست مکش اینهمه بر یال من
رخش نیم من خرم ایخواجه تو از چه شدی رستم بن زال من
خیل خران سرکش و من سر بزیر بین تو با قران و با مثال من
گو ز زبان خر من با ملک کاه چه شد دان جو امسال من

دیده بگشا جلوه آیات ربانی ببین عکس کر و بی نگر تمثال روحانی ببین

نیست از شبری فزون این عکس دلکش ای شگفت — یک جهان معنی در این یک شبر جسمانی ببین
شرحی از بوطالب اوّل اگر بشنیدهٔ — هان نظر کن عکس این بوطالب ثانی ببین
گو فصیح الملک را کاین عکس الحق دیدنی است — چشم ظاهر نیستت با چشم پنهانی ببین

حسود گفت که شوریده را نباشد چشم — که تا نژند کند خاطر رمیدهٔ من
بگو بیا که خدا چشم بنده روشن کرد — شعاع سلطنه اینک شعاع دیدهٔ من

تبر باشد تبرزد از تبرزین — که با منّت خوری چبود تبرزین
طمع ورزان همه مغبون و خوارند — اگر عزّت طمع داری مورز این
نگاهد با ادب هیچ از تواضع — چه پویان بر زمین باشد چو بر زین

ای زیب دهِ صفحهٔ اوراق گلستان — ای گشته ببازار سخن مشتری من
انگشت تو نازم که بیفزود بنوروز — فیروزی فیروزه انگشتری من

اندر این دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز — تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو

تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر — تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

زهی فروغ و خهی فرخی و فیروزی — که شد نصیبهٔ شیراز ما نبیرهٔ شاه

ورا بیافتم از هر کمال و هر چه هنر — فزون تر از خود و هر کوست از سخن آگاه

ملک نژاد ارادا مرا بحضرت تو — حکایتی است که هم غم فزاست هم غم کاه

وظیفه که ز دولت بنام سعدی بود — بریده گشت بعهد مظفر الدین شاه

بدان صفت که ز مشروطه گشت قطع امید — همان وظیفه بمشروطه قطع شد ناگاه

چنین وظیفه کم کز چو سعدئی شد قطع — نگفت از رؤسا یکتن از چه روی و چه راه

در این میانه یکی گوی نیکنامی را — پی وظیفهٔ سعدی نبرد زین اشباه

بخویشتن همه از ضعف نفس درماندند — چنانکه خواجه عنین ز ضعف قوه باه

ولی چو تافت بشیراز نور نصرت تو — گذشت پایهٔ ایوان سعدی از سر ماه

اتابک دومینی کنون تو سعدی را — چنانکه ذکر جمیلش فتاده در افواه

همین نه پنجه مقطوع از او مقرر گشت — که نیز یکصد و سی شد فزوده بر پنجاه

امیدم آنکه بیاید بسعدی این اجری — که همت فطن الملک شد بدو همراه

خهی رئیس معانی پژوه ملت دوست — زهی ادیب معارف پرست دولتخواه

ز من چو شمس فلک وصف شمس دین بشنید — جواب داد که وه در قائل لله

بلی ز سعدی شیراز میسزد الحق — که فخر مردم ایران رسد بهند و هراة

معلمان همه چون کودکند و سعدی شیخ — سخنوران همه چون بنده‌اند و سعدی شاه

از آن اسف که پس از سعدی از جهان برخاست — هنوز آینه چرخ تیره مانده ز آه

ز سوک اوست که اینگونه تیره و درهم — سخن هنوز نشسته است در لباس سیاه

حدیث چون بدراز اکشد ملال آرد — من از تو لاجرم این قصه میکنم کوتاه

بدین وتیره که اکنون وظیفه سعدی — چنانکه بود فزون تر رسد بهر سر ماه

تو و وزارت مالیه را همیدون حق — چنانکه هست فزون تر کناد نصرت و جاه

بصد مسابقه شعر سعدی ارزد بیش — بدین وظیفه که وی را رسد خداست گواه

صاحبا گر شکوه از دستت کنم نبود شگفت — زانکه از شوریده یکچندی تغافل کرده

رخت صبرم را بیغمای تألم داده — کاینهمه اندر برات من تعلل کرده

هست چون باد صبا عهدت که چون باد صبا — وقت خود را جمله وقف زلف و کاکل کرده

هر کجا روئی بیادش جیب پر گل برده — هر کجا چشمی بیادش جام پر مل کرده

روی گل گر خوش بود هم لحن بلبل دلکش است — تو همه با گل برائی ترک بلبل کرده

الغرض این قطعه شیرین فرستادم برات — گر براتم را تو نفرستی تطاول کرده

شب گذشته بدیدم بخواب سعدی را — نشسته از تف حر تموز در سایه

چو چشم در من بی چشم کرد بر زد بانگ — که ای باوج سخن مر مرا تو همپایه

چرا بساحت بی آب من نمی نگری — که خشک تر شده از کام طفل بی دایه

بپیش زایر قبرم درخت بی نارنج — خجل چو در نظر جفت مرد بی خایه

نه ساحتم را آب و نه بقعه ام را تاب — که دیده اختر سعدی چو من فرومایه

قوام ملک ز احوال من نپرسد هیچ — که تا چه مایه مرا کاسته است سرمایه

اگر فصیح خطا کرده جور سعدی چیست — مگر که خواجه نخواند ز لا تزر آیه

بقدر شربه آبی بمن نپردازد — بدلگشا همه بندد طراز و پیرایه

قوام ملک نداند مگر که در محشر — کنند پرسش همسایه را ز همسایه

کنون از اینهمه بگذر چه شد وظیفه یار — اگر تو ترک مبادی کنی خذ الغایه

در محضر امامت آن باغ پر ز لاله — کو ناطقی که خواند از بنده این مقاله

عذر رهی بخواهد زان بزمگاه اقدس — کامشب مرا قضا داد بر خوان غم حواله

بودیم دو برادر ما از دو باب و یکمام — بیچاره دی بر آتش شد بر اجل حواله

اکنون بخیلم اندر بر پاست بانگ شیون — یک جا فغان عمه است یکسو خروش خاله

زان کوشش اطبا حاصل نداشت یک جو — نی مسهل نباتی نی نسخه اماله

این بزم بر شما خوش امشب که ساقی دهر — بر جای باده ما را خون ریخت در پیاله

ماه صیام یکسو وعده امام یک جا — وانگاه با چنین سوک عذریست لامحاله

شاید که نیز یادی آرد ز مادح خویش — آن کز نژاد قاجار شد بهترین سلاله

زین نظم و نثر شیوا زان منطقی که داری — عذر مرا تو میخواه ای نایب الایاله

کی رهد از حلقه غم گردن همچون منی — در چنین شهری که سر حلقه است دزد گردنه

غرچگان چیر و لئیمان میر و میزان بینوا — روبهان سیر و شغالان شیر و شیران گرسنه

خویش را چشم و چراغ فارس میدانند و باد — این چراغ و چشم را پیوسته باد و ناخنه

نشتری باید که خونی بر جهد تا وارهد — پیکر شیراز ما زین دردهای مزمنه

خرما روزی کزین ویرانه بر چینم بساط — فرخا وقتی کزین بیغوله بر بندم بنه

حاسد من آنکه چون عبهر مرا خواند ضریر — گرش باشد صد زبان لالش کنم چون سوسنه

بر نتابد با فروغ طبع من طبع حسود — بر نتابد با فروغ آفتاب آتش زنه

گر نمی شد تیره قلب معتمد سلطان اویس — آنچنان کز آه دل زنگار گیرد آینه

ور بند جود نظام السلطنه سد رهم — آنکه فرش بشکند گردنکشان را میمنه

آه من از خاک بر رفتی ز ششم آسمان — هجو من از فارس بگذشتی ز هفتم پرکنه

گرچه بهر تربیت یکشاه جان کافی بود — ملک اعضا را ز حد میسره تا میمنه

ور چه بر ارباب معنی روشن است این کافتاب — در عطیت بس بود ملک جهان را یک تنه

لیک ملک آباد تر گردد چو فیض افزونتر است — کاش در عالم دو تن بودی نظام السلطنه

ای سمی مهدی قائم سر شهزادگان — ای تو در میدان مردی شهسوار یک تنه

روز آدینه که گشتیم از طعام میر سیر — قطع شد در بحث لفظ گرسنه از ما سنه

شعری از قول منوچهری گواه آورده ام — از قصیده کو بود بر قافیه بهمنجنه

خصم تو چون ماهی فرزند داود آنی — کو بیوبارد جهان گوید که هستم گرسنه

زین نمط علم قوافی من بسی دانسته ام — حد من در شعر داند هر کسی اما تو نه

بر من مینوش طعن خصم نادان مرا — خصم نادان را نباشد جز نکوهش شنشنه

گر نبودی شعر من شیوانه بگزیدی مرا — خواجه اعظم ادیبی چون نظام السلطنه

صورت گفتار من خوشتر فتد در طبع وی — آری آری عکس خوش خوشتر فتد در آینه

زیبد ار شعر من از شعرای گردون بگذرد — خاصه با چونان مشوق خاصه با چونین سنه

لیلة الوحدة بدل گشت بیوم الوعده — ترسم آن نیز کشد تا به مه ذی القعده

باد محرومی این وعده دلکش چون بید — گاه لرزه فکند در تن من گه رعده

نیست از من خبرش مولی من کاین مولی — مبتلا گشته بسوز دل و ضعف معده

باری امروز صد آوخ که مرا وعده پیش — داشت محروم ز فیض شرف این وعده

من ز سرسبزی این بزم چنین ماندم دور — بر بدان گونه که از سبزه بستان جعده

چند گاهیست که از میر اجل شیخ رئیس — دور ماندستم و العیش مضی من بعده

صبا بگو بمعین الشریعه بحر کمال — که ترک بنده شوریده حال یعنی چه

زیان نکرده ز احباب دوری از چه سبب — خطا ندیده ز یاران ملال یعنی چه

گمانم آنکه بشوریده باز دل دادی — وگرنه قطعه شیرین مقال یعنی چه

ببزم خواجه ز من هجو کی شنودستی — بلی ز خصم ضعیف امتحال یعنی چه

هر آنکسی که بدی کرد کو جزا بیند — وگرنه بیهده با کس ملال یعنی چه

کنون رسیده مرا قطعه دگر بنظر — دمی ز هجو عدو را مجال یعنی چه

یکی بخنده مرا گفت کای فصیح ادیب — شبر میانه درج لآل یعنی چه

بخیل خسرو شیرین سخن ملک منصور — کمال سلطنه بی کمال یعنی چه

بگفتمش که بهر کار زرف چون نگری — حقیقتی است در او این سؤال یعنی چه

در این مسابقه گر علتی است پس ابلیس — بدرگه ملک بی زوال یعنی چه

کهف الوزرا عز ممالک فلک مجد — کو را بتو دنکث در ارقام یدیه

از گوهر شهزاده عبدالصمد راد — گش هست صفا باز صفات صمدیه

در بقعه سعدی چو عیان دید خرابی — چون در رخ بیمار علامات ردیه

شهریه از دفتر مالیه بدو داد — کش مزد دهد حق برکات ابدیه

این هدیه بدان بقعه چه خوش طرفه بدانا — اکنون گره افتاده در آن طرفه هدیه

کس فتح چنین عقده کنون می نتواند — جز فتحعلی کوست رئیس بلدیه

این دو شعر روی یکی از سنگها که بدیوار عمارت باغ ارم نصب است بخط مرحوم میرزا علینقی خوشنویس و حجاری استاد باشی حجار در سال ۱۳۲۹ هجری قمری منقور است

در باغ ارم کامروز نادیده چنو دید — گلبانگ که مستت کرد ای نوگل خندیده

لحن غزل سعدی یا شعر تر حافظ — یا نظم فصیح الملک یا بلبل شوریده

آسمان جلال سعد الملک — ای فلک فر امیر فرزانه

ایکه بر خوبی تو معتقدند — در و دیوار و خویش و بیگانه

مصطفائی تو و من از هجرت — در فغان چون ستون حنانه

شکر کز ملک فارس بیرون گشت — گاو مصروع و دیو دیوانه

یاد دست آید که در ره قزوین — گفتی این شعر را چو دردانه

ای فصیح ای فصیح فرزانه — گشتهٔ بهر فارس دیوانه

سر سال هزار و سیصد و نه — زد بشیراز رکن دولت گه

اندرونها هم آمدند و بفارس — کس شده روی یکدگر انبه

سرکشان عجم شدند مطیع — پردلان عرب زدند به که

فارس شد زو خراب و او از فارس — وا مصیبت که شد گه اندر گه

آصف ملک ای دلت صاف‌تر از آینه — بلکه هم آینه را نیز صفای تو نه

چون تو بکلک و بنان کسی نداده نشان — همین نه در این زمان بل همه ازمنه

وآن دو مهین جفت تو که در کمالند طاق — به عفت مریمند بعصمت آمنه

مهستی ار هان بدی خواندی اشعارشان — سوی دبستان تو بفارس راندی بنه

هر دو پی صید تو روز و شب اندر کمین — آن یک از میسره وین یک از میمنه

گر به کمین تو اند لیک امین تو اند — بر تو و دین تو اند مرتهن و موقنه

گرچه گذشت و رسید نظم من و نثر من — ز ششمین آسمان بهفتمین پرگنه

خرمن شعر و شعور از پی آش شعیر — چند بود منتظر چند زید گرسنه

شعر بدان هیمنه کش صله آش جو است — گر نرسد این صله اف بچنین هیمنه

هیچکس از بانوان در خور این آش نیست — غیر عقیلهٔ زنان شرافت السلفنه

آنکه به حجرهٔ عفاف از تف شرم رخش — از رخ خور جای نور خوی چکد از روزنه

مهتر دوران قوام الملک خود داند که من — نی بر آن عزمم که نظم از بهر زر بندم همی

لیک با آن کم فرو بستند چشمان همچو باز — خود بخیلم گر ز جودش چشم بر بندم همی

جود او باران بود من سبزه نو لاجرم — زرد رو گردم گر از باران نظر بندم همی

با چنین عهد ار نباشد در برم سیمی چسان — عهد الفت با بتان سیمبر بندم همی

مهتر ارادامنم شوریده کز آب سخن — راه بر سرچشمه آب خضر بندم همی

رفته صیتم در همه عالم بشیرین منطقی — بسکه در مدحت کمر چون نیشکر بندم همی

تا که روزی ناید از خیل تو بیرون هر شبان — از دعا سدی بر اطراف ظفر بندم همی

نو عروس مدحتت را هر زمان مشاطه وار — حلیه و پیرایه از در و گهر بندم همی

دی بسر تیپ مام غر گفتم — که چو باب خرت تو نیز خری

تو عجب بی تمیز جز گولی — که کنیزان بی تمیز خری

سبلت و ریش را نهی بگرو — زر ستانی و مشک تیز خری

تو سیه رو بدین سیاه دلی — نخری گر سیه چه چیز خری

این سیه گر ستی بود نه کنیز — نسزد کش بدین ستیز خری

ورنه من راضیم که روز و شبان — کون فروشی و هی کنیز خری

فسردی از عدم لطف خواجه خاطر من — اگر حکیم نه بر عزم ایتلاف شدی

ز بنده مرحمت خواجه مستشار الملک — چو ماه تابان در ستر انخساف شدی

حکیم هان همه در فکر الفت است و وفاق — گذشت آنکه بهر ساده در مصاف شدی

گذشت آنکه چو شمشیر تیز همدانش — گه از غلاف برون گاه در غلاف شدی

گذشت آنکه همی خرزه گران سر او — به است هر بچه از نیفه تا بناف شدی

کنون ز زهد چنان شد که بوذر از بودی — چو کعبه طرف جناب ویش مطاف شدی

مگر خود این اثر صحبت وزارت بود — وگرنه بوالهوسی کی بدین عفاف شدی

زهی وزیر که در فارس رسم عهد نهاد — وگرنه مور و صد گونه اختلاف شدی

در این زمانه اگر زنده میشدی آصف — چو مور غیرت آن کلک موشکاف شدی

در آن زمان که قدم زد ببنده خانه من — فروغ بزم مرا خور باعتراف شدی

هزار شکر که این وعده شد وفا بسزا — خدای را چه شدی باز اگر خلاف شدی

نه خود حکیم ز فریاد من مصون ماندی — نه میر پنج ز غوغای من معاف شدی

الا ای شمس دین ای آنکه هستی — مدار هر ریاست را تو کافی

عناباتی که کردستی تو با من — یکی نتوانم از صد ره تلافی

خدا داند کز اخلاص تو قلبم — چو زر خالص است از بی خلافی

رئیسانی که بودند از تو زین پیش — ز من گردندی ار رفع تجافی

ولی ای یوسف من زان عزیزان — خریدار توام از بی کلافی

چرا از حال من هیچت خبر نیست — نه از خرج ضروری نز اضافی

شده روزم سیه از بی زکالی — پس گوشم کبود از بی کفافی

بتر زین حالت افسرده من — دو صد ره آلت زیر لحافی

مرا شیرازه دانش بشیراز — گسست آنسان که نپذیرد صحافی

قوافی مرا زال ار بدیدی — بخستی سحر از سیمرغ قافی

ز نظم است ار مرا فخریست ورنه — نه ابن ادهم نه بشر حافی

بدین طبع حدید و فکر ثاقب — که پیچم با فلک در موشکافی

رضا داری که بر من چیره گردد — رضای تو نی کونی جافی

خرِ چل ساله بین کز بعد سی سال — ز قاطرهای من خواهد معافی

زمن بگوی بدان جلف غرچه کی سرتیپ — بپنجشنبه عجب میهمانیی کردی

اگرچه وضع تو نامردی است مهمانی — نباشد ایچ منافی بوضع نامردی

هر آنچه داشتی از آدم و لحاف و طعام — ز خانه بردی در باغ مسجد بردی

چه فرش های لطیف و چه جامه های لطیف — که زیر ران حریفان شوخ گستردی

بسیخهای کلان برزدی برای کباب — بعمر خویش هر آن دنبه که پروردی

از آن تهیه عصرانه چون کنار افق — رخ تو گاهی سرخی کند گهی زردی

برای آنکه بری سود زانچه کردی خرج — پی قمار گه آسی شدی و گه نردی

در آن بساط همین لهجه تو کاش نبود — نیرزد آنهمه گرمی بدینهمه سردی

باهل بزم زدم سردی تو تلخ گذشت — چرا رفیقه دم گرم را نیاوردی

چار حرف است که از نخوت آن — مفلسی خیزد و سرگردانی

شین شهزادگی و لام لقب — میم ملائی و خاء خانی

عالم فاضل عادل فلک مجد امام — که کف حاتمیش هست و دل بوذلفی

شرفش ز آل عبا باد که اندام مرا — شرف افزود باعطای عبای نجفی

رفیق خویش محمد حسین منشی را — شبی بخواب بدیدم ز فرط مشتاقی

عتاب داشت بفرزند خود حبیب الله — که از چه قاطع رزق خدای رزاقی

میان ما علی آبادیان بقطع رسوم — تو زیر طارم این طاق نیلگون طاقی

خمار ظلم تو در سر شکسته نشاء عیش — مرا که باده طهور است و حور عین ساقی

دو سعدی اند یکی مرده و یکی زنده — تو بهر هر دو نهشتی وظیفهٔ باقی

فصیح ملک سمان نکته گوست کز همگان — بصولجان سخن برده گوی نطاقی

گر آن خود بخوری به ز مال شوریده است — که از لواط خر نر به است جلاقی

مگر نه او یکی از دوستان ما و تو بود — تو از چه رو بچنین دوستی بشلتاقی

قسم بروح پدر خوردی و خطا کردی — تو سخت روی عجب پور سست میثاقی

ز دوده دار مر این ننگ را ز دوده خویش — وگرنه ای پسر ناخلف ز من عاقی

بدند دوره تو جمله خامه ارزاق — تو جای خامه ارزاق سیف اعناقی

ز عرق خویش بزنجیری از جنون طلبی — بجلد خویش بزندانی از بد اخلاقی

شنیده ام که عجوزی بنیم ضرس شکسته — عتاب کرد که چندان مرا بکام نماندی

دو رسته بود ترا چون نظام رشته گوهر — ولی چه سود که آخر بدان نظام نماندی

وفا نکردی با من بقا نکردی چندان — پی صفای رخ و خوردن طعام نماندی

تو رنگ موی گرفتی و شد برنگ تو مویم — عجب که نیز بدان رنگ تیره فام نماندی

ندائی از دل و دندان نیم مرده برآمد — که حق نگفتی و منصف بدین کلام نماندی

مگر تو خود نبدی آفت زنان بجوانی — بدان شره چه تراشد که بر دوام نماندی

بشصت سال بکام تو بعد اینهمه سودن — نه من اگر همه آهن بدین دوام نماندی

با فلان کهتر مرا گویند طرح الفت افکن — زانکه جد مهترش آقا فلان بوده است وقتی

از من این تقلید ناید زانکه بر قول ظریفان — می نشاید فضله را خوردن که نان بوده است وقتی

این بدان ماند که گوئی از فضای ارمن مرز — مغز تر میکن که اینجا گلستان بوده است وقتی

یا بدان ماند که گوئی نوجوانان را رها کن — کهنه پیری را بگاو نوجوان بوده است وقتی

یا بدان ماند که می بستر کنی خاکستری را — پهلوان بر وی نهی کو پرنیان بوده است وقتی

یا بدان ماند که گر پوسیده یابی استخوانی — هی ببوسی کین عظام است خان بوده است وقتی

باری از من این سخن بشنو که گر خود تشنه مانی — بول را شربت مکن کآب روان بوده است وقتی

تو خواجه گر همگان را غلام خویش کنی — همه ممالک گیتی بنام خویش کنی

اگر سکندر و دارای شرق و غرب شوی — چو خضر آب بقا را بجام خویش کنی

هر آن عزیز که یابی ذلیل خود سازی — هر آن لذیذ که بینی طعام خویش کنی

وسیع تر ز مئی را کنی و طنگه خویش — بلند تر فلکی را مقام خویش کنی

اگر ز طارم ایوان چرخ کیوان را — فرود آری و هندوی بام خویش کنی

تمام روی زمین را اگر بچنگ آری — ضمیمه عمل ناتمام خویش کنی

بقعر بحر خزی چون نهنگ و یا چو پلنگ — فراز کوه کلان را کنام خویش کنی

عزیمه ها را حرز وجود خود سازی — صحیفه ها را ورد کلام خویش کنی

اگر گمان بری این جمله را که آن تواند — گمان مبر که اجل را تو رام خویش کنی

هان ای مهان دهید بشارت هان — ایران کهنه را بنو ایامی

بود از رضای حق که رضا شه یافت — این فرهی و نیک سرانجامی

دل پار فال وی بشهی میزد — این فال بد همانا الهامی

آن توسنی که اشهب گردون دانست — ایدون چه شد که گشت بدین رامی

زیر رکاب شه چو کشیدندش — بدرامیش کشید بپدرامی

ناید ز خصم این کرد فرآری — ناید ز تیغ چوبین صمصامی

گنجشک را کجا پر شاهینی است — روباه را کجا فر ضرغامی

بر من فتادی ار نظری زین شاه — میزیستم بخوشی و آرامی

میتاختم ز فارس فرس تاری — میساختم مدایح شه تامی

شوید ز خمسه شیخ نظامی نظم — ریزد ز سبعه جام می جامی

در مدح و هزل گرچه مرا دانند — برتر ز انوری و ز خیامی

شاهم نخواند همچو شهان پیش — آوخ از این نمیدی و ناکامی

شاه و گدا کجا و ری و شیراز — امید بین و فرط طمع خامی

لیک این مرام زود شود مقدور — گر همت دبیر شود حامی

آنکس که ساخت شاهد معنی را — خطش سپید رو بسیه فامی

حق نافریده به ز خرد بهره — وین بهره گشت بهره بهرامی

بهرامی از مآثر شه بس داد — ز اقلام نغز داد خوش ارقامی

از هم گسست دفتر برجیسی — در هم شکست صولت بهرامی

از روشنی طبع منیر اوست — مغز حسود را تف سرسامی

ارجو کز این سپس شود از این بیش — نخل نمایش ز شرف نامی

کش نام

کش نام نامی فرج اللهی — مشعر بود بنیکو فرجامی

گفتم ای جایزه حضرت فرمانفرما — از چه صد بودی پنجاه شدی پنجه سی
گر شود سال دگر نصفی و ثلثی ز تو کم — ترسم آخر بدو تومان و سه تومان برسی

حسن خصال حسن نام ای حکیم علیم — که عقل معترف آید برت بنادانی
مجرّدی تو عیان در شمایل بشری — فرشته تو نهان در لباس انسانی
بپاک آینه ماند وجود انور تو — که ظاهر است ز شخصت صفای پنهانی
ببزم معتمد الدوله ام ستودی تو — رسید پایگه بنده ات بسلطانی
زهی ستوده حکیمی که بوعلی سینا — بدانشی که توئی نیست مر ترا ثانی
جهان بپاکی شخص تو دارد ایدون فخر — چنانکه جسم بپاکی نفس روحانی
منم که کشت امید من از تو سرسبز است — بدان مثابه که بستان ز ابر نیسانی
اگرچه پیشه شوریده خودستائی نیست — ولی رواست کنون ویژه در سخن رانی
منم که فارس بنازد بنام من امروز — چنانکه شروان نازد بنام خاقانی
بدانش این تن عریان من گواه منست — که تیغ را نشناسند جز بعریانی

مرا بسایه تیمار لطف خویش بدار وگرنه ملک دلم رو بهند بویرانی

ای کریمی که از خزانه لطف هر سر مو دو صد هنر داری
بر علیلان اگر نپردازی از دو صد مرده بیشتر داری

مراست مان بتواند ز چند ای فرزند که گر بکار بری هیچ گه زیان نکنی
سخت با تو بود این وصیتم گر گهی بوام اهل زمان خویش رایگان نکنی
دوم دیگر انکه کنی فخر بر فضایل خویش با نتساب دو سه پاره استخوان نکنی
دگر دیگر انکه هر آن راز کو خطرناکست بیان آن همه گر پیش محرمان نکنی
در این دوان جوانی کن ار کنی بکار دگر چه وقت کنی گر در این دوان نکنی
صباش سنگر کس تا ش سنگری بخلاف مشو مقر کسی تا ش امتحان نکنی
اگر بجهل ببری از آن معاقبتی که کسب علم کنی و عمل بدان نکنی
شعار خود نکنی شعر خاصه در این هم ار کنی پی تحصیل آب و نان نکنی
دگر که گر همه قرض است فرض ای فرزند ترا اگر همه بدهند رایگان نکنی

که میگوید ز من عبد العلی را — که جای شادیم جز غم ندادی
اگر چه شعر چون شهدم شنیدی — ولی پاداش شهدم سم ندادی
ز صد درهم شوم درهم ولی تو — نه صد درهم که یک درهم ندادی
که ریشم کردی و مرهم ندادی

مرا صد بار خود گفتی که یکبار — بر بخت سید هم آن هم ندادی
کنی دعوی بعرفان کابر جودم — ولی بر کشته ما نم ندادی
اگر چه ماده شیر دشت فیضی — بزی از گله ما رم ندادی
قدی کز فرط خفتن چون کمانست — بزیر ناوک ما خم ندادی
بپیش نای مردم گر چه چنگی — بزیر ما صدای بم ندادی
صله شوریده گر صد بدره زر بود — بگیرم گو برو گیرم ندادی

خسروی ای کز همه شیرین خطان شیرین تری — گاه شور شعر از شکرلبان دل میبری
تا مگر دیباچه نظم ترا زرین کند — افکند هر صبحدم خورشید نطع زرگری
گرچه کلک تو وجود لاغری دارد ولی — فربهان معنی آرد با وجود لاغری
حلقه انگشتری شه چو آوردی مرا — حلقه در گوش تو شد در کاخ گردون مشتری

خط شیوای تو بر آن نامه خاطر فریب — نقش مانی بود گوئی بر پرند ششتری

گفته دعوت نکردی مر مرا در بزم خویش — هان و هان تا از من این را بر خیانت نشمری

هیچ صاحب خانه را در خانه کس دعوت نکرد — خانه چون آن تو بد باری چه پاسخ آوری

حامل انگشتری الحق همایون فال بود — آنکه دارد از دبیر چرخ صد ره برتری

پای رنج خواجه را شایان ندارم هیچ چیز — یا مگر درج دری یا زین نمط نظم دری

چند زن روزی همی رفتند با هم در رهی — زآن میان زیبا زنی برگشت و با من کرد روی

گفت کاین شوریده است آن شاعر گردن قوی — گفتمش آری منم گر خدمتی داری بگوی

تو ای مدیر نو اقل مدارت از خرهاست — گمان بری ملک مالک الرقاب استی

بری رکاب خران در گرو بیک دو قران — ز زین برافتی الهی که بد رکاب استی

بهر تو فرستادم یک جعبه لیموئی — از خوبی و خوشبوئی چون لعبت سیموئی

آورده دل مشتاق ایمان بدو چشم دوست — کل کافر کافر شد زاهد تو چه میگوئی

بود امید که در عین این عمارت حق — ز لام لطف مرا هشت فا کند روزی
فروغ و فرخی و فرصت و فرحناکی — فراغت و فر و فرخندگی و فیروزی

ای شیخ ملک کامروز در بحر فضل فلکی — در بارگاه ایران یار فصیح ملکی
از نظم دلکش من وز چامهٔ خوش من — گه هم نوای نائی گه هم نشید دلکی
عبدالحسین بودی گشتی معین اسلام — در حضرت ملک بان شیخی و شیخ ملکی

خجسته یار من از من بشیوه یاری — نمود چند سؤال از طریق هشیاری
سؤال کرد ز هر خصلتی بتر چه بود — جواب دادم و گفتم که مردم آزاری
سؤال کرد ز هر پیشهٔ نکوتر چیست — جواب دادم کز عیب خلق ستاری
سؤال کرد که آسایش سفر در چیست — جواب دادم و گفتم که در سبکباری
سؤال کرد که بیزاری از که اولیتر — جواب دادم و گفتم که رند بازاری
سؤال کرد که شیرینی کرم چه برد — جواب دادم و گفتم که تلخ گفتاری
سؤال کرد که در ظل چیست اینهمه جمع — جواب دادم و گفتم بظل دین داری

فیلسوف عصر و نحریر زمانه بوالحسن — ای که جان کهنه را دادستی از دانش نوی

نام نامی تو در معنی بحکمت جلوه داد — ورنه معنی مخفی بودی و حکمت منزوی

شاعری دیده گر شوریده‌ای بشنیده‌ای — خود منم کز نظم من بر نسر گردون شد روی

دختران طبع من هر یک بطرزی میچمند — در پس پرده سخن هر یک بفر بانوی

یکرهی سوی رهی بنگر که اندر حضرتت — حاجتی دارم ضعیف و حجتی خواهم قوی

زانکه اندر خطه شیراز کس امروز نیست — کو تواند کرد حل مشکلات معنوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه ضلال — یاری ما کن که در بحثیم با خصم غوی

جز تو در پهنه حکم کس را نشاید صفدری — جز تو در عرصه هنر کس را نزیبد پهلوی

گوی کاندر دانش و حکمت کدامین برترند — زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

هر دو خواهی گفت در اقلیم معنی خسروند — دانم اما گو کدامین برترند از خسروی

گوی برهانی که برهانی مرا زین درد سر — ورنه از من درد سر یابی بقطعه ثانوی

ای پژوهنده حقایق دوستدار علم و فضل — بینمت بس با دل بینا و با رای قوی

گفته در معرفت برگو کدامین برترند — زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

ره بجز نیات نتوان برد جز از راه حس — منطقی گفت این و باید منطقی را پیروی

پس قدیمی

پس قدیمی رفتگان را حکم کردن زین نمط — نیست ممکن گر با نصاف و مروت بگروی

از کتاب این دو هم این حکم می‌ناید درست — گر مکرر خوانی و هم گر مکرر بشنوی

هم بود سوء ادب زامثال ما اینگونه حکم — نی گمانم که باین سوء ادب راضی شوی

لیک بستاید حکیم غزنوی را چند جای — مولوی دور از گزاف اندر کتاب مثنوی

گرچه نبود این دلیل برتری در رتبه لیک — خالی از تأیید نبود بشنو از این منزوی

تا که معلوم است حال این دو تن دارم امید — که نگردی هیچگه محتاج قطعهٔ ثانوی

آن ارفع دوله کز کمالات — اپرنس بود ز هر پرنسی

نشنیده‌ام این صفات و اخلاق — نی از ملکی و نی ز انسی

آن دزد که نیست باد هستیش — از هستی وی نهشت فلسی

هرگز نزده است هیچ دزدی — خود را بچنین نفیس جنسی

گر بنده بجای دزد بودم — زو نستدمی ز مال پنسی

لیکن همه علم و فضل وی را — زو بستدمی بچوب و حبسی

هی ورمته گفت ترک بی پیر — یکبار نگفت سفله مرسی

ای والی فارس ای مصدق — از لطف خدا مدار یأسی

از دزد دیگر هرچه مانده است یک موی شطل[1] بود ز خرسی

ای که مختار سلطنت شده‌ای شمر عصری و شبه سکتوری
هر صدائی که خواهی از کین ده مخ تاری و مغز سنتوری
شوهر مریم لطیف کسی [illegible] بکن که معذوری

بدین جریده نویسان فارس هر شادی نصیبه باد و معاضد بویژه (آزادی)
مرا ز بکر عروسان فکرشان شکریست که شان رخ و قد خورشیدیست و شمشادی
خوش انتقادی زان نوعروسهاست مرا اگر غلط نکنم انتقاد دامادی
به (جام جم) بنگر کش تو گوئی از پی صید کمند بیژنی است و کمان گشوادی

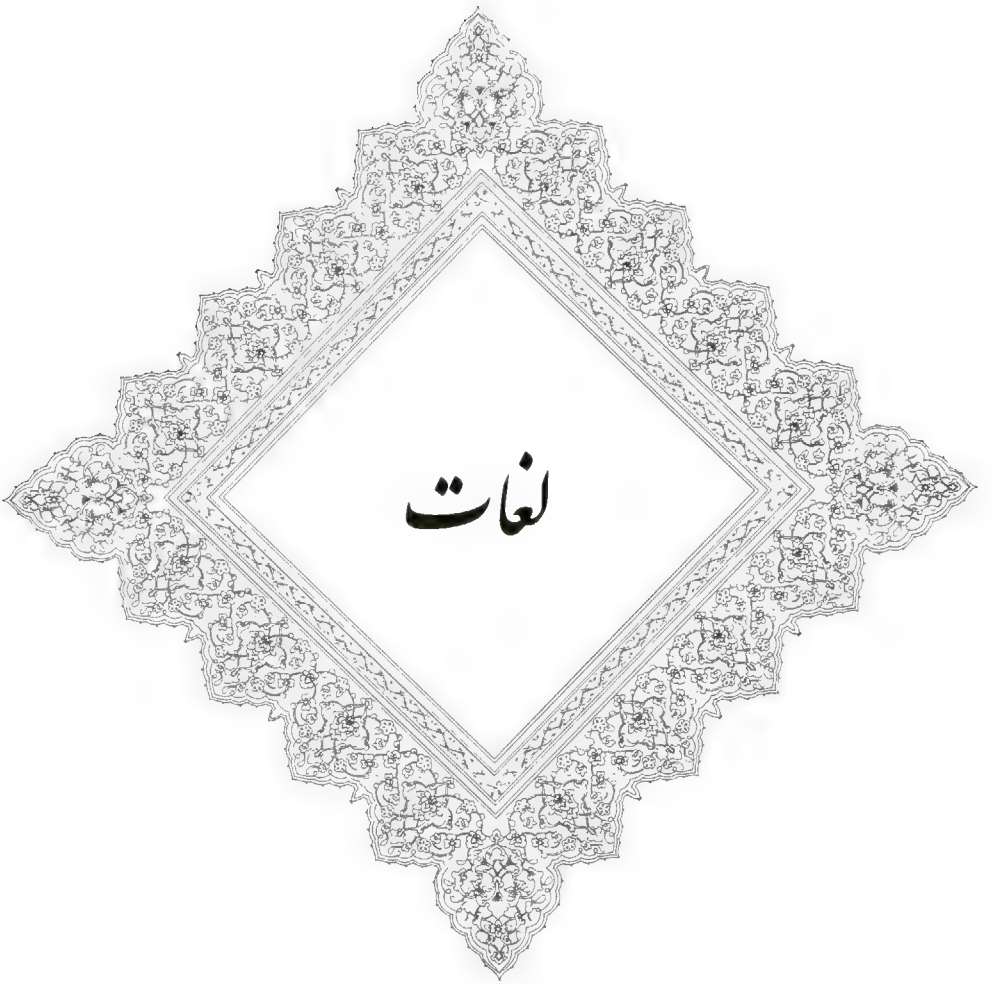
لغات

«حرف الف»

آبان - نام ماه هشتم و روز دهم هر ماه زرتشتی است

آبتین - نام پدر فریدون است

آبدستان - آفتابه و امثال آن

آبشخور - جایگه انسان و حیوان در آنجا آب خورند

آبنوس - چوب جنگلی سیفتی است که رنگ سیر و عطر دارد

آجام - نیستان

آذر - نام پدر حضرت ابراهیم است

آذین - آیین یا جشن یا زینت

آرمان - آرزو

آغتن - کشیدن است

آزرم - شرم و حیا

آزمون - امتحان - مزه

آژنگ - چین و شکنج

آژیر - با هوش و زیرک

آسکون - نام دریای خزر است که دریای گیلان باشد

آسیمه - دیوانه مزاج و مشوریده و شیفته و مدهوش و مضطرب و سراسیمه

آغاریدن - فرو بردن

آغالیدن - تحریک کردن و برانگیختن

آل - نام حصار با محل مستحکمی در خراسان

آگین - پر - مملو

آماج - نشانه تیر است

آمو - نام رود خانه است - (رود جیحون)

آمه - مرکب و مداد

آموده - انباشته و پر کرده

آوا - آواز - صدا - صوت

آورد - جنگ

آون - آویخته

آهختن - کشیدن

آهار - خورش و تغذّی و چیزیکه بجامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد

آهو - غیر از معنی حیوان بمعنی عیب نیز آمده

آبا - یعنی با

آبتر - دُم بریده و آنکه از او نسل نماند

آبو - یعنی پر - روی - بالا

آبوش - اسب سرخ رنگ با سفید بهم آمیخته

ابواد - نیکوکاران

آپیکا - دوائیست مُهوّع و قی آور

آئیر - اجرام فلکی - منتخب بر چیز

اِجری - مقرّری - وظیفه

آجَم - بی آزار

آجوف - میان تهی

اِحراق - سوختن و سوزانیدن

آخ - در فارسی بمعنی آفرین و در عربی بمعنی برادر است

ادهم - اسب سیاه

آذفر - بویا

آرامِل - زنان مسکین

آرتنگ - نگارخانه مانی نقاش

آرج - قیمت دار

آرجو - امیدوارم

آرد - نام روز بیست و پنجم از هر ماه و نام فرشته ایست در آئین زرتشت

آردوان - نام و لقب پادشاهان ایران از اشکانیان

آرژنگ - نگارخانه مانی نقاش

آرسطاطالیس - نام حکیم معروف یونانی که مدتی استاد اسکندر بوده

آرش - از مرفق تا سر انگشتانست

اَرغَنده - خشمگین - شجاع

اَرغنون - سازیست که افلاطون آن را وضع نموده

اَرغون - اسب

اَرقَم - نوعی از مار است

اَرگ - قصر - قلعه - حصار

اِرَم - نام یکی از باغهای بهشت

اِزار - شلوار

اُسامه - نام یکی از صحابه

اِستَبرَق - جامه حریر را گویند

اِستَرون و مِستَرون - نازا و آنچه بچه نیاورد

اِستِفتا - طلب فتوی کردن

اِستِسقا - طلب سیرابی کردن

اِشراق - تابیدن آفتاب و مانند آن

اَشقَر - اسب سرخ رنگ

اَشهَب - اسب سفید رنگ

اَصم - کر (ناشنوا)

اِطناب - تطویل در سخن

اِعتِصام - چنگ در زدن

اِعراض - روگردانیدن

اَعراف - نام دیوار بلندیست که میان دوزخ و بهشت حجاب شده است

اَعوَر - یک چشم

اَفیون - تریاک و آفرین

اَفرا - نام درختی است و بمعنی تحسین و آفرین

اِقتِحام - بر سر چیزی فرود آمدن و هجوم آوردن

اَقرَب - نزدیکتر

اَکحَل - آنکه جای رستن مژگان او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده و نیز نام رگیست که آن را هفت اندام گویند و آن میان رگ سرا رود باسلیق است

اِکسون - جامه سیاه قیمتی

اَلکَن - آنکه در سخن زبانش فرو گیرد

اِملاق - فقر و فاقه

اِنابت - رجوع بخدا

اَنبان - کیسه ایکه در آن چیز نهند

اَند - مرادف چند بمعنی کم - معدود

اَندر - بمعنی درمیان

اِنذار - ترسانیدن

اَنگشت - زغال

اَنگشت گر - زغالی - زغالفروش

اَنگلیون - نام مانی نقاش و نیز نام انجیل است

اَنیشه - جاسوس

اَنین - ناله

اَوباریدن - بلع کردن - فرو بردن

اَورند - بمعنی فر و شکوه

اَیدر - اینجا - اکنون

اَیدون - اینچنین - این زمان

«حرف ب»

بابزن - سیخ کباب

بابک - نام پدر اردشیر ساسانی بابک خرمی رئیس خرم اینان که اوایل قرن نهم در آذربایجان ظهور کرد.

بادافرا و بادافره - مکافات

بادرنگ - خیار و ترنج

باره - بمعنی اسب و دیوار شهر

بارگی - اسب و قلعه باشد

باقل - نام شخصی بوده در عرب که آهوکی به یازده درهم خرید از او پرسیدند که این آهو را چند خریدی؟ دست از آهو کشیده ده انگشت خود را با زبان خود نشان داد که بر این عدد خریدم. آهو خلاص شد و فرار کرد. بعد در میان عرب ضرب المثل شده است اعنی باقل

بان - لادن است و آن نوعی از عنبر میباشد و بمعنی خانه و بام نیز آمده

بحر زخّار - دریای پرموج و پرآب

بختی - شتر خراسانی

بدره - کیسه ایکه در آن هزار درهم گنجد

برید - رسول و چاپار

برد - جامه ایست یمانی

برز - بالا و اندام را گویند

برزن - کوی و محلّه

برجیس - ستاره مشتریست

برزو - نام طبیب انوشیروان

برزین - آتشکده - نام سردار انوشیروان

بدرگ - آدم بد اصل

بدست - بمعنی وجب

بز - در عربی بمعنی قماش و لباس

بسّد - مرجان را گویند

بط - کنایه از صراحی شراب است که بصورت مرغابی ساخته باشند

بطر - تکبر و تعجب

بسیج - تدارک سفر از هر نوع

بضاعت مزجاة - سرمایه اندک

بعره - سرگین گوسفند

بغی - برگشتن از حاکم

بلارک - شمشیر جواهردار

بلبله - کوزهٔ لوله دار را گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده است

بنان - سرانگشت

بودلف - یکی از مردان نیک و سخاوتمند طوس

بور - بمعنی سرخ و اسب سرخ رنگ

بوک و مگر - بوک بمعنی شاید و معنی مگر هم معلوم است

بوقهن - زلزله

بهرام - کوکب مریخ را گویند

بهیمه - چارپا مانند اسب و شتر و گاو

بیت الشرف - خانهٔ بلندی و بزرگی و باصطلاح منجمین برجی که در آن یکی از هفت ستاره سیاره را سعادت و شرفی حاصل شود

بیجاده - نوعی از یاقوت

بیدق - پیاده بازی شطرنج

بیدا - یعنی صحراست

بیغاره - سرزنش

بیلک - تیری را گویند که دو شاخ دارد

«حرف پ»

پادامشن - جزا

پاردم - چرمی که از زیر دم اسب گذشته به زین بسته شود

پالهنگ - کمند - زنجیر

پایمرد - معاون و یار

پتیاره - آفت و بلا

پدرام - یعنی آراسته و خوش و خرم باشد

پذیره - استقبال کردن

پرّان - پروین

پرّند - شمشیر و تیغ

پرندوش - شب گذشته

پرنگ - شمشیر

پروادی - مقامی باشد که گاودا برای فربه شدن در آن نگاهدارند

پروانه - فرمان

پرویزن - غربال

پس - بمعنی پسر است

پشیز - پول کوچک و زر قلب

پنج نوبت - نقاره خانه دولتی را پنج بار میزنند و این رسم را سلطان سنجر نهاد و پیش از او سه نوبت مینواختند

پیسه - هر چیز دو رنگ را گویند

«حرف ت»

تارک - بالای سر

تبار - خویشاوند - دودمان

تبرزین - نوعی نبات و نیز تبری که سپاهیان بر زین نهند

تبیره - دهل و طبل و نقاره

تحف - جمع تحفه - هدیه

ترزمان - مترجم

تشریف - بمعنی خلعت در اصطلاح فارسیان و در عربی بمعنی بزرگ کردن و بزرگ داشتن

تشرین - ماه پائیز

تشویر - اضطراب و انفعال

تصنع - برخاستن

تضعیف - دو چندان کردن

تعزیر - کمتر از حد زدن و اقل درجه حد چهل دره است و بعضی گفته اند سیاست کردن کسی را آنمقدار که مصلحت وقت باشد

تعمیه - سخنی را پوشیده گفتن و چیزی را پنهان نمودن

تعویذ - آنچه از دعاها که جهة حفظ با خود دارند

تف - بمعنی تاب - بخار - حرارت - شعله

تفو - کلمه نفرین است

تکش - از سلاطین ترک بوده

تکین - نام یکی از سلاطین ترکستان

تلال - پشته ها

تلطخ - آلوده شدن

تلهف - سوگواری و اندوه بردن

تموز - ماه اول تابستان

تندر - رعد

تنین - اژدها

تو - بمعنی تاب است و غم و اندوه و نیز بمعنی پیچ و خم کمند

تواتر - پی در پی شدن

توده - تل و پشته خاکستر و خرمن غله و امثال آن باشد

توز - اندوختن

توسن - وحشی و رام نشونده

توفیدن - غریدن و عربده کردن

تیر - ستاره عطارد را گویند

تیه - بیابانی که حضرت موسی چهل سال در آن ماند

حرف ث

ثریا - نام چند ستاره مجتمع که به پارسی آن را پروین و پرن گویند

ثعبان - اژدها

«حرف ج»

جُثّة - بدن و تن مردم وغیره

جَدوار - دوائیست که رافع سمّ عقرب است

جَریده - جرد در عربی بمعنی پوست کندن و نیز دفتر یا صحیفهٔ کتابت

جُلباب - ملحفه و پرده است

جَنیبت - اسب یدک

جَنین - کودکی که در رحم است

جُوز - گردو

جَوهر - معرب گوهر است بمعنی سنگ قیمتی و اصل هر چیز و خلاصهٔ آن و این جوهر ضدّ عَرَض است.

«حرف چ»

چارُخ یا چارق - به ترکی نام نوعی از کفش صحرائیان

چاربالش - بالش و تکیه گاه بزرگ و بمعنی تخت و چهار عنصر و چهار جهة نیز آمده.

چالِش - بمعنی حملهٔ جنگ

چامه - قصیده و سخن مدح

چخیدن - بمعنی کوشش کردن و نیز مقاومت و ستیزه کردن

چَغانه - نام سازیست

چَفته - خمیده

چَک - سیلی - قباله - برات

چکامه - قصیده و غزل

چِگِل - نام شهریست در ترکستان حسن خیز

چَنبر - حلقه و دایره

چَنبره - دایره است

چَنبک - خیز کردن و برجستن و نیز بمعنی سنگ آهن ربا که مقناطیس است

چَنَد - مخفف چاه است

چیپال - نام پادشاه هند هر که باشد.

« حرف ح »

حاجب - پرده دار و دربان

و نیز بعنی ابرو همچنین نوعی از ردیف که قبل از قافیه واقع شود یا میان هر دو قافیه مکرر مصرع بیت ذو قافیتین حامل گردد

حافی - پا برهنه

حَبَذا - مرحبا

حَبل متین - ریسمان محکم

حَجَر - از این لغت مقصود همان حجاز است

حِصار - نام شهریست از ترکستان

حَصین - محکم

حَطَب - هیزم

حَلیه - زینت و پیرایه

حَمام - کبوتر

حَمدان - آلت رجولیت

حَنافه - نام ستونی معروف در مسجد

حَی - زنده حضرت رسول

حرف خ

خائب - محروم

خائیدن - مکیدن

خاطف - رباینده

خانهٔ دبران - دبران نام منزل چهارم است از منازل قمر که روشن و سرخ است

خذلان - گمراهی

خطر - جاه و عزت باشد

خفتان - نوعی جامه رزم که روز جنگ پوشند

خلخ - نام شهری در ترکستان

خلف - بفتحتین از پس آینده و فرزند صالح و بضم خاء خلاف وعده کردن

خلیدن - فرو رفتن و زخم کردن

خمار - فروشندهٔ خمر و شراب

خمول - گوشه نشین

خنبک - آنست که انگشتان دست را چنان بر هم زنند که آواز از او بر آید

خنگ - اسب سفید رنگ

خنیاگر - خواننده و مطرب

خو - علف هرزه و نیز بمعنی چوب بست که بنایان روی آن روند برای ساختمان

خوید - زراعت نارسیده

خیری - گل همیشه بهار یا شب بو

«حرف دال»

داج - تاریک

دال - پرنده ایست که پر او را به تیر نصب کنند

دبستان - مکتب خانه

دثار - مطلق علامت و جامهٔ که بالای جامه ها پوشند

دخان - دود

دراو دراے - زنگ است

درج - بعربی بمعنی صندوقچه و قوطی

درغم - موضعیست که شراب آنجا خوب میشود

دری - بمعنی پارسی است

دستان - بمعنی فریب است

دلال - ناز و کرشمه

دن - خم شراب

دواسبه - کنایه از سرعت و تعجیل است

دوال - بمعنی کمربند و تسمه و تازیانه که از چرم ساخته شده باشد و چرم سفت مخصوص که با آن طبل زنند

دوپیکر - دو ستاره توأمان برج جوزا

دوحه - شجرهٔ عظیمه

دوستکانی - پیالهٔ بزرگ است

دولاب - چرخ آبکشی

دهره - حربه ایست دسته دار

دیبا - پارچه نازک قیمتی را گویند

دیجور - تاریک

دیدن - عادت و خوی

دیوان - بمعنی جا و عمل نوشتن

دیه - دیت خون بها و فارسیان دیت را بمعنی مطلق جرمانه استعمال کرده اند و نیز دیه بمعنی قریه است

دیوال - دیوار است

«حرف ذال»

ذوذوابه - ستارهٔ دنباله دار

«حرف را»

راتبه - جیره

راح - نسیم و طیب را گویند

راد - سخی و جوانمرد

رایت - علم لشکر

رایض - آنکه تربیت ستور کند

رباب - کمانچه

ربقه - طوق را نامند

رحال - جمع رحل و آن رخت و متاع مسافر است

رحیق - شراب صافی را گویند

رخام - سنگ بسیار سخت

ردا - چادریکه بر دوش گیرند

ردی - ضد جید که بمعنی خوب و سره است

رزین - محکم

رسته - صف - بازار

رفرف - بال جنباندن مرغ و طاق در عمارت و نیز نام مقام اسرافیل است

رقاب - جمع رقبه که گردن باشد

روال

روسپی - فاحشه

رهی - چاکر

ریعان - اول جوانی

ریمن - مکار - مکر - غدر

ریو - فریب و حیله

«حرف ز»

زُجاجه - شیشه

زُحیر - مرض معده - دردشکم

زُخّار - موّاج و پُرآب

زَخمه - مضراب باشد

زَراغنگ - زمین ریگزار باشد

زَرق - بمعنی فریب است

زَریر - نام گیاهی است که گل آن زرد رنگ میباشد

زَفت - فربه و سخت

زَفیر - خروش

زَلَل - بمعنی لغزش است

زُمخت - خشن و ناهموار

زَو - دریا را گویند

زَوبین - نیزهٔ کوچک دوسر را گویند

زِهدان - رحم که قرارگاه نطفه است

«حرف ژ»

ژاژ - بیهوده

ژاژخا - بیهوده گو را گویند

ژَرف - بمعنی عمق و عمیق و به تأمل در چیزی نگریستن

ژیان - دلیر و شجاع

«حرف سین»

ساتکین - پیالهٔ شراب را گویند

سارنگ - مرغی است سیاه رنگ

سالبه - کلیهٔ جمله ایکه در آن نفی کل باشد و سالبهٔ جزئیه جمله ایکه در آن نفی بعض باشد

سباقت - راندن

سبعهٔ معلقه - هفت قصیده ایست که در جاهلیت فصحای عرب بخانهٔ مکه میآویختند و پس از نزول قرآن منسوخ شد.

سبطی - نام امت موسی

سپرغم - مطلق ریاحین و ریحان خصوصاً

سپنج - خانهٔ عاریتی

سپوختن - فرو کردن

ستام - دهنه و لگام اسب

سجن - زندان

سده - آستانه را گویند

سریر - تخت

سعیر - نام طبقه ای از طبقات جهنم

سقلاطون - جامهٔ پشمین است که در ملک روم و فرنگ بافته میشود

سقنقور - جانوریست که قوهٔ باه را زیاد میکند

سکان - دنبالهٔ کشتی

سکزی - سکز نام کوهیست در سیستان که تولد رستم در آنجا بود

سلاله - فرزند

سلب - جامه و نوعی از لباس درشت مثل جوشن و خفتان

سلف - چیزی پیش خریدن

سلوی و من - مرغ بریان و نیز شیرخشت است که جهة قوم موسی نازل شد

سم الخیاط - سوراخ سوزن

سمع - شنیدن

سمین - فربه

سنا - روشن

سورت - شدت

سوری - گل سرخ

سوفسطائی - فرقه ایکه عالم را وهم و خیال انگارند

سهی - زیبا - کشیده - نمایان

سیحون - نام رودخانه ایست در ماوراء النهر که نزدیک خجند باشد

سیف ذوالیزن - پادشاهیست از یمن که در دلیری و نیزه زنی معروف بود

«حرف شین»

شاب - جوان

شادیچه - لحاف را گویند

شاه اسپرم - ریحان

شباهنگ - بلبل که شب میخواند و نام ستارهٔ شعراء

شبر - وجب

شبق - غلبهٔ شهوت

شخود - یعنی خراشید

شرزه - خشمناک

شرنگ - زهر و حنظل و هر چیز تلخ

شستر یا ششتر - نام شهریست در شمال خوزستان و در قدیم آن را تستر نیز میگفته اند

شعب - شکاف کوه

شعری - نام ستاره ایست

شعیر - جو

شغب - شور و فتنه

شفق - بقیه ضوء آفتاب از آخر روز

شکر - مخفف شکار است

شمر - حوض آب را گویند یا گودالی در صحرا که آب باران در آن جمع شود

شمیم - بوی خوش

شناه - بمعنی شناست

شنگول - شوخ و ظریف

شنن - مشک کهنهٔ دریده

شهرآشوب - نام نوائی از موسیقی

شیراوژن - شیرافکن

«حرف ص»

صخرهٔ صما - سنگ سخت را گویند

صرح ممرد - قصر حضرت سلیمان که از آبگینه بوده

صریر - صدای قلم

صفوت - برگزیده

صقع - ناحیه

صلصل - مرغیست خاکستری رنگ که آن را قمری گویند

صولجان - چوگان

صومعه - عبادتخانهٔ نصاری و مجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام را نیز گویند

صهبا - شراب

«حرف ض»

ضجیع - همخوابه و هم بستر

ضرطه - تیز یا آواز تیز

ضریر - کور

ضیاع و عقار - این دو لغت برحسب معنی بهم نزدیکند بمعنی زمین و آب و کشت و امثال آن

ضیمران - ریحان

«حرف ط»

طاسک -

طاقدیس - تخت خسرو پرویز و هر تختی که مسقف باشد

طبرخون - سرخ بید - عناب

طبرزد - شکر

طبطاب - نوعی از چوگان

طبله - حقه مانندیکه عطاران در آن دارو و عطریات نگاه دارند.

طراز - زینت و نام شهریست در ترکستان که خوبرویان در آنجا زیاد بوده

طرفه - چیز نادر و غریب و خوش آیند

طریده - بمعنی راهزن و دزد و عیار است

طلایه - پیشرو لشکر و پیش جنگ - دیده بان

طنین - آواز مگس و امثال آن

طوبی لک - یعنی خوشی از برای تو

طیبت - گشاده روئی نمودن و مزاح کردن

طیره - خفت و سبکی

طیش - سبکی و سبک شدن و مجازاً بمعنی غصه و بی دماغی

طیلسان - فرطه مانندی که خطیبان و مشایخ بر خویش پیچند و بر سر کشند

حرف ع

عاکفان - گوشه نشینان

عبهر - نرگس

عتیق - شراب کهنه

عدلا - درازی و باریکی

عذب - خوشگوار

عرض - بفتحتین چیزیکه قائم بچیز دیگر باشد مثل رنگ برجامه و حروف برکاغذ.

عروة الوثقی - رشته محکم

عرین - بیشه - جایگاه شیر

عزلت - گوشه نشینی

عزیر - نام پیمبر بنی اسرائیل (عزرا)

عزیمت - قصد و آهنگ

عصاده - چیزیست که از میوه و غیره فشرده میشود.

عطارد - یکی از سیارات معروف

عقال - زانو بند شتر

علک - کلاغ ابلق دم دار

علن - آشکارا است

عماری در عربی بمعنی کجاوه و هودج یعنی محفه که بوسیله آن شتر کشند

عنتر - نامی از نامهای شیر است و پارسیان بیکون نر را عنتر گویند

عنفوان - اول هر چیز

عو - صدا و آواز بلند را گویند مانند آواز سگان که در روز جنگ کنند

عیوق - نام کوکبی است سرخ رنگ در روشن در کنار راست کهکشان

عقیله - برگزیده ترین و بهترین هر چیز

«حرف غ»

غاب - بیشه

غاتفر - نام شهریست در ترکستان

غازه - سرخاب

غالیه - ترکیبی از مشک و عنبر و عود و امثال آنها

غبرا - سطح زمین را گویند

غدیر - گودال آب

غرّا - در عربی بمعنی نیکو و روشن

غرچه - نادان و بی حمیت

غُرَف - جمع غرفه

غُرم - گاو کوهی

غُرنبیدن - بمعنی غریو یا صدا کردن

غرنگ - صداهائی که بسبب گریه با فشردن حلق در گلو افتد

غزوه

غژمان - غضبناک

غسق و غاسق - بمعنی تاریک است

غضبان - غضبناک

غطا - پرده است

غلاله - سینه پوش

غمام - ابر

غنج - ناز و کرشمه

غنگ - آواز

غو - نعره و خروش

غوث - فریادرس

غی - بمعنی ضلالت و گمراهی است

غیث - باران

«حرف ف»

فایق - برتر و بهتر

فِرّاک - کمند یا کمربندی که از زین آویزان کنند برای بستن چیزی

فَخ - بمعنی تله که نوعی از دام است که بدآن مرغان را شکار کنند

فَرَب - چاق و فربه

فرغار - نام شهری در ترکستان

فَرزین - در بازی شطرنج وزیر است

فَرغار - نام شهریست در ترکستان

فَرقَد - نام ستاره ایست

فرود - نام پسر سیاوش است که برادر کیخسرو باشد

فَری - بمعنی آفرین است

فُسحَت - بمعنی وسعت است

فَغفور - شاه چین را گویند هر که باشد

فلق - صبح است

فوطه - عمامه

«حرف ق»

قارَن - پسر کاوه آهنگر است

قاقُم - پوستی سفید است

قُبَّره - چکاوک که در عربی آن را ابوالملیح گویند

قِبطی - نام امت فرعون

قَدَح - طعن و تشنیع است

قُراب - غلاف

قِرطاس - کاغذ

قُرطه - پیراهن بمعنی گوشوار نیز آمده

قَرقَف - شراب

قِسّیس - لقب روحانی عیسوی

قَصَب الجیب - نوعی از خرما و شکر است

قلاشی - رندی و بیباکی

قلاووز - سوارانی را گویند که بجهة دیده بانی خارج لشکر باشند

قَلتَبان - دیوث

قَلماسنگ - فلاخن

قَمَری - نام پولی که سابقاً در بوشهر و بعض شهرهای دیگر رایج بوده

قَمیص - پیراهن

قِنطار - صد و بیست رطل است و گویند پوست گاوی که پُر از زر کنند.

قنینه - آوندی که در آن شراب پُر کنند مثل شیشه و صراحی

«حرف کاف»

کاشغر - نام شهری از ترکستان

کانون - نام یکی از ماههای رومی و بمعنی آتشدان نیز باشد

کَبَست - حنظل - گیاهی تلخ

کَجَک - آهنی باشد سرکج که پیلبانان بر سر فیل زنند

کُخ - نام گیاهی است که بدان بوریا بافند

کَدیور - صاحبخانه و برزگر

کُرَنگ - جرگه و حلقه زدن

کَریوه - زمین پشته پشته

کِسا - گلیم که آن را پوشند

کَش - بغل و آغوش و دست

کَشّاف - بسیار پیدا کننده و بسیار پرده گشاینده - همچنین نام یکی از تفاسیر قرآن است

کَشخان - دیوث و خودبین را گویند

کُشواد - نام پهلوان ایرانی از نژاد کاوه

کفیده - شکافته

کَلمک - کَلَف باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید و آن را تاش نیز گویند

کَلال - خستگی و رنج

کَلَف - داغهای تیره که بر رخسار بعض مردم پدید آید.

کُلنگ - پرنده ایست کبود رنگ

کُمَیت - اسب سرخ و سیاه

کُنام - چراگاه و جایگاه جانوران

کِنِشت - عبادتگاه نصاری

کَنعان - نام پسر نوح است و نام ناحیه ایست در شامات

کَنَف - پناه

کُوپال - گرز

کُوتوال - قلعه بان - دژبان

کوهه - برآمدگی هر چیز و برآمدگی پشت گاو و شتر

کیفر - پاداش بدی و نیکی هر دو را گویند

کیمخت - نوعی از چرم چون ساغری و بلغار باشد

کیهان - جهان

«حرف گ»

گُرُد - مبارز و پهلوان

گُرُوهه - گلوله

گَزَر - بمعنی زردک است

گَزلک - کارد کوچک و نوعی قلمتراش

گَزیت - مالیات - بدهی شخصی

گُلاله - کاکل و موی پیچیده

گلخَن - آتشگاه حمام

گنج بادآور - یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پرویز است

گوا - مخفف گواه است که بمعنی شاهد باشد.

«حرف ل»

لاتَخَف - یعنی نترس

لاجَرَم - یعنی عیبی ندارد - گناه ندارد

لاشه - ناتوان و زبون

لِثام - پارچه ایست که اعراب بدان دهان و صورت رانند

لَطمه - سیلی زدن

لولی - فاحشه و شوخ چشم

لَهَب - شعله

«حرف م»

مار گرزه - ماری که هیچ تریاق بزهر آن مقاومت نکند

مانا - مخفف همانا است

مثال - شبیه - نظیر - تصویر - حکمنامه قاضی مانند فرمان پادشاهی - و عالم مثال عالمی است فروتر از عالم ارواح

مثقب - آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند

مجبول - آنچه لازمهٔ جبلت و ذات شخص باشد

مجدر - آبله دار - آبله گون

مجره - کهکشان

محابا - نزدیکی - دوستی - یاری - بی محابا یعنی بدون رعایت و طرفگیری

محارب - جنگ کننده

محاق - پنهان شدن ماه در سه شب آخر هر ماه

محتال - حیله گر

محجن - چوگان

محدب - پشت برآمده

محشو - بمعنی پر است

مخ - بمعنی دهنه و لگام حیوان

مخلخل - خلخال دار

مخمصه - گرسنگی مفرط و مجازاً بمعنی غم عظیم اضطراب انگیز مستعمل از قوتیست که آن را خیال نیز گویند

مدغم - پنهان

مرتهن - گروگان شده

مرغوله - بمعنی پیچ و تاب زلف است

مروحه - بادزن

مزجاة - اندک و بی اعتبار

مزعفر - طعامی که بر آن زعفران ریزند

مزمار - نیی که او را مینوازند

مسام - سوراخهای ریزه در بدن که عرق از آن درآید

مستجیر - پناه جوینده

مُستَعار - عاریه گرفته شده

مِسمار - میخ

مَشاطه - زنِ آرایش دهنده

مَشحون - پُر

مُشَعشَع - بمعنی روشن و بمعنی شراب آمیخته با آب نیز آمده

مُشکو - وثاق و منزل - عمارت زنان - اندرون - خانهٔ منقوش

مشکوٰة - طاقی فراخ که در آن چراغ و قندیل گذارند

مُصاب - مصیبت رسیده

مُصاحِب - یار و رفیق و رام

مَصطَبه - میخانه

مُضمَر - پوشیده

مَطائِب - بهترین و برگزیدهٔ هر چیزی

مَطاف - محل طواف

مُطبَق - طبقه طبقه شده

مُطَرّا - تازه و تازگی کرده شده

مُطَرِّح - دور گرداننده

مُطَرَّز - زینت کرده

مَطموره - بمعنی خراب و گودال است

مُعتَکِف - مقیم و مجاور

مُعَصفَر - سُرخ - گلی

مَغاک - گودال

مِغفَر - کلاه خود

مَفتول - بافته شده

مُفَرَّخ - جوجه های برآورده شدهٔ مرغ و بیضه

مَفسَق - محل فسق

مُقتَرَن - قرین شده

مُقتَفی - از اقتفاست یعنی پیروی کننده

مَقسَم - محل قسمت

مُقعَر - شکم فرو رفته

مُکابره - با یکدیگر لاف بزرگی زدن

مَکفوف - نابینا - پیراهن نوردیده

مُلاعبت - خوش طبعی

مُلَخلَخ - خوشبوئی چند بهم آمیخته شده برای بوئیدن

مُلَطَّخ - آلوده شده بچیزی

مُلهَم - الهام کرده شده

مُمتَحَن - آزمون شده

مَنجوق - ماهیچهٔ عَلَم - بیرق - نوک بیرق -

مُنَغَّص - مکدّر و ضایع

مُنهی - اعلام کننده

مُوسیچه - پرنده ایست کوچک که در کنار نهرها نشیند

مَهد - گاهواره

مِهرکان - فصل خزان

مِهرگیاه - گیاهیست که هر که با خود دارد محبوب القلوب است

میزاب - ناودان

مَیزَر - ته بند جامه و نیز بمعنی دستار و مندیلی که بر سر بندند و میزر بکسر میم در عربی بمعنی زیر جامه و شلوار باشد

«حرف ن»

نابسود - دست نخورده

ناخج - تبرزین را گویند و بمعنی نیزهٔ کوچک نیز آمده

نارنگ - نارنج

ناژو - صنوبر - درخت بید

ناهید - نام ستارهٔ زهره

نَثره - نام منزلی از منازل قمر

نجاشی - نام پادشاه حبشه

نَحل - مگس عسل

نذیر - بیم کننده

نُزُل - ماحضری که نزد مهمان آرند یا خوانچه که نزد مهمان گذارند

نژند - بیچاره - بدبخت

نَسج - بافتن پارچه - بافته

نَشید - شعر خواندن

نَضیر - تازه و سرسبز

نَفحه - بوی خوش است

نِعمت - کراهت

نَک - مخفف ایک

نکال - ضرر

نوال - بخشش

نوان - ناتوان

نوشاد - نام شهرت حسن خیز

نه صدف

نهماد - بسیار

نهیب - امالهٔ نهاب است که
یعنی بیت و ترس و بیم باشد
و بفتح نون یعنی غار و کمر آمده

نیا - پدر پدر که در عربی آن را جد گویند

نیال - یکی از سلاطین ترک بود

نیرم - نام نریمان که جد رستم بود

نیشغولی -

نیفه - بند کش ازار و یعنی پوستین
و بعجمی نیز آمده

نیو - شجاع

« حرف واو »

واسطة العقد و واسطة العقد
گوهر کلان و میش قیمت که در وسط
حقیقی هر گوهرهای گلوبند و جامل
باشد

وثاق - اطاق

وسن - خواب - پینگی - چرت

ورد - گل سرخ

وشاق - پسر ساده مقبول

وطواط - گنجشک و لقب رشید الدین
وطواط شاعر بلخی

وقواق - درختی است که میوهٔ
او بصورت آدمی است و از آن
صدا ها شنیده میشود

ولا - دوستی

وهاد - زمینهای پست

«حرف ها»

هارب - گریزنده

هاله - چیز رقیقی که از ابر حجاب ماه میشود و بتجربه حاصل شده که هر وقت هاله پیدا شود - بارندگی خواهد شد

هرّا - نعره و بانگ

هرقل - نام یکی از ملوک روم است

هرهفت - زیور را گویند

هری - نام شهر هرات

هژبر - شیر

هلا - کلمه ندا است

همال - مانند

هنجار - راه و روش

هوان - خواری

هودج در عربی بمعنی کجاوه است

هور - آفتاب

«حرف یا»

یاره - دستبند طلا یا نقره برای زنان

یازیدن - دراز کردن

یال - گردن

یاوه - بیهوده - احمق

یثرب - نام شهر مدینه

یخ - فرق میان برف و یخ آن است که برف مثل غبار میبارد و یخ چون موم گداخته بر کوه و دشت قطره قطره میچکد و مثل سنگ سفید میگردد

یرغو - دادخواهی و تظلم است

یرلیغ - فرمان

یساول - صف آرا

یکران - اسب

یل و یله - پهلوان - رها کردن و دفع کردن

یم - دریا

یوغ - چوبی باشد که بر گردن گاو نهند بوقت کندن زمین

توضیحات و تعلیقات

۱۶۴

۱- قواریرا قواریرا: جمع قاروره است که بمعنی شیشهٔ کوچک مدوّر که بصورت مثانه سازند و در آن بول پر کنند. «دهخدا»

(قاروره یا برسنگ زدن کنایه از ناخوش کردن عیش است). «آنندراج»

۱۶۹

۱- اجم: بیشه، نیستان.

۲- عیوق: نام ستارهٔ سرخ و روشنی که نگهبان ثریاست.

۳- منجوق: ماهیچه علم که از طلا و نقره ساخته شود.

۴- چالش: زد و خورد.

۵- دَبَران: نام منزل چهارم است از منازل قمر از قدر اول واقع در چشم صورت نکلی ثور.

۶- تبیره: طبل و دهل.

۱۹۷

۱- بُنبُق: لک و پیس های روی بدن.

۱۹۹

۱- شمس الدّین: مقصود حاج شمس الدّین خان جلالی فَطِن الملک است که در آن موقع پیشکار ادارهٔ مالیّهٔ فارس بوده.

۲- قلعه بگی: سابق دژبانی را قلعه بگی میگفتند و چون قلعه بگی در شیراز آنموقع در امور زغال دخالت مینمود در این شعر بدان اشاره شده است.

۲۰۵

۱- موسیقار: نام پرنده ایست که در منقار او سوراخ هائیست و از آن سوراخ ها آواز گوناگون برمی آید.... ققنوس (قُفنس).

۲- حَیقطان: تذرونر، قرقاول نر.

۳- ماغ: پرنده ایست سیاه که غالبا بر آب نشیند.

۲۰۷

۱- زَریر: گیاهی است زرد رنگ، زرداب (یکی از خلط های بدن).

۲- ضَریر: بی چشم.

۳- بان: درختی است نافع و خوشبو مانند بیدمشک.

۴- خَندریس: شراب کهنه.

۵- شَخطله: ؟

۲۰۸

۱- هَوان : خواری ، ذلّت .

۲- دُبَران : نام منزل چهارم است از منازل قمر از قدر اوّل واقع در چشم صورت فلکی ثور .

۲۰۹

۱- مصرع دوّم بیت هفدهم این قصیده در مصرع دوّم بیت بیست و نهم هم تکرار شده .

۲- در سال ۱۳۰۹ قمری که ثوریده از شیراز به تهران سفر نمود به اصرار و اتفاق حسین قلیخان نظام السّلطنه بود ، لیکن در ۱۳۱۳ قمری موقع مراجعت با ناظم الدّوله به شیراز آمد .

۲۱۷

۱- اَیاغ : پیاله شرابخوری .

۲۱۸

۱- مارِ اَرقَم : مار سیاه و سفید .

۲۱۹

۱- اَکمَه: کور مادر زاد.

۲- اَبکَم: گنگ.

۳- دیبهٔ مُعلَم: حریر نقشدار و مخطط.

۴- عِصابه: پارچه ای که بر پیشانی بندند، سربند، دستار.

۲۲۲

درحلول فصل زمستان و دوری خویش از فارس

۱- بَرد: سرما

۲۲۳

قصیده وگریز بنام حسین قلیخان نظام السلطنه و قدردانی از احسان او

۱- غُربت: اندوه، حزن

۲- هَرد: زرد چوبه

۳- وَرد: گل سرخ

۲۲۵

۱- غُرّان: خشمناک، ضیغم غرّان: شیر درندهٔ غضبناک

۲۲۷

۱- سِتَرُون: نازا، عقیم.

۲۲۸

بمناسبت ورود حسین قلیخان نظام السلطنه از اصفهان به فارس

۱- تنگ الله اکبر: جائی است در شمال شیراز مابین دو کوه چهل مقام و باباکوهی و ممرّ آب رکناباد از آنجاست. «فارسنامه ناصری»

۲۲۹

۱- اَندخود: شهری است کوچک در قسمت شمالی افغانستان میان بلخ و مرو بر کنار بیابان نزدیک شبورقان. «فرهنگ معین»

۲- دَهره: شمشیر دو دمه که سر آن باریک و تیز است.

۲۳۰

۱- اِسفَرود: نوعی پرندهٔ کوچک که آنرا سنگخوارک نیز میگویند و جهت استفاده از گوشتش شکار میشود.

۲- تود تود: توده توده.

۳- برگ تود: برگ توت.

۴- غَرود: زنی که بشرط دوشیزگی او را خواستگاری کنند و دوشیزه نباشد. «دهخدا»

۵- مُرود: گلابی

۲۳۱

بمناسبت سپری شدن زمستان وحلول فصل بهار وگله از فاضل دانشمند حاج شیخ الرّئیس ثانی

۱- وُرَک: کفل وسُرین.

۲- ندب: داو کشیدن برهفت در بازی نرد؛ عذرا چون ازهفت بگذرد و به یازده رسد آنرا تمامی ندب و داوفسرده گویند و به عربی وامق خوانند، وچون برهفده رسد آنرا دستخون گویند واگر از دستخون بگذرد حکم اوّل پیدا میکند، چه داو برهیجده نمی باشد. «فرهنگ معین»

۲۳۲

در نکوهش نسّابان

در رسیدن ماه رمضان و اشاره به نام چند تن از اهالی شیراز

۱- نسّابان: جمع نسّاب بمعنی مرد نیک، دانا به انساب. «دهخدا»

۲- اَبابک: ظاهرا بازی ایست که بین اطفال شیراز متداول بوده.

۱- در قدیم معمول اهالی شیراز این بود که در ایام ماه رمضان طبقات مختلفه عصرها به مسجد نو می آمدند و در آنجا وقت خود را تا موقع افطاری گذرانیدند.

حیدرفراش: یکی از لوطیان بوده.

۲- لک: به زبان هندی بمعنی صدهزار است.

۳- بیلک: نوعی پیکان شبیه بیل کوچک، پیکان شکاری.

۴- حالک: به شیرازی بمعنی دهن دره است.

۵- بیچک: قطعه کاغذی که فروشنده جنس، نوع کالا و کمیت آنرا در آن یادداشت کند و به خریدار دهد، فاکتور.

۶- کیالک: به شیرازی بمعنی زالزالک است.

۷- طُرقوا: به عربی یعنی راه دهید و یکسو شوید.

۲۳۴

بمناسبت ورود مسعود میرزا ظلّ السّلطان از اصفهان و انتقاب به حکومت ایالت فارس

۱- مقصود مشیر الملک اصفهانی است که نیابت حکومت فارس را داشته .

۲۳۵

۱- قُدرزن: یا قادر انداز بمعنی کماندار ی است که تیرش خطا نرود . «معدا»

۲- قُدرخوان: ؟

هنگامی که لرد کرزن قرار بود از طریق بوشهر وارد ایران گردد و از طرف دولت علاء الدوله والی فارس مأمور استقبال و پذیرائی گردید، علاء الدوله به بوشهر رفت. لرد کرزن توقع داشت که نماینده ایران تا جهازی که در آن سوار بود وی را استقبال کند، ولی او اقدام نکرد و گفت بایستی لرد بدیدن من آید؛ چند فش هم بعادتی که داشت داد. لرد کرزن از جهاز پیاده نشده از همان راهی که آمده بود برگشت.

شوریده این اشعار را بمناسبت سرود:

۱- چون دختر مستشار نظام زن علاء الدوله بوده و بنا به اخلاق زشت به زن خود بد رفتاری مینموده.

۲- نورچشم نام یکنفر شیرازی معروف است که ابروانی پرمو و کمانی داشته و خانوادهٔ او هنوز برجایند.

۲۳۷

۳- اشاره به سیلی است که علاء الدوله به حاج عزّالملک که یکنفر از اعیان شیراز بوده زده است.

۴- چون علاء الدوله متّاک و بی ادب بود تا در فارس حکومت داشت شوریده بلاقات او نرفت و در این شعر اشاره به شبی است که عتب شوریده فرستاده.

۲۳۸

در تشکر از ارسال غوره و بیکویت از طرف دهقان شیرازی

۱- ناطور: نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه.

روزنامه زبان آزاد چاپ تهران مقالاتی بر خلاف سعدی و حافظ و مولوی وسایر شاعران انتشار داد، شوریده از شنیدن برآشفت و این قصیده را در پاسخ گفت

۱- کمثار: پر حرف.

۲- نکته قابل توجه: قارئین گرامی تصور نفرمایند که شوریده در این شعر خواسته نسبت دروغی به گفته فردوسی و ناهمای پهلوانان مذکور در اشعار شاهنامه بدهد بلکه این شعر اشاره و استناد به اشعار خود فردوسی در مقدمه یوسف و زلیخا میباشد که داستانها و ناهمای مذکور در آن اشعار را دروغ معرفی کرده از قبیل:

بر این یمسزد گر بخندد خرد — ز من خود کجا کی پسندد خرد

که یک نیمهٔ عمر خود کم کنم — جهانی پر از نام رستم کنم

دلم سیر گشت و گرفتم ملال — هم از کیو طوس و هم از پور زال

نگویم کنون ناهمای دروغ — سخن را بگفتار ندهم فروغ

۲۴۰

۱- اشاره به پاسخ ملک الشعرا بهاراست که در جریدهٔ نوبهار جواب داد.

۲- خاد: زَغَن.

۲۴۱

۱- صاحب و نویسندهٔ روزنامهٔ زبان آزاد معاون السلطنه بوده.

هنگامیکه شاهزاده حسین قلی میرزا نصرت السلطنه والی ایالت فارس بود به شوریده انگشتری الماس داد این اشعار در تشکر از اوست

۲- اشاره به قصیده ای است که در موقع جشن عید مشروطیت سروده و مطلع آن اینست:

هان وهان ای ترک رومی طلعت تاجیک خو
افتتاح مجلس مشروطه را تبریک گو

۲۴۲

۱- اشاره به سلطان احمد شاه قاجار است که عموی خود شاهزاده نصرت السلطنه را بعنوان والی ایالت فارس فرستاد.

۲۴۳

۱- مقصود میرزا محمد تقی خان مؤیدالملک است.

تغزل دلگیر بنام احمد قوام (قوام السلطنه) که در ۱۳۴۱ قمری رئیس الوزرای ایران بوده

۲- فرقد: یکی از دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال که به آنها فرقدین گویند.

۳- موقد: برافروخته.

۴- معقد: گره زده شده.

۵- مهند: شمشیری که در هند ساخته شده باشد.

۲۴۴

۱- أرمَد : کسی که بواسطهٔ چشم درد دیدگانش سرخ است و آبریزی میکند.

۲- مُنصَدّ : روی هم چیده .

۳- مُسَدَّد : محکم و استوار .

۴- سودد : سرداری و پیشوائی .

۲۴۵

۱- اوحد : مقصود اوحدی شاعر است .

۲- مُمهَّد : گسترده شده ، پهن شده .

دربارهٔ ورود قوام الملک شیرازی از تهران به شیراز و اشاره به حسن خلقی است که از طرف آستان قدس رضوی برای او فرستاده شده است

۲۴۷

در شکایت از روزگار و اشاره به هرج و مرج امور فارس

۲۴۸

۱- من شبه قوم هو منهم: یعنی کسی که شبیه است قومی را خود از آنهاست.

راجع به مقاله ای که در روزنامهٔ گلستان شیراز نسبت به بقعهٔ سعدی و شوریده درج بوده فرموده و این قصیده نیز در روزنامهٔ مزبور منتشر شده

۲۴۹

۱- چون دولت مبلغ ناقابلی برای تعمیر و روشنائی مقبرهٔ شیخ سعدی منظور کرده بود و آن مبلغ تکافوی مخارج را نمیداد، تصمیم گرفتند آن وجه را بمصرف تعمیر و روشنائی مقبرهٔ خواجه حافظ برسانند. این بیت اشاره بدان است.

۲- مقصود مشاورالدوله وزیر فرهنگ است.

۳- مقصود شمس الدین جلالی پیشکار دارائی فارس بوده است.

۲۵۰

هنگامیکه شاهزاده فیروزمیرزانصرت الدوله والی فارس، غزل (آخرای سنگدل سیم زنخدان تا چند) شیخ سعدی علیه الرحمه را بمسابقه گذاشت و شاعران و متشاعران همگی شعری سرودند بحدی که مندرجات روزنامه ها مدتی غزلیات ردیف تا چندرا تشکیل میداد

۱- روسپی: زن فاحشه.

۲- اشاره به جایزه ایست که برای گوینده بهترین غزل معین شده بود و بوسیلهٔ مستشار اعظم دانش به برنده داده می شد.

۲۵۲

در استقبال قصیدهٔ (صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود) منوچهری دامغانی سروده شده

۱- دَروا: یا دروای بمعنی سرگشته و سرگردان. «دهخدا»

۲۵۳

در مورد وصول مجلهٔ ارمغان وجید دستگردی از تهران به شیراز

۲۵۴

روزی در شیراز قاسم نام آور (آصف الملک) روی بام مغازهٔ احداثی خود گام زنان بود شوریده از کوچه میگذشت، آصف الملک به شوریده توجه نمود، این شعر را سرود و نزدش فرستاد

۱- اشاره به خدمتگزار قاسم آصف الملک است.

۲۵۵

در شکوه از روزگار و اشاره به نابینائی و شعر و شاعری و بی ارزشی فن خویش سروده

۲۵۶

تغزل و اشعار دربارهٔ شمشیری که از طرف ناصرالدین شاه برای حسین قلیخان نظام السلطنه فرمانفرمای فارس از تهران به شیراز فرستاده شده

۱- باختر: بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده.

۲- مَطَر: باران.

۲۵۷

۱- نَخَشَب: شهری بوده است در ماوراء النهر بمسافت چهار روز از بخارا و هشت روز از بَلخ.

۲- غالقفر: نام محلّه ای بزرگ بوده جزو سمرقند که در خان سرو آن مشهور بوده.

۳- سَمَر: افسانه.

۲۵۸

۱- قِراب: غلاف شمشیر، نیام.

۲- وُشاق: غلام بچه، غلام، نوکر.

۱- معارک: جمع معرکه .

۲- تارک: فرق سر .

قصیده مشتمل بر دو مطلع و منشر از ورود حسین قلیخان نظام السلطنه به فارس و اشارهٔ شوریده به مادر خود

۳- گُلنجیر: قلعه شکاف. نوعی از آلات قلعه کشائی که بدان سنگهای کلان یا تیرهای بزرگ و ستبر به دیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب میکرده اند و از ضربت آن دیوار سوراخ و خراب میشده است .

۲۶۰

۱- آژیر: قوی، توانا

۲۶۱

۱- ابر مطیر: ابر بارنده

۲- عظم کسیر: استخوان شکسته

۳- افناء: نیست کردن

قصیده در مورد فتح قلعهٔ لار و گریز به مطایبهٔ تقاضای کنیز و غلام از میرزا حسین خان معتمد دیوان

۲۶۵

۱- اکدش: محبوب

در باب ورود مشیر الملک وزیر از اصفهان به شیراز و عزیمت محمدرضاخان قوام الملک شیرازی از شیراز به تهران و زندانی شدن در آنجا و حالات اتباع قوام در این گیر و دار است

۱- مقصود حبیب الله خان بیگلربگی است که بعد قوام شد.

۲- باغ گلشن در شیراز از باغهای معروف و متعلق به قوام الملک شیرازی بوده.

۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، و ۹ اشخاصی هستند که منشی و فراشباشی و خدمتگزاران قوام الملک بوده اند:

- میر سید علی: منشی مرحوم قوام و کمرکبی بوده.

- میرزا محمد سوخته: گاهی رئیس بخه و گاهی داروغه بوده.

- حاجی آقاجان: فراشباشی حبیب الله خان قوام که شوربا فروش بوده.

- میرزا محمود شمس: معروف به ادیب یکی از اشخاص مسخره بوده.

- شیخ محمد طاهر عرب و شیخ عیسی وکیل: در مورد هویت این دو نفر اطلاعی در دست نیست.

- حاج حیدر نگهداری: یکی از کبه متمول بوده.

- خضر و بخضر: دو نفر از اشخاص بی مایه شیراز زمان شوریده.

۲۶۷

۱- مقصود میرزا حسینخان معتمد دیوان است.

۲- مقصود نایب حسینخان، فراشباشی صاحبدیوان است.

۲۶۸

در باب مراجعت مظفرالدین شاه قاجار از سفر فرنگ به ایران و سوء قصدی که در پاریس نسبت به جان شاه ایران شده بود.

۲۷۰

۱- دَبور: بادی که از مغرب وزد.

۲- خَطَر: قدر و جاه و بزرگی.

۲۷۱

این قصیده بهنگام حرکت از تهران و وداع با احمد نصیرالدوله (بدر) سروده شده

۱- زُریر: اِسپَرَک، برگ زردچوبه.

۲۷۲

۱- تیر: نرگس «دهخدا»

۲- آژیر: توانا، قادر، ماهر

۳- قریر: خنک چشم، شادمان

۲۷۳

۱- کلیل: کند، ست

۲- جابر: شکسته بند

۳- غلم کسیر: استخوان شکسته

۴- خوردی: غلط است و می بایستی بصورت خُردی نوشته میشد.

۲۷۴

۱- سمیر: افسانه.

۲- ستیر: پوشیده.

«بهاریه»

۲۷۵

در ورود فصل بهار و گله از بی مهری حسین قلیخان نظام السلطنه که در آنموقع وزیر مالیه بوده

۲۷۶

۱- فخّار: سفال پخته و گل خشک.

۲- فخّار: فخر کننده.

۳- اَنوشه: خوشحال، خرّم، جاوید.

۲۷۷

۱- شَمر: آبگیر، تالاب

۲۷۸

بهاریه و اشاره به نصب حسین قلیخان نظام السلطنه به حکومت فارس و دستور محمدعلی میرزا ولیعهد در زمان سلطنت مظفرالدین شاه

۱- کِلّه: خیمه، سایبان

۲۸۰

در تعذر از ملاقات وزیر مخصوص والی فارس و اشاره به سرکوبی فتنه و انقلاب فارس بوسیلهٔ او

۲۸۱

در مورد ورود وزیر مخصوص بسمت والی ایالت فارس و اوضاع انقلاب و هرج و مرج فارس در آنموقع می باشد

۲۸۲

۱- رئیس المکوکین: کوک کردن باصطلاح بمعنی تفتین کردن است و در اینجا مجازاً یعنی رئیس المفتنین.

۲- مرادحسین قلیخان نظام السلطنه است.

۳ و ۴ - مقصود میرزاحسین خان معتمد دیوان و برادرش میرزا قاسمخان ملقب به آصف الملک می باشد.

۲۸۴

در بارهٔ سوء قصدی است که ترکان نسبت به میرزا محمد باقرخان معروف به موقّرالدوله اعمال کرده اند

۲۸۵

بمناسبت مراجعت سلطان احمد شاه قاجار از سفر فرنگ به ایران سروده شده

۱- ساتکین: پیالهٔ بزرگ شراب.

۲- عقار: شراب.

۲۸۶

۱- در این سفر فرنگ شاه، شاهزاده عبدالحسین میرزا حاکم ایالت فارس از شیراز برای استقبال از شاه به خوزستان عزیمت نمود و شخصاً این اشعار را بعرض شاه رسانید.

۲۸۷

۱- مقصود ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه و احمدشاه قاجار است.

منظومه ای است که برای علی بیان الممالک پیشکار مالیهٔ فارس فرستاده شده و در آن به وظیفه و مقرری بقعهٔ شیخ سعدی علیه الرحمه که از طرف دولت پرداخت میشد نیز اشاره گردیده است

۲۸۹

در استقبال غزل (دل من لاغری دارد شاهد کردار) حکیم فرخی سیستانی و مناظرهٔ شوریده با معشوق در باب فربهی ولاغری

۲۹۰

۱- مقصود حسین کاظم زاده مدیر مجلهٔ ایرانشهر و انتخاب نام آن مجله بمناسبت شعر فرخی.

۲۹۱

۱- این قصیده در مجلهٔ ایرانشهر منتشر گردید و آقای کاظم زاده این طور اظهار نظر کرد که گذشته از فربهی جسم بدیهی است روح قوی و فربه پسندیده تر است.

در جواب قصیدهٔ ایرج میرزا که ردیف آن بیچاره مادر بوده، سروده شده و اشاره است به زحمات بیچاره پدر

۲۹۲

۱- گوی انگله: گوی بمعنی تکمه است و انگله حلقه ای است که تکمه را از آن گذرانند.

۲۹۳

۱- مَعبَله: پیکان پهن و دراز. «دهخدا»

۲- حوصله: چینه دان مرغ.

۳- حافی: پا برهنه.

این قصیده را شوریده در اواخر عمر خود سرود و علّت دلتنگیش این بود که عدّه‌ای از رجال و بزرگان نامی همدوره‌اش درگذشته بودند و جای آنان را افرادی نالایق و بی سر و پا گرفته بودند.

۲۹۴

۱- حُطام: ریزهٔ گیاه خشک، کنایه از مال دنیا (چه کم و چه زیاد).

۲- آبشخور: منزل، مقام، نصیب.

۲۹۶

در گله از یکی از دوستان خویش و اشاره به سختی وضع ارزاق شیراز

۱- خَریطه: کیسهٔ چرمین یا پوستین.

۲۹۷

این قصیده را برای ورود یکی از دوستان خویش به شیراز فرستاده

۲۹۸

در پاسخ قطعهٔ توصیفی که شاهزاده شیخ الرئیس برای شوریده فرستاده بوده

۱- بوذلف: ابوذلف قاسم بن عیسی بن ادریس بن معقل ... بن عبدالعزی بن ذلف عجلی یکی از سرهنگان مأمون خلیفه و معتصم و یکی از اسخیا و جوانمردان بزرگوار و شجاع بوده است. او مرجع ادبا و فضلای عصر خویش بود و در صنعت غنا مهارت داشت. درضمن نام بوذلف کرکری حکمران اران نیز در تاریخ مسطور است که او هم ممدوح اسدی و قطران است و اسدی گرشاسبنامه

را بنام او کرده است بسال ۴۵۸ هجری قمری. و شعرا و ادبای فارسی زبان از او صله ها یافته اند. «دهخدا»

۲- ذیمقراطیس: فیلسوف یونانی درقرن پنجم قبل ازمیلاد که او راحکیم خندان هم نامیده اند زیرا که دائم به دیوانگی بشر میخندید.

۳- تشکیس: وارگون ساختن.

۱- طاقدیس: طاق مانند، ایوان (پادشاهان). درین شعر اشاره است به تخت خسرو پرویز که طول آن یکصد و هفتاد ذرع و عرض آن یکصد و بیست ذرع و مکلّل به جواهر بوده.

۲- کُلُّ الصَّیدِ فی جَوفِ فَرا و ۳- کافُ الکیس/اشاره به شعر شاعر عرب که مطلع آن اینست:

جاءَ الشِّتاءُ وَ عِندی مِن حَوائِجَه — سَبعٌ اِذَا القَطرُ عَن حاجاتِنا حَبَسا

کَنٌّ وَ کِیسٌ وَ کانونٌ وَ کَأسٌ طِلاً — بَعدَ الکَبابِ وَ کُسٌّ ناعِمٌ وَ کَسا

یَقولونَ کافاتِ الشِّتاءِ کَثیرَةٌ — وَ ما هیَ اِلّا واحِدٌ غَیرُ مُفتَرَی

اِذا صَحَّ کافُ الکیسِ فَالکُلُّ حاصِلٌ — لَدَینا وَ کُلُّ الصَّیدِ فی جانِبِ الفَرا

۲۰۰

در فراز آمدن عید و بهار و اشاره بنام مهدیقلی میرزا هدایت (مخبر السلطنه) که در آنموقع والی ایالت فارس بوده

۱- مرعی: سبزه زار، چراگاه.

۲- مَغرِس: جای نشاندن درخت.

۳- أملس: ساده، نرم، هموار.

۴- اِکسون: نوعی دیبای سیاه که بسیار نفیس و قیمتی است.

۵- چغندر: اشاره به شعر مرحوم سید اسدالله غزا که گفته:

شب عید است و یار از من چغندر پخته میخواهد بگوئیدش مگر من گنج قارون زیر سر دارم

۶- مَلعَب: بازیچه.

۷- مَلمَس: موضع لمس.

۸- مَجَس: جای دست نهادن پزشک بر نبض بیمار.

۲۰۱

۱- اَحْرَس: لال.

۲- قوم رَس: قومی که تکذیب پیغمبر خود کردند واو رادر چاه به بند کشیدند تا آنکه مُرد و روی این اصل آنها را «اهلُ الرّس» نیز گفته اند.

۳- ناکِس: آنکه سرش را از خواری فرو افکنده، عدشکن.

۴- قَبَس: شعله، آتش.

۲۰۲

خطاب به شیبانی رئیس تلگرافخانهٔ فارس و اثبات برتری و فضل مرد نسبت به زن

تغزل و گریز بنام قوام الملک شیرازی

۲۰۳

۱- اِبتسام: خنده.

۲۰۵

منظومه راجع به انگشتر الماسی است که از جانب مظفرالدین شاه برای شوریده آورده شده بوده است

۱- ملفق: بهم جفت کرده، تلفیق شده.

۲۰۶

۱- در جریدهٔ «صدای اصفهان»، روزنامهٔ چاپ اصفهان دربارهٔ ابراهیم قوام شیرازی مقاله ای منتشر شد، این اشعار برحسب تقاضای قوام الملک بزبان او سروده شد و برای جریدهٔ مزبور فرستاده گردید.

۲۰۷

۱- طریده: شکار رانده شده.

۲- دوقاق: نام درختی است که در قدیم ازچوب آن دوات میساختند.

۲۰۸

در مورد سوء قصدی که نسبت به محمدعلیشاه قاجار صورت گرفته و نارنجکی که به اتومبیل شاه پرتاب گردیده بوده

۱- در ۲۴ ذی القعده ۱۳۲۴ که مرگ مرحوم مغفرالدین شاه اتفاق افتاد، محمدعلی میرزا ولیعهد در تهران حاضر بود و در تاریخ چهارم ذی الحجه ۱۳۲۴ تاجگذاری نمود.

۲۰۹

در اوائل سال ۱۳۰۱ قمری تصادفاً جمع کثیری از مشاهیر و رجال و بزرگان درگذشتند و از آنجمله فوت قوام الملک، حسام السلطنه (سلطان مراد میرزا)، امین السلطان (میرزا علی اصغرخان اتابک اعظم) وغیره که در این قصیده مذکوراست

۱- مقصود حاجی میرزا هادی زرقانی معدل، منشی مشیراست.

۲۱۰

۱- اِشَک: به ترکی بمعنی خر.

۲- یچک: شیر همیشه مانند زنان دستمالی یچک ماند بسر داشت.

۲۱۱

۱- شَچَک: باصطلاح بمعنی سعایت است، نوعی تبرزین.

۲- بهارلو و لَک: دو طائفهٔ ترک در فارس که سابقاً تابع ابوابجی قوام بوده اند.

۲۱۲

۱- شَمیع: مقصود حاج میرزا شَمیع است که محاسب فارس بوده.

۲- باغ ونک: واقع در تهران و متعلق به مستوفی الممالک بود.

۳- تَرتیزَک: کبابی است که در تهران به آن شامی گویند.

۴- گُندِ یک چارک: خایهٔ وزین.

۵- خارَک: همان خَرَک بمعنی خرمای خشک و نارس است.

۶- شیخ ابو القاسم: مقصود شیخ محمد حسین شیخ الاسلام است.

۱- لَیلَةُ الاِثنین: شب دوشنبه.

۲- پیمبر دزدان: او را بنی السارقین نیز می گفتند.

۳- شافوتک: موت.

۴- کِردَک: لباس نمدی.

۵- شیخ نعمت: مقصود شیخ نعمت قاری باشی است.

۶- خان خُرموج: مقصود میرزا جعفر خان خُرموجی است.

۷- کَندنا: تره.

۱- حاج بی بی: مقصود دختر حاج اسدالله خان قوامی (مادر حاج ضیاء الملک شیرازی است).

۲- مُکَک: باصطلاح یعنی چنباتمه زدن.

۳- کُپک: نفس زدن در حال نزع.

۴- دو بیت بعد جا افتاده که بدین قرار است:

سوی فرزند صاحب دیوان هم اجل زد بناگهان چشمک

اوّل فصل باقلا ناکام مُرد ناخورده باقلا گرمک

۵- خُورَک: دودکش آشپزخانه.

۶- خُنبک: تنبک، دست زدن و اظهار شادمانی کردن.

۷- اُورَک: آبرک، تاب.

۸- یُرُک: اطاقهای بگی رعیتی در صحرا، یُرت (آرامگاه ومنزل، اطاق).

۹- بوبک: ابوبکر.

۱۰- حاج عبدالحسین: پیشخدمت باشی مشیر که چای برای مشیر طبخ میکرده.

۱- اُفرابک: مقصود پسران افراسیاب بگ است که فراشباشی میرزا بوده .

۲- سیدهندی: مسخرهٔ میرزا بوده که اغلب میرزا با او نقل و قوتک میداده .

۳- پلنگ: نیی است که مهره های گلی مدوّر خشک شده را با دمیدن (پف کردن، فوت کردن) بشدت و بسرعت از نی پرتاب کنند و با آن پرندگان و دیگر هدفها را میزنند .

۴- بیت بعدی از قلم افتاده که بقرار زیر است:

حاج عبدالله حزین هم نیز چاک در برزده قبای قدک

۵- مارمالوکک: جانوری است شبیه به مار کوچک وچون از حیث جثه میرزا ابوالقاسم خان نصیرالملک دوّم خُرد و کوچک بود تشبیه به این جانور شده است.

۶- عوض آقا: یکی از مستخدمین نزدیک قوام بوده .

۷- قلم زرچک: یکی از اسباب آتشبازی بوده.

۸- بیت الملک: مقصود مؤیدالملک است.

۹- ملا اورینک: نام یکنفر یهودی زشت و کثیف بوده است.

۱- زَردَک: باصطلاح شیرازی بلال است، مویج ایرانی.

۲- وصالیان: مقصود خانوادهٔ مرحوم وصال شیرازی است که صورت مردهای آنها کم مو و کوتاه بوده است.

۳- بیت بعدی از قلم افتاده که بقرار زیر است:

بر در ارک روز و شب برپاست چون به پالیز مظهر اولولک

۴ و ۵- دَرِ شیخ و محلّ دزک: نام دو محله در شیراز است.

۶- دو بیت بعدی از قلم افتاده که بقرار زیر است:

شب جمعه امام جمعهٔ شوم کرد از بهر بنده کوک و کلک

آن امامی که زهد او نخرد قحبه یک غاز و جنده یک جندک

* جِندک: مسکوک مسین کوچک که در زمان قاجاریه نصف نیم پول قیمت داشت.

۳۱۶

۷- صاحب دیوان: میرزا فتحعلیخان صاحب دیوان از سال ۱۲۹۸ قمری که صاحب اختیار و وزیر ایالت فارس گردید توهینی بوسیلهٔ نایب حسین، فراشباشی خود نسبت به شوریده نمود، اینست که در اغلب اشعارِ او نام صاحبدیوان و نایب حسین مذکور است.

۸- بِچَلَک: باصطلاح، بچه های خرد و بی اهمیت را گویند. در اینجا کنایه از مأمورین صاحبدیوان است.

۳۱۷

۱- زیر چلک: باصطلاح یعنی پنهانی.

۲- ابن العرس: موش خرما.

۳- بیت بعدی از قلم افتاده که بقرار زیر است:

فلک وچوب بحر ما آری ای به کس زن تو چوب فلک

در شیراز سالی فصل زمستان سخت شد و برف و باران زیادی بارید، شوریده این اشعار مطایبه معروف به چل چلک را بمناسبت سرود

۳۱۸

۱- ثَلج : برف.

۲- دُرّاعه : نوعی جامهٔ بلند که شیوخ پوشند.

۳- وُحل : گِل و لای.

۴- عانه : زیر ناف ، پشت زهار.

۵- دِگنگ : چوب کلفت ، آلت چوبی یک بازی بوده.

۶- کلَک : آتشدان گلی ، منقل سفالین.

۳۱۹

۱- پرپِروکک : فرفره.

۲- چِل کچلک : سابقا معمول بوده هنگامیکه باران قطع نمیشد ، ریسمانی حاضر نموده و نام چهل نفر بی مورا میبرده اند و مطابق نام هر گِل گره بر ریسمان زده و زیر ناودان میگذاشتند و اعتقاد داشتند که پس از این عمل باران قطع میشده.

۳۲۰

در مورد کنیزک اعطائی به شوریده و گفتگوی فیمابین او و کنیزک

۱- وِرمَتَرَک: باصطلاح شیرازیان یعنی زیاد حرف نزن.

۲- آژنگ: چین و شکنی که بسبب خشم، بیماری، پیری و غیره برچهره و ابرو و پیشانی افتد.

۳- دَوال: تسمهٔ چرم که بدان چیزی را ببندند.

۴- آونگ: آویزان.

۳۲۰

۵- سارَنگ: پرنده ایست سیاه رنگ، سار، ساری، یکی از فروع دستگاه شور، سازی است چون کمانچه. «معین»

۶- نگارخانهٔ گنگ: در اینجا ممکن است کنایه از نگارخانهٔ چین باشد، امّا معلوم نیست نگارخانه ای هم در گنگ هندوستان وجود داشته یا نه؟

۱- دَنگ: احمق.

۲- غَنگ: آواز بلند.

۳- غَرَنگ: صدای جرجریکه بسبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید.

۱- پالاهنگ: ریسمانی که به لجام بسته اسب را بدان بکشند، این ریسمان برای بستن دست دشمن در جنگ ها و هم برای بستن صید و گناهکار بکار برده میشده، کمند.

۲- اَنگشت: زغال.

۳- شَبَق: آرزومند گشتن به جماع، شدت شهوت.

۴- مقصود میرزا حسینخان معتمد دیوان است.

۳۲۳

در وصف جشن قرن (پنجاهمین سال) جلوس ملکهٔ ویکتوریا پادشاه انگلیس و دوستی شاه ایران (ناصر الدین شاه) با ملکه و اتحاد دولت ایران و انگلیس

۱- عُصفور: گنجشک.

۳۲۴

۱- دَنگ: بی هوش، احمق، ابله.

۲- قتیس: کشیش.

۳- سکوپا: یا سکوبا نام عابدی که دیری ساخته و آن دیر بنام او معروف شد وعیسی علیه السّلام نیز به دیر او رفت.

۳۲۵

نوّاب معروف به هندی در شیراز بمناسبت شصتمین سال جلوس ملکهٔ ویکتوریا پادشاه انگلستان مجلس با شکوهی آراست و از شوریده خواست اشعاری سراید. شوریده هم این قصیده را سرود که اشاره است به مودّت بین پادشاه ایران (مظفرالدین شاه) و پادشاه انگلستان ملکهٔ ویکتوریا

۲۲۷

این قصیده اشاره به تقدیریست که از طرف ملکه ویکتوریا پادشاه انگلستان نسبت به شوریده شده و ضمن فرستادن یادبودی، گله از نرسیدن پاسخ اشاری نموده که بوسیلهٔ معتمدالدوله فرهاد میرزا جهت ناصرالدین شاه فرستاده بوده (معتمدالدوله انگلیسی خوب میدانسته و با انگلستان رابطهٔ مستقیم داشته)

۲۲۸

۱- غنگ: آواز بلند.

۲۲۹

در بازگشت مظفرالدین شاه قاجار از سومین سفر به فرنگ

۱- آسترَه: آستارا.

۲- لنگ: نام دهی است از دهستان شاندیز که در بخش طُرقبهٔ شهرستان مشهد است.

۳- کرنگ: حلقه زدن مردم و سپاهیان، جرگه زدن.

۴- پاچنگ: یا پازنگ بمعنی دریچه.

۳۳۰

۱- شنگ: خوش حرکات، شیرین رفتار، ظریف.

۲- پالاهنگ: کمند.

۳۳۱

۱- قلماسنگ: یا قلاسنگ بمعنی فلاخن میباشد و آن آلتی است که از ابریشم الوان بافند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. «دهخدا»

در بارهٔ مسافرت بدیع الملک از شیراز به تهران و وصف تبعیدی است که شوریده برسم یادگار هنگام مسافرت باو داده بود

۳۳۲

۱- اَقبِل: روی آور.

۲- اَنزِل: فرودآی، نزول کن.

در موقع انتصاب حسین قلیخان مافی نظام السلطنه بسمت حکومت تبریز، شوریده این قصیدهٔ غرا را بمناسبت سرود و اشاره به شعر حکیم معزّی فرموده

۳۳۳

۱- کَنز: گنج، خزانه.

۲- نال: رگ و ریشه ای باریک که از میان قلم برآید.

۳- مَهزول: ضعیف، لاغر.

۴- سَمین: عالی، سخن عالی.

۳۳۴

۱- وِهاد: جمع وَهده بمعنی جای مسطح وهموار.

۲- تِلال: جمع تَل (پشته)، پشته ها.

۳- زوتر: مخفف زودتر.

۳۳۵

۱- عِقال: ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند.

۲- دَوال: تسمهٔ چرمی که با آن طبل و کوس نوازند.

۳- اِکتحال: سرمه کشیدن.

۴- مُستمال: استمالت کرده، راضی کرده.

۳۲۶

۱- هَزمان: هرزمان.

۳۲۷

دریکی از ادوار مجلس شورای ملی که در شیراز نیز شروع گردید و در ادارهٔ بلدیهٔ تعرفه میدادند و طالبین وکالت هرکدام جمعی را برای دادن رأی آورده بودند و شوریده از جریان این سوء استفاده‌ها مکدر بود این اشعار را سرود

۱- یعنی گفتم ای رفیق آماده شو به تعیین وکیل.

۲- زُمبُل هُرت: بی قاعده و قانون.

۳- هَردمیل: باهرج و مرج، درهم برهم.

۴- سقیفه: ایوان سقف دار.

۳۳۸

۱- مُراسی چه کرده اند گُسیل : مرا برای چه فرستاده اند .

۲- مُ بیدُم مِردَکی کُلُه نمدی : من مردی کله نمدی بودم .

۳- مَندیل : عمّامه ، دستار .

۴- تِیَلُم کور شِه پُسُم بِمِره : چشمم کور شود و پسرم بمیرد .

۳۳۹

در سرای مرحوم محمّد باقر دهقان شیرازی سه نفر بنام علی محمّد بودند : یک علی محمّد دهقان فرزند دهقان ، دیگر مهمانی تازه وارد بنام علی محمّد راد و سوّمین علی محمّد رایض خدمتگزار بود . این اشعار اشارهٔ به آنها و ضمناً تشکّر است از مرحوم ابوالقاسم نصیرالملک که در باغ اِرَم پذیرائی شایانی از شوریده و نامبردگان بعمل آورده بود

۳۴۰

شوریده و ابوالقاسم نصیرالملک که از دوستان وی بود، تصادفاً با هم مریض شدند.
شوریده این قصیده را سرود و به نصیرالملک ایفاد نمود

۱- خان: خانه، سرا.
۲- تنکیل: عقوبت (کردن)، پست کردن.

۳۴۱

۱- میرزاآقا: مستخدم شوریده.
۲- اسماعیل: خدمتگزار مرحوم نصیرالملک.
۳- عَویل: بلند کردن آواز به گریه و ناله

۳۴۳

بهاریّه و گریز به نام حسین قلیخان نظام السّلطنه

۱- سَلَب: نوعی لباس مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند.

۲- حُبلی: آبستن.

۳- مَرغول: پیچ و تاب موی.

۴- مِعصَم: ساعد، بازو، مچ دست، دستبند.

۳۴۴

۱- اشاره به حکومت نظام السّلطنه در خوزستان.

۳۴۶

خطاب به آصف الدوله والی فارس و اشاره به ورود ماه محرّم و فراهم نبودن جامهٔ سیاه برای خود فرماید

۱- زُحَلی کسوت: سیاه جامه. زُحَلی منسوب به زُحَل و بمعنی منحوس و مشئوم. چون پیشینیان زُحَل را مظهر نحسی و ستارهٔ نحس میدانستند، در ادبیات فارسی و تازی هر چیز یا هر کس را که نحس میخواستند خواند به زُحَل تشبیه میکردند یا بدان منسوب میساختند. «معدن».

۳۴۷

۱- شبیر و شبّر: نام فرزندان هارون بوده که حضرت رسول، حسن و حسین علیهما سلام را بدان نام ها میخواندند (شبیر نام حضرت امام حسین و شبر نام حضرت امام حسن).

۳۴۸

بمناسبت جشن ولادت امام حسین علیه السّلام و تصادف با اتفاقی که از رها شدن تیر برای شاهزاده ملک منصور میرزا شعاع السّلطنه والی فارس رخ داده و خلقتی که از طرف مظفّرالدین شاه قاجار برای شعاع السّلطنه فرزندش رسیده

۳۵۰

در شکایت از مردم روزگار و رواج بازار بیداد در ایران و اشاره به نام والی وقت فارس

۳۵۱

در پند و اندرز و بی ثباتی گیتی فرماید

۳۵۲

قصیده در حماسه و اشاره به نام یکنفر از زمامداران فارس که خیلی خودپرست بوده، و در آخر شعر گریزی است به نام حسین قلیخان نظام السّلطنه

۱- نَدَب: داوکشیدن بر هفت در بازی نرد، عذرا .

۳۵۳

۱- کَشخان: زن جَلَب، زن قحبه، دیوّث .

۳۵۵

در ورود نصیر الملک شیرازی از تهران به شیراز و قالیچهٔ ترکی و کاسهٔ نباتی که برای وی از طرف شوریده فرستاده شده

۱- تَمَرُ: مانند پلنگ شدن، تندخوئی نمودن.

۲۵۶

قصیده و هزلیه دربارهٔ گفتگوی بین شوریده و الاغش و اینکه الاغ او ترجیح میداد بجای شوریده به آقا شیخ یحیی امام جمعه سواری دهد

۱- شوشه: طلا یا نقره را که گدازند و در ناوچه ریزند، شمش.

۲- یَعفور: الاغ، خر.

۳- روضهٔ بوالقاسمخان: مقصود باغ ارم متعلق به ابوالقاسم خان نصیرالملک در شیراز است.

۴- انکرالاصوات: اشاره است به آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ الاصوات لَصَوتُ الحَمیر یعنی همانا که ناخوشترین صداها صدای خر است.

۳۵۷

۱- امام: مقصود آقا شیخ یحیی امام جمعهٔ شیراز است.

در باب بیماری خویش و گرانی اجناس در شیراز و بسته شدن بازار است

۳۵۹

۱- سیّد فال حصیری: یکی از علمای شیراز بوده (این شخص به سیّد فال اسیری معروف است).

۲- میر هدایت: مقصود آقا میرزا هدایت الله است که یکی از مجتهدین شیراز بوده.

۳- خان نایب: مقصود فراشباشی صاحبدیوان است.

۳۶۰

در مأثر مهدیقلی هدایت (مخبر السلطنه) والی فارس فرموده

قصیده در ورود شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله از تهران به شیراز بسمت حکومت فارس

۲۶۱

۱- سلّم: نردبان.

۲۶۳

۱- خُرّم: غورهٔ انگور.

۲- مطمورہ: سرداب، نهانخانه.

۳- اِقطاع: بخشیدن ملک یا قطعه زمینی به کسی که از درآمد آن زندگی کند.

۴- اشاره به مُستَبعی است که قبل از این قصیدهٔ شوریده از شیراز برای فیروز میرزا نصرت الدّوله فرستاده و تضمین غزلِ:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چها کرد خواجه حافظ علیه الرّحمه بوده.

۲۶۴

در ورود یکی از دوستان شوریده به شیراز و مطایبه درباره تدری که برای ورود آن دوست نموده

۳۶۵

در تعریف دوگوهر دانش و احسان و گریز به نام حسین قلیخان نظام السلطنه

۱- اِقالهٔ بیع: بهم زدن و فسخ کردن بیع.

۳۶۷

۱- عقیان: زر خالصی که در زمین پیدا گردد و نه آنکه از سنگ استخراج شود.

۳۶۸

تغزل و خزانیه و گریز بنام حسین قلیخان نظام السلطنه و اشاره به حرکت وی از شیراز به ری

۳۶۹

۱- حورِ فی الخیام: اشاره است به آیهٔ ۷۲ سورهٔ الرحمن حُورٌ مقصوراتٌ فی الخیام (حورانی در سراپرده های خود مستور از چشم بیگانگان).

۲- فیهن خیرات حسان: اشاره است به آیهٔ ۷۰ سورهٔ الرحمن (در آن بهشت ها نیکو زنان باحسن و جمال بسیارند).

۳۷۰

۱- صولجان: چوگان، عصای شاه.

۳۷۲

در تهنیت ورود احمد نصیرالدوله (پدر) از فرنگ به تهران

۱- آصفیه ۲- احمدیه ۳- نصیریه: بترتیب اشاره به سرای آصف‌الدوله پدر نصیرالدوله، و احمدیه و نصیریه هم بمناسبت نام احمد نصیرالدوله است.

۳۷۳

۱- آمان: ممکن است از «آمن» بمعنای آرامش و ایمنی باشد.

۲- شَعر: موی (انسان یا جانور).

۳- خَیلان: گمان بردن.

۴- هُمر: شاعر نابینای یونانی.

۳۷۶

زمانیکه ناصرالدین شاه قاجار از سفر فرنگستان به ایران بازگشت، شوریده این قصیده را سروده و بوسیلهٔ امین‌السلطان صدراعظم بعرض رسانید

۳۷۸

۱- پیل گرمابه: صورت پیلی که بر دیوار گرمابه نقش کنند.

۲- شیرشاذروان: صورت شیری که بر روی چادر خیمه بدوزند، شیرعَلَم.

۳۷۹

در محامد سلطان مظفرالدّین شاه قاجار سروده

۳۸۰

۱- شَبار: هلاک، هلاکت.

۳۸۱

در انتخاب عین‌الدّوله بمنصب صدارت عُظمی بوسیلهٔ مظفرالدّین شاه قاجار

۲۸۲

این قصیده را شوریده در تهران سرود که در آن اشاره است به سختی زمستان و سردی مهرحسین قلیخان نظام السلطنه

۱- آزر: نام پدر حضرت ابراهیم

۲- اَنگلیون: انجیل، چون مسیحیان شرقی انجیل را در قاش ابریشمین و ملون می پیچیده اند از اینرو آن قاش را هم انگلیون گفته اند.

۳- نخستین کانون: بزبان رومی کانون نام دو ماه است و بنابراین مقصود کانون اول است.

۴- جَمره: اخگر آتش.

۲۸۳

۱- میزاب: ناودان.

۳۸۴

۱- اِکسون: نوعی دیبای سیاه که بسیار نفیس و قیمتی است.

۲- جفون: جمع «جفن» بمعنی پلک چشم است.

۳۸۵

شوریده این قصیده را در بازگشت خود از تهران به شیراز سرود

۱- اَرغَن: ارغنون، اُرگ.

۲- مسعود: مقصود از میرزای ظلّ السّلطان است که در اصفهان بوده.

۳۸۶

۱- باد به چنبر بستن در این مصرع کنایه از امر محال کردن، کار محال کردن است.

۲- اشاره به کشته شدن ناصرالدین شاه قاجار است.

۳- ناظم الدوله به سمت والی ایالت فارس به شیراز میرفته و شوریده با او بوده.

۳۸۷

در صفت ابری است که میرزا حسین خان معتمد دیوان به شوریده داده بود، و در پایان اشاره است به غارت منزل معتمد دیوان مذکور

۱- پرویزن: غربال

۲- عِقد پَرَن: عِقد رشته مروارید است و پَرَن بمعنی پروین. عِقدِ پَرَن همان پروین یا ثریاست که نام منزلی از منازل قمر میباشد و شباهت به گردن بند دارد.

۳۸۹

۱- اَلسّامِعُ اَین: شنونده کجاست؟

۲- اَلمُعطی مَن: عطا کننده کیست؟

۳- مجن: سپر.

۳۹۰

این قصیده را بمناسبت عروسی میرزا قاسم خان (آصف الملک) برادر میرزا حسین خان معتمد دیوان فرموده

۱- اشاره است به غارت خانهٔ معتمد دیوان.

۳۹۱

خطاب به میرزا قاسم خان آصف الملک که حکومت دشتی و دشتستان را داشت و شرح مردن و اوصاف الاغ شوریده و همچنین اشاره است به آصف الملک که به شوریده قول داده بود الاغی برسم هدیه برایش بفرستد ولی بقول خود جامهٔ عمل نپوشانده بود

۱- دَیدَن: عادت.

۳۹۲

۱- برق خاطف: یا خاطف، آنچه که چشم را خیره کند.

۲- خَزِ اَدکَن: خز نیلگون، خز بسیار نرم و تیره.

۳- مُجن: چوگان، چوبی که سر آن مثل چوگان خمیده باشد.

۲۹۳

۱- نهیق: آواز خر.

۲- هفت تنان و چل تنان: نام دو تکیه واقع در شیراز که در آنجا مزار درادیش است.

۳- معمول اهل شیراز این بود که روز اول هر ماه به زیر قرآن که محل و طاق مرتفعی بود و مسافتی تا شهر شیراز داشته میرفتند و قرآن بزرگی را که بخط سلطان ابراهیم ابن شاهرخ گورکانی بود در صندوقی نهاده ودر اطاقی که روی آن طاق بود میگذاشتند و مردم شیراز برای سلامت و تندرستی هر روز اول ماه از زیر آن قرآن میگذشتند. این بنا را ابوالفتح میرزا دولتشاهی والی فارس در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی از میان برداشت. بنای اولیهٔ دروازهٔ قرآن که در ابتدای راه شیراز به اصفهان است بوسیلهٔ عضدالدوله دیلمی ساخته شد ولی دروازهٔ امروزی آن بهت و کوشش مرحوم ایکار بهان سبک قدیمی ولی با تزئینات جدید و مختلف بنا گردیده است.

۲۹۴

۱- سلوی و مَن: سلوی مرغی است شبیه تیهو، بلدرچین. مَن بمعنی ترنجبین وصمغ آمده. (مائده هائی که خداوند برای قوم بنی اسرائیل نائل کرد و بمدت ۴۰ سال این قوم از آنان تغذیه کردند).

۳۹۵

۱- مقصود معتمد دیوان برادر میرزا قاسم خان آصف الملک است.

۳۹۶

دربارهٔ ساعت فرموده

۳۹۷

در سئوال و جواب ناظم (شوریده) با معشوق و تکمیل مکالمه با مدح امام عصر حجت ابن الحسن عجّل الله تعالی فرجه الشریف

۳۹۹

۱- جنان: دل، قلب.

پس از بازگشت شوریده از تهران به شیراز (۱۳۱۴ قمری) ونیل به لقب فصیح الملکی و مشمول عواطف بی پایان ناصرالدین شاه ومظفرالدین شاه قاجار شدن، مورد رشک وحسد عده‌ای از متشاعران شیراز گشت. در این اثناء شخص بستنی بندی را که دیدگانش بسیار ضعیف و نشرف به کوری بود به بقعهٔ حضرت سید میراحمد (شاه چراغ) بردند وگویند شفا یافت و مردم شیراز آن بقعه را چراغانی کردند و جشنها گرفتند. حسودان ومخالفین شوریده (علی شیرازی معروف به فیضی و غلامحسین آبکش متخلص به مضطر که بعدها تخلص خود را تبدیل به مظفر نمود و خائف مجانامه‌ای از قول وی خطاب به شاه چراغ ساختند شعراز اشکار این معجزه و نسخه آنرا مخصوصاً میان عموم انتشار دادند ودرنتیجه اشکار عمومی مخصوصاً عامیان و بعضی از قشریون را تهییج و بر ضد شوریده شوراندند تا بحدی که جماعتی ساده لوح و بی سواد تصمیم کشتن او را داشتند. جمعی از علماء و دوستان شوریده مصلحت چنان دیدند که شوریده اشعاری شعراز بیکناهی خویش سراید و در حضور علماء و مردم بخواند. این بود که اقدام به سرودن این قصیده و خواندن این اشعار در آن بقعه نمود که پس از آن نه تنها از احترام ومعروفیت شوریده چیزی کاسته نشد، بلکه این توطئهٔ حسودان موجب افزونی ترقی ومحبوبیت شوریده در انظار مردم نیز گردید

۲۰۱

۱- اشاره به اشعاری است که بر روی درب نقرهٔ بقعهٔ حضرت سید میراحمد شاه چراغ منقوش است و مطلع آن اینست:

سزد که بگذرد از ساحت سپهر اثیر ز فرحضرت میراحمد این رواق منیر

۲۰۳

در ارسال جبّه، خرقهٔ آستر خز از جانب معین الشریعه امامی شیرازی برای شوریده

۲۰۴

این چکامه را برای شیبانی رئیس ادارهٔ مالیهٔ فارس فرستاده

۴۰۵

۱- اشاره به اشعاریست که مطلع آن اینست: (حضرت شیبانیا برخودمی دارم فسوس) و در قسمت «مطایبات» نوشته شده .

۲- شعری: موئین (منسوب به شعر یعنی مو) . شعرای یمانی کوکبی است روشن از قدر اول در صورت کلی کلب اکبر..... «دهخدا» .

۳- نسره: یا نسر بمعنی کرکس .

۴- حصار اشکنوان: قلعه ای بود در فارس که با قلعهٔ استخر و قلعهٔ شکسته جمعاً سه قلعهٔ حوالی شهر استخر را تشکیل میدادند و برروی سه کوه که مجموع آنها را «سه گنبد» میگفتند، قرار داشتند.

۴۰۶

۱- اکوان: جمع کون، هستی ها، وجودها .

۲- دوان: دونده .

۳- علوان: عطاء، مژدگانی .

درمورد ورود آصف الدوله بشیراز به سمت حکومت ایالت فارس و اشاره به خرابی آن خطه

۴۰۷

۱- هارِب: گریزنده.

۲- اَلوحه: خوش، نگین.

۳- اُنموذَج: یا اُنموذَج بمعنی نمونه، نمونه دار.

۴۰۸

۱- چَرمه: اسب.

۲- حِصَص: نخود.

۴۰۹

مطایبه در اعتراض خرنسبت به شوریده و حسن طلب نسبت به کاه و جو مورد لزوم

۱- خُرد با شتباه در اینجا بصورت «خورد» نگاشته آمده.

۴۱۰

این قصیده را شوریده در جواب منظومهٔ نثار دیوان به اصفهان فرستاد

۱- مقصود وبای سال ۱۳۲۲ قمری است که در فارس شایع گشت.

۴۱۲

کنایه از گیتی و بی ثباتی و بی وفائی آن

۴۱۳

تغزل خطاب به معشوق و آهنگ سفر او در تابستان و گریز بنام حسین قلیخان نظام السلطنه

۱- سیف ذوالیزن: ابن ذی یزن یکی از شاهان خاندان حمیری است که با یاری خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی، عربستان جنوبی را از تحت سلطهٔ حبشیان خارج ساخت و در حدود سال ۵۷۰ میلادی با کمک ایرانیان به تخت شاهی نشست.

۴۱۴

۱- مرغزن: قبرستان، گورستان.

۲- آب مه: نام ماه یازدهم از سال ملی یهود و ماه پنجم از سال عرفی و دیوانی آنان و غرهٔ آن بگفتهٔ مورخین قدیم با سلخ مرداد یا غرهٔ شهریور مطابق است. و این ماه نزد بنی اسرائیل ماه عزا و ماتم باشد و بروز پسین آن وفات هارون است و یهود بدان روز، روزه دارند. «دهخدا»

۴۱۵

در پاسخ منظومه و تقاضای صلهٔ یکی از دوستان

۴۱۷

شوریده را دهی بود در بورنجان در نزدیکی کازرون فارس . چند نفر مفسد شهرت دادند که در آن ده گنجی پیدا شده و این خبر دروغ را بمأمورین دولتی رسانیدند ، بطوریکه مأمورین به تفتیش و تحقیق گشتند و تا پایان تحقیقات همه جا را زیر و رو کردند و چیزی نیافتند و عده ای از رعیت ها را هم شکنجه و آزار نمودند . شوریده این اشعار را بمناسبت سرود و نسخهٔ آنرا نزد سردار سپه (رئیس الوزراء و رئیس عالی کل قوای آنروز و اعلیحضرت رضاشاه پهلوی بعد) فرستاد

۱ - مقصود سرتیپ فضل الله خان زاهدی است که در آنموقع فرماندهٔ تیپ فارس بود .

۲ - سرتیپ فضل الله خان زاهدی در بدو ورود خود از تهران به شیراز در باغچهٔ فصیحیه شوریده وارد و منزل کرد .

۳ - مقصود شیخ الملک اورنگ است که در آن هنگام بر سرتیپ فضل الله خان وارد بود و در این قضیه مداخله نمود .

۴۱۷

۴- مقصود از سردار سپه، رضاشاه پهلوی است که در آنموقع هنوز بسلطنت نرسیده و رئیس الوزرا و فرماندهٔ عالی کل قوا بود.

۴۱۸

در پاسخ اشعار میرزا رضاخان دانش (پرنس ارفع الدوله) موقعیکه از تهران به شیراز وارد و میهمان حکومت وقت آقای دکتر مصدق السلطنه بود، سروده

۴۱۹

در اعطاء تمثال از طرف سلطان احمد شاه قاجار به ابراهیم خان قوام الملک شیرازی

۴۲۰

۱- اشاره به جنابِ محمدتقی میرزا فرزند شاهزاده نصرت السلطنه است که عم احمدشاه و در آنموقع والی ایالت فارس بوده.

خطاب به اشخاصی است که بسمت نمایندگی فارس برای عضویت مجلس مؤسسان از شیراز به تهران مسافرت نموده، و اشاره به جلوس رضاشاه پهلوی و درخواست مجلهٔ ارمغان، نگارش وحید دستگردی

۴۲۱

این اشعار را به هیئت تحریریهٔ نامهٔ دانش پژوهان مطبعهٔ شیراز فرستاده

۱- مقصود مسابقه و استقبال از غزل شیخ سعدی علیه الرحمه است که می فرماید: (آخرای سنگدل سیم زنخدان تاچند) و از طرف شاهزاده فیروز میرزا والی آنموقع فارس بمسابقه گذاشته شد و بواسطهٔ سهولت آن غزل هرکس غزلی ساخت و مدتی مندرجات جراید را غزلهای ردیف «تاچند» تشکیل میداد.

۲- فوهان: جمع «فوه» بمعنی دهان است.

۳- بُوهان: جمع «بوه» بمعنی درختی است که هرگز بار و ثمر نیاورد، پرنده ای شبیه جغد، آدم کند.

۴۲۲

شوریده در این قصیده از مرحوم محمدعلی فروغی ذکاءالملک که در آن موقع وزیر مالیه بوده درخواست شغلی برای پسرش (میرزا حسین خان) نموده و به تهران فرستاده

۴۲۳

مقصود شمس الدین جلالی فطن الملک است که در آنموقع پیشکار مالیهٔ فارس بوده

۴۲۴

تعزل و اشاره بنام میرزا تقی خان مؤید الملک است که دستور نوشتن دیوان شوریده را داد و برای نگارش آن باخطی مناسب وجلدی نفیس مبلغ زیادی خرج نمود

۴۲۵

درهنگام عزیمت شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله والی ایالت فارس از شیراز به تهران

۱- احمدیه: نام باغی بود در شیراز متعلق به مؤید الملک .

۲- جمشیدیه: نام باغی بوده در شیراز متعلق به شاهزاده فرمانفرما که شاهزاده نصرت الدوله پسرش هنگام توقف در شیراز آنجا منزل داشت .

۴۲۷

خطاب به حسین قلیخان نظام السلطنه والی دانشمند ایالت فارس وشرح دزدی دل شوریده

۱- یعنی دزدیده شد بخدا قلب من و بدرستی که من شکایت میکنم .

۴۲۹

تغزل و گریز بنام حسین قلیخان نظام السلطنه

۴۳۰

۱- ناژو: درخت کاج.

۴۳۲

هنگامیکه ابوالقاسم خان نصیر الملک شیرازی به نیابت ایالت آستان قدس رضوی منصوب و در خراسان مستقر گردید، این قصیده را شوریده از شیراز بدو فرستاد

۴۳۳

۱- تُو: تابش

۲- خاد: زَغَن

۳- خُو: علف هرزه

۴- زُو: دریا

۳۳۴

در ضیافتی که از طرف شاهزاده نصرت السلطنه والی ایالت فارس و فرزند مظفرالدین شاه بمناسبت جشن مشروطیت در شیراز برپا گشت، شوریده این اشعار را سروده و از مشروطیت تعریف نمود

۱- مقصود ملک الشعرای صبوری خراسانی است.

۳۳۵

۱- خندریس: شراب کهنه، بادهٔ کهن.

۳۳۶

قصیده باردیف «گره» و گریز بنام سلطان صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار میباشد

۳۳۸

در یکی از اعیاد نوروز که حسین قلیخان نظام السلطنه در تبریز بوده، شوریده این قصیده را سروده و به تبریز ارسال نمود

۴۲۰

بمناسبت عیدولادت امیرالمؤمنین علیه السّلام ومبارکی سیزدهم رجب

۱- پَرَنک: برق شمشیر، شمشیر جوهردار.

۲- لَهیب: گرمی آتش.

۴۲۲

مؤیدالدوله حکمران فارس یکنفر وزد از اهالی لشنی راداد شقه کردند، این اشعار بدان مناسبت سروده شد

بمناسبت آمدن ماه رمضان وتصادف آن بافصل بهار وگریز بنام شاهزاده اویس میرزا معتمدالدوله والی ایالت فارس

۴۲۳

۱- اَلقَلب لَدَیه: یعنی دل پیش اوست.

۲- اَلروحُ فِداه: یعنی روح فدای او.

۴۴۵

۱- میو: موی سر، مو (درخت انگور). ظاهراً «میو» در این بیت بمعنای ضعیف و متضاد «نیو» است.

۴۴۶

خانه‌ای که شوریده در آن تولد یافت در محلهٔ سنگ سیاه شیراز بود. بعداً خود او اقدام بخرید خانه‌ای در محلهٔ سرباغ شیراز نمود و بناهای آن خانه را تجدید کرد و تا آخر عمر هم در آن خانه بود. در سال ۱۳۱۸ قمری ساختمان آن منزل تمام گردید و بمناسبت مادهٔ تاریخی سرود که در کتیبهٔ عمارت مزبور بصورت منبت کاری نقش گردید و مصرع مادهٔ تاریخ آن اینست: «این گدا خانه من باد بر احباب مبارک».

دوستان و آشنایان شوریده هرکدام برای خانهٔ جدید از وی سور میخواستند و او هم برسم مهمان نوازی آنها را دعوت می‌کرفت و مهمانی میداد. پس از مدتی از پذیرائی و خرج زیاد بجان آمد و برحسب مطایبه این شعر را سرود و سردر ب خانه الصاق نمود

۱- تئه: به ترکی بمعنی بتوچه.

۲- اشاره به نواب معروف به هندی است که از دوستان شوریده بوده.

۳- بنه: بار و اسباب.

۴۴۶

۴- چکنه: بلهجهٔ شیرازی یعنی لوچ (چپناک).

۵- اشاره به میرزاحسین خان معتمد دیوان است که از دوستان شوریده بوده.

۶- پشت بدنه: نام محلی است در شیراز.

۴۴۷

خطاب به شاهزادهٔ دانشمند ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس و اشاره به انقلاب مشروطیت و ناملایمات ناشی از آن

۱- شَلِه: کشتن قاتل را به عوض مقتول. قصاص

۲- مُروَحه: بادبزن

۴۴۸

راجع به کفیل ادارهٔ مالیهٔ فارس و اشاره به مخالفت شوریده با حبیب الله خان رئیس سابق ادارهٔ مالیه

۱- خَرپِله: ظاهراً در اینجا بمعنی پلهٔ بزرگ است.

۲- کوپِله: قفل.

۴۴۹

در استقبال قصیدهٔ ردیف «آینه» حکیم خاقانی بنام نامی امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السّلام

۴۵۰

۱- عِصابه: دستار، سربند.

۴۵۱

۱- رُخام: قسمی سنگ آهکی شفاف که برای سنگ قبر، مجسمه و پایهٔ چراغ و ظروف تجملی بکار میرود، مرمر.

۴۵۲

۱- گُندآور: دلیر.

۲- نَضیر: تازه و شاداب و خرّم.

۴۵۵

تغزّل و گریز بنام دانشمند کم نظیر حسین قلیخان نظام السّلطنه که بمقام وزیر دادگستری (وزیر عدلیه) منصوب گردیده بود

۴۵۵

۱- حِبر: دانشمند، عالم.

۴۵۶

بهاریه و خطاب به صاحب اختیار والی فارس که از شیراز عازم تهران بوده است

۱- مولی: در اینجا بمعنی غلام است.

۴۵۷

۱- اَصفَر قاقم: زردسیر.

۲- اَحمَر قانی: سرخی تند.

۴۵۹

برسم تهنیت و تبریک حلقهٔ انگشتری از جانب مظفرالدین شاه قاجار برای شوریده بتوسط شاهزادهٔ دانشمند و ادیب فرزانه حاج شیخ الرئیس از تهران به شیراز ارسال گردیده

۱- سعتری: سعتر گیاهی است که به زلف خوبان تشبیه کنند و فقرا از آن نان خورش سازند و خشک کرده به دوا بکار برند و به فارسی آویشن گویند و در کتب طب به صاد نویسند تا به شعیر مشتبه نشود. «غیاث اللغات»

۴۶۱

تغزل و گریز بنام شاعر شیرین بیان حاج شیخ الرئیس

۱- صبر سقوطری: صبر شیرابهٔ سفت شده ای است که از گیاه صبر بدست می آورند و بآن صبر زرد هم میگویند. صبر زرد طبعی بسیار تلخ و مهوع دارد و بویش بسته بانواع آن فرق میکند. صبر سقوطری صبر زردی است که از سقوطرکه جزیره ای است در اقیانوس هند بدست آید.

۲۶۲

تغزل و گریز بنام ایل بگی و ایلخانی قشقائی فارس

۲۶۳

۱ـ مقصود میرزا عبدالله معزالملک است .

اشخاص بخاطر دارند که سابقا خرید و فروش کنیزان و غلامان سیاه در ایران نیز رواج داشت و در کمتر منزلی از بزرگان و اعیان و تجار بود که یک یا چند تن از کاکاسیاه‌ها و ده‌ها سیاه‌های زرخرید نباشد. در دستگاه میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک وزیر فارس نیز غلامان و کنیزانی متعدد بودند که در بین آنها ده رعنا نه تنها مقدم و مقرب بود، بلکه در میان کنیزان دیگران هم از حیث تربیت و هنر کمتر نظیر داشت. وقتی این ده رعنا در صدد دادن ضیافت کلانی از کلیهٔ کنیزان و غلامان مقیم شیراز برآمد باین ترتیب که در آن مهمانی حتی یکنفر سفید پوست هم حضور نداشته باشد. محل آنرا هم باغ نومشیری که باغی متعلق به اربابش بود معین نمود. شوریده با یکنفر از رفقای خود که در آنموقع مرد جوان و سری پر شور داشتند تصمیم می گیرند بهر ترتیبی است در این باغ راه و رخنه ای پیدا کنند و جریان این مهمانی و طرز پذیرائی و تفریح سیاهان را ببینند. بالأخره بدین کار موفق و از دریچه یا روزنهٔ باغ مجاور که کمتر ده ها تصور می کردند کسی در آنجا باشد قبلا

جای گرفته مخفی میشوند. البته شوریده بعلت بی چشمی حرکات و رفتار آنها را نمیدید و فقط گوشش سر و صداها و آوازها و تصنیف هائی که میخواندند می شنیده ولی رفیق همراهش آداب و رفتار آنان را برای او شرح میداده و وی هم پس از خاتمهٔ مهمانی وضع پذیرائی و گفتگوی سیاهان را در این قصیده برشتهٔ نظم درآورده و از آن پس نسخه های آن همه جا دست بدست میگشت و معروف شد.

شوریده می گفت همینکه کنیزان و غلامان سیاه اشعار او را شنیدند و فهمیدند که در آن روز او و دوستش از دریچه ای ناظر رفتار و حرکات آنان بوده اند، سخت متغیر شده در صدد ایذاء شوریده برآمدند تا روزی که بر الاغ خویش سوار و از کوچه ای میگذشت که می شنود یکنفر نعره زده به زبان خود می گوید: «مجو مازکردی؟»، پس صدای مهیبی بلند شده معلوم می شود یکنفر از کاکا سیاه ها که گویا حرفه اش آشپزی بوده، کفگیر مسی ای را بجانب شوریده پرتاب نموده و فرار میکند.

خوشبختانه این جسم سنگین در چند قدمی او بزمین فرود آمده و به شوریده آسیبی نرسید.

۱- زُزوک: سوسک سیاه

۲- خُزوک: سوسک

۳- کلوک: کوزه

۱- گُرنجی: پیچیده و مرغوله ، بُنجال .

۲- گُروک: گلولهٔ نخ .

۳- کَدو: سوسک .

۴- پیرسوک: پرستو .

۵- چروک: چین .

۶- قلیانِ کوک: قلیانی که خوب دود بدهد .

۷- باشتک مار: حیوانی که مار میخورد .

۸- پیوک: مرض رشته .

۹- دوک: چرخهٔ قرقره .

۱۰- چوکلوک: لُور (بروزن کور) مادّه پنیری که از شیر بریده حاصل شود و آن غذائی ثقیل است و با شکر یا شیر خورند .

۱۱- سوک: کنار .

۱۲- سیرموک: گیاهی است از نوع سیر .

۱۳- لوک: شترمست و بزرگ .

۱۴- پروک: معنی این کلمه درست معلوم نیست .(درمصرع دوّم بیتی: بلقیس و گرشن: گلشن است) .

۱۵- کوک: اوقات تلخ .

۱۶- فوک فوک: صدای مار و افعی .

۱۷- گوک: زگیل .

۱۸- یعنی گلبهار از در آمد تو و گلچهر گفت یاالله احوالت خوبه بیا اینجا دده خانم ملوک .

۱۹- پرپروک: فرفره .

۴۶۷

۱- مایا بختی نمیار برایم جز پوکی: یعنی بخت سیاه من جل پوکی هم برایم نمی آورد.

۲- لاک ولوک: سر و صدا.

۳- بارِ کزه بارِ کزه میزبان کُس سُروکی: یعنی بارک الله، بارک الله میزبان خوش سلوکی.

۴- سیپوک: زهر مار.

۵- پروک: در اینجا اسم صوت است.

این اشعار را به خسروی که شاعری دانشمند و حامل حلقهٔ انگشتری از طرف مرحوم مظفرالدین شاه برای شوریده بوده، فرستاده

۴۶۸

شوریده این قصیدهٔ شیوا را برای یکی از دوستان خویش که عازم مسافرت بوده، ارسال نموده

۴۷۰

میان مرحوم قوام الملک و مرحوم معتمد دیوان که اهل کوار بود چندی اختلاف وجود داشت، آن اختلافات پس از مدتی بین آنها رفع گردید و شوریده این اشعار را بمناسبت سرود

۴۷۱

بمناسبت جشن عروسی شاهزاده جلال الدوله فرزند مسعود میرزا ظل السلطان در اصفهان سروده

۱- حسن خان: برادر معتمد دیوان بوده.

۴۷۲

پس از ایجاد حکومت مشروطه در ایران و تشکیل حزب دموکرات در فارس، شرکت عده‌ای از جوانان و مشق و صف بستن آنان در مسجد نو شیراز، شوریده بمناسبت این اشعار را منظوم داشته

۶۱۹

مخمس و تضمین غزل شیخ سعدی علیه الرحمه که در روز مولود پیغمبر اکرم سروده شده و شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله در آن سال والی ایالت فارس بوده و در باغ جمشیدیه معروف به نوابی بسر میبرده

۴۲۰

در عید نوروزی که شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما والی ایالت فارس بوده (سفر دوم)

این مخمس را شوریده سروده و غزل شیخ سعدی علیه الرحمه را تضمین نموده

۴۲۲

مخمس و تضمین غزل شیخ سعدی در رثای سیدالشهداء علیه السلام

۴۲۵

مخمس و تضمین غزل شیخ حافظ علیه الرحمه

۴۲۶

در باغ دلگشای شیراز که از قوام الملک شیرازی است، انگشتر فیروزهٔ شوریده گم شد.

این مخمس و تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه بمناسبت سروده شده

۶۲۸

مخمّس در بازگشت شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما والی فارس از تهران به شیراز

۶۲۹

۱- زِحافات: جمع «زِحاف» است بمعنی تغییری که با جزای سالم اصلی داده باشند تا اجزای فرعی غیر سالم از آن منشعب شود. آن جزو را که از تغییر حاصل شده مُزاحَف گویند.

۶۷۰

۱- در این مصرع کلمهٔ «باده» باشتباه دو بار نوشته شده است.

۶۷۵

در مدح حضرت علی ابن ابیطالب علیه‌السلام

۱- اَریکه: تخت، تخت آراسته.

۲- شش جهت: (تحت، فوق، مشرق، مغرب، شمال و جنوب).

۶۷۶

۱- کروبیان: فرشتگان مقرب.

۲- وقعه: جنگ، کارو زار.

۳- کرّار: حمله برندهٔ بتکرار، لقب امیرالمؤمنین علی علیه السّلام.

۴- سَلونی: از «سَلونی قَبلَ اَن تَفقِدونی» یعنی ازمن سؤال کنید قبل ازاینکه مرا از دست دهید.

۵- شاهِ لولاکشف: یعنی فقط حضرت علی همه چیزرا میداند واگر از اسرار پرده بردارد آشکار میشود که او به علوم عالم احاطه دارد وهمچنین ۱۴ معصوم.

۶۷۷

۱- اِنّما: کلمهٔ حصراست یعنی فقط حضرت علی علیه السّلام همه چیزرا میداند ومراد حضرت حق از اِنّما فقط حضرت امیرالمؤمنین است.

۲- منظور لافتی الاّعلی لاسیف اِلاّ ذوالفقاراست.

۳- شرطه: بادموافق.

۶۸۹

در دومین سفر حکومت شاهزاده عبدالحسین میرزا سالی باران شدیدی بارید بحدی که سد کریخانی شکست و آب به شهر رخنه کرده نزدیک بود قسمتی از شهر را آب ببرد. شاهزاده فرمانفرما شخصاً مداخله کرد و سد کریخانی شکسته را بست و فوراً از سیلی حتمی جلوگیری نمود. شوریده این ترجیع بند را در آنموقع سرود و برای شاهزاده فرستاد

۱- زکّه: بداخلاق.

۲- وکّه: وک وک یا وق وق سگ است.

۶۹۳

در یکی از اعیاد نوروز جمعی از اعیان شیراز برای گردش و تفریح بخارج از شیراز رفتند، این مسافرت مورد انتقاد برخی از شاعران و روزنامه نویسان و عیدی خواهان گردید و گفتند برای ندادن عیدی و اشرفی از شهر فرار و گریخته اند. شوریده هم برحسب تقاضای چند تن از دوستان خویش و از زبان آنان این اشعار را سرود و در یکی از جراید شیراز درج گردید

این شعر بطامر ترجیع بندی بوده ولی متأسفانه فقط یک بند آن ضبط شده و بقیه آن فعلاً در دست نیست.

۶۶۷

خطاب به حسین قلیخان مافی نظام السلطنه و تشکر از تعریفی که از اشعار شوریده نزد ناصرالدین شاه کرده و بالنتیجه شاه دیوان اشعار او را خواسته

۶۶۸

در سالی که شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله والی ایالت فارس بوده شوریده قالیچه ای بمناسبت ورود او به شیراز برسم تحفه فرستاد و چون مرحوم نصرت الدوله نمی خواست به شوریده تحمیلی بشود و برای آنکه این شاعر بزرگ نرنجد بجای قالیچه دیوان خطی ظهیر فاریابی را از شوریده پذیرفت. این اشعار در آن مورد سروده شده

۶۶۹

هنگامیکه مرحوم شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما در فارس حکومت داشت و مرحوم سردار منتشم نایب الایاله بود در فصل زمستان چند خروار زغال که در آنموقع در شیراز کمیاب بود، برای شوریده فرستاد. شوریده هم این قطعه را فرمود

۷۰۰

در زمان جنگ بین الملل اول (۱۹۱۷ میلادی) روسها بعنوان این که عده ای از ایرانیان با آلمانها همکاری مینمایند خیال دستگیری آنان را داشتند، منجله ۵ نفر نمایندگان مجلس شورای ملی ایران که در مرکز بودند (سید مساوات، میرزا خان فرزی، آقا سید حسن کزازی، سید محسن کاظمی و ناصر الاسلام کیلانی) که چون احساس خطر برای خود نمودند، از تهران مهاجرت و از طریق شیراز و بوشهر به خارج مهاجرت نمودند. این قطعه را هنگامی که آقایان مزبور در شیراز مهمان مرحوم محمد تقیخان مؤید الملک بودند، شوریده سروده

۷۰۱

خطاب به حسین قلیخان نظام السلطنه و روان شدن سیل و شدت آن

« قطعه »

۷۰۲

در پاسخ شعر یکی از دوستان خود فرموده

این قطعه در سال ۱۳۲۲ هجری قمری که در شیراز و اطراف آفت وبا شیوع پیدا کرده بود و مرحوم شاهزاده شعاع السلطنه از شیراز به یکی از ییلاقات فارس رفته بود، سروده شده

۷۰۳

این قطعه را شوریده بوسیلهٔ باصرالدوله یکی از دوستان خود برای آقای رفیع (قائم مقام الملک) که با ثفاق وزیر جنگ وقت (مرحوم رضاخان سردار په آنروز و اعلیحضرت رضاشاه کبیر بعدی) به شیراز آمده بودند، فرستاده

۷۰۴

این قطعه را برسم گله به آقای رئیس العلماء یکی از مجتهدین شیراز فرستاده

۱- جعفرآباد: دهی است در اطراف شیراز که رئیس العلماء بدان نظر داشته و به تصور این که شوریده رقیب وی خواهد شد چندی از آمد و شد خودداری نمود.

۷۰۵

این قطعه با انضمام یک ثوب عبا به میرزا شمس الدین خان جلالی حاج فخر الملک پیشکار ادارهٔ مالیهٔ فارس فرستاده شده است

۷۰۶

خطاب به یکی از دوستان خود و شکایت از بیمهری همشهریان و اشاره به ارسال یک قواره عبا برای آن دوست

۷۰۷

در سال ۱۳۲۲ هجری قمری که شوریده در شیراز ازدواج کرد، مرحوم حاج شیخ یحیی امام جمعهٔ شیراز جبهٔ ای ترمه برای او فرستاد و شوریده در اظهار امتنان این قطعه را برایش فرستاد

مرحوم تیمورتاش (سردار معظم خراسانی) این شعر مجنون عامری را:

الیس وعد تنی یا قلب انّی اذا ما تُبتُ عن لیلی شوب

فها انا تائبٌ عن حُبّ لیلی فما لك کُلّما ذکرت تذوب

بمسابقه گذاشت که شعرا و ادبای فارسی زبان ترجمهٔ آن را بفارسی بسرایند. شوریده نیز این دو شعررا فرمود:

در وصول لیمو ازطرف میرزا عزیزالله خان بهادر شیرازی است

دربارهٔ میرزا محمدحسین شجاع معروف ومشهور به لقلق الشعراء گفته شده

۷۰۹

سابقاً مبلغی جزئی ماهیانه از طرف دولت برای روشنائی مقبرهٔ شیخ سعدی علیه الرحمه پرداخته میشد، ولی این وظیفه مرتب نمی رسید و غالبا شوریده که تولیت بقعهٔ شیخ را داشت بزحمت این وظیفه را وصول می کرد چنانکه به حاج عزالممالک اردلان پیشکار مالیهٔ فارس برای این وظیفه تعقیب مینمود. چون مدتی وی از شوریده پرسشی نکرد او شوریده هم بخیال اینکه علتش موضوع مطالبهٔ وظیفهٔ بقعهٔ سعدی است، این قطعه را نزد او فرستاده

۱- شعاع فرزند ابوالحسن خراسکنه بوده.

۲- نگاهداری تکیهٔ هفت تنان در شیراز با شعاع بوده.

۷۱۰

دربارهٔ شاهزاده محمدتقی میرزا رکن الدوله که با شوریده میانه ای نداشته گفته شده

۷۱۳

این دو بیت شعر را دربارهٔ ملاقات خود با شاهزاده فیروز میرزا نصرت الدوله فرموده

شاه مسرور شده پرسید در چه تنی چشمتان پوشید؟ در پاسخ گفت سن هفت سالگی. پرسید از نداشتن چشم متاثر و ناراحت هم هستی؟ جواب داد بی چشمی در سه موقع بمن تاثیر کرده: اول آنکه موقعیکه نامه ای یا کتابی برایم میرسد و خواننده ای پیشم حاضر نیست حسرت میخورم که کاش چشم داشتم و زودتر آن نامه یا کتاب را میخواندم، دوم موقع تولد فرزندانم غصه میخورم که کاش چشم داشتم و روی اولاد خویش را میدیدم که نژادم چه شکل است؟ سوم، روزیکه موکب ملوکانه وارد شهر شیراز شد و هلهله و شادی مردوزن بلند بود من در باغچهٔ خویش که نزدیک مسیر اتومبیل شاهانه واقع است بودم. افسوس خوردم و گفتم ایکاش منهم چشم داشتم و قیافهٔ قشنگ شاه خود را میدیدم. شاه از این سخنان متاثر و در گریه شد و گفت تازه چه اشعاری سروده اید؟ پاسخ داد چون احساس میکنم علیحضرت خستاید اشعار منقل را نخوانده و نسخهٔ آنرا تقدیم میکنم ولی غزلی هم گفته ام که چنانچه اجازه بفرمائید بخوانم. شاه نیز اجازهٔ خواندن آن غزل را داد. پس از قرائت غزل:

بصورت گر نه چشمانم ترا دید بمعنی دیدهٔ جانم ترا دید

شاه شوریده را بسیار مورد تمجید و تحسین قرار داد و دستور داد که یک حلقه انگشتر برلیان و یک ثوب خبهٔ ترمه برای شوریده فرستاده شود

۷۱۳

در بارهٔ مرحوم حاج میرزا محمد مدیر مجلهٔ چهره‌نما مطبعهٔ مصر که به شیراز آمده فرموده

۷۱۴

در سفری که اعلیحضرت فقید رضا شاه کبیر (سردار سپه و وزیر جنگ و رئیس الوزرای آنروز) به شیراز برای رفتن به خوزستان و ختم غائلهٔ خزعل وارد شده بودند، شوریده این قطعه را سروده

قطعه مطایبه‌ایست که ناظم (شوریده) برای محمدرضاخان قوام الملک شیرازی فرستاده

۷۱۵

ظاهراً این قطعه را شوریده در اظهار تشکر از تبسمی که خانم مرحوم حاج شیخ الرئیس قاجار برایش فرستاده، فرموده

۱- گلشن: نام باغی است در شیراز که متعلق به قوام الملک بوده و آنرا «عفیف آباد» نیز میگفتند.

۲- در شبی که مجلس بزمی در باغ گلشن شیراز دائر بوده و سکه های طلائی نیز بین حاضرین تقسیم میکرده اند.

۳- اشاره به یکی از تظاهر کنندگان به زهد است که در آن شب رازش فاش و ملعبهٔ زنان هرجائی واقع گردیده.

۷۱۶

این قطعه را شوریده در سال ۱۳۱۳ هجری قمری که در تهران بوده و در آن سال واقعهٔ شهادت ناصرالدین شاه قاجار اتفاق افتاده، برای مرحوم حسین قلیخان نظام السلطنه که در آنموقع در تهران بوده، فرستاده

۷۱۷

هنگامی که شاهزاده ملک منصور میرزا پور شجاع السلطنه (فرزند مظفرالدین شاه) در شیراز حکومت داشت، خلعتی برای شوریده میفرستد و خانم عشرت الدوله که همسر مرحوم نواب هندی بوده نیز شال ترمه‌ای کشمیری بعنوان تبریک برای شوریده میفرستد و شوریده هم این قطعه را بعنوان تشکر سرود

۷۱۸

دربارهٔ مرحوم حاج شیخ یحیی امام جمعهٔ شیراز

۱- بیغاره: سرزنش

۲- فرزدک: یا فرزدق، شاعر عرب است.

۷۱۹

دارابخان ایلخانی قشقائی الاغی به شوریده داد، روزی سوار آن الاغ بوده واز بازار عبور می‌کرده مصطفی نامی جلو الاغ را میگیرد که پیاده شوید زیرا این الاغ مال من بوده؛ به وی اعتنائی نکرده بمقصد خویش میرود. بعداً چند شاهد غیر معروف برای خود تراشیده و مجدداً مطالبهٔ الاغ میکرد. بالاخره شوریده این قطعه را سروده و برای دارابخان فرستاد

۲۲۰

در ارسال مقداری رطب و لیمو برای یکی از دوستان روحانی خود فرموده

شبی میرزا قاسمخان نام آور (آصف الملک) شیرازی از شوریده دعوت شام کرد و هنگامیکه میخواست بمنزل مراجعت کند باران بشدت میبارید، ربذ شامبری حاضر کردند که بپوشد و الاغی که سوار شود. روز بعد این قطعه را سرود و برای آصف الملک فرستاد

شوریده‌سالی شاهزاده عبدالحسین میرزای فرمانفرما را از شیراز ضمن دو شعر بوسیلهٔ تلگراف تبریک جشن نوروز گفت که آن دو شعر اینست:

گرچه در موسم نوروز بود رسم که خلق　　عرض تبریک کنند از شرف عید سعید
لیک ما از شرف حضرت فرمانفرما　　لازم آنست که تبریک بگوئیم به عید

پس از وصول این تلگراف منظوم شاهزاده فرمانفرما چند تن اساتید و ادبا را مانند ملک‌الشعراء بهار، ایرج میرزا محمدهاشم میرزاافسر (شیخ‌الرئیس) دعوت و تلگراف را به آنان ارائه و تقاضا میکند هریک جواب منظومی تهیه کنند و هریک اشعاری می‌سرایند. مرآت‌السلطان نیز حاضر بوده و او هم جوابی از زبان فرمانفرما می‌گوید که شعر آخر آن اینست:

گرچه مضمونش بود از عرب و تازه نبود　　لیک من تازه قبولش بنمودم چون عید

سپس فرمانفرما تمام آن اشعار را به شوریده تلگراف میکند. بعد از آنی که شوریده تلگراف را دریافت کرد و ایراد مرآت‌السلطان را شنید، این اشعار را سرود

۱- آصف الملک دارای دوزن بوده .

۲- قنبر: نام گماشتهٔ آصف الملک بوده .

۳- قاپچی: مقصود گماشتهٔ خود شوریده است .

قطعهٔ مطایبه

شاهزاده مسعود میرزا ظلّ السّلطان حاکم فارس خلعتی به شوریده داد و میرزا عبدالله معزّ الملک وزیر در شیراز در منزل خود در مجلس جشنی که تهیّه دیده بود این خلعت را به شوریده اهداء نمود. شوریده هم این اشعار را بمناسبت فرمود

۱- معمول شاهزاده فرمانفرما این بود که هر سال عیدی ای برای فرزندان شوریده بفرستد، ولی آن سال نفرستاده بود. در این شعر شوریده کنایتاً مطالبهٔ عیدی معمول رانموده .

۲- مد در کلمهٔ «آزاده» بجای الف اوّل باشتباه روی الف دوّم گذاشته شده .

۷۲۴

۱- میرزا یوسف پسر میرزا عبدالله معزالملک بوده .

۲- بورنجان نام دهی است در نزدیکی کازرون که مدتی هم شوریده در آنجا مالک بود .

۷۲۵

وقتی ابوالقاسم خان نصیرالملک مالک باغ ارم شیراز خلعتی برای شوریده فرستاد و او هم خلعت را با این اشعار پس فرستاد

۱- مقصود نایب حسین قراباشی صاحبدیوان است که به شوریده توهین نموده .

۷۲۶

در سال ۱۳۲۲ قمری که شوریده مستاصل گردید ، حاج معین الشریعه پسر امام جمعهٔ فارس تبریک گفت و شال ترمه ای فرستاد .شوریده این اشعار را در جواب سرود شخصی دعوتی از شوریده کرد و شاعر حساس هم بنا به وعده رفت ولی میزبان نبود .

این دو شعر را بمناسبت فرمود

هنگامیکه ملک منصور میرزا شعاع السلطنه بسمت حکومت ایالت فارس به شیراز آمد بین همراهان وملتزمین او شخصی بنام وتخلص صبوری بود که گاهگاه هم شعری میسرود و شوریده چندان بد و خوشبین نبود .چون تخلص ملک الشعراء خراسانی شاعر زبردست نیز صبوری بود ، دراین قطعه شوریده این دو شاعر را با یکدیگر مقایسه نموده

در حکومت رضا قلیخان نظام السلطنه که با خانوادهٔ قوامی نزاع وکشمکش داشت ، یکنفر مغرض خبر داد که مخزن اسلحهٔ قوامی ها در باغچهٔ شوریده است. بنابراین مأمورینی ازطرف ادارهٔ حکومتی تعیین و هرچند باغچه راتفحص کردند چیزی نیافتند و از این اقدام خسارتی به شوریده وارد گردید . این قطعه را وصف الحال سرود

« صحبت نادان »

۷۲۷

۱- اشاره است به شعر معزی که گفته:

نخست باید کادن زن فروغی را وزان پس زن خاقانی دروغی را

۲- مصرع دوم آخرین بیت این صفحه از نظر وزن ناموزون بنظر می آید.

۷۲۸

در مورد حاج عزالممالک اردلان که سابقاً پیشکار مالیهٔ فارس بوده، فرموده

این قطعه بنام مرحوم میرزا خلیل خان بازیار که عضو مالیهٔ فارس بوده و نیز اشاره

به میرزا حسن خان قزل ایاغ که ظاهراً پیشکار مالیهٔ فارس بوده، میباشد

پس از آنکه مرحوم ملک الشعراء صبوری اشعار فوق را (در صفحهٔ پیش مندرج است)

شنید، این قطعه را سرود و برای شوریده فرستاد

۱- واسط العقد: گوهر گران و درشت وسط گردن بند است. خورشید را هم

واسط العقد نجوم میگویند و در اینجا مراد بیت القطعه است.

وفتیکه علی محمد خان قوام الملک شیرازی فوت نمود، محمدرضاخان پسرش در صدد تهیهٔ مزاری شایسته و سنگ پرقیمت و مجللی برآمد که از حیث آبرومند باشد و سعی میکرد شعر مادهٔ تاریخ و خطّ و حجاری آن نیز غرّا و ممتاز باشد. در آنزمان در شیراز اولاد مرحوم وصال در شهرت سخن و سخنوری بر دیگران جلو بودند. مرحوم میرزای فرهنگ که در آنموقع معمّر و خویش را استاد میدانست برای فوت قوام مادّه تاریخی سرود که هم با سال فوت تطبیق نمیکرد و هم مناسب نبود، لذا مورد پسند واقع نشد. شوریده هم که در آن موقع جوان بود و در برابر اولاد وصال نامی و مقامی نداشت، مادّه تاریخی مناسب و صحیح سرود و آن اینست:

«یکباره فلک دولت و دین بی قوام شد»

محمدرضاخان قوام الملک پسر قوام مرحوم و سایر دانشمندانی که مادّه تاریخ اثر طبع شوریده را شنیدند، آنرا بر شعر فرهنگ ترجیح دادند و گفتند بایستی شعر شوریده روی سنگ نقر شود. این مطلب باعث رنجش و گلهٔ فرهنگ شد که با طلاع قوام

رسانیدند که چنانچه شعر فرهنگ روی سنگ نقر شود خیلی دلتنگ می شود. قوام درمحظور افتاد. بالأخره درنتیجهٔ مشورت با ادبا قرار شد مادّه تاریخ همان شعر شوریده باشد ولی مابقی اشعار آنرا فرهنگ سراید و بهمین ترتیب هم عمل گردید و روی سنگ نوشته شد. از این پیش آمد و جلوهٔ شعر شوریده، فرهنگ و کسانش را خوش نیامد و در قبچه اشعار مفصلی در هجو شوریده گفتند و منتشر ساختند. شوریده هم در مقابل به ایجاز پرداخته فقط این پنج شعر را فرمود و کمتر کسی بود که آنرا بخاطر نداشته باشد

« در نکوهش معتادین به تریاک »

« درنکوهش مردمان خودپسند »

برای تظیف مقبرهٔ شیخ سعدی علیه الرحمه ازطرف بلدیهٔ شیراز نمکی میشد و مختصر ماهیانه‌ای پرداخت میگردید وبتوسط شوریده که چندین سال تولیت افتخاری مقبرهٔ مزبور را داشت و هرگونه مراقبت و موانبت بعمل می آورد وبیشتراز کیسهٔ فتوت خویش مخارج آنها رامینمود، بمصرف میرسید. انجمن بلدیه به تحریک میرزاحسن دوا فروش که اونیز عضویت انجمن مزبور را داشت، آن مختصر شهریه راقطع کرد. این قطعه به آن مناسبت سروده شده

« در مرثیهٔ حضرت سیدالشهداء »

۷۳۱

در بارهٔ وضعیت انسان پس از مرگ فرمود

مرحوم حاج میرزا محمدحسین صرّاف شیرازی در تهران تاجری معروف و در تمول مشهور بود و در تهران روضه خوانی مفصّل و مجلّلی مینمود و در حیاط مخصوص روضه، چادر بزرگی برپا میکرد. وقتی بواسطهٔ خسارات و ضررهای پی در پی ورشکست و یکی از طلبکاران، چادر روضه خوانی او را بجای طلب خود برد و تهرانیها گفتند چادر سرزن شیراز یها را هم بردند! شوریده از شنیدن این یاوه برآشفت و این شعر را ساخت که فوراً معروف و همه کس آن را می خواندند

طلعت السّلطنه یکی از بانوان شیراز، عیال مرحوم مشیرهمایون برادر زین العابدین خان مدبّر السّلطنه بود. چون شوهرش فوت کرد، برادر شوهر به طمع مال خیال ازدواج با او را داشت. لیکن در آن اثناء بانوی مزبور عیال حاج مقتدر الملک تبریزی که ریاست

۷۳۱

انبار مالیه را داشت، گردید و تصادفاً بعد از این مواصلت، دولت حاج مقتدرالملک را از ریاست انبار معزول نمود. این دو شعر بدان مناسبت منظوم گردید

۷۳۲

درباره فضلعلی خان معودالدوله که مدتی ریاست انجمنیه شیراز را داشت و در کلام خود کلمه «چی چی» را خیلی استفاده میکرده، فرموده

۷۳۳

بین متحدین شوریده مردی بود که از حیث منزل و اثاثیه آبرومندی نمود. یکنفر از آشنایان شوریده به این متحدم بیش از اربابش توجه نشان میداد. شوریده این قطعه را سرود و نزد او فرستاد

در دروازه کازرون شیراز مرقدی بنام سید حاجی غریب است و مطاف اهالی شیراز. در شب عید نوروز که جمعیت و ازدحام بی سابقه ای در آنجا جمع شده بود شوریده این قطعه مطایبه را بنظم درآورد

در تاجگذاری سلطان احمد شاه قاجار

۷۳۴

در مراسم تاجگذاری اعلیحضرت رضاشاه که در اردیبهشت ماه ۱۳۰۵ شمسی اتفاق افتاده، سروده

«فی المطایبه»

۷۳۷

۱- تلطخ: آلوده شدن، تلوث به چیزی، آلوده شدن به امر قبیح.

۲- اقالهٔ بیع بدون تفاسخ: از بین رفتن معامله.

«فی المطایبه»

۷۲۹

هنگامی که شوریده در تهران اقامت داشت، روزی سوار الاغ بوده و از بازار عبور میکرده که بلاقات مرحوم میرزا علی اصغرخان صدراعظم برود. قاطرچیان شاهی که طبقه‌ای پست و دزد بودند، کلاه مستخدم شوریده را ربودند. شوریده همینکه به مجلس صدارت عظمی وارد شد واقعه را گفت و این اشعار را سرود

در بارهٔ میرزا محمدحسین شاعر معروف به لقلق الشعراء گفته شده

۱- بدلیل هجو قبیح این مصرع ذکر نگردیده.

۷۵۰

مرحوم میرزا قاسم خان آصف الملک شیرازی هنگامی که حکومت دشتی و دشتستان را داشت، برحسب وعده، الاغ سواری ای جهت شوریده فرستاد. شوریده این قطعه را برسم تشکر سرود

۷۸۳

در تیرماه سال ۱۳۰۵ شمسی به حضرت والاسر تیپ شاهزاده محمدحسین میرزا فیروز رئیس ارکان حرب لشکر جنوب، راجع به خرابی طاقهای منازل شیراز و تقاضای خودداری از خراب کردن طاق منزل خود فرمود

۸۲۸

محمدتقی میرزا رکن الدوله برادر ناصرالدین شاه قاجار دو سفر حکومت فارس را یافت. یکی در سال ۱۳۰۹ و دیگری در سال ۱۳۱۱ قمری

۸۲۹

اشعار خطاب به میرزا قاسم خان نام آور (آصف الملک) که مردی بنام و دانشمند بود و اشاره به دو نفر همسر او که آنان نیز فاضله و زنانی شایسته بودند (یکی بنام شاهزاده خانم دختر شاهزاده مستشر و دیگری از اهالی تهران بنام انیسه خانم شرافت السلطنه). وقتی خانم شرافت السلطنه مزبور وعدهٔ آش جوی داد، چون این دعوت بطول انجامید، بوسیلهٔ این اشعار مطایبه، مطالبهٔ آش جو موعود شده است

۱- عقیله: مؤنث عقیل بمعنی برگزیده، مخدره.

۸۳۲

خطاب به میرزا شمس الدین خان جلالی فطن الملک پیشکار مالیهٔ فارس و در آخر قطعه اشاره به مالیات چند رأس قاطر است که دولت بمنفعت شوریده معاف کرده بود و رضای آتونی متصدی این کار، تعقیب در پرداخت مالیات را داشت

۸۳۳

قطعه ایست که برسبیل نکوهش ازمیهمانی به یکی ازسرتیپ های سابق فوج فرستاده است

درتنبیه است

۸۳۴

دربارهٔ میرزا حبیب الله خان علی آبادی پیشکار مالیهٔ فارس و پسر میرزا محمد حسین منشی که

مرسوم شوریده را نمیداده ، سروده شده

۸۳۵

درنکوهش اشخاص بی هنری که فقط به نسب خود میبالند

۸۳۸

شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما در دومین سفر خود به فارس که در آنجا حکومت

داشت، هرساله به فرزندان شوریده عیدی ای میداد . پس از آنهم که ازحکومت فارس

معزول گردید و به تهران مراجعت کرد ، این عیدی را ترک نکرد مبلغی ازآن کاست .

شوریده این قطعه را برسبیل مطایبه سرود و بنزد فرمانفرما فرستاد

۸۳۹

دربارهٔ دکتر کریمخان هدایت که از دکترهای بی‌نظیر و مدتها در شیراز مشغول مداوای مردم بود و همگان را عقیده و ایمانی به او بود، سروده

۸۴۰

« فی المطایبه »

۱- بعلت مجوقبیح این مصرع نوشته نشده .

۸۴۱

« فی المطایبه »

سابقاً مرسوم بود که دولت از هر الاغ سواری مالیاتی دریافت می‌کرد . روزی در دروازهٔ اصفهان شیراز متصدی نواقل ، رکابهای الاغ شوریده را بعنوان اینکه مالیات پرداخت نشده بازگرد و ضبط نمود . شوریده برحسب حال این قطعه را فرمود

در سال ۱۳۳۹ قمری که آقای دکتر محمد مصدق السلطنه در فارس حکومت داشت، مرحوم پرنس رضا خان ارفع الدوله از تهران به شیراز آمد و به سمت نمایندهٔ اول دولت ایران در انجمن اتفاق ملل میخواست به خارجه مسافرت کند. اتفاقاً در راه آباده به شیراز مصادف با سارقین عرب گشت و یکی از دوستان همراه او را کشتند و جواهرات و نشانهای او را هم به سرقت بردند؛ لیکن از حسن کفایت آقای مصدق - السلطنه وجدیت میرزا ابراهیم خان قوام الملک که در آنموقع سرپرستی ایل عرب را داشت، نشانها و جواهرات از سارقین گرفته شد و به پرنس مسترد گشت

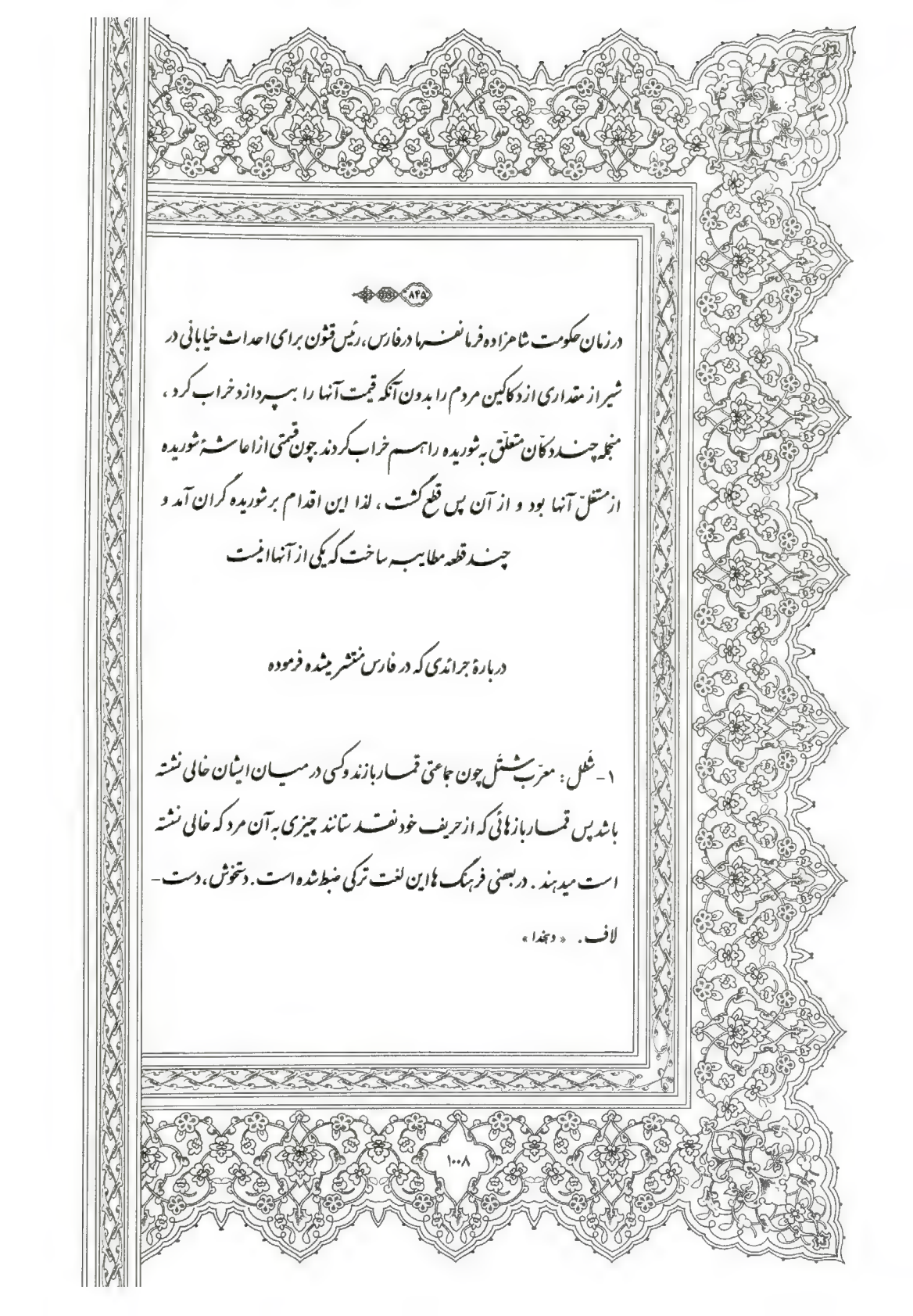

۸۴۵

در زمان حکومت شاهزاده فرمانفرما در فارس، رئیس قشون برای احداث خیابانی در شیراز مقداری از دکاکین مردم را بدون آنکه قیمت آنها را بپردازد خراب کرد، منجمله چند دکّان متعلّق به شوریده را هم خراب کردند. چون قسمتی از اعاشهٔ شوریده از مستغلّ آنها بود و از آن پس قطع گشت، لذا این اقدام بر شوریده گران آمد و چند قطعه مطایبه ساخت که یکی از آنها اینست

دربارهٔ جرائدی که در فارس منتشر میشده فرموده

۱- شَطل: معرّب شَتَل چون جماعتی قمار بازند و کسی در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازهائی که از حریف خود نقد ستانند چیزی به آن مرد که خالی نشسته است میدهند. در بعضی فرهنگ ها این لغت ترکی ضبط شده است. دستخوش، دست-لاف. «دهخدا»

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

The Complete works of Poetry
By:

Shourideh Shirazi
(Fasiholmolk)

Vol. 1

Annotations & Calligraphy
By:
Hasan Fasihi (Ehsan)

Edited By:
Khosrow Fasihi

Tehran
2009

Publications of the Iranian Society
for the Promotion of Persian Language
and Literature

No. 23

Under the Supervision

of

M. Mohaghegh

Tehran 2009

In The Name of God

To Commemorate the FortyFirst
Anniversary of the Establishment
of The Institute of Islamic Studies
University of Tehran-McGill University
January 4th 1969

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

The Complete works of Poetry
By:

Shourideh Shirazi
(Fasiholmolk)

Vol. 1

Annotations & Calligraphy
By:
Hasan Fasihi (Ehsan)

Edited By:
Khosrow Fasihi

Tehran
2009